



شماره صد و چهل و نهم، فروردین ماه ۱۴۰۱، سال سیزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



داستان ایرانی

داستان خارجی

یادی از «یعقوب یادعلی»

مقاله «هنرمند یا اثر هنری»

مقاله «سوتی‌های داستانی»

نگاهی به دو کتاب فمینیستی

یادداشتی بر رمان «باغ تلو»

«باورهای عامیانه عید نوروز»

خلاصه اسطوره «نجات گلاکوس»

بررسی رمان «مرا از من ربودی»

نگاهی به داستان «بوطیقای فشا»

نگاهی به داستان «من و سالینجر»

نگاهی به داستان «موش‌ها و آدم‌ها»

نگاهی به رمان «گونگادین بهشت نیست»

معرفی کتاب «ده داستان برای سیمرغ»

مقاله «آگاهی؛ هنر دیدن فاصله‌هاست»

نگاهی به رمان «زمستان سرزده»؛ «هنوز هم»

دستاورد مهم استراتیژی تعلیق در فیلم «روانی»

معرفی برنده جایزه نوبل «هری سینکلر لوئیس»

یادداشتی بر رمان کودک و نوجوان «تندپا و بادپا»

معرفی رمان «هادس» و معرفی رمان «فیلی در اتاق»

خوانشی بر مجموعه داستان «با رنگی بدون اسم»؛ «قصه مار است بود»

نگاهی به فیلم «مارمولک»؛ «سرگیجه»؛ «کوچه کابوس»؛ «انتخاب سوفی»؛ «قهرمان»

نگاهی به رمان «روی ماه خداوند را بیوس»؛ رمان «صدای»؛ «صدایی در شب سرد سوهانک»

این شماره همراه با: اصغر فرهادی، کمال تبریزی، مجتبی پورفرح، رضا ارژنگ، علی میردرکیوندی، محمد محمدی زاده، سارا محمدی نوترکی، حسین نوروزپور کمال بهروزنیا، اسدالله امرایی، محمود خلیلی، لیلا رعیت، محمد حسینی، مژگان مظفری، شهناز شهبازی، مصطفی مستور، امیرحسین قاضی، نرگس درخشان رضا طوسی، بهمن عباس زاده، مجید قیسری، حسین اعتمادزاده، سیدمجتبی مصیبی، حدیث کریمی، لیلا گرابلو، مهری عمویگی، مریم قمی بزرگی، شهلا شیخی فرحناز گلناری، فرشاد ذوالنوریان، فاطمه جیدری مراغه، سمیرا روزبه، سیده مهدیه اختری، نرگس جودکی، زینب سوری، فاطمه زرآور، آوا محمدی، نیکان شایان، یاسمین ناطقی، مایسا ملای کاندلوسی، آلفرد هیچکاک، گیرمو دل تورو، عابدین پاپی، رؤیا طلوعی، امیر بنی نازی، عبدالله حسین، خالد حسینی سهند درویشی، تولکا گوموشای، یاسوناری کاواباتا، ندیم کورسل، آلبر کامو، دیوید اِپستاین، هانس کریستیان آندرسن، چیماماندا انگوزی آدیچی، اورسلا وفل، جی بی میلر، جان اشتاین بک، کاستون باشلار، استیون کینگ، جان اشتاین بک، هری سینکلر لوئیس، آلن جی پاکولا، ویلیام استیرون

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان،

سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی

ویری، آنی هوسپیان، زهرا فرازاندام، رؤیا

مولاخواه، آزاده جمشیدپور، صبا محمودوند، سیما

میرهادی زاده، مریم عرفانی‌فر

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد

آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فروش رضایی درجی، راضیه مقدم، میلاد پرنیانی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک

در سایت کانون فرهنگچی چوک قابل دسترسی است. نشر

این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل،

سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این

کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و

راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدروزه **هم‌لین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم نگاه مهربانتان.

پارسال، همین روزها بین عده‌ای بحث بود که وارد قرن جدید شده ایم یا نه؟ هر دو طرف این بحث استدلال‌های جالبی برای

خودشان داشتند و گاهی هم استدلال‌هایشان خنده‌دار بود! فکر می‌کنم که دیگر این بحث با ورود به سال جدید به اتمام می‌رسد و همه

موافق این باشیم که وارد قرن جدید شده ایم؛ خوب حالا که چه؟

این سوال را از منظر پوچی عنوان نمی‌کنم؛ بلکه قصدم این است که بگویم حالا در سالی که گذشت چه کرده‌اید؟ چه قرن جدید

بوده است چه نبوده است!

یکی از طنزهای دائمی ما ایرانی‌ها از شب شروع کردن است یا از ماه آینده، خنده‌دارتر این که عده‌ای هم از سال آینده

شروع کردن را عنوان می‌کنند!

حضرت علی (ع) می‌فرماید: «وجود تو همان شمارش روزهای عمر تو است، هر روزی که بگذرد، قسمتی از وجود تو را با خود می‌برد.»

بنابراین هیچ‌گاه چیزی را به بعد موکول نکنید؛ اگر توانش را دارید اقدام کنید؛ به هفته و ماه و سال کاری نداشته باشید؛ آنچه در

نظر دارید برای انجامش، همیشه این سه کلمه زیبا از استاد الهی قمشه‌ای را از نظر بگذرانید؛ «زیبایی، دانایی و نکویی»؛

این سه کلمه معیار بسیار زیبایی است که مادر زندگی خود می‌توانیم به کار ببریم و هر چیزی که خارج از مفهوم این سه کلمه است،

نگویم و انجام ندهیم.

ماخذ مستقران در حیطه فرهنگچی با تمام وجودمان برای همه مردم دنیاسالی پُر از «زیبایی، دانایی و نکویی» آرزو مندیم!

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



- ✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان
- ✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، گره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره بهار | دوره‌های سوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



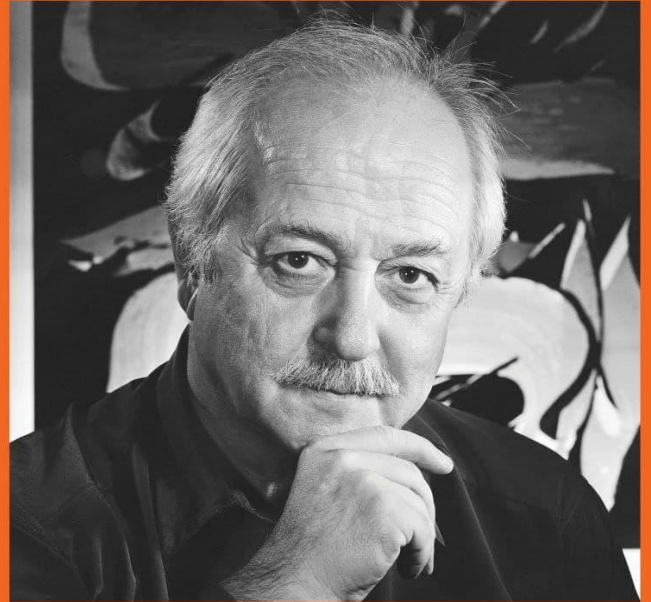
www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

بُخارا

شماره ۱۲۹ - فروردین - اردیبهشت ۱۴۰۱ - قیمت صد و بیست هزار تومان

ژاله آموزگار و عبدالحسین آذربنگ و محمود آموزگار و سجاد آیدنو و محمدکریم اشراق و سایه اقتصادی نیا و حسن انوری و نسیم بنی‌اقبال و حسین به‌روش نصرانکه پورجوادی و یاسمین تفتی و بهزاد حاتم و مصطفی حسینی و مسعود حسینی پور و بهاء‌الدین خرمشاهی و ابوالفضل خلیلی و حسن ذوالفقاری هاشم رجب‌زاده و شفق سعد و مجید سلیمانی و علیرضا سمیع‌آذر و محمدرضا شفیعی کدکنی و محمدمنصور طباطبایی و مهسا طهرانی و مجید عباسی مسعود عرفانیان و هنگامه فولادوند و سعید فیروزآبادی و حمیدرضا قلیچ‌خانی و جواد مجابی و سیدمصطفی محقق داماد و علیرضا مصطفی‌زاده مهدخت مبین و مسعود میرشاهی و حسن میرعبادی و علیرضا هاشمی‌نژاد و جشن نامه استاد محمد اخصانی



مهرمنند

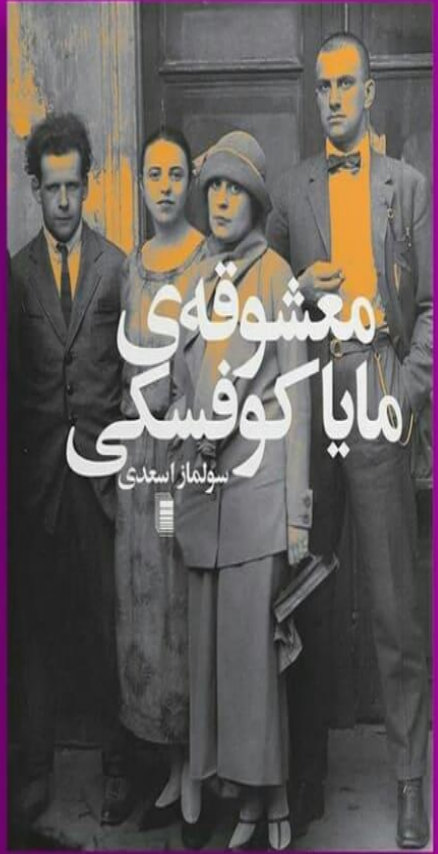
سال اول - شماره دوم - بهار ۱۴۰۱ - قیمت: سیصد و بیست هزار تومان

- ژاله آموزگار
- مهرزاد بهار
- سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
- آرزو مختاریان
- نظام‌الدین زاهدی
- افشین شاهرودی
- مسعود چمنری جزی
- هارون نشانایی
- کیکاوس جهانداری
- فاطمه قاضیها
- بهرام گرامی
- محمدحسین کردیچه
- صدرالدین عینی یخااری
- احمد جاوید
- مورخ الدوله سمیر
- انور خامه‌ای
- محمد گلین
- عبدالله مستوفی



ویژه‌نامهٔ نوروز و آداب و خاطرات نوروزی

مهرمنند




نقطه رضائی

مجموعه کار یک‌مکتور...

روح‌الله کرهانی شیرازی



«خانه داستان چوک» پایگاه فرہیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

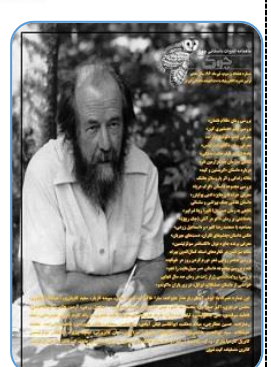
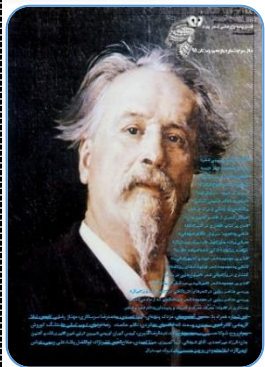
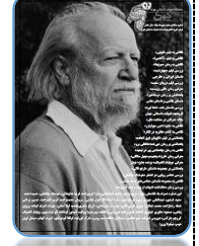
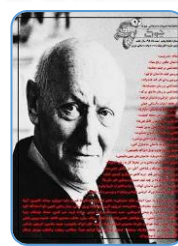
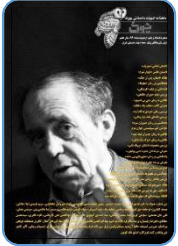
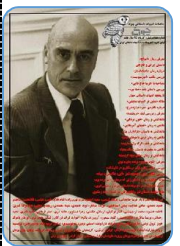
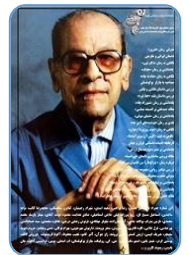
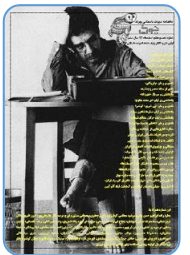
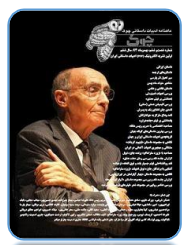
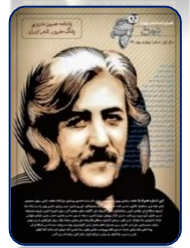
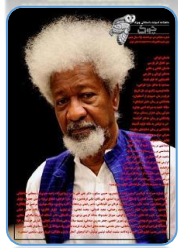
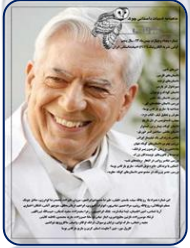
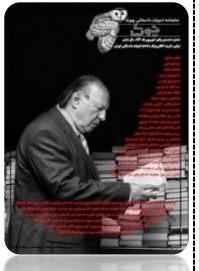
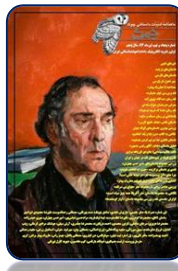
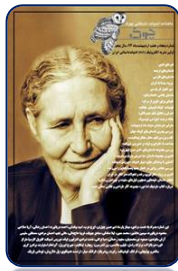
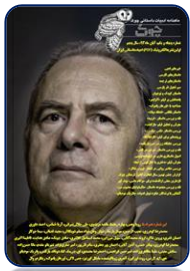
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلم‌نامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

یادی از: یعقوب یادعلی؛ رضا ارژنگ

معرفی کتاب: «ده داستان برای سیمرغ»

مقاله: «هنرمند یا اثر هنری»: (رضا طوسی)

مقاله: «سوتی‌های داستانی»: (مهدی عبدالله‌پور)

خلاصه اسطوره: «نجات گلاکوس»: (مرتضی غیائی)

معرفی رمان: «هادس»: (مریم نفیسی‌راد): (لیلا رعیت)

بخش «باورهای عامیانه»: «عید نوروز»: (سیما میرهادی‌زاده)

مقاله: «آگاهی: هنر دیدن فاصله‌هاست»: (بهمن عباس‌زاده)

معرفی رمان: «فیلی در اتاق»: (مریم نفیسی‌راد): (لیلا رعیت)

یادداشتی بر رمان: «باغ تلو»: (مجید قیصری): (پونه شاهی)

معرفی برنده جایزه نوبل: «هری سینکلر لونیس»: (گیتا بختیاری)

بررسی رمان: «هنوز هم»: (حسین اعتمادزاده): (سیدمجتبی مصیبی)

نگاهی به رمان: «زمستان سرزده»: (محمد حسینی): (مصطفی بیان)

بررسی رمان: «صرا از من ربودی»: (مژگان مظفری): (زهره فرازاندام)

نگاهی به داستان: «موش‌ها و آدم‌ها»: (جان اشتاین بک): (شهناز شهبازی)

نگاهی به داستان: «بوطیقای فشا»: (گاستون باشلار): (شهناز عرش اکمل)

نگاهی به رمان: «روی ماه خداوند را بیوس»: (مصطفی مستور): (مجتبی پورفرخ)

نگاهی به رمان: «بعداً»: (استیون کینگ): (امیرحسین قاضی): (سعید زمانی)

بررسی رمان: «صدایی در شب سرد سوهانک»: (نرگس درخشان): (زهره فرازاندام)

نگاهی به دوکتاب قمینبستی: «چیماماندا انگوزی آدیچی»: (آزاده جمشیدپور)

نگاهی به مجموعه داستان: «قصه ما راست بود»: (محمود خلیلی): (مهدی رضایی)

نگاهی به داستان: «من و سالینجی»: (چی بی میلر): (اسدالله امرایی): (ریتا محمدی)

نگاهی به رمان: «گونگادین بهشت نیست»: (علی میردربیکوندی): (محمد محمدی‌زاده)

خوانشی بر مجموعه داستان: «با رنگی بدون اسم»: (سارا محمدی نوترکی): (حسین نوروزی‌پور)

یادداشتی بر رمان کودک و نوجوان «تندیپا و بادپا»: (اورسلا ولف): (کمال بهروزنیا): (راضیه مقدم)





فرار فرجامی را که او می‌خواست نداشت و ناکام از فرار بار دیگر سرخورده به خانه برگشت.

در اواخر سال ۱۹۰۲، خانه را برای یک سال حضور در آکادمی اوپرلین (بخش مقدماتی کالج اوپرلین) ترک کرد تا واجد شرایط پذیرش در دانشگاه ییل شود. زمانی که در برلین بود، شوق مذهب و دینداری او را فرا گرفت شوقی که در بسیاری از سالهای باقی مانده نوجوانی او کاهش یافت و بعدها یک آتئیست شد. در سال ۱۹۰۳ وارد دانشگاه ییل شد، وی نخستین آثارش را در نشریه کتابخانه «ییل»، جایی که در مقام ویراستار فعالیت می‌کرد به چاپ رساند. در سال ۱۹۰۸ مدرک لیسانس خود را دریافت کرد، این تأخیر در دریافت لیسانس به آن علت بود که او از دانشگاه مرخصی گرفت تا در **Helicon Home Upton Sinclair, Colony** در انگلوود، نیوجرسی، کار کند

و به پاناما سفر کند. قیافه غیرمعمول - بی تفاوت و بی‌احساس، آداب روستایی، ظاهر خودبزرگبین لوئیس ارتباط و حفظ دوستانش را دشوار می‌کرد.

اولین اثر خلاقانه منتشر شده لوئیس - اشعار عاشقانه و طرح‌های کوتاه - در مجله ییل

کورانت و مجله ادبی ییل ظاهر شد، که پس از فارغ التحصیلی سردبیر آنها شد. لوئیس از شغلی به شغل دیگر و از جایی به جایی دیگر نقل مکان می‌کرد تا زندگی خود را تأمین کند. او با نوشتن داستان و انتشار آنها به نوعی خستگی حاصل از این فشارها را کاهش می‌داد. زمانی که برای روزنامه‌ها و مؤسسات انتشاراتی کار می‌کرد تلاش داشت تا با نوشتن داستان‌های کم عمق و محبوب برای عموم و فروش آنها به مجلات مختلف مشکلات مالیش را کاهش دهد.

در مدرسه‌ای شروع به کار نمود که جک لندن آن را پایه‌گذاری کرده بود و پس از سفرهای متعدد به اروپا، ابتدا به عنوان روزنامه‌نگار و مترجم و ویراستار در نیویورک شروع به کار کرد تا بالاخره منشی خصوصی جک لندن شد. او همچنین با نوشتن موضوعاتی مرتبط به جک لندن، از جمله برای رمان ناتمام جک لندن، به نام **The Assassination Bureau, Ltd**، درآمد کسب می‌کرد. او با موفقیت روزافزونی برای مجلات مشهوری مانند ساندی ایونینگ پست و کاسموپلیتن می‌نوشت، اما هرگز

هری سینکلر لوئیس متولد ۷ فوریه ۱۸۸۵ در گذشته ۱۰ ژانویه ۱۹۵۱، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس هجوپرداز آمریکایی در سال ۱۹۳۰، اولین نویسنده‌ای از ایالات متحده (و اولین نویسنده از قاره آمریکا) که جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد، جایزه‌ای که "به دلیل هنر توصیفی قوی و ترسیمی و توانایی او در آفرینش زبان طنز و شخصیت‌پردازی‌های متفاوت" به او اعطا شد. او مفهوم سنتی، رمانتیک و راضی از زندگی آمریکایی را با سبکی واقع‌بینانه و حتی تلخ جایگزین کرد. اداره پست ایالات متحده آمریکا با چاپ تمبر سینکلر در سری تمبرهای مشاهیر آمریکا از او قدردانی کرده است او بیشتر به خاطر رمان‌های خیابان اصلی (۱۹۲۰)، بابیت (۱۹۲۲)، آروسمیت (۱۹۲۵)، المر گانتتری (۱۹۲۷)، دادسورث (۱۹۲۹)، و اینجا نمی‌تواند اتفاق بیفتد (۱۹۳۵) شناخته شده است.

آثار او به‌خاطر دیدگاه‌های انتقادی نسبت به سرمایه‌داری و ماتریالیسم آمریکایی شناخته می‌شوند؛ همچنین به دلیل خلق شخصیت‌های قوی از زنان و فعالیتهای اجتماعی آنان در دنیای مدرن مورد احترام است.

سینکلر لوئیس در ۷ فوریه ۱۸۸۵ در دهکده

سلاوک سنتر، مینه‌سوتا به دنیا آمد. دو خواهر و برادر بزرگتر داشت، فرد (متولد ۱۸۷۵) و کلود (متولد ۱۸۷۸). پدرش، ادوین جی لوئیس، یک پزشک و یک والد سخت‌گیر بود که در برقراری ارتباط با پسر سوم حساس و غیرورزشی خود مشکل داشت. مادر لوئیس، اما کرموت لوئیس، در سال ۱۸۹۱ درگذشت و سال بعد، ادوین لوئیس با ایزابل وارنر ازدواج کرد.

اختلاف سنی با خواهر و برادرش، ناتوانی از برقراری ارتباط با پدر، مرگ زودهنگام مادر و ظاهر غیر جذابش سبب شد با افراد کمی ارتباط داشته باشد، اما ظاهراً لوئیس جوان از حضور نامادریش لذت می‌برد زیرا کتابخانه بزرگ نامادریش او را سرگرم می‌کرد و بیشتر وقت خود را به مطالعه در آن کتابخانه می‌گذراند و آنچه می‌خواند و تجربه می‌کرد همیشه در دفترچه خاطراتی که همراه داشت یادداشت می‌کرد که می‌توان گفت نوشتن را از آن آغاز کرد و کمی بعد به سرودن شعر مشغول شد و کم‌کم داستان‌نویسی را تجربه کرد. در سن ۱۳ سالگی، از خانه فرار کرد تا در جنگ اسپانیا و آمریکا شرکت کند اما این

وی نخستین آثارش را در نشریه کتابخانه «ییل»، جایی که در مقام ویراستار فعالیت می‌کرد به چاپ رساند.



از جاه‌طلبی خود برای تبدیل شدن به یک رمان‌نویس جدی غافل نشد.

در 1912 اولین کتاب منتشر شده لوئیس «Hike and the Aeroplane» (پیاپی‌رو و هواپیما)، کتابی برای پسران بود که با نام مستعار تام گراهام منتشر نمود. این کتاب اثری صرفاً برای امرار معاش با توجه به ذائقه عمومی به سبک تام سوپرفتی بود این اثر موفقیت چندانی نیافت.

اولین رمان جدی او، آقای رن ما (۱۹۱۴)، انتقادهای مثبتی را برانگیخت اما خوانندگان کمی را برانگیخت. به دنبال آن «رد شاهین: کمدی جدی بودن زندگی» (۱۹۱۵) و «شغل» (۱۹۱۷) منتشر شد. در همان سال همچنین شاهد انتشار کتاب دیگری متناسب با ذائقه عموم مردم به نام «The Innocents: A Story for Lovers» منتشر کرد. پس از نقل مکان به واشنگتن دی. سی، خود را وقف نوشتن کرد.

در اوایل سال ۱۹۱۶، شروع به نوشتن یک رمان واقع‌گرایانه درباره زندگی در شهرهای کوچک کرد. کار روی رمان «خیابان اصلی» تا اواسط سال ۱۹۲۰ ادامه یافت.

او با این فرض که این اثر شهرتی برای او به ارمغان نمی‌آورد نوشتن «خیابان اصلی» را به‌عنوان تلاشی بزرگ برعهده گرفت، اما این اثر

او را چهره‌ای جدید در ادبیات آمریکا و هجوپردازی تراز اول شناساند که نگاهی تیزبین به مسائل کشورش دارد. داستان خیابان اصلی از چشمان «کارول کنیکات» دیده می‌شود، دختری شرقی که با یک پزشک اهل غرب میانه ازدواج کرده است که در گوفر پریری، مینه‌سوتا (، زادگاه لوئیس "ساوک سنتر") ساکن شده است. این اثر عمیقاً در زندگی نویسنده ریشه دارد. شهر توصیف شده در داستان از زادگاه خود لوئیس الگوبرداری شده است. دکتر ویلیام کنیکات تا حدی بر اساس پدر لوئیس و برادرش کلود است که او نیز پزشک شد. کارول تا حدودی خود لوئیس است، البته وجه رمانتیک او که در مینه‌سوتا به دنیا آمد، و زمانی که برای اولین بار در رمان ظاهر شد، دقیقاً یک دختر روستایی نیست. سال ۱۹۰۶ است و او دانشجوی کالج بلاجت در نزدیکی مینیاپولیس است. مطالعات او در زمینه کتابخانه حرفه‌ای او را به شیکاگو، مرکز احیای شعر در قرن بیستم می‌برد. در آنجا او در معرض مزایای دنیای جدید و بلوغ آمریکا قرار می‌گیرد: موسسه هنر، موسیقی کلاسیک، بحث‌های روشنفکرانه درباره زیگموند فروید، رومن رولان، سندیکاها، فمینیسم، تفکر کاملاً جدید در فلسفه،

سیاست و هنر. وقتی با دکتر کنیکات آشنا می‌شود، او در کتابخانه عمومی سنت پل کار می‌کند. قسمت اعظم این رمان در مورد زندگی زناشویی آنها در گوفر پریری است، جایی که ویل به عنوان یک پزشک روستایی کار می‌کند.

فضای کوچک شهر باعث کسالت، حماقت، از خود راضی و ابتذال می‌شود و باعث می‌شود که ساکنان از نظر روحی پژمرده شوند و به مردگان زنده تبدیل شوند. تنها تعداد کمی از ساکنان، گوفر پریری را یک تهدید می‌بینند. همه افراد "مهم" جامعه - به این شهر افتخار می‌کنند. وقتی کارول برای اولین بار خیابان اصلی را می‌بیند، از زشتی نفرت‌انگیز آن وحشت می‌کند، اما برای دیگران، «اوج تمدن» را تشکیل می‌دهد.

بخش اعظم رمان درباره تلاش‌های اصلاح‌طلب ناکام کارول است. او بارها و بارها تلاش می‌کند تا ایده‌ها و برنامه‌های جدید و تازه‌ای را آغاز کند، اما همه آن‌ها به دلیل پوچی روحی فراگیر گوفر پریری با شکست مواجه می‌شوند. مردم آنجا علاقه‌ای به

شعر، تئاتر یا بحث‌های روشنفکری ندارند. ویل کنیکات با تمام تلاش‌ها و شکستهای همسرش ثابت می‌کند که شوهر مهربانی است. اگرچه او ناامیدی کارول را درک نمی‌کند، نه تنها در کنار او می‌ایستد بلکه سعی می‌کند به هر نحوی که می‌تواند کمک کند.

اولین رمان جدی او، آقای رن ما (۱۹۱۴)، انتقادهای مثبتی را برانگیخت اما خوانندگان کمی را برانگیخت.

قدرت بیان دقیق لوئیس از گفتار محلی، آداب و رسوم و امکانات اجتماعی ناشی می‌شود. این طنز دو لبه است - هم علیه مردم شهر و هم علیه روشنفکری سطحی که آنها را تحقیر می‌کند. در سال‌های پس از انتشار، خیابان اصلی نه تنها به یک رمان، بلکه به کتاب درسی استان‌گرایی آمریکایی تبدیل شد. خیابان اصلی، رمانی درباره ویروس دهکده، زندگی‌نامه‌ای از رشد معنوی سینکلر لوئیس یا به عبارتی رکود معنوی است.

استوارت شرمین این کتاب را با کتاب مادام بواری (۱۸۵۷) اثر گوستاو فلوربر مقایسه کرد اگرچه شباهت‌های ظاهری بین وضعیت اسفبار اما بواری و کارول کنیکات وجود دارد، اما این دو شخصیت بسیار متفاوت هستند. او در این اثر به موضوعی به نام «ویروس روستا» می‌پردازد. در واقع، لوئیس در ابتدا قصد داشت این عنوان را به کتاب بدهد.

سندرم ویروس روستایی مشخصه دوره خاصی از زندگی ایالات متحده بود. او با توصیف آن با دقت یک عکاسی فضای یک مرحله تاریخی کوتاه در توسعه ایالات متحده را حفظ کرد. رمان‌های روستایی قبل از لوئیس در ادبیات نادر نبودند، اما رویکرد طنز تیز لوئیس نشان دهنده انحراف رادیکال از آن سنت بود.



بیوگراف‌نویس او، مارک شورر نوشت که موفقیت خارق‌العاده خیابان اصلی "پرهیجان‌ترین رویداد در تاریخ انتشارات قرن بیستم آمریکا بود". ناشر لوئیس خوشبینانه‌ترین پیش‌بینی فروش را با ۲۵۰۰۰ نسخه داشت. در شش ماه اول، خیابان اصلی ۱۸۰۰۰۰ نسخه فروخت، و ظرف چند سال، فروش آن دو میلیون برآورد شد. به گفته ریچارد لینگهمن، زندگی‌نامه نویس، «خیابان اصلی» لوئیس را ثروتمند کرد و او حدود ۴ میلیون دلار [۲۰۱۸] کنونی به دست آورد.

لوئیس این اولین موفقیت بزرگ را با بابیت (۱۹۲۲) دنبال کرد، رمانی که فرهنگ تجاری و تقویت‌کننده آمریکایی را به سخره می‌گرفت. لوئیس حتی قبل از اینکه خیابان اصلی را تمام کند، کار روی بابیت را آغاز کرده بود، رمانی درباره یک دلال زمین. رمان‌نویس از خیابان اصلی، ایالات متحده، «نقطه اوج تمدن» به شهری خیالی در غرب میانه که به طنز زنیست نامیده می‌شود، نقل مکان کرد که نماد میانگین شهر ایالات متحده و جمعیت نامادمحور آن است. این رمان که در دهه رونق دهه ۱۹۲۰ اتفاق

می‌افتد، بر بیماری ملی جدید متمرکز است که به نام قهرمان کتاب «بابی‌تری» نامیده شد. فرهنگ لغت وبستر، بابیت را به عنوان یک تاجر به ظاهر راضی که به راحتی با هنجارها و ایده‌های جامعه طبقه متوسط مطابقت دارد، تعریف می‌کند. اصطلاح "به ظاهر" مهم است. این نشان می‌دهد که حتی در این ارائه واقع‌بینانه و طنزآمیز آمریکای طبقه متوسط و

فرهنگ تجاری آن، جنبه رمانتیک لوئیس وجود دارد.

داستان در شهر خیالی غرب میانه زنیست، اتفاق می‌افتد، فضایی که لوئیس در رمان‌های بعدی از جمله گیدئون پلانیش و دادسورث به آن بازگشت. او در این اثر به نماد دیگری از زندگی آمریکایی روی آورد، داستان یک تاجر کهن‌الگوی طبقه متوسط آمریکایی از خودراضی خوش‌بین، میانسال که افق‌هایش محدود به محدوده دهکده‌اش است. این یک داستان نوآورانه بود نه از نظر سبک بلکه از نظر موضوع: جورج ببیت، ضدقهرمان یک تاجر سنت‌گرای خودفریفته بود و با خلایی دست و پنجه نرم می‌کرد که قادر به شناختن آن نبود، در نتیجه توان پر کردن این خلأ را هم نداشت.

لوئیس با طنز اما عاشقانه روال‌ها و تشریفات بابیت را در حین رفتن و برگشتن به محل کار، معاشرت، گلف بازی، رفتن به باشگاه و درگیر شدن در سیاست‌های محلی شرح می‌دهد. اما در بحبوحه زندگی شاد و مرفه او، اتفاقی رخ می‌دهد که دنیای

بابیت را زیر و رو می‌کند و او را وادار می‌کند تا وجود راحت خود را بررسی کند. هنگامی که بهترین دوستش به دلیل تیراندازی به همسرش دستگیر می‌شود، بابیت شروع به زیر سؤال بردن و شورش علیه برخی از ارزش‌هایی می‌کند که همیشه از آنها حمایت کرده است. او شروع به معاشرت با گروهی غیر متعارف اجتماعی می‌کند، رابطه عاشقانه برقرار می‌کند، و با یک سیاستمدار لیبرال دوست می‌شود که قبلاً برای شکست دادن او در انتخابات محلی تلاش کرده بود. پرش بابیت از یک عدم قطعیت به عدم قطعیت دیگر به خواننده این امکان را می‌دهد که فراتر از برج‌های درخشان و زیبایی‌های شهر، آن را به گونه‌ای سخت‌تر، هوشیارتر اما در نهایت انسانی‌تر از زندگی آمریکایی ببیند. با این حال، شورش او کوتاه است زیرا او فاقد نیروی درونی لازم است.

پیروزی لوئیس در اینجا در گرفتن شخصیتی است که هیچ کس نمی‌تواند آن را دوست داشته باشد، یک تاجر آمریکایی خودبزرگ، سازگار و متعصب پرخاشگرانه، داستانی که نه تنها طنزی تندو تیز دارد بلکه احساسات انسانی را برمی‌انگیزد. بابیت به عنوان یک نقد سیاسی عمل می‌کند و حجاب خودسرانه‌ای را که سرمایه‌داری آمریکایی بین دو جنگ بر سر داشت برمی‌دارد، اما از طنزهای سرگرم‌کننده صرف فراتر می‌رود. زندگی در زنیست عمق شگفت‌انگیزی دارد. به این ترتیب، قدرت رستگاری و نگاه کردن به ایدئولوژی گذشته به روابط

پیروزی لوئیس در اینجا در گرفتن شخصیتی است که هیچ کس نمی‌تواند آن را دوست داشته باشد، یک تاجر آمریکایی خودبزرگ، سازگار و متعصب پرخاشگرانه، داستانی که نه تنها طنزی تندو تیز دارد بلکه احساسات انسانی را برمی‌انگیزد.

انسانی زیرین را به ما یادآوری می‌کند.

لوئیس در این اثر تعادل ماهرانه‌ای بین رئالیسم و طنز به دست می‌آورد. با دقت و به سختی بویی از تعلیم، سیاست و قدرت و آناتومی اجتماعی یک شهر معمولی آمریکایی، و همچنین نهادهای پیشرو، مانند تجارت و مذهب، و اتاق بازرگانی در حال رونق را رقابت، و خرده پا را تداعی می‌کند. او به زیبایی فساد و ساختار قدرت حاکمان واقعی که ریسمان را پشت صحنه می‌کشند به تصویر می‌کشد. و پرتره‌ای درخشان، تقریباً لمسی و سورئال از محیط زندگی شخصیت اصلی، و هر چیزی که زندگی او را تحت فشار قرار می‌دهد به نمایش می‌گذارد.

در هر صورت این کتاب یک موفقیت بزرگ برای نویسنده بود. او «Babbitt» را مثلی کرد برای نوع خاصی از چهره‌های تجاری کوتاه فکر و متعصب

لوئیس موفقیت خود را در دهه ۱۹۲۰ با آرواسمیت (۱۹۲۵) ادامه داد، رمانی که در مورد چالش‌های پیش روی یک دکتر



ایده‌آل‌گرا با تاکید بر سرخوردگی از ایده‌آل‌های علمی بود. این اثر اولین رمان آمریکایی در مورد یک محقق پزشکی بود. شخصیت اصلی، مارتین اروسمیت، یک قهرمان واقعی با هدف است: او کاملاً وقف علم ناب است. داستان حول محور درگیری دراماتیک بین مارتین، چند نفر دیگر هم عقیده و جامعه‌ای مبتنی بر سود است. اروسمیت، گوتلیب، سوندلیوس و تری ویکت شبیه به ایده‌آلیست‌های قبلی در داستان‌های لوئیس، اریک والبورگ در خیابان اصلی و پل ریزلینگ در بابیت هستند، اما تفاوت قابل توجهی وجود دارد. اریک و پل چهره‌های تنها هستند. مارتین و همکارانش تنها نیستند و تسلیم نمی‌شوند. آن‌ها با استانداردهای تجاری جامعه‌ای مبارزه می‌کنند که ایده‌آل‌های آن‌ها را درک نمی‌کند.

مارتین اروسمیت در صفحه اول رمان به عنوان پسری چهارده ساله معرفی شده است که در مطب یک پزشک روستایی نشسته است. قهرمان از زادگاهش الک میلز به کالج می‌رود تا رویاهایش را دنبال کند. او خود را "جستجوی حقیقت" می‌داند. در دانشگاه وینماک، مارتین جوان با دو نوع آدم معاشرت می‌کند که نماد نیروهای متضاد مادی در مقابل ارزش‌های صرفاً علمی

هستند. مارتین دکتر ایده‌آلیست جوانی است که امید دارد رابرت کخ دیگری شود، برای همین به طور فزاینده‌ای در موقعیت یک تاجر در رقابت با سایر پزشکان کشور قرار می‌گیرد. لوئیس در اروسمیت حرفه پزشکی مورد تمسخر قرار می‌دهد و عدم تمایل به سازش و تعهد به آرمان‌ها را جشن می‌گیرد که همین به این رمان بُعدی قهرمانانه می‌دهد که در سایر رمان‌هایش وجود ندارد. این داستان در سال ۱۹۳۱ به کارگردانی جان فورد و با بازی رونالد کولمن در سینمای هالیوود به نمایش درآمد که نامزد چهار جایزه اسکار شد. این اثر جایزه داستان پولیتزر ۱۹۲۶ را برد، اما لوئیس این جایزه را رد کرد دلیل اصلی این بود که هنوز ناراحت بود که خیابان اصلی در سال ۱۹۲۱ جایزه را نگرفت. وی در نامه‌ای به کمیته نوشت: من می‌خواهم از انتخاب شما برای رمان آرو اسمیت برای جایزه پولیتزر قدردانی کنم. جایزه را باید رد کنم و امتناع من بی‌معنی خواهد بود مگر اینکه دلایل آن را توضیح دهم.

همه جوایز مانند همه عناوین خطرناک هستند. جویندگان جوایز نه برای تعالی ذاتی بلکه برای پاداش بیگانگان کار می‌کنند. آن‌ها تمایل دارند اینگونه بنویسند، یا به طور موقتی از نوشتن آن خودداری کنند تا تعصبات کمیته‌ای ناخواسته را

قلقلک دهند. جایزه پولیتزر برای رمان‌ها به طور عجیبی قابل اعتراض است زیرا اصطلاحات آن دائماً و به طرز ناخوشایند به غلط بیان شده است.

این اصطلاحات این است که جایزه "برای رمان آمریکایی منتشر شده در طول سال ارائه شود که به بهترین وجه فضای سالم زندگی آمریکایی و بالاترین استاندارد رفتار و ادب آمریکایی را ارائه دهد." این عبارت، اگر به هر معنی باشد، به نظر می‌رسد که ارزیابی رمانها نه بر اساس شایستگی ادبی آنها بلکه مطابق با هر کدی که از نظر هیئت نظارت کمیته خوب و در حال حاضر محبوب باشد، بررسی و انتخاب و انجام می‌شود.

لوئیس موفقیت آرو اسمیت را با رمان المر گانتری (۱۹۲۷) دنبال کرد. در این رمان جنبه رمانتیک رمان‌نویس تحت الشعاع طنزی وحشیانه، شمایل شکنانه و تقریباً متعصبانه قرار گرفته

است. لوئیس از سفر ایده‌آلیستی خود در آرو اسمیت به حال و هوای سابق خود بازگشت، با این تفاوت که این بار او در شخصیت اصلی یک شرور کامل خلق کرد. المر گانتری تارتوف آمریکایی است. خواننده می‌تواند برای کارول کنیکات دلسوزی کند و نسبت به بابیت ترحم کند، اما مطلقاً هیچ لطفی برای المر گانتری،

واعظ بنیادگرا در رمان لوئیس وجود ندارد. این اثر داستانی از یک کشیش عمیقاً ریاکار است.

در سال ۱۹۲۲، واعظی به نام ویلیام استیگر به لوئیس پیشنهاد کرد که رمانی با موضوع دین بنویسد. در دهه ۱۹۲۰ ضد پیوریتن، زندگی مذهبی در آمریکا به هم ریخته بود. هنگامی که لوئیس سرانجام تصمیم گرفت رمانی در این زمینه بنویسد، در جستجوی استیگر به کانزاس سیتی رفت و مدت قابل توجهی در آنجا زندگی کرد تا برای المر گانتری مطالبی را آماده کند. در کانزاس سیتی، او از کلیساها بازدید کرد، و با گروهی متشکل از پانزده روحانی از فرقه‌های مختلف تحقیق کرد و با آن‌ها کار کرد. هنگام کار روی این رمان وقایع غم‌انگیزی در زندگی او رخ داد: پدرش فوت کرد، ازدواجش با گریس به هم خورد، و هنگام نوشتن صفحات پایانی در نیویورک به معنای واقعی کلمه مست بود.

بارزترین ویژگی رمان، بی‌رحمی آن است. هیچ اثری از آن دلسوزی وجود ندارد که تصویر تاریک را در خیابان اصلی یا بابیت کاهش دهد. هیچ اثری از رابطه عشق و نفرت با المر گانتری وجود ندارد. نه او و نه دیگر شخصیت‌های اصلی رمان ویژگی‌های رستگاری زیادی ندارند. این رمان، در واقع، یک

لوئیس موفقیت خود را در دهه ۱۹۲۰ با آرو اسمیت (۱۹۲۵) ادامه داد، رمانی که در مورد چالش‌های پیش روی یک دکتر ایده‌آل‌گرا با تاکید بر سرخوردگی از ایده‌آل‌های علمی بود.



کیفرخواست سازش‌ناپذیر از اعمال مذهبی آمریکا در قرن اولیه است. این ویرانگرترین طنز لوئیس است؛ و از این جهت که ساختار سست و اپیزودیک دارد شبیه بابت است. سه بخش اصلی آن مربوط به درگیری المر گانتری با سه زن مختلف است. در هیچ رمان دیگری عنصر جنسی به اندازه این رمان مهم نیست. این میل جنسی گانتری است که ظهور او را در محافل مذهبی تهدید می‌کند.

این رمان باعث خشم اعضای کلیساهای سراسر ایالات متحده شد. حتی برخی روحانیون لوئیس را «همگروه شیطان» نامیدند، و حتی در برخی از شهرها ممنوع شد، اما این کتاب در کمتر از شش هفته ۱۷۵۰۰۰ نسخه فروخت و در سال ۱۹۶۰ یک فیلم سینمایی برنده جایزه اسکار از این رمان ساخته شد.

لوئیس بعداً دادسورث (۱۹۲۹) را منتشر کرد، رمانی درباره مرفه ترین و موفق‌ترین اعضای جامعه آمریکا. داستان در مورد تجارب یک تاجر بزرگ بازنشسته و همسرش در یک تور اروپایی، به لوئیس فرصتی داد تا ارزش‌های آمریکایی و اروپایی و خلق و خوی بسیار متفاوت مرد و همسرش را با هم مقایسه کند. او

آنها را به عنوان زندگی‌های اساساً بیهوده با وجود ثروت و مزایای فراوان به تصویر کشید. این کتاب در سال ۱۹۳۴ توسط سیدنی هاوارد برای صحنه برادوی اقتباس شد، او همچنین فیلمنامه نسخه سینمایی سال ۱۹۳۶ به کارگردانی ویلیام وایلر را نوشت که در آن زمان موفقیت بزرگی بود. این فیلم

هنوز هم بسیار مورد توجه است. در سال ۱۹۹۰ برای نگهداری در فهرست ملی فیلم انتخاب شد و در سال ۲۰۰۵ مجله تایم آن را یکی از "۱۰۰ فیلم برتر" ۸۰ سال گذشته نامید. دادسورث (۱۹۲۹) حاصل سفرهای متعدد او به اروپاست.

در اواخر دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، داستان‌های کوتاه زیادی برای مجلات و نشریات مختلف نوشت. "خرس کوچک بونگو" (۱۹۳۰) داستانی در مورد یک توله خرسی است که می‌خواهد از سیرک در جستجوی زندگی بهتر در دنیای واقعی فرار کند، اولین بار در مجله Cosmopolitan منتشر شد. این داستان توسط والت دیزنی پیکچرز در سال ۱۹۴۰ برای یک فیلم بلند خریداری شد. دیزنی از این داستان (که اکنون "بونگو" نام دارد) به عنوان بخشی از ویژگی سرگرم کننده و رایگان فانتزی خود استفاده کرد.

در سال ۱۹۳۰ لوئیس برنده جایزه نوبل ادبیات شد، او اولین نویسنده آمریکایی بود که این جایزه را دریافت کرد. در سخنرانی آکادمی، توجه ویژه‌ای به بابت شد. لوئیس در سخنرانی نوبل

خود ابراز تأسف کرد که "در آمریکا - اکثر ما، نه تنها خوانندگان بلکه حتی نویسندگان هنوز هم از ادبیاتی که نشان از بزرگی و افتخار و فضائل آمریکایی در آن وجود نداشته باشد می‌ترسند و اینکه آمریکا متضادترین، افسرده‌ترین، هیجان‌انگیزترین کشور نسبت به هر سرزمینی در جهان است که جهتی خلاف دنیا دارد او همچنین پیشنهاد انتقاد عمیق از نهاد ادبی آمریکا ارائه داد..."

لوئیس پس از برنده شدن جایزه نوبل، یازده رمان دیگر نوشت که ده تای آن در زمان حیاتش منتشر شد. یکی از بهترین رمان از این یازده رمان «اینجا نمی‌تواند اتفاق بیفتد» (۱۹۳۵)، رمانی درباره انتخاب یک فاشیست به ریاست جمهوری آمریکا است این یک داستان هشداردهنده درباره ظهور فاشیسم در ایالات متحده است. در طول انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۳۶، دورموس جساپ، سردبیر روزنامه، با ناراحتی مشاهده می‌کند که بسیاری از افرادی که می‌شناسد از نامزدی فاشیست، برزلیوس ویندریپ حمایت می‌کنند.

وقتی ویندریپ در انتخابات پیروز شد، به زور کنترل کنگره و دادگاه عالی را به دست می‌آورد و با کمک سربازان طوفان شبه نظامی شخصی خود، ایالات متحده را به یک کشور توتالیتر تبدیل می‌کند. جساپ با او مخالفت می‌کند، اسیر می‌شود و به کانادا می‌گریزد.

داستان Kingsblood Royal یکی دیگر از این یازده رمان است که یک جزوه تاریخی تحسین‌برانگیز می‌باشد، داستان این کتاب در شهری در مینه‌سوتا در پایان جنگ جهانی دوم اتفاق می‌افتد. قهرمان داستان، نیل کینگزبلاد، یک بانکدار، مردی سفیدپوست از طبقه متوسط، در حین تحقیق درباره پیشینه خانوادگی خود متوجه می‌شود که فرزند یک ماجراجوی آفریقایی در مرز آمریکا است. (جد او از پیر بونگا، یک آمریکایی آفریقایی تبار که به عنوان تاجر خز برای شرکت نورث وست کار می‌کرد، الگوبرداری شده است.)

از طریق دسیسه‌های مختلف، شغل بانکی خود را از دست می‌دهد و مجبور است شغل‌های کهنتری را انتخاب کند.

پس از اینکه کینگزبلاد به چند دوست سفیدپوست درباره اصل و نسب خود می‌گوید، این خبر به سرعت پخش می‌شود و با وجود فقدان اجداد سیاه‌پوست آفریقایی، او متوجه می‌شود که آشنایان رفتار خود را نسبت به او تغییر می‌دهند. او مجبور است انتخاب کند تا به عنوان موجودی توخالی در جامعه سفیدپوست باقی بماند و یا موقعیت اقلیت تحت ستم جامعه سیاه‌پوست را

این رمان باعث خشم اعضای کلیساهای سراسر ایالات متحده شد. حتی برخی روحانیون لوئیس را «همگروه شیطان» نامیدند، و حتی در برخی از شهرها ممنوع شد.



انتخاب کند. برای همین درگیر یک مبارزه آرمانگرایی (دون کیشوتی) علیه نژادپرستی می‌شود که به تازگی برای او آشکار شده اما در جامعه او گسترده شده است.

از آنجایی که او اکنون سیاه پوست است، زندگی او و خانواده اش در خانه خود، که در محله‌ای فقط سفیدپوستان است، غیرقانونی است. در صحنه اوج، که بر اساس واقعه واقعی زندگی Ossian Sweet است که در دیترویت در سال ۱۹۲۵ رخ داده، گروهی از همسایگان سابقش می‌آیند تا او را بیرون کنند. احساس درماندگی در برابر بی عدالتی عظیم تنها با خط پایانی کار شکسته می‌شود که امید به آینده را ارائه می‌دهد.

اندکی پس از انتشار این اثر، گروهی از برتری طلبان سفیدپوست نامه‌ای به جی. ادگار هورر ارسال کردند و اف. بی. آی را تشویق کردند تا تمام نسخه‌های کتاب را ضبط کند و رمان لوئیس را یک اقدام فتنه‌انگیز اعلام کند. آخرین رمان او «جهان بسیار گسترده» که پس از مرگش در سال ۱۵۱ منتشر شد به زندگی و زمان هایدن چارت، یک یک معمار آمریکایی که

در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در کلرادو زندگی می‌کرد، می‌پردازد. زندگی به ظاهر عالی چارت به طور ناگهانی با مرگ همسرش در یک تصادف اتومبیل، که برای آن احساس گناه نمی‌کند، از هم می‌پاشد. او تصمیم می‌گیرد برای مدت طولانی به اروپا برود تا زندگی خود را دوباره جمع کند. او در فلورانس ایتالیا با زنی به نام اولیویا آشنا می‌شود و یک نوع عاشقانه آغاز می‌شود. این داستان عاشقانه عجیب و غریب در طول کتاب ادامه می‌یابد تا زمانی که لوئیس کمی تغییر می‌کند.

تحلیل دنیای ادبی سینکлер لوئیس

زندگی رمان‌های دهه ۱۹۲۰ اغلب نه تنها غنایی و شخصی بودند، بلکه در حال و هوای نامیدکننده‌ای که پس از جنگ جهانی اول رخ داد، می‌توانستند ناامیدی فراگیر نسل پس از جنگ را بیان کنند و رمان‌های دهه ۱۹۳۰ هم در پاسخ به بدبختی‌های رکود بزرگ به سمت نقد اجتماعی رادیکال گرایش داشتند.

زبان طنز و توجه به مسائل مربوط به جنسیت، نژاد، و افراد ناتوان در جامعه، در آثار لوئیس، سرخوردگی و فروپاشی اخلاقی بسیاری را در ایالات متحده پس از جنگ جهانی اول نشان می‌دهد. موهبت او نه تنها این بود که به خوبی می‌توانست تاثیرات این مسائل را بر خانواده‌ها و جامعه شناسایی کند، بلکه می‌توانست استادانه آن را در یک روایت قانع کننده قرار دهد. او

بهترین منتقد اجتماعی بود که با زبان طنز آمیز تیز و مستند به جامعه آمریکایی پس از جنگ می‌تازد.

شلدون نورمن گریشتاین در اثر خود راجع به سینکлер لوئیس نوشت، "وجدان نسل خود بود و می‌توانست به عنوان وجدان ما عمل کند. تحلیل او از آمریکای دهه ۱۹۲۰ برای آمریکای امروز صادق است. تبدیل به حقایق ما و ترس‌های او مهمترین مشکلات ما می‌شوند."

اگرچه منتقدان در بررسی، آثارش را به دلیل آمیزه‌ای از واقع گرایی و خوش‌بینی ستایش یا محکوم کردند، آمیزه‌ای کنجکاو از رئالیسم تقریباً طبیعت‌گرا و نوعی رمانس، اما در مقایسه با ...

فیتزجرالد، همینگوی، دوس پاسوس و فاکنر...

لوئیس فاقد سبک بود. با این حال تأثیر او بر زندگی مدرن آمریکایی بیشتر از هر چهار نویسنده دیگر با هم بود. او نتوانست این دوگانگی را در رمان‌هایش حل کند و هرگز آن را برای خودش حل نکرد. اگر شخصیت‌های او گاهی به‌عنوان شورشیان رمانتیک رفتار می‌کنند، لوئیس نیز چنین رفتار می‌کند، و علیه

شیوه‌ای که عمیقاً در آن ریشه داشت و تمام عمر به آن وابسته بود، شورش کرد. پنج رمانی که او را به شهرت رساندند، خیابان اصلی، بابیت، آروسمیت، المر گانتری و دادسورث را می‌توان به‌عنوان مجموعه‌ای از تغییرات با همین موضوع خواند.

سه مرحله متمایز در زندگی حرفه‌ای لوئیس وجود داشت. او به عنوان یک رمان‌نویس جوان، پنج رمان را بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ منتشر کرد که به بررسی مشکل فرار یا تضاد بین شرقی‌ها و غربی‌ها می‌پردازد، و صداقت غرب میانه را به پالایش شرقی ترجیح می‌داد. دهه ۱۹۲۰ با پنج رمان برجسته شد، بسیار موفق و در نهایت جایزه نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد. با این حال، این دهه باشکوه با یک دوره افول بیست ساله همراه شد که طی آن او ده رمان پست منتشر کرد. با گذشت زمان، لوئیس به طور فزاینده‌ای از ارتباط با دنیایی که به سرعت در حال تغییر بود خارج شد. در حالی که لوئیس هنوز در مورد دوره گذار از زندگی هیجان‌انگیز مرزی به کسالت در شهرهای کوچک می‌نوشت، ایالات متحده به سرعت به سمت تجربیات

کاملاً متفاوت و هیجان‌انگیز، وارد مراحل جدیدی می‌شد تأثیرات بر او بسیار بود. او تأثیرپذیری هنری از دیوید ثورو را تصدیق کرد و در میان معاصرانش با جورج برنارد شو و اچ جی ولز اشتراکات زیادی داشت. توانایی او در تقلید و مشاهده دقیق او را به یک "عکاس" واقعی زندگی تبدیل کرد. در واقع، رمان‌های او تقریباً اسناد تاریخی هستند. او یک دوره ثابت در

از آنجایی که او اکنون سیاه پوست است، زندگی او و خانواده‌اش در خانه خود، که در محله‌ای فقط سفیدپوستان است، غیرقانونی است.



تاریخ آمریکا، سرخوردگی و سرخوردگی یک نسل را مستند کرد. با این حال، لوئیس هرگز از مستندات فراتر نرفت. او علائم را دوباره خلق کرد اما هرگز آنها را تجزیه و تحلیل نکرد و هیچ فرمولی برای زندگی معنادار ارائه نکرد. الگوی کتاب‌های او همیشه مشابه است: یک شخصیت محوری وجود دارد که - در هر لحظه - به پوچی زندگی‌اش پی می‌برد و سعی می‌کند از کسالت مکانیکی محیط خفه‌کننده بیرون بیاید. این شورش کوتاه مدت است و به جایی نمی‌رسد. فرار به بن بست ختم می‌شود زیرا خود لوئیس هرگز نتوانست پارادوکس عجیب بیزاری و دل‌بستگی خود به مرکز ساوک را حل کند. اگر او در روستای زادگاهش تنها بود، در بیبل و همچنین در اروپا تنها ماند. لوئیس یک شمایل شکن واقعی نبود. او در اعماق وجودش به ارزش‌هایی که در معرض نمایش قرار می‌داد وابسته بود.

بسیار سخت کوش بود. او برای هر رمان تحقیقات گسترده‌ای انجام می‌داد، دفترچه‌هایی با خود حمل می‌کرد و نقشه خیابان‌ها، خانه‌ها، مبلمان را می‌کشید. همه اینها این امکان را برای او فراهم کرد که دنیایی ملموس را تداعی کند. این توجه به جزئیات واقع‌گرایانه به گفتار شخصیت‌های او نیز کشیده شد. لوئیس بیش از هر رمان‌نویس زمان خود، تلاشی سیستماتیک برای ضبط گفتار آمریکایی از تمام سطوح جامعه انجام داد و نمونه‌هایی از کاربرد را جمع‌آوری کرد که گویی دانشجوی زبان شناسی است. جای تعجب نیست که ویرجینیا وولف ادعا کرد که زبان آمریکایی را در آثار لوئیس کشف کرده است. خلاقیت لوئیس عکاسی با گزینه تحسین برانگیز برای انتخاب سوژه‌هایش بود، اما ناتوان در ارزیابی جامع از آنچه که با جدیت مشاهده می‌کرد. لوئیس در بهترین رمان‌هایش مهم‌ترین موضوعات زندگی آمریکایی را انتخاب کرد: دهکده‌ها/شهرهای کوچک در «خیابان اصلی»، تجارت در «بابیت»، علم در «آروسمیت»، مذهب در «المر گانتری»، سیاست در «اینجانمی» تواند اتفاق بیفتد»، و سرانجام، پس از جهان. جنگ دوم، نژادپرستی در Kingsblood Royal - با وجود این موفقیت‌های او، لوئیس نویسنده بزرگی نبود. او به خوبی از محدودیت‌های محیط خود، از سبک زندگی خود آگاه بود، اما فاقد قدرت و قدرت تخیل برای غلبه بر این محدودیت‌ها بود. شورش در داستان او همیشه ناموفق است، زیرا هرگز هیچ جایگزین قابل اجرا برای زندگی ارائه نمی‌دهد. او در بازتولید وفادارانه و عکاسانه فقر معنوی متوقف شد.

او که نویسنده‌ای با شهرت بین‌المللی بود، ادبیات آمریکا را در اروپا قابل قبول کرد و اولین آمریکایی برنده جایزه نوبل ادبیات شد. خیابان اصلی او یکی از موفقیت‌آمیزترین موفقیت‌های تاریخ انتشارات ایالات متحده بود. زندگی نامه نویس او، مارک شورر، او را به عنوان یک نیروی اصلی در آزادی ادبیات قرن بیستم آمریکا توصیف می‌کند. با این حال، در آغاز قرن بیستم و یکم، او عملاً توسط منتقدان نادیده گرفته شد. یک ارزیابی کاملاً متعادل و عینی از این رمان‌نویس بحث‌برانگیز مدت‌هاست که به پایان رسیده است.

زندگی شخصی

در سال ۱۹۱۴ لوئیس با گریس لیوینگستون هگر (۱۸۸۷-۱۹۸۱)، سردبیر مجله ووگ ازدواج کرد. آن‌ها صاحب یک پسر به نام ولز

لوئیس (۱۹۱۷-۱۹۴۴) شدند که به نام نویسنده بریتانیایی H. G. Wells نامگذاری شد. ولز لوئیس که در طول جنگ جهانی دوم به عنوان ستوان ارتش ایالات متحده خدمت می‌کرد، در ۲۹ اکتبر در میان تلاش‌های متفقین برای نجات "گردان گمشده" در فرانسه کشته شد.

در ۱۶ آوریل ۱۹۲۵ از گریس طلاق گرفت. در ۱۴ می ۱۹۲۸ با دوروتی تامپسون، (متولد ۹ ژوئیه ۱۸۹۳، لنکستر، نیویورک، ایالات متحده آمریکا - درگذشته ۳۰ ژانویه ۱۹۶۱، لیسبون، پورت)، روزنامه‌نگار و نویسنده آمریکایی، یکی از مشهورترین روزنامه‌نگاران قرن بیستم ازدواج کرد. بعداً در سال ۱۹۲۸، او و دوروتی خانه دومی را در روستایی ورمونت خریداری کردند. آن‌ها پسری به نام مایکل لوئیس (۱۹۳۰-۱۹۷۵) داشتند که بازیگر شد. ازدواج آنها تقریباً در سال ۱۹۳۷ به پایان رسیده بود و در سال ۱۹۴۲ مهر طلاق بر آن خورد

پس از اعتیاد به الکل در سال ۱۹۳۷، برای درمان به مرکز آستن ریگز، یک بیمارستان روانی در استاکبریج، ماساچوست مراجعه کرد. پزشکان در یک ارزیابی، صریحاً به او گفتند که برای «مرگ با الکل یا زندگی بدون الکل» تصمیم بگیرد لوئیس در ۱۰ ژانویه ۱۹۵۱ در سن ۶۵ سالگی بر اثر اعتیاد پیشرفته در رم درگذشت. جسد او سوزانده شد و بقایای او در گورستان گرین وود در مرکز ساوک، مینه سوتا به خاک سپرده شد. آخرین رمان او در جهان بسیار گسترده (۱۹۵۱) پس از مرگ منتشر شد.

ویلیام شیرر، دوست و تحسین‌کننده لوئیس، گزارش‌هایی مبنی بر مرگ لوئیس بر اثر اعتیاد به الکل را رد می‌کند. او گزارش

او که نویسنده‌ای با شهرت بین المللی بود، ادبیات آمریکا را در اروپا قابل قبول کرد و اولین آمریکایی برنده جایزه نوبل ادبیات شد.



۱۹۳۳: Ann Vickers
Serialized in Redbook, August, November and December ۱۹۳۲
۱۹۳۴: Work of Art
۱۹۳۵: It Can't Happen Here
۱۹۳۸: The Prodigal Parents
۱۹۴۰: Bethel Merriday
۱۹۴۳: Gideon Planish
۱۹۴۵: Cass Timberlane: A Novel of Husbands and Wives
Appeared in Cosmopolitan, July ۱۹۴۵.
۱۹۴۷: Kingsblood Royal
۱۹۴۹: The God-Seeker
:۱۹۵۱ World So Wide (posthumous)

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Sinclair_Lewis
<https://www.britannica.com/topic/Main-Street-novel-by-Lewis>
<https://literariness.org/2019/01/03/analysis-of-sinclair-lewiss-novels/>

زیر نویس:

۱- تام سوئیفت شخصیت اصلی شش مجموعه داستان علمی تخیلی نوجوانان آمریکایی و ماجراجویی است که بر علم، اختراع و فناوری تأکید دارند.



داد که لوئیس دچار حمله قلبی شده است و پزشکانش به او توصیه کرده‌اند که اگر می‌خواهد زنده بماند، الکل را کنار. اما او حاضر به ترک الکل نشد و شاید هم نتوانست، اما مرگ او بر اثر ایست قلبی بوده.

در مقایسه با معاصرانش، شهرت لوئیس در طول قرن بیستم در میان دانشمندان ادبی کاهش شدیدی داشت. علیرغم محبوبیت بسیار زیاد او در طول دهه ۱۹۲۰، در قرن بیست و یکم بیشتر آثار او توسط نویسندگان دیگری که موفقیت تجاری کمتری در همان دوره زمانی داشتند، مانند اسکات فیتزجرالد و ارنست همینگوی مورد توجه قرار گرفتند.

از دهه ۲۰۱۰، علاقه مجددی به آثار لوئیس، به ویژه طنز دیستوپیایی (جامعه‌ای که عقل ندارد ورنج یا بی عدالتی بزرگی وجود دارد.) او در سال ۱۹۳۵، «اینجا نمی‌تواند اتفاق بیفتد»، افزایش یافته است. بخصوص پس از انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ ایالات متحده، این اثر به بالای فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های آمازون صعود کرد. محققان در رمان‌های او شباهت‌های وهم‌آوری با بحران COVID-19، و ظهور دونالد ترامپ پیدا کرده‌اند. ■

آثار

۱۹۱۲: Hike and the Aeroplane (juvenile, as Tom Graham)
۱۹۱۴: Our Mr. Wrenn: The Romantic Adventures of a Gentle Man
۱۹۱۵: The Trail of the Hawk: A Comedy of the Seriousness of Life
۱۹۱۷: The Job: An American Novel
۱۹۱۷: The Innocents: A Story for Lovers
۱۹۱۹: Free Air
Serialized in The Saturday Evening Post, May ۳۱, June ۷, June ۱۴ and ۲۱, ۱۹۱۹
۱۹۲۰: Main Street: The Story of Carol Kennicott
۱۹۲۲: Babbitt
Excerpted in Hearst's International, October ۱۹۲۲
۱۹۲۵: Arrowsmith
۱۹۲۶: Mantrap
Serialized in Collier's, February ۲۰, March ۲۰ and April ۲۴, ۱۹۲۶
۱۹۲۷: Elmer Gantry
۱۹۲۸: The Man Who Knew Coolidge: Being the Soul of Lowell Schmaltz, Constructive and Nordic Citizen
۱۹۲۹: Dodsworth





قرار بوده که این رمان (بعداً) ترسناک باشد؛ البته که در دسته ترسناک‌ها قرار می‌گیرد؛ ولی یک قدم فراتر می‌گذرد و تبدیل به نوعی ژانر هم می‌شود. ترسناک اجتماعی یا اجتماعی ترسناک. استیون کینگ آنقدر نویسنده پرکاری هست که در ظاهر هر چه سنش بالاتر می‌رود پرکارتر هم می‌شود. حد فاصل بیست سال پیش تا کنون سالی یکی نهایتاً دو رمان منتشر می‌کرد اما اکنون حداقل سالی چهار رمان منتشر می‌کند؛ در مورد کیفیت بحثی نیست ولی ذهن فعال و پرکار این نویسنده سن ۷۴ سالگی قابل ستایش است.

کار به جایی می‌رسد که برخی از رمان‌ها را با نام مستعار هم منتشر می‌کند. نوشتن در مورد استیون کینگ و اینکه چه تاثیری بر ادبیات داستانی وحشت در امریکا و جهان گذاشته به این مقاله نمی‌رسد. ذکر این نکته خالی از لطف نیست که به محض اینکه این آقا رمانی منتشر می‌کند، استودیوها فیلمسازی پشت در خانه‌اش به صف ایستاده‌اند تا مذاکره کنند

که کدام یک زودتر می‌تواند امتیاز کپی رایت اثرش را برای تبدیل به فیلم خریداری کنند. نام استیون کینگ مانند نام ستارگان هالیوودی برای تبدیل شدن به یک اثر سینمایی پر فروش کفایت.

از آثار ادبی‌ای که کینگ خلق کرده سریال‌ها و فیلم‌های بسیاری اقتباس شده است. آثاری از قبیل رستگاری در شاونسنگ، مسیر سبز، زیر گنبد، بیگانه، کری، درخشش،

ابلیس و که کم و بیش آثار ماندگاری هستند. رمان بعداً کمی شبیه به اثر دیگر استیون کینگ به نام منطقه مرده است؛ شخصیتی به نام جان اسمیت که با لمس هر شخصی می‌توانست آینده او را ببیند؛ این رمان (بعداً) در مورد یک مادر مجرد و یک پسر است. مادر کارگزار یک بنگاه انتشاراتی است و پسر که جیمی نام دارد محصل نه ساله است. تعادل در داستان زمانی به هم می‌خورد که جیمی قادر است روح کسانی که تازه فوت کرده‌اند را به همان حالت فوت کرده، ببیند.

(اینجا داستان شبیه به فیلم حس ششم ساخته‌ام نایت شیامالان محصول سال ۱۹۹۹ با بازی بروس ویلیس می‌شود. اما شباهت فقط تا همینجاست و بعد از این مطلقاً شباهتی نمی‌بینیم.) مثلاً دوچرخه سواری که در یک حادثه تصادف

کشته شده را همان صورت تکه و پاره و از ریخت افتاده می‌بیند که باعث می‌شود تا مدت‌ها تأثیر منفی در ذهنش باقی بماند. بحث این رمان در مورد ترس‌هایی نیست که یک انسان عادی ممکن است در حال دیدن روح مردگان بترسد یا نترسد و همه چیز را نفی کند. بیشتر بر سر مساله بودن یا نبودن است. بر سر اینکه با عزیزانمان چطور رفتار کنیم که بعدها افسوسش را نخوریم. علاوه بر این استیون کینگ علاوه بر القای ترس‌های ماورایی ترس دیگری را به دور از قضاوت به خواننده می‌شناساند؛ ترس از جامعه‌ای که نزدیک به انحطاط است. روابطی که کاملاً به دور از هرگونه حیا و آبرو هستند و در ملاً عام انجام می‌گیرد؛ قبح خیلی از مسائلی که قبلاً در خفا انجام می‌شد و اکنون در حال آشکار در حال انجام است و بسیاری از مسائل از این است؛ با توجه به اینکه شخصیت اصلی این رمان یک کودک نه ساله می‌باشد اما به هیچ عنوان رمان بعداً یک رمان کودکانه نیست.

بخشی از رمان:

خب، آره. من می‌تونم مرده‌ها را ببینم. تا جایی که یادم می‌آید همیشه همین‌طوری بودم. ولی قضیه اصلاً شبیه آن فیلم سینمایی بروس ویلیس نیست. ممکن است توانایی باحالی به نظر بیاید یا گاهی وقت‌ها ترسناک بشود (منظورم همان قضیه پارک مرکزی است، رفیق) شاید حتی به اندازه زگیل روی باسن اذیتت کند ولی بیشتر

وقت‌ها همین است که هست. مثل این می‌ماند که آدم چپ دست باشد، یا از سه سالگی بتواند آهنگ‌های کلاسیک بزند، یا حتی آلزایمر زودرس بگیرد.

دایی هری وقتی فقط چهل و دو سالش بود، آلزایمر گرفت. شش سالم که بود، فکر می‌کردم چهل و دو سن زیادی است اما حتی آن موقع هم می‌فهمیدم این سن برای فراموش کردن اینکه کی هستی یا اسم اشیاء چیست خیلی زود است.

همین موضوع برایم خیلی ترسناک بود. هر بار که می‌رفتیم تا به دایی هری سر بنزیم، از ترس زهره ترک می‌شدم. افکار دایی در مویرگ‌های پاره شده و خون‌گرفته مغزش غرق نمی‌شد، فقط غرق می‌شد. به همین سادگی.

نام استیون کینگ مانند نام ستارگان هالیوودی برای تبدیل شدن به یک اثر سینمایی پر فروش کفایت. از آثار ادبی‌ای که کینگ خلق کرده سریال‌ها و فیلم‌های بسیاری اقتباس شده است.

من و مامان به واحد ۳-سی رسیدیم و مامان در را باز کرد. این کارش یه خورده طول می کشید چون در واحد ما سه تا قفل داشت. مامان می گفت این هزینه زندگی کردن مثل باکلاس هاست. آپارتمان ما شش اتاق بود و منظره خیابان را نشان می داد. مامان آن را قصری در پارک صدا می زد. ما خدمتکار خانمی داشتیم که هر هفته دو بار برای تمیزکاری به خانه مان می آمد. مامان در پارکینگ خیابان دوم رنج رورش را پارک می کرد. گاهی به اسپیونک ۱۴ می رفتیم و سری به دایی هری می زدیم. به لطف ریجیس تامس و چند نویسنده دیگر (منظورم بیشتر همان ریجیس قدیمی خودمان است) زندگی مرفه ای داشتیم. البته، خیلی دوام نیاورد. تحول ناامیدکننده ای به وجود آمد که خیلی زود برایتان توضیح می دهم. حالا که به گذشته نگاه می کنم به نظرم می آید زندگی ام شبیه یکی از رمان های دیکنز بود که چندتایی فحش آبدار هم قاطی اش کرده باشند.

مامان کیف خطنوشته ها را کنار گذاشت و روی مبل ولو شد. مبل از خودش صدای باد در کردن داد. همیشه همین صدا را می داد و ما را می خندانند، اما آن روز خنده ای در کار نبود.

مامان گفت: «خدایا، لعنت به این...» بعد نگاهی به من انداختم و دستش را بالا آورد: «تو...»

خودم زودتر گفتم: «نه، من هیچی نشنیدم.»

مامان لب پایانش را گاز گرفت و چتری هایش را عقب زد:

«خوبه. باید یه دستگاه شوکر الکتریکی کنار دستم بذارم و هر وقت جلوی تو فحش دادم، خودم رو تنبیه کنم. این جور ی دادم می مونه زبونم رو نگه دارم. باید دو هزار صفحه از آخرین رمان ریجیس رو بخونم...»

پرسیدم: «اسم این یکی کتابش چیه؟» می دانستم اسم کتاب حتماً روانوک دارد. همیشه همین طور بود.

مامان جواب داد: «روح دوشیزه روانوک. این یکی از بهترین کتاب هایی که نوشته. توش کلی صحنه های هیجان انگیز داره.»

دماغم را چین دادم.

مامان گفت: «شرمنده فسقلی، اما خانمها داستان هایی رو که باعث بشه قلبشون تند بزنه و بدنشون داغ بشه دوست دارن.»

نگاهی به کیف خطنوشته ها انداخت. طبق معمول شش یا هشت لایه پلاستیک محافظ دور آن کشیده بودند. همین پلاستیکها باعث می شد مامان موقع کلنجار رفتن با آنها و باز کردنشان یکی دو تا فحش خیلی بد بدهد. من هنوز هم کلی از فحش های او را استفاده می کنم.

«ولی الان اصلاً حال و حوصله ندارم. دلم می خواد یه لیوان شراب بخورم، شاید کل شیشه شراب رو خالی کنم. مونا بارکت دردسرش بیشتر از منفعتش بود. اصلاً مارتی بدون اون راحت تر زندگی می کنه. امیدوارم زود حالش خوب بشه چون از این فکر که مدام باید یکی رو دلداری بدم، خوشم نمی آد.»

گفتم: «مونا اون رو دوست داشت.» ■



می‌کند و اگر چنین هم القا نکند، باز هم برای طرح جلد یک کتاب چیز جالبی نیست.

✓ نویسنده اصلاً در نوشتن داستان‌ها احساسی عمل نکرده و این نکته مثبتی است. خوشبختانه دیگر از احساسی‌نویسی در داستان‌های جنگی فاصله گرفته‌ایم.

✓ داستان‌ها طوری روایت می‌شود که گویی مستندی است داستانی. فضای جنگ و جبهه به خوبی در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد.

✓ داستان‌ها هر چند که رشادت‌های رزمندگان را بیان می‌کند؛ اما از روایت برعکس آن هم ابایی ندارد. شهامت نویسنده در بیان چنین اتفاقاتی، واقعا ستودنی است.

✓ در داستان‌ها هم خط مقدم جبهه را می‌بینیم، هم دنیای پشت جنگ را. شاید اگر نویسنده جنگ را تجربه نکرده بود، فقط یکی از این‌ها را انتخاب می‌کرد، اما تجربه خلیلی و دغدغه‌هایش نشان‌دهنده این است که هم به جنگ و هم به دنیای پشت جنگ توجه دارد. نکته جالب دیگر، نارضایتی نسل جدید هم به عنوان نمونه در داستان «چفیه» دیده می‌شود.

✓ به عنوان یک نویسنده معتقدم که اصطلاحات در روایت، کار را ضعیف می‌کند. به این جمله اول داستان چفیه توجه کنید. «با توپ پُر از خانه بیرون آمد.» آیا نمی‌شود که نویسنده این حالت عصبانیت شخصیت را با تصویر و مجلاتی ملموس‌تر بیان کند؟

✓ تشبیهات و بازی‌های زبانی جالبی در جای جای داستان دیده می‌شود. مثل این تصویر تشبیهی «باران مثل دم اسب می‌بارید» که نشان‌دهنده شدت باران است یا این جمله که بازی زبانی جالبی دارد. «گویی این بخش غریبستان است نه قبرستان»

✓ در بعضی جاها تخطی زمانی دیده می‌شود که البته خطای زمانی را در صورتی که زیاد نباشد، می‌توان چشم‌پوشی کرد و این کتاب هم شاید در یک یا دو جا چنین خطایی دارد. مثل داستان «در عاشورا» صفحه ۲۶ پاراگراف دوم که بی‌دلیل روایت از ماضی به زمان حال تغییر می‌کند.

✓ شروع بعضی از داستان‌ها بسیار هیجان‌انگیز است و مثل این است که یکبارہ مخاطب را وسط خط مقدم رها می‌کند. مثل

ادبیات دفاع مقدس امروزه شکل و شمایل واقعی خود را پیدا کرده است. بعد از دهه شصت و دهه هفتاد که نهایت احساسی‌گری در فیلم‌ها و داستان‌های جنگ دیده می‌شد، حالا با واقعیت‌های تلخ آن دوران با قلم آن‌هایی که خودشان در آن فضا حضور داشته‌اند، بهتر لمس می‌شود.

محمود خلیلی از جمله نویسندگانی است که جنگ را تجربه کرده و حالا پس از سالیان بسیار قلم‌زدن در حوزه نقد و داستان، اولین مجموعه خود را در سال ۹۸ منتشر کرده است. هرچند که معتقدم بعضی از این داستان‌ها در حد طرح باقیمانده، اما همه داستان‌ها زیرلایه‌هایی دارد که ما را با واقعیت جنگ بهتر و بیشتر آشنا می‌کند.

بعد از فیلم «لیلی با من است» و فیلم «خراجی‌های ۱» که از انسان‌هایی ناراضی و فراری از جنگ صحبت شده، جای آن داشت که در عرصه داستانی نیز، اثری درخور توجه نوشته شود. سوالی اساسی اینجاست که واقعاً چرا دو سه دهه از انتشار چنین داستان‌هایی جلوگیری شده است؟ داستان‌هایی که ما را با واقعیت جنگ روبه‌رو کند.

به هر حال امروز انتشار مجموعه داستان «قصه ما راست بود» دریچه‌ای است برای انتشار بیشتر این داستان‌ها و مواجه شدن با واقعیت جنگ.

محمود خلیلی در داستان‌هایش اصلاً احساسی‌گری را در نظر نمی‌گیرد و کاملاً در فضایی رئالیستی و گاهی ناتورالیستی آنچه از خاطرات دارد و با تخیلات آمیخته کرده، آثاری را در جلوی ما قرار می‌دهد که یکبار دیگر مخاطب را با مفهوم جنگ درگیر می‌کند.

نکات مثبت و منفی این مجموعه

✓ پیش از هر چیزی می‌خواهم درباره عنوان و طرح عرض کنم که هیچ کدام متأسفانه جذابیت یک مجموعه داستان جنگی را ندارد. به طرح جلد توجه کنید، من این کتاب را چندین روز همراه خود داشتم و روزی یک داستان آن را مطالعه می‌کردم و فکر می‌کردم که طرح جلد، عکس یک کارخانه یا سوله است. بعد که دوباره به طرح جلد دقیق شدم، متوجه شدم که مزار شهداست! واقعیت چشم‌های من ضعیف نیست، اما این عکس سیاه و ناواضح، چنین چیزی را به مخاطب القا

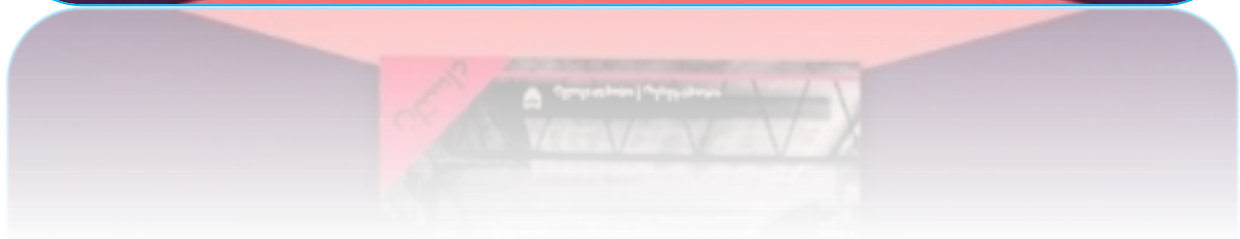


شروع داستان «همینه که هست» که نویسنده ما را وسط جنگ قرار می‌دهد. «گلوله توپ که ترکید، خیلی چیزها به هوا پرید؛ من و پوتین‌هایم و اصغر پیهانی و عباس روزبه.»

جمع‌بندی

خواندن این اثر را باید با نگاه متفاوتی دنبال کرد. باید زیرلایه های دقیق روایت را به خوبی توجه کرد و گرنه در ذهن، یک روایت ساده و تکراری تلقی می‌شود. مجموعه می‌تواند هم

مخاطب عام و هم مخاطب حرفه‌ای را همراه داشته باشد؛ اما بدون شک، مخاطب حرفه‌ای از خواندن این کتاب لذت بیشتر خواهد برد. با توجه به دوستی قدیمی که با محمود خلیلی دارم، امیدوارم که آثار غیرجنگی خود را هم بتواند منتشر کند و مخاطب بیشتری را با خود همراه کند. در همه آثار محمود خلیلی طنزی عجیب و گزنده وجود دارد که در خاطر مخاطب باقی می‌ماند. ■





ماموریتی از اداره متبوع خود می‌گیرد و راهی "همت آباد" می‌شود. "سپهر" را پیدا می‌کند و هدف خود را با او در میان می‌گذارد. "سپهر"، پس از اطمینان از حرف‌های "آزاده" او را به خانه خود می‌برد. پس از یازده شبانه روز اختفای "آزاده"، "سپهر" مکان اختفای کتاب‌ها را پیدا و تنها نسخه کتاب "سه کار و سه یار" را که با سایر کتاب‌ها در زیردرختی پنهان کرده بودند، به "آزاده" می‌دهد و او می‌خواهد، نگذارد "پژوهش" ناتمام بماند. "آزاده"، کتاب را می‌گیرد و برای رساندن آن به "فرامرز" و "کاوه"، با بدرقه "سپهر"، راهی زادگاهش می‌شود.

استاد "زرشناس"، ضمن استقبال از موضوع رساله، کتاب "سه کار و سه یار" را به عنوان مرجعی مناسب به او معرفی می‌کند.

محتوا:
نویسنده رمان، با شکافتن برهه‌ای از تاریخ ایران و نفی عملکرد حاکمان گذشته، با هدف به چالش کشاندن شیوه آنها، کار خود را آغاز و پی می‌گیرد. شروع رمان با سخنان استاد "زرشناس" در کلاس دانشگاه آغاز می‌شود. در سطرهای نخستین، "فرامرز" به عنوان دانشجو و اصلی‌ترین شخصیت رمان، اگر چه تلاش می‌کند، پروژه رساله خود را به سرانجام برساند. اما این کوشش، در واقع نوعی فرجام خواهی واقع بینانه و شروع یک واکاوی نو، از ستم حاکمان و معرفی سیر خفقان و افشای جریان مستبد حاکم بر جامعه است. در ادامه، نویسنده سعی دارد تا ذهن خواننده را به سویی هدایت نماید که بگوید، تنها راه مبارزه با سیاست‌های ظالمانه، مبارزه مسلحانه نیست، بلکه این اندیشه است که در طول تاریخ، باعث ترقی انسان‌ها و تأثیر گذاری افراد بر یکدیگر خواهد بود.

در این رمان، "قلم"، به عنوان سلاح مبارزه با جهل، خرافه پرستی و هرگونه استبداد، معرفی می‌شود. نویسنده با یک نگاه تیزبینانه و هدفمند و با یک چرخش نرم و آرام، سعی دارد تا به مخاطبین خود این گونه القا نماید که راه مبارزه با هرگونه دگماتیسم و رهایی و نجات از این گذرگاه، تنها "مطالعه"، "تحقیق" و "پژوهش" است. در حرکت‌های متفاوت، می‌بینیم که چگونه نویسنده با به وجود آوردن فضاهای گوناگون، اصرار می‌ورزد که نه تنها "پژوهش" نباید ابتر بماند بلکه "قلم" نیز به عنوان ابزار مبارزاتی معقول، نباید لحظه‌ای از حرکت باز بایستد.

رمان "هنوز هم" در ۱۶ فصل و ۴۰۹ صفحه، با قلم "حسین اعتمادزاده"، به تازگی از سوی نشر "شب چله" به چاپ رسیده است. خلاصه داستان:

"فرامرز"، دانشجوی ادبیات، موضوع رساله خود را با استاد "زرشناس" در میان می‌گذارد. استاد "زرشناس"، ضمن استقبال از موضوع رساله، کتاب "سه کار و سه یار" را به عنوان مرجعی مناسب به او معرفی می‌کند. کتاب دارای یک مقدمه، سه فصل، 1368 صفحه و موضوع آن، برداشت سه

نویسنده و شاعر شمالی، از تأثیر پذیری اندیشه‌های مردم، بازتاب و ایستادگی آنها در مقابل شاهان، از اشعار و نگاه حافظ، نیما و شاملو می‌باشد. مقدمه آن را فردی به نام "سپهر همت آبادی"، از چهره‌های برجسته و تأثیر گذار معاصر، نوشته است. از آن جایی که کتاب، دارای گرایش به جریان خاصی بود، توسط نظام حکومتی،

ممنوع و خمیر شد. هرچند، این امر "فرامرز" را در پیدا کردن آن با چالش عظیمی روبرو کرد، اما موجب ناامیدی وی، در رسیدن به هدف و تکمیل رساله‌اش نشد. تا آن جایی پیش رفت که حین جستجو و ردیابی سه نویسنده و شاعر، سر از دادگاه محاکمه آنان در سمنان در آورد و به جرم گرایش به آن‌ها و روشن گری محکوم، و در یکی از دامداری‌های اطراف سمنان زندانی شد. در آن جا به واسطه "حریف" با "کاوه"، پسر صاحب همان دامداری که خود نیز از دانشجویان رشته تاریخ و از فعالین دانشجویی است، آشنا می‌شود. "کاوه"، پس از پی بردن به چرایی تبعید "فرامرز"، به او قول می‌دهد که کتاب را تهیه و در اختیارش قرار دهد. در مسیر تهیه کتاب، توسط ماموران امنیتی، دستگیر و در یک گاوداری تبعید می‌شود. در آن جا با "آزاده"، که دامپزشک است و مأموریت سرکشی از دامداری‌ها را دارد، آشنا می‌شود. "آزاده" که از طبقه خاص جامعه و مانند عموی خود علاقه مند به فعالیت‌های پژوهشی است، به "کاوه" قول می‌دهد هر طور که شد کتاب را پیدا کند. پس از آگاهی از این که ممکن است کتاب نزد "سپهر" باشد، تصمیم می‌گیرد به "همت آباد" محل زندگی "سپهر" برود. به بهانه سرکشی دامداری‌ها،

انگیزه پژوهش " فرامرز"، " کاوه" و " آزاده" و درگیر شدن شخصیت‌هایی چون " سپهر"، " زرشناس"، " دادجو"، " طالب پناهی" و دیگران، حکایت از همین موضوع دارد، دغدغه نویسنده در عینیت بخشیدن به موضوع پژوهش و سعی در رسوخ دادن آن در لایه های ذهن خواننده نیز بیان کننده همین امر است.

ساختار رمان:

نام رمان:

نویسنده، نامی را برای رمان خود برمی‌گزیند که ارتباط مستقیمی با درون مایه داستان و در واقع استمرار تاریخی، از روندهای مشابه داستان دارد. بی‌گمان، انتخاب این نام، انتخابی مناسب و درخور توجه و هدفمند است. نویسنده با انتخاب این نام، از همان ابتدا سعی دارد تا ذهن مخاطب را

فعال نماید و به سمت و سوی بکشاند که نشان دهد، " هنوز هم"، " همچنان" هنوزهایی"، " مستمر خواهد داشت.

شیوه روایت:

شیوه روایت رمان، " دانای کل محدود از نوع سوم شخص" می‌باشد. دوربین، روی دوش شخصیت‌های محوری داستان قرار دارد. نویسنده، سعی نمود از تکنیک شیوه روایت

فرا تر رفتن از معنای سطحی و راه بردن به معنای ژرف و به کار بردن زبانزدها، صنایع شعری اعم از تشبیه‌ها، کنایه‌ها و استعاره‌ها، از نکات برجسته رمان در شیوه روایت می‌باشد.

شخصیت پردازی: بیش از هشتاد شخصیت اصلی و فرعی در رمان، مستقیم و غیرمستقیم، در روند رویدادها و حادثه‌ها نقش دارند که نویسنده برای پیشبرد داستان بیش از ۴۴۷۰ بار به کار گرفت. شخصیت‌های اصلی، اشخاصی هستند که نقش مستقیم و تأثیر گذار را دارند، افرادی چون " فرامرز" - " کاوه" - " آزاده" و " سپهر". البته ناگفته نماند تعداد دیگری چون استاد " زرشناس"، " علوی" و " پناهی"، اگر چه به عنوان شخصیت اصلی در داستان محسوب نمی‌شوند، اما تأثیر مستقیمی روی دیگر شخصیت‌ها، حتی شخصیت‌های اصلی دارند. نویسنده برای اثبات اندیشه خود در تأثیر گذاری افراد، توانست به خوبی به نقش آن‌ها

بپردازد. از همین رو، تا جایی پیش رفت که به نمایان ساختن نقش استاد " زرشناس" بر " فرامرز"، " طالب پناهی" روی " کاوه" و استاد " علوی" و " سپهر" بر " آزاده" پرداخت. با دقت نظر آشکاری می‌شود که کمک " سپهر" به " آزاده" برای ادامه پژوهش، فضای

نویسنده، نامی را برای رمان خود برمی‌گزیند که ارتباط مستقیمی با درون مایه داستان و در واقع استمرار تاریخی، از روندهای مشابه داستان دارد.

مطالبه‌گری را در ذهن وی به وجود می‌آورد و موجب پیوند عاطفی می‌شود. استاد " زرشناس" با استقبال از موضوع رساله " فرامرز" و معرفی کتاب، جسارت وی را برمی‌انگیزاند. استاد " طالبی"، " پناهی" و " علوی" نیز، هر کدام، سهم مهم و به سزایی را ایفا می‌کنند. نویسنده با چنین شخصیت پردازی و با پردازش موشکافانه، ذهن مخاطب را به سمت و سویی سوق می‌دهد تا خواننده ناخواسته، به تأثیر " شمس" بر " مولانا" بیاندیشد و چنین اندیشه‌ای با تاسی از نگاه عارفانه مراد و مریدی، عریان‌گری خاصی را در تأثیرانسان‌ها برهمدیگر، تداعی می‌کند. به گمان، این گونه معرفی و متمایز نمودن نقش افراد به کار گرفته شده، دال بر توانایی نویسنده در شخصیت محوری است.

لحن، لهجه، نثر و گویش:

نثر داستان به گونه‌ای است که نویسنده علاوه بر ادبیات فارسی معاصر، از ادبیات کلاسیک نیز بهره می‌جوید. با لحنی که برای روبرو شدن شخصیت با جهان است و لهجه که محدود تر است و به کلام مرتبط می‌باشد، آشناسن است. نویسنده از گویش‌های بومی و محلی استفاده نموده که این امر می‌تواند

مدرن، بازگشت به گذشته، فلش بک و همچنین عناصری را دآوری، تداعی و حدیث نفس استفاده نماید، به عنوان نمونه، در صفحه شانزده، غرق شدن نیما در ذهن " فرامرز"، در ساحل را به تصویر می‌کشد که این گونه تصویر کشیدن، نشان می‌دهد که نویسنده از زاویه دید دیگری وارد ذهن شخصیت‌ها شد. همان طور که می‌بینیم، نشان دادن تشویش ذهن " فرامرز"، نسبت به موضوعی که پی‌گیر آن است، موجب می‌شود که نیما را در حال غرق شدن ببیند. انتخاب شعر " آی آدم‌ها" ی نیما در همان صفحه، نشانه‌ای از ماجراجویی در داستان، کمک طلبیدن انسان‌ها و نجات از غرق شدن می‌باشد. در رمان، روایت به گونه‌ای پیش می‌رود که داستان، از روایت خطی و فرم " رئالیستی" خارج و به سمت و سوی " سورئالیستی" سوق می‌یابد. دیدار " فرامرز" با " حافظ"، در صفحه ۳۴ که در ذهن و تخیل " فرامرز" شکل می‌گیرد، نمونه‌ای از این دست روایت است.

... صدای کوبش سم اسب و شیبه آن از فاصله نزدیک او را به خود آورد. سر را بالا گرفت. مردی را دید که سوار بر اسبی سپید از حافظیه به طرف در باغ می‌آید ...



در معرفی اقلیم منطقه‌ای نیز مؤثر باشد. گویش‌هایی همچون:

...آهای خاله شی، کچه دری، غریبه این ورا پدا نیه... صفحه ۲۵۰

...هی، هی صاحب بمرد، تنبل بیه ... صفحه ۲۵۶

نویسنده روستا را می‌شناسد و شناخت کاملی از طبیعت و فضای زندگی در رمان دارد. همچنین به کارگیری کلمات محلی همچون گورماست، لته وا، چوخا، مجمعه، ساروق، آروشه و غیره که هیچ کدام تصنعی نمی‌باشند، حکایت از آشنایی نویسنده، با محیط دارد.

تعلیق:

انتخاب دانشگاه به عنوان اولین مکان، خود آغازی است برای تعلیق. اگرچه نام رمان، به تنهایی تعلیق لازم را ایجاد نمود و ذهن خواننده را تا کشف منظور نویسنده از انتخاب چنین نامی درگیر و با خود خواهد کشاند، اما انتخاب چنین موقعیت مکانی، به طور قطع، نقطه عطفی خواهد بود برای تعلیق و

این که ذهن خواننده را تا پایان رمان برای دست یابی به هنوزهای " هنوز هم " با خود، به همراه خواهد داشت.

نشانه‌ها:

دریا:

دریا، در این رمان دارای دو مفهوم است. مفهوم نخست، تداعی همان دریای واقعی است که در داستان از آن به عنوان دریای

شمال نام برده شد. مفهوم دوم که هدف اصلی نویسنده را در بر می‌گیرد و نقطه عطف در داستان می‌باشد، وجود عینی نداشته، بلکه نشانه یک جامعه‌ای است که در حال تلاطم می‌باشد.

نویسنده در صفحه ۴۷ کتاب با آوردن غرق شدن افرادی چون حجت در دریا، در زمانی که هنوز دریا، به طوفانی شدن خود نرسید و دچار تلاطمی آن چنانی نگردید، موجب غرق شدن یک دانش پژوه می‌شود که مفهومی بودن غیر متعارف را متجسم می‌کند و در ادامه نیز شاهد آن می‌شویم، خوی متلاطم گونه دریا و امواج کشنده آن، سبب بلعیدن افراد دیگری چون " فرامرز " و " کاوه " می‌گردد.

باد و تند باد:

در صفحه ۵۳، مرد مأمور، کلاه خود را از ترس بردن باد، محکم می‌چسبید. در این جا باد، نشانه آن است که مأمور مراقب است تا فریب حرف‌های " فرامرز " را نخورد. ولی

" فرامرز " با شگرد عامدانه و فریبنده، کارت خبرنگاری تاریخ گذشته خود را به او نشان می‌دهد و مجوز عبور را می‌گیرد. تند باد نیز در صفحه ۵۷ حکایت گر براندازی دستگاه محاکمه کننده سه نویسنده و شاعر شمالی می‌باشد.

...ناگهان آسمان غرنبه ای آمد و هوا تاریک شد. تندبادی توی حیاط پیچید. ورقه‌های روی میز قاضی را از جا بلند کرد ... نویسنده در رمان به بیش از ده حیوان اشاره و بالغ بر ۷۹۰ بار از آن‌ها نام برد که برخی از آن‌ها، به عنوان نشانه می‌باشند. به نظرمی رسد، نویسنده می‌خواست در معرفی برخی از احوال آدم‌ها از این حیوانات سود جوید که در این جا به دو حیوان اشاره می‌شود.

گرگ: حاکی از خوی درندگی و توحش برخی از انسان‌ها است. در واقع نمادین بوده و نقش نشانه‌ای دارد که در صفحات ۶۱ - ۶۵ - ۷۲ و... به آن اشاره شده است.

...اینها از گرگ درنده‌ترند، ناکارت کردند ... (جمله حریف به " فرامرز "). صفحه ۶۱.

...کی به کیه؟ خوراک گرگ بیابان می‌شوی ها ... (جمله حریف به " فرامرز "). صفحه ۶۵

...مگر صدای زوزه گرگ و پارس سگ می‌گذارد بخوابد ... (حس " فرامرز "). صفحه ۷۲
روباه:

طینت حیلہ گری و خوی فریبکارانه، بعضی از آدم‌ها را نشان می‌دهد که در

گذر زمان و با مقتضیات آن، به عنوان خبرچین ارتزاق می‌کنند. به طور نمونه:

... " سپهر " مرد دلیر و شجاعی است و از روباه صفتان هم وحشتی ندارد ... (جمله استاد علوی به " آزاده "). صفحه ۲۲۰

...مدتی است در روستا، روباه فراوان شده است ... (جمله " سپهر " به رمضان). صفحه ۳۰۲
هم چنین " سپهر " در گفتگوی با " آزاده " در شب هفتم، سفارش مؤکد می‌نماید که مراقب خبرچین‌ها باشد.

...روباه دو پا، در گوشه و کنار، در کمین نشسته است ... صفحه ۳۲۰

میل به خوردن علف:

در صفحه ۸۲ رمان، نویسنده با یک تکنیک خاص و ایجاد حرکت، نشان می‌دهد که گوسفندان به خاطر آن که مورد اصابت پرتاب سنگ چوپان قرار نگیرند، علی‌رغم میل باطنی،



از خوردن علف، امتناع می‌کنند. اما در واقع نویسندگان تکنیکی پنهان این گونه نشان می‌دهد، اگرچه میل به پژوهش و تحقیق در برخی افراد وجود دارد اما به علت ترس از به خطر افتادن جان و حتی موقعیت‌ها که ناشی از استبداد حاکمان زورگو است، مجبور می‌شوند در مقطع خاصی در سکوت به سر ببرند.

مکان‌هایی که از سوی نویسنده به کار گرفته شد، سواي آن که برای پیشبرد داستان به کار رفت، مفهوم عمده دیگری را در پی دارد. در حقیقت نویسنده با توجه به این که داستان را از "بندرعباس"، به دهکده "همت آباد" در شمال می‌کشد، در صدد بیان این حکایت است که پژوهش، امر فراگیری است و اندیشه ورزی، مرز جغرافیایی نمی‌شناسد و هم چنین این موضوع را نیز آشکار می‌کند که داستان معنی گرا می‌باشد. از همین روست که افراد ایرانی دررمان، همچون استاد "زرشناس"، "سپهر"، "فرامرز"، "کاوه"، "آزاده" و غیره و افراد غیر ایرانی، همچون "فقیرمحمد"، "حریف" و دیگران دارای اندیشه و درد مشترک هستند و نوع ملیت و گستردگی موقعیت مکانی تاثیری در اندیشه‌های آن‌ها ندارد. از سویی دیگر انتخاب گاو داری و دامداری به عنوان محل تبعید یا زندانی کردن "فرامرز" و "کاوه"، مسیر انحرافی انتخاب شده می‌باشد که به نظر دوغرض را

در پی دارد. نخست این که، نه تنها حکومت به قشر دانش پژوه دارای کوچک‌ترین زاویه فکری، اهمیت نمی‌دهد بلکه به علت ایجاد یک فضای روانی آزار دهنده، چنین مکانی را انتخاب می‌کند. دوم این که می‌خواهد ذهن خانواده‌ها را به انحراف بکشد؛ چون به هیچ وجه ذهن خانواده‌های "فرامرز" و "کاوه" به این سو نمی‌رود که فرزندشان در گاو داری زندانی باشند. البته ممکن است این موضوع هم متصور شود، انتخاب مکانی چون گاو داری و دامداری برای تبعید و گاراژ "حقیقت" در صفحه ۵۵ برای محاکمه سه نویسنده و شاعر شمالی، یک طنز اجتماعی و دردناک، ناشی از بی تفاوتی حکومت برای اقبال دانش پژوه و سرنوشت آن‌ها است.

زبانزدها: در رمان بیش از ده زبانزد به کار رفت که در بیش از ۱۵ بار استفاده شد. زبانزدها، در خور و مناسب با موضوعات عنوان شده است که نویسنده با هدف بیان دغدغه‌ها و ترس از افراد و نمود خطرات آن‌ها و بعضاً، جهت اهمیت به صبوری، تلاش، قدر شناسی و غیره به آن‌ها اشاره نمود.

...گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی... صفحه ۳۴۰

...هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد ... صفحه ۱۴

...سگ نمک شناس به از آدم حق شناس ... صفحه ۲۷۶
واژه‌ها:

واژه‌هایی چون قلم، پژوهش و کلماتی هم سو که بیش از ۱۲۰ بار آمده‌اند، دارای مضامین خاص خود می‌باشند. نویسنده با توجه به اهمیت و گستردگی این واژه‌ها از آن‌ها استفاده کرد. قلم و پژوهش که بیش‌ترین نقش را دارند، هر کدام بیش از هفتاد بار در متن رمان می‌آیند.

کنایه‌ها:

نویسنده با هدف مفهومی نمودن اغراض افراد و فهماندن آن‌ها به فرد مورد خطاب و بدون عریان‌گویی، با به کارگیری جملاتی کنایه‌ای، مقصود خود را بیان می‌کند.

...آهای خانوم حواست کجاست. چرخ ماشینت لبه پرتگاه است ... صفحه ۱۹۷.

...مواظب باشم سر نخورم ... صفحه ۲۱۷

نقش زنان در رمان:

نویسنده با نام بردن چند شخصیت زن در رمان خود، به برجستگی، توانمندی و قدرت رؤیا رویی آن‌ها در شرایط خاص، با حوادث پیش آمده به تبیین شخصیت آن‌ها پرداخت. افرادی چون:

"آزاده":

شخصیت محوری داستان و به عنوان زنی

استوار، مقاوم، مبارز و پژوهشگری پی گیر، تاثیرموازی وهم سو در رمان را ایفا نمود.

نسیم:

نامزد فرامرز، اگرچه نقش مستقیمی را عهده دار نیست، اما قدرت رویارویی او با شرایط به وجود آمده، تصور ترس از آینده مبهم و خطرناک را تحت الشعاع قرارداد. در واقع تن دادن او به خواسته‌های فرامرز و تحمل دوری و همراهی با اهداف وی، به طور کلی گویای همراهی زنان با مردان است.

ایران خانم:

همسر "سپهر"، زنی روشنفکر، آزادی خواه و مبارز معرفی شد که حتی جان خود را برای آرمان خود از دست می‌دهد. خلق اثرش در قالب تابلوی نقاشی و به تصویر کشیدن چند مرد معدنچی که پای در بند دارند، نمونه‌ای از روحیه آرمان گرایی وی می‌باشد.

متولیان: عدم ایستایی در روحیه متولیان، از نکات برجسته‌ای است که نویسنده به آن اشاره کرد. به نظرمی رسد غرض

نویسنده با هدف مفهومی نمودن اغراض افراد و فهماندن آن‌ها به فرد مورد خطاب و بدون عریان گویی، با به کارگیری جملاتی کنایه‌ای، مقصود خود را بیان می‌کند.



نویسنده از معرفی متولیان، ابراز توانمندی زنان است. ارائه راهکارهای متعدد در جهت فراهم نمودن بستری برای توجیه غیبت " آزاده"، نمونه‌ای از همراهی او در اهمیت دادن به پژوهش است.

مادر کاوه: آوردن مادر کاوه، در این رمان، پی ریزی و ایجاد فرهنگ است. نمود تعارض افکار او با همسرش، به نوعی تمایل نویسنده را در توانمند ساختن شخصیت‌های زنان می‌رساند که قائل به جنسیت افراد نیست و این که روشنگری محدود به جنس خاص نمی‌باشد.

زنان روستایی افغانه:

نویسنده تلاش می‌کند تا جستجوگری آن‌ها را برای هویت خویش به رخ بکشاند. در رمان، آن‌ها نیز مانند مردان، فانسقه به کمر می‌بندند و تفنگ بر دوش می‌گیرند. صفحه ۱۶۰. نویسنده با آوردن چنین نمونه صریح، قصد دارد نقش زنان را در جامعه مبارزاتی پر رنگ‌تر نشان بدهد. هم سنخیتی روحیه زنان افغان با زنان ایرانی در دست یابی به گرایش‌های فکری و عقیدتی، غرض دیگر نویسنده است.

نقش مردان افغانه: نگاه موشکافانه نویسنده به مردان افغان

در این رمان، حکایت از توجه و اهمیت نویسنده به نقش مردان افغان دارد. اگر چه با زیرکی و درایت، تعارض شخصیتی آن‌ها را در تیپ‌های گوناگون برجسته نمود. اما با آوردن افرادی چون حریف و فقیر محمد که همواره دنبال تغییرنگاه خود به مسائل اجتماعی هستند و حمایت جسورانه‌ای از " فرامرز" و " کاوه" می‌کنند، بیانگر پردازش متبحرانه‌ای است که نویسنده از خود نشان می‌دهد. به طوری که با ایجاد پارادوکس شخصیتی که هدفمند است؛ بین شخصیت حریف و فقیر محمد با شخصیت افرادی چون تن محمد و یارمحمد که همواره در نخوت و رکود فکری به سر می‌برند و تنها به نان شب و سیر کردن شکم بسنده می‌کنند، فرهنگ محوری و اندیشه فرهنگی را در بین مردان افغانه که ممکن است برخی نسبت به آن‌ها نگاهی نامناسب داشته باشند را تبیین می‌نماید. به نظر، نویسنده با بیان چنین طرحی می‌خواهد زاویه نگاه مردم را تغییر دهد.

در پایان باید گفت که ارزش کتاب برای تغییر درافکار مستبدانه و نامطلوب جمعی جامعه، کتمان ناپذیراست و این رمان فریاد می‌زند که هنوزهم باید در پی‌اش بود. ■



بزرگ ادبی شرکت کردند که بیشترین داستان‌ها از استان‌های تهران، خراسان رضوی، مازندران، خوزستان و کرمانشاه ارسال شده است. همچنین از کشورهای کانادا، اسکاتلند، سوئد، آلمان، ترکیه، مالزی و هند نیز آثاری به دبیرخانه این جایزه ادبی رسیده است.

امروز جایزه داستان سیمرغ به عنوان جایزه‌ای مستقل و خصوصی که داستان‌های چاپ نشده را داوری می‌کند با کسب تجربیات ارزشمند در پنج دوره با افتخار اعلام می‌دارد که به هدف خود یعنی کشف، معرفی و تولید آثار خلاق و برتر داستانی رسیده است.

گفتنی است که آیین اختتامیه این دوره از جایزه ادبی داستان سیمرغ به شکل مجازی در ۱۹ دی ماه ۱۳۹۹ برگزار شد که داستان‌های منتخب در دو بخش «ملی» و «منطقه‌ای» (ویژه نویسندگان ساکن نیشابور و متولد نیشابور در داخل و خارج از کشور) در مجموعه پیش‌رو گردآوری گردیده است.

مجموعه داستان «ده داستان برای سیمرغ» با مقدمه و گردآوری مصطفی بیان، در ۱۲۷ صفحه، شمارگان ۳۰۰ نسخه و به بهای ۵۵ هزار تومان از سوی نشر داستان راهی بازار کتاب شده است. ■

مجموعه داستان «ده داستان برای سیمرغ» شامل داستان‌های منتخب پنجمین جایزه داستان سیمرغ منتشر شد.

این مجموعه با مقدمه و گردآوری مصطفی بیان (مؤسس انجمن و جایزه داستان سیمرغ نیشابور) و با ویراستاری فاطمه همت آبادی، توسط نشر داستان به چاپ رسیده است.

داوران «پنجمین جایزه داستان سیمرغ»: شیوا مقاللو، منصور علیمردادی و جواد پویان (در هیئت داوری) و هادی خورشاهیان، لیلا صبحی و مجید نصرآبادی (در هیئت انتخاب) بودند.

در این مجموعه، آثاری از رضیه مهدی‌زاده از تهران، شقایق بشیرزاده از آلمان، مریم عزیزخانی از تهران، شیما محمدزاده مقدم از اسفراین، معصومه قدردان از اسفراین، حامد اناری از نیشابور، سولماز اسعدی از سوئد و جواد دهنوخلجی از نیشابور منتشر شده است.

در پشت جلد کتاب می‌خوانیم:

سیمرغ پنجمین جایزه داستان کوتاه از اواخر تابستان ۱۳۹۹ بال‌هایش را گشود و پرواز را در گستره ملی و جهانی آغاز کرد. ۴۵۰ نویسنده از داخل و خارج از کشور در این رویداد بزرگ ادبی شرکت کردند که بیشترین داستان‌ها از استان‌های تهران، خراسان رضوی، مازندران، خوزستان و کرمانشاه ارسال شده است. همچنین از کشورهای کانادا، اسکاتلند، سوئد، آلمان، ترکیه، مالزی و هند نیز آثاری به دبیرخانه این جایزه ادبی رسیده است.





در مثال بالا، خطایی صورت گرفته؛ زیرا وقتی برق خانه قطع می‌شود، زنگ خانه هم قطع می‌شود. داستانی دیگر با حال و هوای جنوب نوشته شده بود. ماهی شور را در داستان آورده بود که در فصل مهر است؛ در صورتی که فصل خوردن ماهی شور، بهار است.

در صحنه‌پردازی یک داستان، مردی دست‌هایش را روی صورت خود گذاشته بود و از حرکاتی که شخصیت دیگر انجام می‌داد، با خبر بود. زمانی که دست روی صورت یا چشم‌های خود می‌گذاریم، نمی‌توانیم ببینیم؛ اگر نویسنده، نشان می‌داد که مرد از لای انگشت‌های خود، یواشکی دید می‌زند، ایرادی نداشت.

نویسنده باید راجع به بیماری‌ها اطلاعاتی داشته باشد تا بتواند به خوبی در داستان، از آن استفاده کند.

برای مثال: در داستانی، شخصیت دچار بیماری قلبی بود؛ اما در یکی از سکانس‌ها بیمار سرطان می‌گیرد و دکتر برایش داروی «آنتراسایکلین» تجویز می‌کند.

این داروی تجویز شده، خطرناک‌ترین دارو برای بیماری قلبی است و بیمار امکان استفاده از آن را ندارد.

نویسنده باید برای استفاده از میوه‌ها در داستان، باید از فصل آن اطلاعات داشته باشد. برای مثال: داستانی، فصل زمستان را روایت می‌کرد؛ اما از میوه‌های آلوچه و چقاله در آن حضور داشت. چقاله در فصل تابستان ثمر دارد و این کمبود اطلاعاتی، به داستان ضربه می‌زند.

نکته مهم: ممکن است میوه‌هایی مانند موزنارس، در خانه، کنار بخاری ثمر بیاید؛ اما نویسنده باید این را به مخاطب نشان دهد.

یکی دیگر از اشتباهات برخی نویسندگان، انتخاب راوی است که خصوصاً بازاری نویسان، بدون راوی شناسی، راوی دلخواه خود را انتخاب می‌کنند، بی‌آنکه از خصلت آن آگاه باشند.

مثال: داستانی در یک صفحه اینستاگرامی منتشر شده بود که راوی اول شخص انتخاب روایت می‌کرد؛ اما این راوی، از ذهن تمام شخصیت‌ها خبر داشت. در علم راوی‌شناسی داستان، راوی اول شخص تنها می‌تواند گمان بزند؛ نه اینکه درونیات افراد یا حتی فرد را واضح بداند؛ زیرا این خصلت راوی سوم شخص دانای‌کل یا محدود به ذهن است.

مثال: به نوید نگاه می‌کنم؛ دارد به من فکر می‌کند که چطور از این ماجرا خلاصم کند.

مثال: گمان می‌کنم نوید دارد به من فکر می‌کند که چطور از این ماجرا خلاصم کند.

جمله اول اشتباه است؛ زیرا این راوی، به صراحت و خداگونه از ذهن «نوید» باخبر است؛ اما جمله دوم، حدس زده است که ایرادی ندارد. ■

داستان‌های زیبا و پرمعنایی نوشته می‌شود که خواندنش لذتبخش و تاثیرگذار است؛ داستان‌هایی با فضا سازی تاثیرگذار، شخصیت‌پردازی ریزبینانه، نثر روان، صحنه‌پردازی واقعی و ملموس و در مجموع، پیرنگ کار شده. شفاف است که نویسنده، با برنامه و پروسه طولانی مدت داستان را نوشته است. اما نکته حائز اهمیت و کلیدی در داستان‌نویسی وجود دارد که بی‌توجهی به آن، نویسنده را در دام خود می‌اندازد.

سوتی‌های داستانی: در تعریف کلی، یعنی بیرون زدگی متن. برای مثال: نقاشی قشنگی کشیده‌اید و کم و کاستی ندارد؛ حالا مرحله رنگ‌آمیزی آن است؛ نقاشی را با رنگ‌های تند و ملایم، سرد و گرم، باز و بسته، رنگ می‌کنید؛ اما پس از آن متوجه می‌شوید، کمی بیرون زدگی رنگ وجود دارد و این در داستان نیسی، سوتی معنی می‌شود.

چگونه در دام سوتی داستانی نیفتیم؟!

اینکه چگونه در دام سوتی داستانی نیفتیم، موضوع گسترده است و به برخی از آن‌ها می‌پردازیم:

۱. دید میکروسکوپی: یکی از مولفه‌های نویسنده حرفه‌ای و کم خطا، نگاه به جزئیات است و مهم‌تر از آن، نگاه همراه با دقت به جزئیات است. نویسنده، آنچه دیده، ضبط می‌کند تا روزی در داستان‌هایش از آن استفاده کند. او مانده انسان اسکیزوفرنی، حساس است و پس از مشاهده، مرحله تحلیل مشاهده را در جهان انتزاعی خود شروع می‌کند.

۲. اطلاعات قوی و مستند: نویسنده باید قبل از نوشتن داستان، به ویژه داستان‌های تاریخی، اطلاعات موثقی راجع به آن بداند تا با بنیست سوتی‌های داستانی، مواجهه نشوند.

برخی نویسندگان، دامنه دانسته‌های خود را، با داده‌های اینترنتی و به اصطلاح «ویکی‌پدیایی» پر می‌کنند؛ این شیوه ایرادی ندارد، اما کافی نیست؛ زیرا فضای مجازی، شبکه آزادی است که هر شخصی می‌تواند اطلاعات درست و غلط را اشتراک‌گذاری کند؛ پس قدرت ارضای اطلاعاتی نویسنده ندارد. گاهی ممکن است این داده‌های نادرست، نویسنده را گمراه کند؛ پس گفتمان با افراد و خواندن منابع معتبر، بسیار ضروریست.

نکته مهم: منظور از افراد معتبر، صرفاً متخصصان نیست؛ چراکه ممکن است هدف شما تحقیق راجع به زندگی روستایی باشد و گفت و گو با روستایی‌ها به شما کمک کند و با این روش داده به دست آورید؛ زیرا همه چیز خواندن و علم نیست؛ تجربه و زیسته هم بسیار مهم است و کارساز.

مثال‌هایی از سوتی‌های داستانی: دوستی داستانی نوشته بود که برق خانه رفته و طبیعتاً همه جا تاریک است که ناگهان زنگ خانه به صدا در می‌آید.





همیشه از طرف دوستان و هم‌کلاسی‌هایش مورد تمسخر قرار می‌گیرد.

تیم قیافه غمگینی به خود گرفت و گفت: «... فقط دلم می‌خواهد عوض بشوم. دوست دارم پسر دیگری باشم.» پدر گفت: «که این‌طور!» و دستی به موهایش کشید و ادامه داد: «این کار را کمی سخت می‌کند، پسر! دوست داری چگونه باشی؟»

تیم گفت: «قد بلند و باریک.»

به‌همین دلیل پدر برای کادوی تولدش به او قول هدیه‌ای عجیب و غریب را می‌دهد.

او تا روز موعود بی‌تاب و بی‌قرار است، اما برخلاف تصورش در روز تولدش یک جفت کفش نو و کوله‌پشتی می‌بیند که هدیه واقعی‌اش سفری جالب است که در تابستان همراه پدر انجام می‌دهد؛ یعنی جهانگردی و سفر.

با فرا رسیدن تعطیلات، آن‌ها سوار بر قطار راهی سفر می‌شوند. سفری که تیم با منظره‌ای تازه و البته محیط‌های جدید روبرو می‌شود. دوستان جدیدی پیدا می‌کند و در نهایت به نوعی بلوغ و درکی تازه از خود می‌رسد. به‌طوری که در پایان کتاب، تیم همان کودک اولیه نیست. بلکه کودکی است که باشناخت، توانسته در مقابل مشکلاتش بایستد و با آن‌ها کنار بیاید.

موضوع این رمان و البته راحت‌تر بگوییم: مشکل تیم، مشکل خیلی از بچه‌هاست که با ورود به اجتماع با آن روبرو می‌شوند که همان دست گذاشتن بر روی ضعف‌ها و یا مشکلاتی است که کودک در خانه به علت محیط گرم و علاقه به او زیاد حس نمی‌کند اما با ورود به اجتماع و یا حتی جمع دوستان این ضعف‌ها باعث آزار و اذیت او می‌شوند.

در کلاس هیچ‌کس به چاقی او نمی‌رسید و در مدرسه از همه بچه‌ها کوتاه‌تر بود. همیشه همه او را «خیکی! یا گامبو» صدا می‌زدند.

کتاب داستانی ساده و سرراست دارد که بیشتر در دل طبیعت اتفاق می‌افتد. تیم با پدرش برای کشف دنیای درون جهانگرد می‌شود. او در این سفر، سردی و گرمی راه را حس می‌کند. گرسنگی، ترس و حتی دلتنگی را تجربه می‌کند. درست همان حس‌هایی که به‌طور عمیق برای تبدیل شدن یک کودک به انسانی بالغ لازم هستند.

درباره نویسنده: اورسولا ولفل یکی از مشهورترین نویسندگان ادبیات کودک و نوجوان آلمان است که جوایز ادبی زیادی را بدست آورده. او در سال ۱۹۲۲ در شهر هامبورن، متولد شده و در رشته زبان آلمانی تحصیل کرده و در سال ۱۹۴۳ با آرشیتکتی به نام مهندس هاینریش ولفل ازدواج کرده و فرزند دختر آن‌ها سال بعد متولد شد. اماشوهر ولفل در سال ۱۹۴۵ در جنگ جهانی دوم اسیر می‌شود و همان جا هم می‌میرد.

پس از آن ولفل مربی مدرسه می‌شود و آموزش زنان آموزگار را برعهده می‌گیرد و بعد از آن دستیار تعلیم و تربیت انستیتوی یوگنهایم در برگستراسه می‌شود.

ولفل در سال ۱۹۵۹ نخستین داستانش را به نام «هانس خوشبخت» منتشر می‌کند و از سال ۱۹۷۲ به عضویت انجمن قلم آلمان درمی‌آید.

ورسولا ولفل بیش از چهل کتاب داستان و رمان برای کودکان و نوجوانان نوشته که در بیشتر آن‌ها: آرزوها، گرفتاری، مشکلات خانوادگی، شخصی و اجتماعی کودکان و نوجوانان را مطرح می‌کند. همچنین کتاب‌هایش به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شده است و جایزه‌های متعددی هم دریافت کرده است. کتاب تندپا و بادپا، در سال ۱۹۶۲ جایزه ادبیات کودک و نوجوان آلمان را کسب کرده است.

کتاب تندپا و بادپا، رمانی کودکانه است که تندپا نامی است که پدر تیم برایش انتخاب می‌کند و بادپا نامی که مادر برای پدر انتخاب می‌کند. پس نام کتاب ترکیبی از پدر و پسر هست که کنار هم قرار است شخصیت اصلی داستان را تغییر دهند. پسری که دست به سفر می‌زند و در این سفر اکتشافی کودک به درک و شناختی کامل از خود می‌رسد.

کاش این شکلی نبودم، کاش خانه ما جور دیگری بود، کاش آن‌ها پدر و مادر من بودند، کاش چاق نبودم، کاش لاغر بودم و...

اینها آرزوی کودکانی هستند که ممکن است بارها در طول دنیای کودکانه خود در ذهن‌شان تصور کنند. کودکانی که هنوز به درک شفاف و شناختی واقعی از خود نرسیده‌اند، یکی از این کودکان تیم است. تیم چند روز قبل از تولدش آرزو می‌کند که کاش بچه دیگری به‌غیر از حالا بود. بر خلاف حالا که پسری چاق و کوتاه است و بخاطر چاق بودنش



در این سفر شگفت انگیز است که خواننده به راحتی با تیم همراه می‌شود و هم‌پای او از موانع می‌گذرد.

همین‌طور در این کتاب به کودکان آموزش می‌دهد خودشان باشند و با خود واقعی‌شان کنار بیایند.

یکی از نکات مهم این کتاب، آموزش دادن کودکان با مشکلاتی است که با آنها همراه هستند. مثل: چاقی، ضعف‌های جسمانی و خانوادگی، بیماری، ناتوانی در برابر رفع خواسته‌های خود و ...

حال کودکان چطور می‌توانند با این مشکلات مبارزه کنند؟ آن‌ها چه کار باید بکنند؟ با چه تجربه‌ای؟ در این جاست که نویسنده می‌کوشد که به آن‌ها آموزش دهد که نباید یک‌جا بنشینند و به‌جای غصه‌خوردن با روحیه‌ی شاد در مقابل آن‌ها بایستند. البته کتاب توانسته با موفقیت این پیام مفید و مثبت اندیشی را به مخاطب کودک خود با راهکار مناسب منتقل کند. مثل گم شدن تیم.

کم کم ترسش به اوج رسید. دیگر تحملش تمام شد. تصمیم گرفت داد بزند و پدرش را صدا کند. ناگهان چمن‌زار جلوی چشمش ظاهر شد. پدر هنوز زیر درخت صنوبر خوابیده بود. تیم دست و صورتش را در رودخانه شست، کنار پدر رفت و دراز کشید. چیزی نگذشت که پدر غلتی زد، خمیازه‌ای کشید و گفت: «خوب بازی کردی؟»

تیم آهسته گفت: «بله، توی رودخانه.» و اصلاً درباره گم شدنش حرفی نزد.

همین‌طور که اشاره شد، با اینکه داستان سر راست است اما در طول آن شاهد خرده داستان‌هایی مثل افسانه هستیم.

در این داستان‌ها پدر، نقش یک معلم را ایفا می‌کند. او کنار تیم است و او را برای مبارزه با مشکلش با گفتن قصه راهنمایی می‌کند. به‌طوری که پدر برای نصیحت‌های غیر مستقیم به فرزندش درمواجهه با یک شرایط خاص از تکنیک قصه‌ها

استفاده می‌کند که هر کدام در نهایت یک پیام اخلاقی منتهی می‌شوند و همین عامل بر جذابیت داستان می‌افزاید و نهایتاً به نتیجه مفهومی مورد نظر می‌رسد. در همین افسانه‌هاست که معنای پنهان بزرگ شدن نهایی تیم را می‌بینیم.

تیم زیر لب غرغر کرد: «من که دیگر بچه نیستم.» اما بعد قطره‌های درشت اشک از گونه اش سرازیر شدند.

از نکات دیگر این کتاب زبان طنز آن است و البته مفاهیم نمادین کتاب است. مثل: ماجرا از تولد تیم شروع می‌شود. در این تولد است که او تولد دیگری که همانا شناخت جدید خود را به دست می‌آورد که در پایان هم این تیم تغییر یافته است که برعکس مسخره دوباره دیگر دوستانش این بار می‌خندد و به جمع دوستان می‌پیوندد.

البته تصاویر سیاه و سفید کتاب در رساندن پیام و ماندگاری بیشتر صحنه‌ها در ذهن کودک کمک می‌کنند.

تیم شخصیتی کاملاً طبیعی و از جنس بچه‌هاست و همین باعث می‌شود کودکان با تیم همراه شوند و ماجراجویی کنند. ترس را حس کنند و اینکه راه‌های دیگری هم برای غلبه بر مشکلات وجود دارد تا کودک با اعتماد به نفس بیشتری در جهت غلبه بر آن‌ها گام بردارد تا جایگاه خود را در جامعه‌ای که قرار است وارد شوند پیدا کنند. آن‌ها نیاز به تجربه دارند؛ این ترس‌ها، گرسنگی‌ها، وحشت‌ها را احساس می‌کند. کسب تجربه‌ای که محال بود قبل از جهانگردیش کسب کند.

تیم نگران، دست پدر را محکم گرفت و گفت: «معلم یک بار سر کلاس درباره دلتنگی صحبت کرد. فکر می‌کنم حالا معنی آن را خوب می‌فهمم.»

پدر جواب داد: «نه! دلتنگی وقتی است که آدم کاملاً تنها و غمگین باشد. ما که تنها نیستیم. تو پیش منی و خدای مهربان و آسمان پرستاره قشنگ هم کنارتو، دست دیگری را او گرفته.» ■ انتشارات: افق





داستان‌ها، از قدرت جادویی خاص نویسنده خبر می دهند

هسته‌های زندگی...

مجموعه داستان با رنگی بدون اسم به نویسنده گی خانم سارا محمدی نوترکی در انتشارات نصیرا به سال ۱۴۰۰ چاپ گردیده است. این کتاب ارزشمند شامل یازده داستان در هشتاد و یک صفحه است. بافت داستان‌ها بر آمده از بستری است که شخصیت‌ها میان وقایع و خاطرات خود، در جستجوی لحظه‌های ناب زندگی هستند. آدم‌های درون داستان‌های مجموعه با رنگی بدون اسم تشخص اجتماعی‌شان در زندگی همواره انگار میان رخدادهایی مورد هجمه و حمله قرار گرفته است و تنها کاری که از دست آنها برمی‌آید سکوت و نیایش است.

به یاد آوردن خاطرات خوب زندگی و رها شدن میان لحظه‌های گذشته و سوهان کشیدن بر روح آسیب دیده و تجلی بخشیدن قلب که با مهربانی به رنگ عشق نزدیکتر شوند. داستان‌ها از قدرت جادویی خاص نویسنده خبر می‌دهند. بار کلمات در متن هدفمندانه و موجز است. گزافه و سنگین پیش نمی‌رود. رفتار آدم‌های داستان در خدمت زیبایی بخشیدن زندگی میان رنج‌هاست. توفنده و گاهی جسارت آمیز، کلمات آن شکل می‌گیرند و جان تازه‌ای به ماهیت داستان می‌بخشند. چنان تار و پود

نقش شخصیت‌های داستان را جان‌بخشی می‌دهد که انگار زندگی هر فرد، داستانی در هیاهوی این دنیا است. نویسنده کتاب مجموعه داستان با رنگی بدون اسم، تصاویری از زندگی انسان‌ها را ارائه می‌دهد که زندگی مردم رنجیده است. نه از این لحاظ که شخصیت‌ها تحمل رنج زیاد را دارند بلکه از این جهت قابل تأمل است که مردم رنجیده از حوادث روزگار، مدام در کاوش شکل تازه‌تری از بقای خویش میان زندگی فکر می‌کنند. گاهی از خود پرسش می‌کنند و گاهی از دیگران پرسش می‌کنند چرا و چرا؟ به راستی داستان هم چیزی جز پرسش داشتن نیست. چنانکه طرح پرسش مناسب در جهت هستی شناختی، ذات نوشتن است.

داستان "آن سوی آیینه" یکی از داستان‌های بر آمده از رنج و خیال و تفکر است.

تهمینه درون داستان با آیینه، زندگی خود را زیبا می‌بیند و با سهراب جگر گوشه‌اش گپ می‌زند. رستم اما گاو کشی است که دیگر نمی‌خواهد در زندگی‌اش به کشتن گاوها ادامه دهد. این داستان با نگاهی به اسطوره‌ها سعی در بازنمایی روزگار معاصر دارد.

داستان "چی رو باید خاک کنیم؟" عنوان داستان پرسش است. فضای داستان در ترکیب استعاره‌ای، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و نمایی از زندگی ساده مردمی است که دنبال خوشبختی هستند اما حوادث زندگی چیزی متفاوت را پیش می‌آورد که تأثر و اندوه از آن باقی می‌ماند. داستان رگ و ریشه دارد و تصویر خاصی را نقش می‌زند. بندی از داستان را می‌خوانیم:

چه‌ها همدیگر را خاکستری نگاه می‌کنند، کل بلندی می‌کشند و توی سینه می‌زنند. خانم مدیر چادر معلم را کنار می‌زند. تنه‌اش به خاک چسبیده است. امدادگری که بالای

لبش چندموی نازک تازه روئیده است می‌گوید: "نگاه کنین! اون به بالا کشیده نمی‌شه. ریشه‌هاش تو خاک مونده! کنده نمی‌شه." خانم مدیر دلش مثل سیب می‌افتد " یعنی چی، مگه آدم ریشه می‌زنه؟ " می‌خواهد بیرونش بکشد. رنگش سبز شده است باتنه‌ای قطور و قهوه‌ای رنگ. بهرام سرش را روی

به یاد آوردن خاطرات خوب زندگی و رها شدن میان لحظه‌های گذشته و سوهان کشیدن بر روح آسیب دیده و تجلی بخشیدن قلب که با مهربانی به رنگ عشق نزدیکتر شوند.

شاخه‌های درخت می‌گذارد، آرواره پایینی‌اش را دو سه بار تکان می‌دهد "این چه کاری بود آزاده!"

داستان دیگری از مجموعه که فرم و محتوا در هم تنیده شده است داستان "شمعدانی پشت پنجره است" که شخصیت پردازی و فضای درون داستان به هم گره خورده است. آپارتمان مهتاب و ساکنین و بیژن و منیژه نمایی از زندگی پر اضطراب معاصر است. عشق‌ها به ته می‌رسد و بحران هویت یقه انسان‌ها را گرفته و به انهدام و فروپاشی شخصیتها می‌انجامد. جنون‌وار با هم زندگی می‌کنند و گاهی در یک لحظه به سقوط می‌رسند:

"منیژه باقرنیه هایی که هنوز رنگ هیجده سالگی را دارند چشم به آبشارها و پروانه‌های پارک آن طرف فلکه دوخته است. موهای کاهی‌اش روی میله‌های شیری رنگ تراس، طرحی از رنگین‌کمان را بوجود آورده است." صفحه ۷۶

با نگاهی به تمام داستان‌های مجموعه، رخداد‌های زندگی جای پای محکمی در متن دارد و خیال داستان دور از زندگی روزمره نیست. واقعه داستان‌های رئالیستی کتاب نشان می‌دهند همه روایت‌های یازده داستان از زاویه دید دانای کل

است اما به نحو خاص نمایشی که کمتر نویسنده‌ای درون ذهن اشخاص داستان را فرمان می‌راند. چرا که زاویه دید دانای کل امروزه در داستان‌های کوتاه امری بسیار پر لغزش است و گاهی به پرتگاه نوشتن نزدیک شدن است. داستان کوتاه مجال کوتاهی در بیان روایت دارد و نویسنده داستان کوتاه عمق تراژیک

زندگی را به نرمی خاص تحریر می‌کند برخلاف رمان که دست نویسنده بازست و در پخش حوادث و صحنه و فضا جای مانور بیشتری دارد. اما داستان کوتاه باید از اطناب به دور باشد لذت خواندن و همراهی با متن هدف هر نویسنده‌ای است که داستان می‌نویسد و اگر خواننده در نیمه داستان به نتیجه سطحی بودن داستان برسد کار نویسنده به مانند شعبده بازی می‌شود که در تردستی خود ناشیانه عمل نموده است و دست نویسنده برای خواننده روشن شده است.

به همین جهت نویسنده مجموعه داستان با رنگی بدون اسم تلاش نموده است داستان‌ها را از ابتذال دور کند. هر چند در برخی از داستان‌ها، این تلاش ارزشمند کمتر از بعضی داستان‌های دیگر مجموعه ظاهر می‌شود.

متن داستان "بعزاز هجده سالگی" و "دریا برنمی‌گردد" و "باور" و "نباید توضیح داد" و "محاکمه" چند داستان درون مجموعه هستند که اگر نویسنده هوشمندانه در فرم چیده‌مان روایت عمل نمی‌کرد داستان‌ها فضای آبکی پیدا می‌کردند. اما مؤلف مجموعه داستان با رنگی بدون اسم کوشیده است ظرافت خاصی در روایت به خرج دهد تا مجال اندیشیدن برای مخاطب کم نباشد:

"یک حلبی تنها مانده بود، رویش نشست. دست‌هایش را بالای شعله‌های نامرتب آتش ولرم کرد. حالا گوش دو نفر بیکار افتاده بود برای شنیدن داستانی که هنوز نخوانده بودند." داستان بعد از هجده سالگی صفحه ۲۳.

به نمونه دیگر صفحه ۷۱ کتاب نگاه شود:

"چند روزی یاور مهمان گل‌ها بود. در کنار آفتابگردان‌ها آموخت که نباید از سوختن بترسد. دلتنگ دیوار قدیمی شد. دلش می‌خواست شاخه‌های پلاستیک تنهایی را روی دیوار کاهگلی‌اش بریزد و آن را با تمام نفس بو بکشد. رحیم که مسرور از درخشش امید درچشمان موج یاور بود دستی روی بازوی تازه التیام یافته‌اش کشید "تنهایی را با چهاردیواری بردوش کشیدن و هدیه دادن سکوت به دیگران، نتیجه‌ای جز گمراهی و مغالطه ندارد." یاور تصمیم گرفت پایش را از تنهاییش بیرون بگذارد."

بندی از داستان محاکمه بود.

نحوه پرداخت داستان امروزه توجه مخاطب را به رخدادی نزدیک می‌کند که متن و مخاطب در رو در رویی خاص با حوادث داستانی ذهن مخاطب در

چالشی کار آمد به افق تازه و مدرن پیش کشیده شود و دگردیسی حالتی از تعلیق را نشان دهد و انتظار مخاطب امروز نشانه‌هایی را می‌طلبد که بتواند رها از چهارچوب از پیش تعیین شده، متن را در خود حل کند نه اینکه متن بر ذهن او تحمیل شود. سلامتی و شکوه داستان امروز در پهنای گسترش نامحسوس متن است. ظاهر و درون داستان راه‌های مختلف برای کشف ماهیت داستان پیش بیاورد نه این که همچنان ارزش‌های مدفون شده داستان‌های قرون گذشته را بازسازی کند. سهل انگاری خواهد بود چنین وضعیت سردستی در داستان‌ها ترویج یابد. باید به حال مخاطب امروز نزدیک شد و بسامد زبان تازه‌های راه اندازی نمود و از کسالت خواندن دوری کرد..

و این هنر خانم سارا محمدی است که با شگرد و تکنیک زبان در متن داستان‌های یادشده توانسته است حرکتی جهت‌دار در افق زیست داستان، ساماندهی نماید و با ریزنقش‌های خلاق، که سبب سلامتی داستان‌ها شده‌اند لحظه‌های خاص داستانی را خلق و نمایان کند.

اما داستان‌های "معالجه" و "صدای دل" و "چهل تکه" درون مجموعه خوش شکل هستند. ساده هستند. شخصیت‌های این داستان‌ها نگاه ملایم به اطراف دارند. توجه به توانایی درون خود دارند که در برابر روزگار مقاوم باشند. سه داستان اخیر نگاهی تازه به تنهایی انسان گرفتار ایرانی است. گزارشی از لحظه‌های خاص است. داستان‌هایی که نگرش مهربانی میان

متن داستان "بعزاز هجده سالگی" و "دریا برنمی‌گردد" و "باور" و "نباید توضیح داد" و "محاکمه" چند داستان درون مجموعه هستند که اگر نویسنده هوشمندانه در فرم چیده‌مان روایت عمل نمی‌کرد داستان‌ها فضای آبکی پیدا می‌کردند.

داستان‌های این مجموعه نمونه‌ای از تلاش ادبیات داستانی معاصر ایران است. عرصه‌ای که در خدمت مردم شناسی قرار دارد. تخیل و واقعیت‌های اجتماعی کنار دانش و تجربه با ارتباط به هم به نقطه‌ای از خلاقیت می‌رسد که در آزمون و خطا در نوشتن ادبیات داستانی رشد کند و خالق‌های متفکر و اندیشمند با درخشش اثرهای ماندگار بر زندگی مردم تاثیرگذاری مثبتی داشته باشند. نوشتن از اندیشه جدا نیست و مطالعه واقعه داستانی تجربه رویکردهای زندگی در قالب بیان هنری از خیر و شر روزگار است. ■

روایت وجود دارد. موج خاصی از عاطفه و رهایی از جهان مادی. "فرشته می‌خندد. روسری گلدار به صورت گردش قشنگ می‌آید. لب‌هایش مثل عنب، قرمز و آتشین است و چشم‌هایش رنگِ عسلی است که عمو نگهدار آورده بود. دو پنج سالی می‌شود که عکس عمو نگهدار زیر سایبان مغازه روبرو هنوز می‌خندد. باران چند پاییز و زمستان صورتش را شسته است. رنگ و رویش با روز اول خیلی فرق می‌کند. زری انگشتش زیر سوزن، سیاه شده است." صفحه ۷۰ داستان چهل تکه.





خداوندی هست؟

روی ماه خداوند را ببوس اثری شناخته شده و تحسین شده از مصطفی مستور که اولین بار در سال ۱۳۷۹ توسط نشر مرکز به چاپ رسیده و تاکنون بیش از نود مرتبه تجدید چاپ شده است. این کتاب همچنین در سال ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰ عنوان رمان برگزیده جشنواره زرین قلم را به خود اختصاص داد. پس از سال‌ها مورد توجه و تحسین قرارگرفتن این رمان، "روی ماه خداوند را ببوس" پا را فراتر از مرزهای ایران گذاشت و در سال ۱۳۹۴ توسط "غسان حمدان" با نام "وجه‌الله" به عربی و در سال ۱۳۹۱ توسط "آسیه عیسی بایوا" به روسی ترجمه گردید.

نمایی کلی از داستان

"روی ماه خداوند را ببوس" رمانی با زاویه دید اول شخص مفرد و درباره یونس، دانشجوی دکتری جامعه‌شناسی که پایان‌نامه خود را درباره بررسی علت‌های فلسفی و جامعه‌شناسانه

خودکشی استاد فیزیکی به نام دکتر محسن پارسا انتخاب کرده است. او در این مسیر همچون کاراگاهی سراغ پرونده‌های دادگستری، دانشجویان و دوست و آشنایان دکتر پارسا می‌رود تا بلکه از این طریق به سرنخ‌هایی از علت این حادثه دست یابد. در این مسیر، نامزدش سایه که او نیز دانشجو است و روی پایان‌نامه‌اش کار می‌کند او را در یافتن راز این معما همراهی می‌کند؛ پایان‌نامه سایه که درباره مکالمات خداوند و حضرت موسی است میان تحقیقات یونس و مشکلاتی که در این راه برای او پیش خواهد آمد ارتباط تنگاتنگی ایجاد می‌کند. یونس مادری مریض دارد، پدر سایه شرط قبولی ازدواج او و دخترش را اتمام پایان‌نامه یونس قرار داده، یکی از رفقای قدیمی‌اش به نام مهرداد با همسرش به مشکل برخوردده و پس از نه سال به ایران بازگشته است؛ ظاهراً اینها همه و همه یونس را در شرایطی سخت و تحت فشار قرار می‌دهند که شکی بزرگ در دلش پدید بیاید و در اعتقاداتش دچار تردید شود؛ شک و تردیدی که تمام وجودش را درگیر کرده و تا انتهای داستان رهایش نمی‌کند.

آرامش پیش از طوفان؟

مصطفی مستور بخش آغازین رمانش را با یک فضاسازی از حال و هوای فرودگاه و بازگشت مهرداد بعد از نه سال به ایران و ماجرای اختلاف او و همسر خارجی‌اش کلید می‌زند. در همین ابتدای داستان برای خواننده سؤال ایجاد می‌شود که قضیه مهرداد چیست و اصلاً چه ارتباطی میان مشکلات او و همسرش با یونس وجود دارد تا آن که یونس در مواجهه با مهرداد و شنیدن اتفاقاتی که برایش افتاده چند عبارت همچون "خداوندی هست؟" و "احتمالاً خداوندی وجود ندارد!" را با خود زمزمه می‌کند که در طول روایت نیز چندبار تکرار می‌شود.

تکراری که قصد دارد خواننده را شیرفهم کند تا بداند در این داستان دغدغه یونس چیست و خواننده سراغ مسئله دیگری قرار نیست برود! با آن که شنیدن این جملات از زبان شخصیت اصلی داستان، سؤال در ذهن خواننده ایجاد می‌کند که بداند ماجرا از چه قرار است و یونس چطور

مصطفی مستور بخش آغازین رمانش را با یک فضاسازی از حال و هوای فرودگاه و بازگشت مهرداد بعد از نه سال به ایران و ماجرای اختلاف او و همسر خارجی‌اش کلید می‌زند.

به این تردید آشکار رسیده، اما بنا به دلایلی که در جلوتر خواهیم گفت متوجه می‌شویم که داستان در ادامه خود آنچنان که می‌بایست در راستای بحران مطرح شده برای شخصیت اصلی خود عمیق نمی‌شود. بهتر بود سؤال یونس را نخستین بار از رفتارها و دیالوگ‌هایش درمی‌یافتیم تا بیشتر درکش کنیم نه یک گفتگوی درونی و مستقیم. می‌توان گفت نویسنده قصد داشته که با یک روایت آغازین و فرعی یک آرامش پیش از طوفان را برای خواننده ترسیم کند، البته طوفانی که در درون شخصیت قرار است اتفاق بیفتد.

پیرنگ فرعی‌ای که بر پیرنگ اصلی می‌چربد!

پس از آن که خواننده در همان بخش‌های ابتدایی با گره و بحران شخصیت اصلی داستان آشنا شده و تا حدودی پیرنگ اصلی داستان را می‌شناسد، حال می‌خواهد بداند که یونس چطور به جواب سوال‌هایش می‌رسد؟ قاعدتاً اگر یونس تا انتهای داستان درباره سوالی که در ذهنش نقش بسته بود فکر می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت، مخاطب خسته می‌شد و داستان را نیمه‌کاره رها می‌کرد، اما با پیرنگ شدن و حضور یک گره دیگر که پیرنگ فرعی داستان را شکل می‌دهد، یعنی



همان اتمام پایان‌نامه یونس (علت خودکشی دکتر پارسا)، داستان از کنش خوبی برخوردار شده و حتی در برخی موارد و به شکل کنترل شده‌ای اتمسفر داستان‌های پلیسی و جنایی بر آن حاکم می‌شود. که همین امر مخاطب را مجاب می‌کند تا پای داستان بنشیند و ره‌ایش نکند، حتی به قیمت آن که گره و پیرنگ اصلی داستان را فراموش کند. چون گره فرعی و جدید علی‌رغم آن که می‌بایست نسبت به پیرنگ و گره اصلی کم‌رنگ‌تر و کنش کمتری داشته باشد اما از چنان قدرتی برخوردار است که علاوه بر آن که خود می‌تواند یک روایت جذاب و پرکشش مستقل باشد بلکه حتی می‌تواند پیرنگ ابتدایی و اصلی را زیر سایه خود قرار دهد. با این حال این گره با اینکه نسبت به گره اصلی از جذابیت و تعلیق بهتر و بیشتری برخوردار است اما در نهایت در راستای پیرنگ اصلی داستان گام برداشته و حرکت می‌کند.

کشمش درونی یا بیرونی؟

هر داستانی با ایجاد و سپس حل و فصل بحران یا بحران‌هایی ساخته و پرداخته می‌شود. نویسنده برای شخصیت‌هایش گره و یا گره‌هایی ایجاد می‌کند و آن‌ها را با بحران‌ها روبه‌رو کرده تا ببیند شخصیت داستان‌اش چه واکنشی در مقابل آنها نشان می‌دهد؟ کشمکش‌ها چند دسته هستند که در این رمان ما با دو نوع کشمکش که به موازات یکدیگر پیش می‌روند روبرو هستیم: کشمکش درونی یونس یعنی همان شک و تردید او در وجود و یا عدم وجود خدا و کشمکش بیرونی او اتمام پایان‌نامه‌اش که شانه به شانه هم در جهت تکمیل یکدیگر پیش می‌روند.

شخصیت‌هایی که خوب جا نیفتاده‌اند.

در بخش‌های پیشین به حضور مهرداد در آغاز داستان اشاره کردیم و گفتیم که روایت مهرداد به عنوان نیروی پیشران این داستان آورده شده. در ادامه و بخش‌های سوم و بعد از آن نیز سایه و علیرضا (دوست مشترک سایه و یونس) نیز تا حدی به مخاطب شناسانده شده و روابط و مناسباتشان با یونس مشخص می‌شود. معرفی این شخصیت‌ها که غالباً تفکرات مذهبی بر آنها حاکم است، پیش‌بینی واکنش‌ها و رفتارهای احتمالی آن‌ها را آسان‌تر می‌کند. شخصیت‌های این رمان از حیث طرز تفکر و اعتقادات غالباً قشر مذهبی و خداباوری‌اند و چنان تنوعی در پرداخت آنها به کار نگرفته شده است.

سایه

سایه در طول داستان یک آدم مذهبی و متعصب روی اعتقاداتش معرفی شده که حتی اعتقاداتش را مقدم بر

عشقش یونس می‌داند. از آن رو که او نامزد یونس است، باید نقش پررنگ‌تری - فارغ از یک سری دیالوگ‌های عرفانی و فلسفی محض درباره هستی و خداوند و پایان‌نامه‌اش - می‌داشت. ما سایه را بیشتر از آن که با یونس ببینیم، با تفکرات خودش و اعتقاداتش می‌بینیم و تا حدی به او یک شخصیت عارفانه اغراق‌آمیز داده می‌شود. او در طول داستان اغلب حرف‌های اغراق‌آمیز و فلسفی زده و با آنکه می‌داند یونس خود دچار شک و تردید در اعتقاداتش شده اما باز از او می‌خواهد که برایش از خدا بگوید، از کسی که خودش در شناخت خدا و حتی وجود او دچار شک و تردید شده!

علیرضا و مهرداد

شخصیت‌های فرعی همواره در راستای پیشبرد داستان و تکامل شخصیت اصلی آن وارد داستان می‌شوند. اگر تعداد این شخصیت‌ها در داستان زیاد باشند، حتی اگر به طور کامل و یا عمیق هم به آن‌ها پرداخته نشود شاید بتوان تا حدی با نگاه اغماض با آن‌ها برخورد کرد اما وقتی تعدادشان محدود است و حول شخصیت اصلی در رفت و آمدند و مؤثر بر زندگی‌اش، پس باید توجه بیشتری بهشان داشت. در این داستان شخصیت مهرداد و علیرضا (که پرداخت چشم‌گیری درباره شخصیت علیرضا نمی‌بینیم مگر در روشن‌سازی مسائلی که یونس با آن درگیر است آن هم با عبارات و سخنرانی‌هایی غلوآمیز) شخصیت‌هایی‌اند که می‌شد رویشان حساب بیشتری باز کرد و حتی نقش‌های پررنگ‌تر و کنش‌های بهتری بهشان داد اما در سطح باقی‌مانده‌اند. مهرداد و علیرضا نقش‌هایی شده‌اند که از هر گاهی وارد روایت می‌شوند و چیزی می‌گویند و می‌روند.

یونس

و اما یونس. پیش از این دانستیم که یونس کسی است که در اعتقاداتش دچار تردید شده و به وجود و یا عدم وجود خداوند نیز شک می‌کند. اما چرا به یکباره؟ چرا بعد از نه سال؟ خواننده دوست دارد بداند که چه بر او گذشته است که او را این چنین دگرگون کرده؟ نویسنده جز آن که یک سری گله و شکایت‌های یونس از دنیا و بدی‌ها و بیماری‌هایش و ماجرای ابتدایی مهرداد را بیاورد تلاش چندانی برای موشکافی شخصیت یونس به خرج نمی‌دهد. دلایلی که برای متزلزل شدن اعتقادات یونس آورده شده می‌توانست همان نه سال پیش مطرح شوند. بهتر بود نویسنده با یک یا چند فلش‌بک به زندگی یونس در این نه سال به کمک حل این سوال‌ها می‌آمد یا با دیالوگ‌کردن‌های میان شخصیت‌های فرعی و اصلی داستان نیز تا حدودی به آن‌ها می‌پرداخت.



"چرا این همه بیماری توی انسان‌ها ریخته‌اند؟ از انواع سردرد، مثل میگرن و سینوزیت گرفته تا بیماری‌های چشمی مثل دوربینی و نزدیک بینی و کوررنگی و آب مروارید و آستیگماتیسم تا انواع نارسایی‌های قلبی مثل تپش قلب و بزرگ شدن قلب و تنگ شدن دریچه میترال تا سنگ کلیه و سنگ مثانه تا نازایی و صرع و نقرس و مننژیت تا آبله و اوریون و سرخک. مخملک و آسم تا اصناف مختلف بیماری‌ها و معلولیت‌های ارثی مثل کوری و لوچی و گری و فلج و اختلالات گفتاری و انواع هپاتیت A و B و C و بیماری‌های خونی مثل هموفیلی و لوسمی و تالاسمی تا انواع معلولیت‌های ذهنی و عقب ماندگی‌های رفتاری تا زخم معده و اثنی عشر و روماتیسم و دیسک و پارکینسون و دیابت و الزایمر تا تصلب شرایین تا سکنه مغزی تا ... آخ چقدر بیماری!" صفحه ۴۳ - از همان کتاب

به کجا چنین شتابان؟

داستان تا جایی که یونس به سرخ‌های بسیار نزدیکی در کشف علت خودکشی دکتر پارسا دست می‌یابد با آن که گفتگوهایی گاه خسته‌کننده و طولانی دارد، سیر صعودی خوبی را طی می‌کند اما به یکباره در چند بخش پایانی تخته‌گاز می‌رود و می‌خواهد هر چه سریعتر ماجرا را به پایان برساند. به عنوان مثال: وقتی که یونس به سراغ یکی از دانشجویهای دکتر پارسا به نام شهره بنیادی می‌رود تا درباره دکتر و تغییرات رفتارهای او در روزهای پیش از خودکشی‌اش اطلاعاتی کسب کند، ابتدا از طرف او طرد می‌شود و او نمی‌خواهد در این باره چیزی بگوید. اما در ادامه با اینکه شهره بنیادی از آمدن یونس بی‌اطلاع بوده، به یکباره یادداشت مهمی از دکتر پارسا را از کیفش بیرون می‌کشد که گره از معمای یونس باز می‌کند. یادداشتی که با اظهارات بنیادی از فراری بودنش نسبت به این ماجرای تلخ پیش‌آمده (همان خودکشی دکتر پارسا) و حالا به همراه داشتن طولانی مدت آن یادداشت تناقض دارد.

روی ماه خداوند را ببوس

همانطور که از عنوان کتاب پیداست، روی ماه خداوند را ببوس اثری در جهت شناخت خداوند است. هدفی که عقیده دارم ناقص و یا تا حدودی سهل‌انگارانه دنبال شده. مستور شخصیتی را ساخته و پرداخته که حتی دانستن و تبدیل شکش به یقین تلاش قابل توجهی نمی‌کند بلکه اطرافیان او هستند که مدام با تحلیل‌ها و صحبت‌هایشان می‌خواهند او را مجاب کنند. سایه و همچنین علیرضا که در بخش‌های انتهایی

همچون یک منجی و عالم، با حرف‌های فلیسوفانه خود یونس را از شک در می‌آورند مصداقی بارزی از عبارت نجات‌بخش و به پیروزی رسیدن برای شخصیت اصلی داستان هستند. جنگی درونی که بدون آنکه یونس پی همه چیزش را به تن مالیده باشد و تنها با طرح یک سؤال که "خداوندی هست؟" به نتیجه قابل قبولی رسیده. جالب‌تر این که نویسنده در این رمان با آن که از ابتدا سؤال مهمی را مطرح کرده و خواننده را آماده رسیدن به یک شناخت و دستاورد مهم می‌کند در انتهای داستانش اما با چند دیالوگ از سایه و یادداشت‌های پیدا شده دکتر پارسا و علیرضا او را از حل این معمای سؤال‌برانگیز می‌رهاند. شاید هم اینطور بشود گفت که همه کش و قوس‌های داستان و دغدغه نویسنده یک هدف را به دنبال داشته باشد؛ اینکه گاهی تنها باید چیزی را پذیری، حتی اگر توانی آن را به درستی کندوکاو کنی. باید پذیری تا به ماهیتش برسی و دنبال متر و معیاری برای اندازه‌گیری‌اش نباشی. که حتی اگر چنین پیامی مدنظر نویسنده بوده باشد، با توجه به طرح سؤال بنیادی داستان که درباره وجود خداوند بوده، دیگر مخاطب چرا باید به دنبال جواب آن باشد؟

"نوشته‌های پارسا را خواندم. گمان می‌کنم او عاشق شده بود. اما فکر نمی‌کنم خودکشی او ربطی به معشوق‌اش داشته باشد. احتمالاً او خودکشی کرد چون درکش کوتاه‌تر از ارتفاع عشق بود. او به جای کنترل بر عشق، مغلوب مفهومی شد که برای او تازگی داشت. او نه از معشوق، که از عشق به شدت شکست خورد. حتی چنین به نظر می‌رسد که معشوق‌اش کوشیده بود تا او را در فهم عشق یاری دهد اما ذهن پارسا نتوانسته بود همه ابعاد و پیچیدگی‌های معنای عشق را درک کند. گویی عشق چنان غریب بر پارسا تابیده بود که با خط‌کش‌های او اندازه نمی‌شد و به همین سبب او قادر نبود آن را در کنار بقیه چیزها در آن کتاب دست نویس‌اش بچیند. همچنان که یونس؛ تو نمی‌توانی معنای خداوند را در کنار بقیه معنای‌های زندگی‌ات بچینی. وقتی خداوند در معصومیت کودکان مثل برف زمستانی می‌درخشد تو کجایی یونس؟ واقعاً تو کجایی؟ شاید خداوند در هیچ جای دیگر هستی مثل معصومیت کودکانی، خودش را این‌گونه آشکار نکرده باشد. من گاهی از شدت وضوح خداوند در کودکان، پر از هراس می‌شوم و دلم شروع می‌کند به تپیدن. دلم آن قدر بلند بلند می‌تپد که بهت زده می‌دوم تا از لای انگشتان کودکان خداوند را بگیرم. کجایی یونس؟ صدای مرا می‌شنوی؟" صفحه ۱۲۹ - همان کتاب





نشر چهل کلاغ / ۱۵۴ صفحه / ۵۵ هزار تومان / چاپ اول، زمستان ۱۴۰۰

از عنوان و رنگ طرح جلد کتاب، می‌توان حدس زد که فضای داستان باید سرد و بی روح باشد.

«زمستان سرزده» نوشته محمد حسینی، زمستان امسال توسط نشر چهل کلاغ منتشر شده است. داستان درباره پوچی، سرخوردگی، ناامیدی و شکست نسل معاصر جوانان این سرزمین است. جوانانی که خواسته و یا ناخواسته، زندگی شان درگیر جریان‌های سیاسی و اجتماعی مثل انقلاب، جنگ و تحریم قرار گرفته است.

داستان «زمستان سرزده»، که از روزهای بعد از پیروزی انقلاب ۵۷ شروع می‌شود؛ درباره زندگی دو پسرخاله به نام منصور و رضا است. منصور، یک سال از رضا بزرگ‌تر است. شور و اشتیاق پسرهای به سن بلوغ رسیده‌ای را دارد که ته

رنگ سبز زیر دماغشان نمایان شده است؛ ثبت نام در بسیج و سپاه، داشتن بی سیم و اسلحه کمری و نشستن پشت فرمان پاترول سبز و یا سواری با موتورهای پرشی. دوست دارد که در خیابان گشت بزنند تا همه از او حساب ببرند.

به جای کتاب و درس، ژسه و کلاشنیکف دست پسرها و دخترها بود. گویا

حالا حالاها قرار نبود اسلحه‌ها را تحویل بدهند و بروند سراغ درس و زندگی. عشقشان جنگ بود و بحث‌های داغ سیاسی در کوچه و خیابان.

آن روزها هدف جوانان دستیابی به صلح، آرامش رساندن جهان و نابودی امپریالیسم آمریکا بود. گویا تا آن روز جهان را شر گرفته بود و حالا نوبت جوانان آرمان خواه بود که جهان را از شر و سیاهی بزایند و در روز پیروزی، رهبرشان در تلویزیون عفو عمومی اعلام کند و مردم ذوق کنند از آزادی و مهر رهبر ارتش آزادیبخش! کله‌ها داغ بود و سخن مخالف را به هیچ عنوان نمی‌پذیرفتند. بیشتر مواقع به روی مخالفشان اسلحه می‌کشیدند. انگار اوضاع طوری بود که بازی دست بچه‌ها افتاده بود کسی هم حریفشان نبود. «اگر هم بتوان با

تیر و تفنگ تغییری ایجاد کرد، نتیجه‌اش بهتر شدن دنیا نیست» (صفحه ۲۱ کتاب)

داستان «زمستان سرزده» داستان دو پسرخاله است. منصور به دور از چشم خانواده تصمیم می‌گیرد مجاهد شود و بدون رضا از راه پاکستان خودش را به اشرف می‌رساند؛ به امید اینکه ارتش آزادیبخش، ایران و جهان را نجات دهد. اما همین ارتش آزادی بخش به کشور دشمن پناه برده بود و رهبرش با صدام حسین عکس یادگاری انداخته و ربوسی کرده بود. رضا برخلاف منصور عاشق شعر و داستان بود. او در ایران ماند و دوران جنگ و تحریم و کوپن را پشت سر گذاشت. جهان به سرعت به سمت بی توجهی به آرمان‌ها می‌رفت؛ آرمان‌هایی که روزی پسرها و دخترهای جوان برایش جان می‌دادند. ارتش آمریکا پشت دروازه بغداد بود و حاکم بغداد از ترس جانش، داخل چاهی پناه برده بود.

جنگ تمام شده بود و مردم خسته از جنگ بودند. در ایران شعار «فرزند کم‌تر، زندگی بهتر» تبلیغ می‌کردند. حالا متولدین سال‌های شصت وارد دانشگاه شده بودند و به امید رسیدن به آرمان‌های نو، به رئیس جمهور خاتمی رأی دادند. حالا فضای دانشگاه و کشور تغییر کرده بود. دیگر مثل سابق همدیگر را «برادر» و «خواهر» صدا نمی‌کردند.

حالا کشور به دو حزب چپ و راست تقسیم شده بود. دولت اصلاحات، تند تند مجوز روزنامه و مجله می‌داد و از آن طرف دادگاه لغو امتیاز می‌کرد و برخی سردبیران و روزنامه نگاران را به جرم تشویش اذهان عمومی بازداشت می‌کرد.

«زمستان سرزده»، داستان جوانانی است که هدفشان «آزادی» و «بازگشت به رؤیا» بود. منصور میل به چریک و رزمندگی شدن داشت و رضا عاشق کتاب و ادبیات بود. یکی ابزارش «اسلحه» بود و دیگری «کلمه».

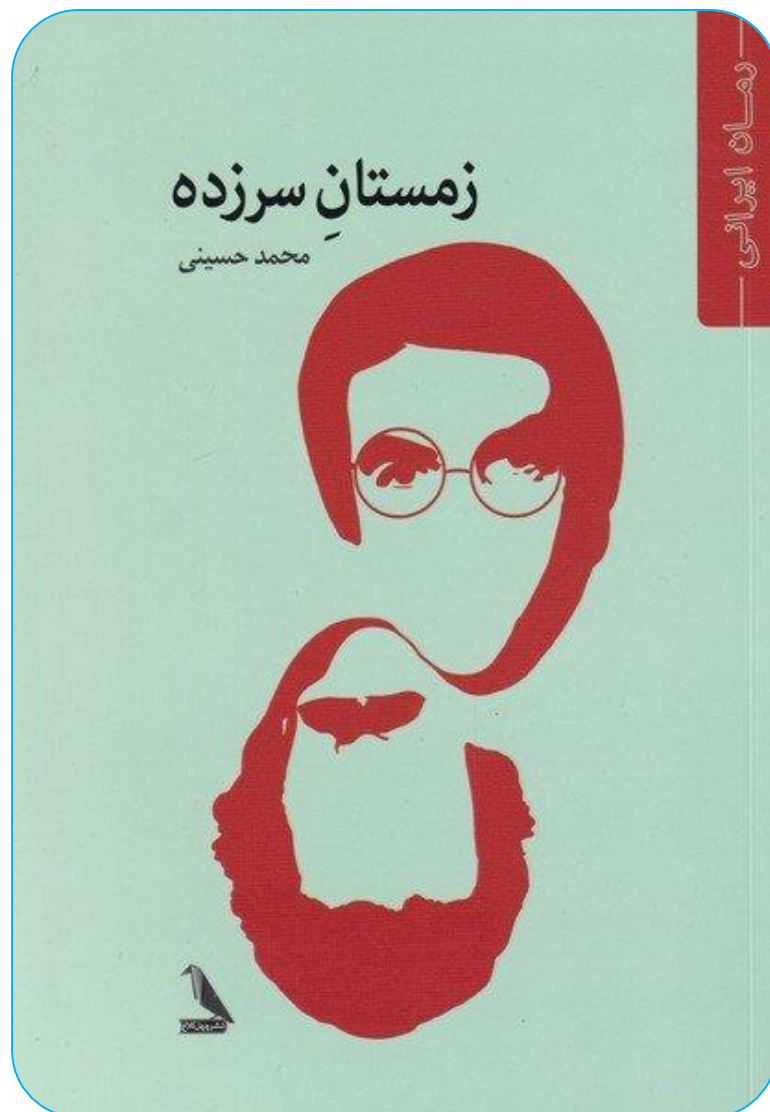
ما در داستان «زمستان سرزده» شاهد یک گزارش و مروری بر تاریخ و حوادث سیاسی و اجتماعی هستیم تا یک داستان! دوم اینکه، شخصیت منصور و رضا در ۱۵۴ صفحه این کتاب شکل نگرفته است: چرا منصور رفت؟ چرا رضا نرفت؟ چه

داستان درباره پوچی، سرخوردگی، ناامیدی و شکست نسل معاصر جوانان این سرزمین است. جوانانی که خواسته و یا ناخواسته، زندگی‌شان درگیر جریان‌های سیاسی و اجتماعی مثل انقلاب، جنگ و تحریم قرار گرفته است.



حوادث و رویدادهای برای منصور در پایگاه اشرف رخ داد؟ همچنین رویکرد رضا در برخورد با حوادث و رویدادهای اجتماعی و سیاسی بعد از جنگ چگونه بود؟ و سؤال‌های دیگر... از همه مهم‌تر بیشتر وزن کتاب بر روی شخصیت منصور بوده تا رضا. خواننده از رضا، زندگی رضا، شغل رضا و ارتباط او با همکارانش هیچی نمی‌داند. نکته سوم، فضای داستان و علت و معلول‌ها در خدمت محتوا و درون مایه داستان نیستند. هیچ توصیفی آر فضای سیاسی و اجتماعی بعد از جنگ برای رضا و پایگاه اشرف برای منصور نداریم. نکته چهارم، در «زمستان سرزده» چند تک داستان داریم که هیچ کدام به داستان اصلی کمک نمی‌کند و همگی

پایانی شتابزده و بی نتیجه دارند؛ مثلاً داستان زندگی رضا و نسرين فقط به اشاره رضا به یکی از رمان‌های تولستوی ختم می‌شود. ماجرای کارکنان تحریریه و برخورد رضا به عنوان سردبیر روزنامه با آنها و همچنین داستان دایی عباس و تصمیم ناگهانی و شتابزده او در پایان ماجرا نیز بدون هیچ توضیح و دلیل منطقی رها می‌شود. خلاصه اینکه، مهم‌ترین ضعف‌های این کتاب، شکل نگرفتن شخصیت رضا و منصور به عنوان شخصیت‌های اصلی داستان، نپرداختن به فضای داستان، گزارشی بودن حوادث سیاسی و اجتماعی و پایان شتابزده و بی پاسخ ماندن علت‌های داستان می‌باشد. ■





تصورات و احوالاتِ روحی و روانیِ خود، ایجاد کنیم؟ و به دیگر سخن، آیا شده است که از آنچه در درون ما، چه به لحاظ افکار و چه به لحاظ احساسات، اتفاق می‌افتد؛ "فاصله" بگیریم و "شاهد و ناظر" آن چیزهایی باشیم که در روان و ذهن ما می‌گذرد؟ شاید به جرأت بتوان گفت که کمتر شاهد افرادی بوده‌ایم که در مورد این مسئله بسیار مهم و بسیار اساسی، اندیشیده باشند؛ بسیاری انسان‌هایی که در انبوه افکار و تصاویر و حالت‌هایی که در طی روز در درونشان اتفاق می‌افتد؛

گم می‌شوند و حتی یک لحظه هم خودشان را "به یاد نمی‌آورند"؛ و تنها پس از گذشت مدت‌های زیاد، زمانی که احساس می‌کنند که دیگران توان ادامه دادن را ندارند، به سراغ روانکاو یا روان‌شناس می‌روند و اظهار می‌دارند که دیگر قادر به کنترل و مدیریتِ عوالمِ درون خود نیستند و در واقع، مغلوبِ هجوم بی‌وقفه آن شده‌اند!

درکِ ضرورتِ ایجادِ چنین "فاصله"‌ای با ذهن و افکار و حالاتِ ناخوشایندِ درونی، زمانی احساس می‌شود که ما "هویتِ حقیقی" خود را در میان آن‌ها، کاملاً از یاد می‌بریم؛ و تأسفبارتر از همه اینها، این است که احساسِ نوعی نزدیکی و "هم‌هویتی" شدید، ما را بر آن می‌دارد که تصور کنیم، این افکار و تصاویر و حالات، جزئی از "موجودیتِ ما" محسوب می‌شوند! و همین امر باعثِ حفظ و نگهداریِ این "موقعیتِ ذهنی" در ما می‌شود؛ به دیگر سخن، در خانه را بازمی‌گذاریم تا هر جانوری که از آن حوالی عبور می‌کند، وارد حریمِ درون ما شده و به مرور از میهمان به میزبان تبدیل شود!

در واقع "هم‌هویتی" به این معناست که، هشیاریِ موجود در انسان، در صورتیکه ناآگاهانه به کار گرفته شود؛ آماده "هم‌هویت" شدن با هر پدیده‌ای است که در فضای آن هشیاریِ ظاهر می‌گردد...

سوخت و ساز در بدن انسان، تولید انرژی می‌کند؛ قسمتی از این انرژی بعنوان "هشیاری" شناخته می‌شود؛ این انرژی در درون و بیرون، به دنبال سوژه‌ای جهت ابراز وجود است؛ و چنانچه این انرژی، صرفِ امورِ خلاقانه نشود؛ صرفِ اموری می‌گردد که نه‌تنها مورد لزوم نیستند، بلکه باعثِ ایجاد مشکلاتِ عدیده‌ای نیز می‌گردند.

یکبار که قصد داشتیم از عرض خیابانی در شهر عبور کنیم، کنار خیابان ایستاده بودم و منتظر فرصتی بودم؛ اتومبیل‌ها، با سرعتِ زیادی، پشت‌سرهم می‌آمدند و از مقابل عبور می‌کردند، جوری که تا می‌آمدم قدم از قدم بردارم، از ترسِ سرعتِ زیاد آنها، درجا می‌خکوب می‌شدم؛ و از گذشتن منصرف می‌شدم، آن اطراف چراغ راهنمایی هم نبود، تا منتظر قرمز شدن آن شوم؛ آن قدر همانجا ایستادم؛ تا فاصله آنها بیش از صد متر شد؛ آن وقت بود که با احتیاط از عرض خیابان گذشتم...

این سؤال همان زمان‌ها در ذهنم شکل گرفت که، آیا ما در برخورد با مسائل دیگری که در زندگی با آن مواجه هستیم؛ تا حد قابل ملاحظه‌ای این "احتیاط" و فاصله را رعایت می‌کنیم؟

آیا در برخورد با عقاید و نظرات و مفاهیمی که دیگران در زندگی خود مورد توجه قرار

می‌دهند و به نوعی "باور" در آنان تبدیل می‌شود؛ احتیاطی صورت می‌گیرد؟؛ چه بسا ممکن است که یک "باورِ غلط" و یا برداشتی اشتباه، مثلاً در مورد "مفهوم زندگی"، شخصی را تا جایی با خود به قهقرا ببرد که راه بازگشتی وجود نداشته باشد. مدت‌ها پیش در مورد همین عبور از عرض خیابان؛ شاهد صحنه بسیار تأسفباری بودم، که هنوز پس از گذشت سالها، قادر به فراموش کردن آن، نیستم!

یک روز که با اتومبیل شخصی‌ام به محل کارم می‌رفتم، ماشینی که مقابلم بود با سرعت زیادی در حال حرکت بود، ناگهان از میان بوته‌های بلند بلوارِ وسط خیابان، مُحصَل جوانی، در خیابان ظاهر شد و راننده با آنکه سعی کرد ماشین را نگاهدارد، ولی نتوانست، و آن محصل، پس از برخورد با اتومبیل، نقش زمین شد و بلافاصله از هوش رفت.

ما هر لحظه، در زندگی با پدیده‌های متنوعی روبرو هستیم، یک دسته از این پدیده‌های عینی هستند و درمقابل دیده‌گان ما رُخ می‌دهند و به تجربه، متوجه احتیاط در برخورد با آنها هستیم؛ اما، آیا در برخورد و رویارویی با افکار زائد، احساسات و حالت‌هایی که ناآگاهانه در درون ما به وقوع می‌پیوندند به همین اندازه، هشیار و مراقب هستیم؟!

آیا شده است که "فاصله"‌ای میان خود و جریان مداوم افکار،

آیا در برخورد با عقاید و نظرات و مفاهیمی که دیگران در زندگی خود مورد توجه قرار می‌دهند و به نوعی "باور" در آنان تبدیل می‌شود؛ احتیاطی صورت می‌گیرد؟

یکی از این مشکلات عدیده‌ای که عدم نظارتِ هشیارانه، به عملکردِ ذهن در عموم افراد و از جمله در بین هنرمندان و نویسندگان، ایجاد می‌کند، "افسردگی" است. زمانی که ذهنِ نویسنده، عرصهٔ تاخت و تازِ انواعِ افکارِ زائد و تصاویرِ وهمی شود؛ ذهن، آن آزادی و تمرکز را جهتِ خلقِ اثرِ هنری، از دست می‌دهد و زمانی که به ذهنِ خود مراجعه می‌کند، جز کلافِ سردرگمِ افکارِ آبترو تصاویرِ گنگ و مَخدوش، چیزی برای نوشتن و سُردن نمی‌یابد!

جالب این است که همان ذهنِ آشفته، فوراً، برای توجیه آن موقعیت، تقصیر را به گردنِ عدمِ وجودِ استعداد و یا خُشکیدنِ چشمهٔ خلاقیت، می‌اندازد.

یکی از روان پژوهان برجسته در همین مورد چنین اظهار می‌دارد که، افسردگی پیش از آنکه نوعی اختلال "بیولوژیکی" باشد، نوعی عارضهٔ "بینشی" است!

برای بعضی از نویسندگان و سایر گرایش‌های هنری دیگر، بیانِ هنری، بی‌شبهت به "قایقِ نجات" در دریای متلاطمِ ذهن نیست، و چه بسا هنرمند را در "حل شدن" در جریانِ بی‌امانِ روزمره‌گی‌ها، می‌رهاند و باعثِ اعتلایِ روحی او نیز می‌گردد.

اما جنبهٔ دیگرِ این مسئله، بخصوص برای هنرمندان و اهل قلم، این است که گذشتِ سریعِ زمان، انسان را به این نتیجه می‌رساند که زندگی روز به روز کوتاه‌تر می‌شود، گویی زمان با سرعتی، بیش از پیش سپری می‌شود و در حقیقت باید گفت که: "ما، فرصتِ افسردگی نداریم"؛ خلاقیت (نوشتن) به خودیِ خود، انرژی‌زاست؛ پاک‌کنندهٔ روان از ناهماهنگی‌هایی که در اثر عدم هشیاری و عدمِ برقراریِ "فاصله" در ذهن و روان، پدید آمده و متراکم شده است می‌باشد.

انسانی که برای مدتی طولانی با افسردگی درگیر است؛ احساسِ "غارت‌شدگی" می‌کند؛ چرا که منبعِ زندگی و هویتِ خود را در بیرون از وجودِ خویش جستجو می‌کند، چرا که کمترین شناخت و توجهی از دنیای شگفت‌انگیز و پر رمز و رازِ درونِ خود ندارد و زمانی که در بیرون نمی‌تواند به آرمان‌های خود دست یابد، احساسِ "باختِ روحی" می‌کند و این، نقطهٔ "چرخشِ وحشتناک" انسان است به سوی یک "اشتباه بزرگ"، یعنی اساسِ قراردادن و ترجیح دادنِ خواسته‌هایش در بیرون و عدمِ توجه به آنچه در جوهرهٔ خود دارد، چرا که منبعِ حیاتی هر انسانی قبل از هر چیز، در درونِ اوست! و تمامی تجاربِ موجود در چرخهٔ هستی در تک‌تک سلول‌های انسان به گونهٔ بالقوه‌ای موجود است؛ اینکه انسان،

حتا، علی‌رغم تضادهای موجود در بیرون، در وجودِ خود، احساسِ ذوق و شادی و سرور نمی‌کند؛ ناشی از عدمِ شناخت از خود و جهانِ هستی ست! و آنچه آتشِ بیارِ این معرکه است، "ذهنِ دیده نشد"، و عدمِ رعایتِ فاصلهٔ آگاهانه از آن است. توصیه‌ای که در این رابطه به دوستانِ هنرمند و نویسنده می‌توان کرد این است که: نرم و آرام و در عین حال از عمقِ درونِ خود شروع کنید؛ هرروز و در فضایی مناسب، ساعتی قدم بزنید، پیاده‌روی، روح را آزاد و ذوقِ خلاقیت را شکوفا می‌کند، و ایده‌های نویی را در عرصهٔ موردنظرِ فرد به جریان می‌اندازد، ایده‌هایی که ابتدا به سالنِ حتماً فکرش را هم نمی‌کردید؟ اما آنها همراه با قدم زدن؛ آرام

آرام، سر از تاریکی‌های درون بیرون می‌آورند و شما را به سوی خود می‌خوانند! پس؛ به دنبال شناختِ سازوکارِ ذهن باشید؛ فرماندهٔ کلیهٔ احساس‌ها، افکار، حالات و دردهای درونی انسان، ذهن است. با اطمینان می‌توان ابراز کرد که ذهنی که

جالب این است که همان ذهن آشفته، فوراً، برای توجیه آن موقعیت، تقصیر را به گردن عدم وجود استعداد و یا خشکیدن چشمهٔ خلاقیت، می‌اندازد.

در اثر ناآگاهی انسان، به شکلِ اختاپوس‌واری از هر سو رشد کرده و چنگال‌هایش را در منابعِ حیاتیِ روح انسان فرو کرده؛ مسئولِ درجه اول هر گونه "افسردگی" است.

در زمانی که دورهٔ اوج بیماریِ کرونا بود، در اماکن عمومی و در صف‌های اتوبوس و سالن‌های انتظار و بانک‌ها، علامت‌هایی به شکلِ ضربدرِ قرمز رنگ رسم می‌شد که فاصلهٔ افراد را از هم، برای جلوگیری از سرایتِ بیماری نشان می‌داد؛ ما به چنین علائمی درونِ خود برای فاصله گرفتن از آنچه در ذهن می‌گذرد، نیاز داریم؛ تا ما را از "هم‌هویتی" های ناخودآگاهانه برحذر دارد؛ اما مسئلهٔ مهم، رابطه ما با "کیفیتِ هشیاری" است؛ این هشیاری، زاده و مخلوقِ ذهن نیست! و در عینِ نظارت بر همهٔ پدیده‌های درونی و بیرونی، یک هشیاریِ "بدونِ عکس‌العمل" است؛ این هشیاری برخلافِ ذهن، معتاد به قضاوتِ عجولانه، نیست.

در مجموع در یک نگاهِ هشیارانه، بدونِ "ردّ و قبول"؛ خلاصه می‌شود و علتِ این عدمِ قضاوت و بی طرفی این است که چنانچه این هشیاری، پدیدهٔ مورد مشاهده را در بیرون و یا در درون تأیید کند، بلافاصله؛ با آن "هم‌هویتی" شده و در آن گرفتار می‌آید؛ و اگر چنانچه آن را ردّ کرده و با آن به جدال و ستیز برخیز؛ به تقویتِ "ذهن" و "قضاوتِ ذهن"، کمک می‌کند.

پس کیفیتِ این هشیاری و این "نگاهِ هشیارانه" در برخورد با پدیده‌های بیرون و درون، یکی از نکات بسیار بسیار "حساس



و حیاتی "ست!

این نکته نیز لازم به ذکر است که این "هشیاری" در ابتدای فعال شدنش، هنوز دارای نیروی "قائم به ذاتی" نیست؛ اما رفته رفته در اثر به کارگیری و تداوم آن، تقویت شده و به پایگاه بسیار مستحکمی جهت حفظِ هشیاری در همه وجود می‌گردد؛ معجزه این "هشیاری" در این است که همه تا هماهنگی‌ها، تناقضات و افکارِ زائد و همه آنچه را که با نامِ هرج و مرجِ ذهنی و افسردگی از آن یاد می‌شود را، در خود "حل" می‌کند؛ تا آنجا که به مرور، انسان، واجدِ روحی آزاد، ذهنی شفاف، تیز، سبک و خلاق می‌گردد؛ تا آنجا که سنگینیِ ذهن در آن نیروی نوبنیاد (هشیاری) بطور کامل "مستحیل" گشته به نحوی که انسان، هستیِ خود را در "تولدِ دیگر"، تجربه خواهد کرد!

اغلب دردهای روحی، روانی و آشفتگی‌های ذهنی، ناشی از عدم شناخت و عدم رعایتِ "فاصله" هاست؛ ما هویتِ انسانی و هشیاری انسانی خود را در "چیز"های اطرافمان، گم می‌کنیم؛ با درد و بیماری و بالاتر از همه با "توهم"های رنگارنگِ ذهن خود "هم‌هویت" می‌شویم؛ خود را با خانه، اتومبیل، شهر، شغل و حتی با لباسی که به تن داریم، ارزیابی می‌کنیم! پدیده "هم‌هویتی" تا آن جا در روح و روان انسان، پیش‌رفته است که برای به یاد آوردن خود، به داشته‌هایش مراجعه می‌کند! و هیچ تصویری از "هویتِ حقیقی و انسانی" خود ندارد.

نقطه عطفِ این "حقیقتِ تلخ" در این است که ما هویتِ زلالِ انسانی و همچنین هشیاری و آگاهی را، که جوهره وجودِ انسان است- به کلی از یاد برده‌ایم و دقیقاً برای همین است که هیچگاه طعمِ زندگیِ اصیل را، چه در زندگی عینی خود و چه در رابطه با هستیِ درونی خود، احساس نمی‌کنیم؛

دیگر از وجودِ این همه راز در پیرامونِ خود به هیجان نمی‌آئیم؛ چراکه ماهیتِ حقیقی و انسانی ما در رابطه‌های اطرافمان، غایب است؛ ناشناخته است، دیده نشده است؛ لمس و حس و درک نشده است و از همه مهمتر توسط "هویتِ منحصر به فرد" ما کشف نشده رها شده است.

چرا دیگر از دیدن سیمای شفافِ کودکان، و یا دیدن گل‌های زیبا و ستارگان و آسمانِ آبی، به هیجان نمی‌آئیم، و عواطفِ خود را با حیواناتِ اهلی به اشتراک نمی‌گذاریم؟ و چرا همه چیز برایمان یکنواخت و تکراری شده است؛ چرا هیچگاه سئوالاتِ اساسی و بنیادینی در رابطه با هستیِ خود و هستیِ جهان، از خود نمی‌پرسیم و چرا تا این حد نسبت به "بودن" و یا "چگونه بودن" خود، در جهانِ هستی، حساسیتِ خود را

از دست داده‌ایم و از احساس و عواطفِ ژرفِ انسانی، تُهی گشته‌ایم؟

چرا با گذشتِ ساعتها، روزها و سالها، هیچگاه طعم "زنده بودن" را در عمقِ وجودِ خود احساس نمی‌کنیم و از لحظه، لحظه آن لذت نمی‌بریم؟ و در عوض، آنچه احساس می‌کنیم چیزی جز رنج و درد و فریب و ریاکاری چیز دیگری نیست!

تا زمانی که شکوه و عظمتِ هستیِ خود و جهان را درک نکنیم و ارج ننهیم؛ وضعیتِ زندگی ما نیز هرگز تغییری بنیادی، نخواهد کرد؛ حتا تعویض سیستم‌های اجتماعی نیز نشان داده است که پس از چندی همه روابط و مناسباتِ اجتماعی گذشته، اینبار در شکل و شمایل دیگری با ماهیتِ سابق، دوباره، بازسازی شده است!؛ تنها انسانهایی که زندگی و هستی را ارج می‌نهند، می‌توانند بنیان‌های پایداری را نیز خلق کنند

شاید عده‌ای به غلط چنین تصور کنند که توانشان به هجمه ذهن، نمی‌رسد و در نتیجه پیوسته اراده آنان در این امر مغلوب می‌شود؛ ولی حتا این فکر هم از ترفندهای ذهنِ پالایش نشده است.

"ذهن" را از تاریکی‌ها، بیرون بکشید؛ از آن "فاصله" بگیرید و از آن "فاصله" بر آن نظارت کنید؛ با جادوی نگاهتان؛ بنشینید در یک جای آرام؛ در سبزه‌زار، کنار نهر آبی، بالای بامی، همه وسایل ارتباط جمعی را از اطرافِ خود دور کنید، همه صداهای اطرافتان را خاموش کنید؛ روزی یک ساعت هم که شده در سکوت و خلوتِ کامل بمانید؛ در سکوت و سکونِ کامل، هیچگونه تقلایی در ذهن نکنید، فقط "ناظر" باشید؛ گویی مشغولِ دیدن یک فیلم بر پرده سینما هستید! و این "ناظر بودن" بدون هیچ جنبش و تحرکی در ذهن، "نقطه عطفِ بسیار بسیار مهمی است! این "نقطه عطف" نقطه چرخشی است، در جهت آرام گرفتن ذهن و دیدن "آنچه هست!"

زمانی که ذهن در اثر تکرار در حفظ آرامش؛ ورزیده شد؛ آرام آرام، احساس و درک تازه‌ای در انسان برمی‌خیزد: احساسی بسیار ظریف و خوشایند؛ احساس اینکه، "شما ذہنتان نیستید!" بلکه هشیاری‌ای هستید که در حال تماشای ذهن هستید! و درمی‌یابید که "مشاهده‌کننده" از آنچه مشاهده می‌کند، جداست و درک این حقیقت، چیزی کمتر از "معجزه" نیست! زمانی که شما جدایی خود را و "فاصله خود را از ذهن، احساس می‌کنید، دیگر ناخواسته به ذهن، انرژی نمی‌دهید؛ و زمانی که ذهن، موفق به دریافتِ انرژی از طرف



شما نمی‌شود؛ رفته‌رفته، توانش رو به کاهش می‌رود؛ از تقلدهایش برای "بحران‌سازی" کاسته می‌شود، و چون دیگر نیرویی جهت افسرده کردن شما در اختیار ندارد، به ناچار شما را رها می‌کند و آرام می‌گیرد.

تحلیل‌های روان‌شناسان نشان می‌دهد که ذهن حتماً برای آنکه صاحبش را افسرده کند نیاز به انرژی زیادی دارد و هرگاه شما با تماشای آن و عدم مداخله در قضاوت‌ها و خوب و بد کردن‌ها و حسادت‌ها و طمع‌ورزی‌های ذهن، این انرژی را از او دریغ می‌کنید؛ او نیز او نیز از "چرخش به دور خود"، باز می‌ایستد و آرام می‌گیرد.

مغز انسان، یک پدیدهٔ مادی ست و بدون انرژی نمی‌تواند ذهن را فعال نگه‌دارد، به این دلیل است که از واژهٔ "جادوی نگاه" استفاده می‌شود؛ این جادو چیز عجیب و غریبی نیست و به زبان ساده، عدم قراردادن انرژی از طرف شما به فعالیت‌های بیهوده و زیانبار ذهنی ست؛ اما نتایج آن بسیار قابل توجه، رهایی بخش و ذوق آفرین است؛ چنانکه گویی کوله بار سنگینی را که سالیان سال بر دوش روان خود حمل می‌کردید. یکباره رها کنید! و سرخوشی ناشی از این رهایی؛ چنان سرور آفرین است که از فرکانس بالای آن تعجب می‌کنید و گویی "خودی تازه"، آشنا و در عین حال حقیقی را تجربه می‌کنید؛ اگر شاعرید، طبع شعر و ذوق خلاقیت در شما بیش از هر زمان دیگری فعال خواهد شد و همهٔ احساس‌های متعالی در شما به گونه‌ای اصیل و حقیقی و راستین، فعال خواهد شد؛ و شما به هر وسیله‌ای تحریک می‌شوید که آن انرژی‌ها را به کار بگیرید:

به سراغ باغچه می‌روید، دکور خانه را تغییر می‌دهید، کتاب تازه‌ای به دست می‌گیرید، بیرون به گردش می‌روید و از مصاحبت و معاشرت با دوستان لذت می‌برید، ایده‌های نوینی در ذهنتان، سر از تاریکی‌های درون برمی‌دارند و شما را به سوی خود فرامی‌خوانند، بیشتر می‌خندید، شوخی می‌کنید و حتا بی دلیل می‌خندید!

انرژی بکر درون شما، خواهان حرکت و جنب و جوش است و به نحو اسرارآمیزی، شما، در حال تجربهٔ "خود حقیقی خویش" هستید؛ هیچ گره کوری در درون خود احساس نمی‌کنید؛ همه چیز روشن، شفاف و بسیار سرور انگیز است! و از همه بالاتر این انرژی خاصیت "خلاق بودن" دارد؛ دنیا، دیگر آن دنیای سابق نیست زیرا دنیا هم با شما دگرگون شده است!

همه چیز صریح‌تر، زنده‌تر و رئوف‌تر شده است؛ حتا رنگ‌ها نیز برای شما شفاف‌تر و براق‌تر خودنمایی می‌کنند، عاشق سگها، پرندگان و ماهی‌های حوض‌تان می‌شوید و حاضرید ساعتها در کناری بنشینید و بازی آنها را با شغف تماشا کنید؛ همه چیز شما را به طرف خود فرامی‌خواند و خواهان مشارکت با شماست؛ آنقدر در درون خود مهر دارید که مایلید آن را با همهٔ موجودات دنیا قسمت کنید؛ از همه طرف به سویتان عشق می‌بارد؛ احساس سبکی، سرشاری و میل و کششی به "خلاقیت" پیدا می‌کنید.

آیا تاکنون طعم ذوق یا سرور را با بندبند وجودتان چشیداید؟، می‌خواهم بگویم که "هستی" می‌تواند، هر لحظه‌اش با نوعی جاذبهٔ نو، همراه باشد؛ تنها با این شرط که وجودت در آگاهی و حضور باشد و این زمانی تحقق پذیر است که در همهٔ لحظات "فاصله"ات را از "ذهن"، مستقل و جدا نگه داشته باشی و پیوسته ناظر آن باشی؛ بدون آنکه مجذوب قضاوت‌ها و عداوت‌های آن باشی، زیرا هنگامی که از طریق ذهن، احساس نکنی و از طریق ذهن مجرد به هستی نگاه نکنی؛ آنگاه است که چشم دیگری در تو گشوده خواهد شد: چشم آگاهی، چشمی که تنها منحصر به ذهن نیست؛ بلکه همهٔ وجود انسان را دربرمی‌گیرد؛ کاری که یک عشق حقیقی با انسان می‌کند؛ این احساس سرشار بودن، غنی بودن، سرور بودن، چنانچه انسان در آگاهی مستقر شود، می‌تواند عظمت و جاذبه‌های بیکران هستی را نظاره‌گر باشد و با آن جاذبه‌ها درآمیزد؛ چراکه آن‌ها جزئی از وجود حقیقی انسان هستند و درست در آن زمان است که هر لحظه هستی، چنان غنی، پر بار و لذت‌بخش خواهد بود که دیگر چیزهایی به نام حرص، طمع، خشم، ملالت و اندوه و افسردگی معنایی نخواهند داشت.

با چهرهٔ عریان و پاک هستی "رو در رو" شوید. با هستی، بدون واسطهٔ "ذهن تاریک"، رو در رو شوید؛ آنگاه است که از زیبایی، شکوه، فراوانی و بخشندگی‌اش، حیرت خواهید کرد.

چشمهایتان را همان گونه که قصد عبور از عرض خیابان را دارید بگشائید! فاصله‌تان را با همهٔ پدیده‌های درون و بیرون حفظ کنید؛ آنچه تاکنون دیده‌اید و بوده‌اید؛ هستی واقعی و زندگی حقیقی نبوده؛ با چهرهٔ اصیل، واقعی و زیبای هستی، روبرو شوید؛ تا یک دل، نه، صد دل عاشقش شوید؛ و چه لذتی بالاتر از، در "عشق بودن" و از "عشق مردن"!





رفتاری. در این شکی نیست که با نگاهی آرمانگرایانه، هنرمندان باید رهبران معنوی ملت خود باشند اما اگر خود را اسیر این تعبیر شاعرانه نکنیم، تاریخ هنر، نمونه‌های زیادی را به ما نشان می‌دهد که هنرمندان در زندگی شخصی خود - گاه - تمایلات غیر اخلاقی داشتند، اما این تمایلات و لغزشها هرگز ملاک قضاوت آثار آنها قرار نگرفته و نتوانسته به عنوان عاملی باز دارنده در صعود به بالاترین قله رفیع هنر شود. تولستوی، داستایوسکی، همینگوی، صادق هدایت، فروغ فرخزاد، شجریان و ... با مجموعه ایی از خصوصیات و رفتارهای اخلاقی شاید مدل مناسبی برای زندگی شخصی ما نباشند اما ارزشهای هنریشان را هنر تعیین می‌کند نه خلق و خو و مولفه های اخلاقی آنها نباید با نگاهی خشک و جزمی، ارزشهای یک اثر هنری را به قضاوت نشست. نباید هنرمندان را به صرف اینکه از گرایشات سیاسی و بعضاً ایدئولوژیک ما دور هستند ضربه فنی کرد و رمان‌هایشان را سالها به قرنطینه برد.

رمان‌هایی که در کشورهای اروپایی به چندین زبان زنده دنیا ترجمه شده و جوایز بین المللی را به خود اختصاص داده‌اند. این آثار نباید اینجا مهجورباشند و در ارشاد خاک بخورند. این رمان‌ها "محک" و معیار ادبیات این سر زمین هستند که آثار ادبی را باید با آنها سنجید. رمان‌هایی که اگر نباشند می‌شود مصداق سخن

رابطه آفرینشگری هنرمند با شخصیت او - به مثابه یک موجود انسانی - خود یک مقوله هنریست که تحلیل آن نه در ظرفیت این مقال است و نه در بضاعت این حقیر.

فردوسی بزرگ

چو بیشه تهی ماند از نره شیر شغلان در آیند آنجا دلیر این یعنی فاجعه فرهنگی که بیاییم با معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک محصول کار نویسندگان را ارزشیابی کنیم و اگر هنرمندی حاضر نشد قد اثرش را کوتاه کند تا به قواره ما در آید و یا راضی نشد فکر اثرش را قیچی کند آن را بلوکه کنیم. ادبیات در یک چنین فضایی نمی‌تواند نفس بکشد، به خفگی می‌افتد و محصولش می‌شود تولید آثاری کوتاه قد، خنثی، عقیم، بی‌خاصیت و بی‌روح. متأسفانه نه ارشاد در صدور مجوز به داستانها نگاهی زیباشناسانه و منطبق بر اصول و قواعد داستان نویسی دارد و نه بعضی انتشاراتی‌ها. نگاه ارشاد به ادبیات داستانی نگاهی صرفاً سیاسی و ایدئولوژیک است و نگاه بعضی انتشاراتی‌ها - که دغدغه فرهنگ ندارند - سود جویانه. نظارت نویسندگان صاحب نام هم - که قبلاً شرط مجوز انتشار آثار نویسندگان نو قلم بود - وجود ندارد ... روزی "چخوف" گفته بود "من از مرگ تولستوی هراس دارم. اگر او بمیرد ادبیات ما گله ایی بی‌شبان می‌شود" ... درست مثل امروز ما که "تولستوی" های زمان ما یا مرده‌اند و یا آثارشان در قرنطینه است. ■

آیا می‌توان برای ارزشیابی یک اثر هنری، ملاک را اعتبار و معروف بودن هنرمند دانست؟ ... در تمامی شکل‌های متنوع هنر، بودند و هستند هنرمندانی که دریافت عمیق و خلاقانه خود را از واقعیت‌های اجتماعی در قالب تصاویر و واژه‌ها ریخته‌اند و خالق آثاری بوده‌اند که امروز بخشی از ثروت معنوی انسان و میراث فرهنگی ملت‌هاست. اما همین هنرمندان گاه آثاری داشته و دارند با قابلیت‌های پایین که نمی‌توان به حسب معروفیت آنها اعتباری را متوجه آنها کرد. ارزش‌های یک اثر هنری را اصول، قواعد و معیارهای زیبایی شناسانه تعیین می‌کند نه آوازه هنرمند. هنر ارزشهای خود را خود مشخص می‌کند. خود قاضی خود است و قائم به مشهوربودن هنرمند نیست. امروز متأسفانه در فضای هنری، نام بعضی از نویسندگان و هنرمندان چنان ما را هیپنوتیزم کرده که جسارت نمی‌کنیم بگوییم آثارشان خسته کننده، سخت خوان است

و غیر قابل فهم است - چون واهمه داریم که به بیسودی متهم شویم - مثل "بوف کور" صادق هدایت "خشم و هیاهوی" فالکنر، "صد سال تنهایی" مارکز و ... آیا فکر کرده‌ایم اگر این رمان‌ها را نویسندگان تازه کار و گمنامی می‌نوشتند قضاوت ما چگونه بود؟ اشاره من به "بود یا نبود" ارزش‌های این آثار نیست. اشاره به قضاوت ما از این آثار است که بر اساس کیش

شخصیت از نویسنده صورت می‌گیرد ... می‌گویند در یک شب شعر، بعد از اینکه ملک الشعرای بهار، در سکوت مطلق تالار، شعرش را خوانش می‌کند، سالن پر می‌شود از کف و دست و احسنت ... بعد از او نوبت به شاعری جوان می‌رسد. آن "طفل معصوم" درهممه و بی‌توجهی حضار، شعرش را می‌خواند و خیلی دمغ می‌آید کنار استاد می‌نشیند. استاد که ناراحتی او را می‌بیند شعرش را می‌گیرد و می‌رود پشت تریبون ... باز هم سکوت مطلق ... و باز هم کف و دست و احسنت ... ملک الشعراء، بعد از خواندن شعرشاعر جوان به او می‌گوید - نقل به مضمون - "شعر تو بهتر از شعر من بود ... اما اگه می‌خواهی مردم به شعرت گوش بدهند اول باید ملک الشعرای بهار بشوی ... مشهور که شدی اگر هر مزخرفی هم بنویسی مردم برایت هورا می‌کشند"

رابطه آفرینشگری هنرمند با شخصیت او - به مثابه یک موجود انسانی - خود یک مقوله هنریست که تحلیل آن نه در ظرفیت این مقال است و نه در بضاعت این حقیر. اما درعامترین نگاه به این مقوله شاید بتوانیم جوابی نسبی برای سؤال خود بیابیم. هنرمندان، موجودات انسانی هستند با تمامی محاسن و معایب اخلاقی و





«آن سفر کرده...»

طوطی شکر شکن بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
رضا ارژنگ

(درباره خاطرات مشترک من و یعقوب یاد علی)

دوست داستان نویسی که چه بی موقع به دیار باقی
شتافت!

۱/ گفتگویی که تا قیامت نیمه کاره ماند!

اوایل سال بود که بعد ده دوازده سال بی خبری بهش
زنگ زدم و توی ماشین نشستیم و از هر دری سخن
گفتیم. کتابش «متغیر منصور» که تازه جایزه احمد
محمود را برده بود و کتاب‌های جدید من و زندگیش
در بوستون و هرچه که توی این ده دوازده سال دوری
و دوستی نگفته بودیم!

تقریباً یک ساعت و خرده‌ای گفتگوی تلفنی که بهم
یادآوری کرد توی واتساپ رایگان است و نگران نباشم
بابت هزینه تلفن!

قرار گذاشتیم بعدتر ادامه گفتگویمان را که گویا هدفی
هم نداشت را ادامه بدهیم، بعداً خوب دیگر پیش نیامد!
و ادامه این گفتگو ماند تا به دیدار تا قیامت!

۲/ سی سال رفاقت

من و یعقوب یادعلی جهت گریخته سی سال بود که
رفیق بودیم.

رفاقتی که دلایل ادبیات بود. هردویمان خوره نوشتن
بودیم!

هردویمان درد داستان نویسی داشتیم و داستان را به
درس تلویزیون و سینمای دانشکده ترجیح می دادیم!

پاتوقمان شده بود، دفتر روزنامه‌ها و مجلات. از مجله
آدینه بگیر تا روزنامه سلام و جامعه و اطلاعات. که اگر
حتی بیشتر از پول تو جیبی و کرایه ماشینمان
نمی شد، دستکم بهمان ثابت می کرد که نوشته‌هایمان
تک و توک توی مطبوعات درمی آید.

(من البته جداگانه پنج شش داستان را توی سروش
هفتگی درآورده بودم و پیش خودم حس کرده بودم
که خبری است!)

و بعدش با پول تو جیبی‌مان اولین مجموعه
داستان‌هایمان را درآوردم که کار من افتضاح شد به

لحاظ ظاهر و البته باطن هم! و مجموعه داستان
یعقوب یادعلی و رفقای نجف آبادی اش شسته رفته‌تر
و شکیل‌تر که نامش بود «حالت‌ها در حیاط» و
هرکدامشان مجموعه داستان‌هایی باریک و رنگارنگ
چاپ کرده بودند که این اولین کتاب یادعلی هم بود!

و بعد باز می نوشتیم و می خواندیم و جاهای دیگر هم
نیمه حرفه‌ای سرمان به کارهایی گرم بود. مثلاً
موسسه شابک و خلاصه نویسی کتب و یا مثلاً دفتر
حفظ آثار دفاع مقدس که خاطرات جنگ را بازنویسی
می کردیم و بالاخره کمک هزینه درس و دانشجویمان
را درمی آوردیم!

و توی این حیص و بیص گپ و گفتگوها مان مثلاً از
سر خیابان عباس‌آباد تا میدان ولیعصر و حتی بیشتر
طول می کشید و توی این پیاده‌روی‌های طویل
بایستی تکلیف ادبیات و آدم‌ها را معلوم می کردیم!

آه که چه روزهای بی تکراری بودند!

یک سوء تفاهم ابدی!

بعد گفتگوی تلفنی‌ام با یعقوب و سوسه ذهنی خاصی
برایم پیش آمد حس اینکه تصویر گرافیکی روی جلد
و لکه‌های ته فنجان قهوه طرح گرافیکی چهره اوست!
وقتی قضیه را بهش گفتم به رویش نیارورد و با شوخی
سروته قضیه را هم آورد. به نظرم این معما تا ابد هم
حل نمی‌شود!

بد بیاری‌های یعقوب!

چند بار شاهد اتفاقات بدی بودم که برایش افتاد.

مدت‌ها بود که به دلیلی واهی به اداره آگاهی دعوتش
می کردند تا برای قراری که با دوستش گذاشته بود تا
به کوه برود و نرفته بود، توضیح بدهد!

این قضیه مثل ماجراهای احضار «کار» در «محاکمه»
کافکا بود.

دوست کوهنوردش بطرز مرموزی مرده بود و او باید
در مورد جایی که نرفته بود! توضیح می‌داد.

بعدتر هم در مورد کتاب «آداب بی‌قراری» همین‌طور
به کتابش گیر دادند و سین جیمش کردند تا کارش
به زندان هم کشید!

من توی این موارد نویسنده محافظه‌کارتری بودم!
یادش بخیر یعقوب!

دیدار به قیامت - دلگیری‌های روز دوم

امروز روز دومی است که یعقوب یادعلی رفیق قدیمی‌ام برای همیشه رفته است! دلگیر و دماغ هستم! بغض آلود و هنوز فکر می‌کنم شاید همه اینها یک خواب بی‌سروته باشد!

یعنی زندگی اینقدر الکی است؟ یاد روزهایی می‌افتم که به دفتر ماهنامه «گردون» توی میدان امام حسین می‌رفتیم که «عباس معروفی» سردبیرش بود و «منصور کوشان» هم (خدا بیامرزد) دستیارش بود و «یعقوب» یک یا دو داستان آنجا درآورد.

و همینطور ماهنامه «آدینه» که چندباری با هم رفتیم دفترشان توی خیابان جمالزاده و با «فرج سرکوهی» و «محمد محمدعلی» درباره ادبیات گپ و گفت داشتیم و توی شماره‌های پیاپی داستان‌های از من و یعقوب توی ماهنامه‌شان چاپ شد، هرچه سعی می‌کنم حرف‌هایم را درباره «یعقوب یادعلی» جمع و جور کنم، نمی‌شود. باورم نمی‌شود که برای همیشه رفته باشد!

حس می‌کنم مثل قایم باشک بچه‌ها جایی مخفی شده و یکپهو از جایی سر می‌رسد و می‌گوید: دیدی همه اینها سرکاری بود!

اما نه! او رفته است! به سفری بی بازگشت!

با خبری هولناک و کوتاه «یعقوب یادعلی نویسنده معاصر درگذشت»

۳/ گلایه‌هایی از روزگار بی‌بنیاد!

دیگر کاری نمی‌شود کرد! به طرح جلد کتاب‌هایش که می‌نگرم همه‌شان بوی رفتن می‌دهند بوی حیرت مثل غریبه‌ای میان ما زیست! و بی‌خداحافظی رفت. از طرح جلد پیراهن آویخته «آداب دنیا» که گویی پیراهن تمثیل کردن پیراهن جسم بود تا عنوان «آداب بی‌قراری» که بهترین اثرش هم بود! هرچند من مجموعه داستان «احتمال پرسه و شوخی» اش را بیشتر دوست داشتم با آن طرح جلد ملهم از «رنه ماگریت» و داستان‌های طنز و هجوش که عالی بودند! و جایزه هم گرفته بود برایش. با آنکه یک سالی از «یعقوب» مسن‌تر هستم، مرگ را به خودم نزدیک حس نمی‌کنم! نه من مرگ دوست نیستم! اما او بود! اولین رمان چاپ نشده‌اش را که خواندم بنام «هذیان» عالی بود! بهش حسودی‌ام شد. بعدتر فیلم «طعم گیلان» را که دیدم گفتم: یعقوب این که رمان

خودت است! خنده تلخی کرد و بعد هم گفت رمانش را دور انداخته!

رمانش درباره هذیان زیستن، بود.

سال‌های دانشکده صدا و سیما اینطوری طی شد توی دانشکده که سراغ یعقوب را از من می‌گرفت و سراغ مرا از یعقوب!

و بعد، کمی بعد در اواسط تحصیلش بود که رشته فیلمسازی را انتخاب کرد و من پویانمایی را و گویا حوصله‌اش سر رفته بود یا هرچه که بود، درس دانشکده را رها کرد و رفت.

و باز کمتر همدیگر را دیدیم. تا من کارشناسی‌ام را گرفتم و برای جلسه پایان‌نامه آمد و بروچه‌های دیگر چند عکس یادگاری هم انداختیم! که هنوز دارمشان.

و بعد سال‌هایی که گذشتند و هرکدامان در شهرستانی خارج از مرکز در مراکز مختلف صدا و سیما گذرانیدیم. من در ایلام و «یعقوب یادعلی» در «یاسوج» و حالا هردومان جدی‌تر می‌نوشتیم من توی تهران «لکه‌های ته فنجان قهوه» را نوشتیم و او هم «آداب بی‌قراری» را نوشت که کلی حاشیه داشت و پر سروصدا هم شد.

هر دو تا آن زمان مهم‌ترین کارهایمان را نوشته بودیم!

و بعد فاصله‌ها باز بیشتر شد، ازدواج و مهاجرت یعقوب به آمریکا و دیگر سال‌ها ازش خبری نداشتم تا سال پیش «مسعود سینایی» پسردائی‌اش گفت که شماره‌اش را دارد و بعد کلی ذوق کردن. یک ساعتی توی ماشین و به مدد واتساپ با هم گپ زدیم!

همان گفتگوی نیمه کاره تا قیامت! ابتدای مقاله!

/ پایان یا درباره مردی که رفت سیگاری دود کند و دیگر برنگشت!

مقاله باید اینطور تمام شود. یعنی اینطور گفته‌اند که «یعقوب یادعلی» نویسنده معاصر شبانه به بهانه کشیدن یک نخ سیگار از خانه‌اش در بوستون بیرون می‌زند و بعد می‌بینند که

روی زمین افتاده و دیگر نفس نمی‌کشد! به همین تلخی! مثل عکسی که همیشه توی آلبوم ازش دارم زل زده به نقطه‌ای مبهم بیرون عکس با یک نخ سیگار لای انگشت سبابه و انگشت میانی‌اش! ■





«ببخشید دیر کردم. با یک مشت از دبیران نیویورک سروکله می زدم.»

گفتم: آن‌ها همه‌شان خوره تلفن هستند.»

گفت: «عجب. بین کی این حرف را می زند.»

جی دی توی شهرکارهایی داشت، بنابراین او را همراهی کردم تا چندتا مجله بخرد، «ونیتی فیر»، «پرمیر»، «وای ام» «وماهنامه هومئوپاتیک». چندتا نوارویدئویی اجاره کرد؛ تعطیلات رمی، عروسک ولولیتا.»

سراهِ با هم حرف‌هایی زدیم. از قرارعلائق مشترک زیادی داشتیم.

«اسم من هم با حروف اول معروف است.»

جی دی گفت: «آن طوری بهتر است. فرق می کند.»

دوتا سگ شکاری لابرادور، فرانی و زویی دم درخانه به پیشوازمان آمدند، خانه‌ای دوطبقه به سبک دوران استعماروساده وی پیرایه بود که کتاب، مجله و روزنامه و کاغذ عود، شمع‌های بودلروپوستر فیلم‌های قدیمی.

گفتم: «وای خدا، چقدر به هم ریخته است.»

سالیانجرگفت: «آره می دانم. مدت‌هاست که می‌خواهم خانه را مرتب کنم.»

آن شب سالیانجر کمی سوپ بلغوردست کرد و نشستیم و خوردیم و، ویدئو تماشا کردیم. خیلی حرف نزدیم.

بین فیلم‌ها سعی کردم سرحرف را بازکنم.

«خب پس.»

سالیانجر سعی کرد فیلم ویدیویی را توی دستگاه بگذارد، اما از آن طرف، کمک کردم درست بگذارد. «فکرمی کنم خیلی‌ها مثل من به تو تلفن می‌کنند. نه؟»

«نه درواقع توالین نفرهستی. تعجب آور بود. فکرمی کنم مردم می‌ترسند، مزاحم من شوند. اما اینجا از تنهایی می ترکم.»

بعد از یکی دوهفته شروع کردم به تمیز کردن خانه، نامه فامیل‌ها را مرتب کردم و کاغذهای زیادی را درو ریختم. تلفن‌های راه دورزادی به دوستانم زدم. به این خوشگله که درپاریس بود زنگ زدم که باورش نمی‌شد من با جی دی سالیانجر باشم. گفتم باورت نمی‌شود الان می‌گویم گوشی را از آن طرف بردارد. سرم را برگرداندم به طرف جایی که

تازه ناطوردشت را تمام کرده بودم و خیلی از آن خوشم آمد. می‌خواستم به نویسنده‌اش تلفن کنم و بگویم چقدر از آن خوشم آمده، اما شماره تلفن او را نداشتم. به همین دلیل به ناشرش زنگ زدم. پرسیدم: «می‌شود تلفن جی دی سالیانجر را داشته باشم؟»

«برای چی؟»

«فقط می‌خواهم به او تلفن کنم و بگویم چقدر از کتاب او خوشم آمده.»

یک لحظه سکوت افتاد. «بینم آدم خل و چلی که نیستی، ها؟»

«خیلی خب...»

زن شماره تلفن را داد. شماره را گرفتم مردی جواب داد.

«بفرمایید. شما؟»

«هوم... شما مرا نمی‌شناسید. تازه ناطوردشت را تمام کردم و می‌خواستم به شما بگویم چقدر از آن خوشم آمده.»

«جدی؟ چه خوب. خیلی لطف دارید.»

مکت. مطمئن نبودم چی می‌خواهم بگویم. گفتم: «راستش من از کتاب شما خیلی خوشم آمد.»

مکتی دیگر، این یکی آزاردهنده بود. شنیدم که سالیانجرسرفه‌ای کرد و گفت: «خوب. دلتان می‌خواهد دیداری داشته باشیم؟»

«ای وای. آقای سالیانجر. دوست ندارم مزاحم شوم.»

«نه، نه، زحمتی نیست، بیاید. کورنیش ان اچ را بلدی؟»

«پیدا می‌کنم.»

«خیلی خب، پنج شنبه ساعت سه بعدازظهر دم اداره پست.» «عالی شد. راستی یک دقیقه صبر کنید. من شما را چطور بشناسم.»

«من هیکل گنده‌ای دارم با صورتی پهن.»

«جدی؟ جالب است فکرمی کردم همین طور باشید.»

پنج شنبه به کورنیش رفتم و جلو اداره پست منتظر ماندم. سالیانجر نامی ندیدم.

سرانجام یک اتومبیل لینکلن نَوی گیتور طوسی زد بغل و مرد قد بلندی با شلورا لی وایز وتی شرت قرمزپیاده شد. پرسید: «جی، بی؟»

«خودم هستم.»



سالینجر کار می کرد و داد زد: «هی جری!» جوابی نداد.
«جری!»

«چه خبر شده؟ من کار دارم.»

«گوشی را بردار! می خواهم با دوستم حرف بزنم.»

«جی. بی، من الان گرفتارم.»

«گوشی را بردار و با دوست من حرف بزن.»

«جری من الان گرفتارم.»

«گوشی را بردار. یک دقیقه هم طول نمی کشد.»

سالینجر گوشی را برداشت و با زید فرانسوی حرف زد. آخرش گفت: «این فرانسوی ها هم خیلی حرفا هستند.» و گوشی را گذاشت.

روز بعد سر صبحانه سالینجر خیلی کم حرف شده بود. گفت:
«به نظرم دیگر باید بروی.»

راستش را بخواهید من تعدادی از کاغذهای او را دور ریخته بودم که لازمشان داشت.

بعد هم به خاطر تلفن های راه دور تصمیم گرفتم با اظهار علاقه به کارهایش او را امتحان کنم.

به اتاق کارش رفتم. همه جا پر از کاغذ بود. با حالتی عصبی به دنبال آمد و گفت: «اینها دست نویس های من است.» یک رمان دوهزار صفحه ای نشانم داد و گفت: «اسمش خانه شیشه ای است. سی و پنج سال روی آن کار کرده ام.»

«می شود نگاهش کنم؟»

«خب راستش.»

دست نویس ها را از دست او قاپیدم و خواندم. جالب بود. خندیدم. سالینجر از بالای سر نگاه کرد که بدانم به کدام قسمت می خندم.

گفتم: «آن جایی که پای زویی توی سطل آشغال گیر کرد.» سرفه ای کرد و گفت: «اوه. می دانی این ماجرا واقعاً اتفاق افتاده.»

با حیرت به اینهمه صفحه ای که با دقت ماشین شده بود، نگاه کردم که در هر صفحه آن غلط گیری هایی با دست صورت گرفته بود. نگاهی به دوروبر انداختم. خبری از کامپیوتر نبود.

از او پرسیدم: «شما هنوز از ماشین تحریر استفاده می کنید؟»

«به نظرم تنها راهی است که بلدم. با ماشین تحریر می نویسم.» با مهربانی دستی به ماشین تحریر قدیمی آندروود زد. متوجه گردوخاک لای کلیدها شدم.

پنجره را باز کردم که هوا عوض شود. ناگهان بادی از لای کرکره ها وزید و دستت کاغذهای روی میز را در اتاق پخش کرد. ای وای زانو زد که جمع شان کنم، بی هوا شمعی را انداختم. آتش نشان ها رسیدند همه چیز به تلی از خاکستر تبدیل شده

بود. جی دی روی کنده ای کنار استخر نشسته بود. می نالید و به دست های خودش خیره نگاه می کرد.

همان موقع ماشینی دم در ایستاد. زیباترین دختری که به عمرم دیده ام از آن پیاده شد: «قد بلند، ترکه ای با پوست سفید و خوش خط و خال و موطلایی. به طرف سالینجر دوید. «هی بابا!»

سالینجر سربلند کرد و گفت: «سلام نوب.»

«وای. اینجا چه اتفاقی افتاده.»

اما سالینجر نتوانست جواب بدهد. سرفه کرد و به زمین افتاد. آمبولانس خبر کردیم. بعد از آنکه خیالمان از بابت سالینجر راحت شد نوب را به ناهار دعوت کردم و به کورنیش بردم و سعی کردم برایش توضیح دهم چه اتفاقی افتاده. سالینجر می خواست کیک بپزد که اجاق آتش گرفت و به سرعت به همه جا سرایت کرد. سعی کردم او را از لابه لای شعله ها بیرون بکشم. اما همه چیز در آتش سوخت و از بین رفت. آتش نشان ها زود آمدند، اما دیر شده بود. نوب مرا بغل کرد «این آتش نشان ها یک مشت عوضی خوره تلفن هستند.»

من و نوب در بهار از دواج کردیم. سالینجر حالش آن قدر بد بود که نتوانست در مراسم عروسی ما شرکت کند. او آدم عجیب و غریب و گوشه گیری است. به جای اینکه نوب اسم مرا بگیرد من تصمیم گرفتم اسم او را روی خودم بگذارم و شدم جی بی سالینجر.

هشت تا بچه داریم، فویی، زویی، بوبو، والتر، والکر، هولدن، بادی و فرانی.

اسم آخری را می خواستم بگذارم سی موراما گمانم بی انصافی بود. به هر حال آخری دختر بود.

ماه گذشته به هالیوود اسباب کشی کردیم. می خواهیم یک سریال خانوادگی درست کنیم. به اسم یک مشت میخ، با چندتا تهیه کننده حرف زدیم تا یک جوری معامله را جوش بدهم، اما سخت است. این شهر پر از آدم هایی است که فقط خوره تلفن هستند.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

تازه ناطوردشت را تمام کرده بودم و خیلی از آن خوشم آمد. می خواستم به نویسنده اش تلفن کنم و بگویم چقدر از آن خوشم آمده، اما شماره تلفن او را نداشتم. به همین دلیل به ناشرش زنگ زدم.

پرسیدم: «می شود تلفن جی دی سالینجر را داشته باشم؟»



«برای چی؟»

«فقط می‌خواهم به اوتلفن کنم و بگویم چقدر از کتاب او خوشم آمده.»

۲- گونه داستان: واقع‌گرای اجتماعی

مثال: بعد از یکی دوهفته شروع کردم به تمیز کردن خانه، نامه فامیل‌ها را مرتب کردم و کاغذهای زیادی را درو ریختم. تلفن‌های راه دور زیادی به دوستانم زدم. به این خوشگله که درپاریس بود زنگ زدم که باورش نمی‌شد من با جی دی سالینجر باشم. گفتم باورت نمی‌شود الان می‌گویم گوشی را از آن طرف بردارد. سرم را برگرداندم به طرف جایی که سالینجر کار می‌کرد و داد زدم: «هی جری!» جوابی نداد. «جری!»

۳- مسئله داستان: راوی ناطور دشت از سالینجر را می‌خواند بعد از پیدا کردن شماره نویسنده به او تماس می‌گیرد و قرار می‌گذارد تا یک دیگر را ببینند سپس واقعه‌ای رخ می‌دهد نویسنده همراه با آثارش از بین می‌رود. راوی با دختر نویسنده ازدواج می‌کند و نام پدر دختر را برای خوبری می‌دارد.

تنهایی انسان را نویسنده نشان می‌دهد هرچه آدم معروف و مشهور باشی چه معمولی در هر حالت انسان موجودی تنها، گوشه‌گیر، و خالی از هرگونه ذوق و نشاط است. مثال: تازه ناطور دشت را تمام کرده بودم و خیلی از آن خوشم آمد.

می‌خواستم به نویسنده‌اش تلفن کنم و بگویم چقدر از آن خوشم آمده، اما شماره تلفن او را نداشتم. به همین دلیل به ناشرش زنگ زدم.

پرسیدم: «می‌شود تلفن جی دی سالینجر را داشته باشم؟»

«برای چی؟»

«فقط می‌خواهم به اوتلفن کنم و بگویم چقدر از کتاب او خوشم آمده.»

یک لحظه سکوت افتاد. «ببینم آدم خل و چلی که نیستی، ها؟»

«خیلی خب...»

زن شماره تلفن را داد. شماره را گرفتم مردی جواب داد.

«بفرمایید. شما؟»

«هوم... شما مرا نمی‌شناسید. تازه ناطور دشت را تمام کردم و می‌خواستم به شما بگویم چقدر از آن خوشم آمده.»

«جدی؟ چه خوب. خیلی لطف دارید.»

مکت. مطمئن نبودم چی می‌خواهم بگویم. گفتم: «راستش من از کتاب شما خیلی خوشم آمد.» مکتی دیگر، این یکی آزاردهنده بود. شنیدم که سالینجر سرفه‌ای کرد و گفت: «خوب. دلتان می‌خواهد دیداری داشته باشیم؟»

«ای وای. آقای سالینجر. دوست ندارم مزاحم شوم.»

«نه، نه، زحمتی نیست، بیایید. کورنیش ان اچ را بلدید؟»

«پیدا می‌کنم.»

«خیلی خب، پنج شنبه ساعت سه بعد از ظهر دم اداره پست.»

«عالی شد. راستی یک دقیقه صبر کنید. من شما را

چطور بشناسم.»

«من هیکل گنده‌ای دارم با صورتی پهن.»

«جدی؟ جالب است فکرمی کردم همین طور باشید.»

پنج شنبه به کورنیش رفتم و جلو اداره پست منتظر ماندم.

سالینجر نامی ندیدم.

سرانجام یک اتومبیل لینکلن نوری گیتور طوسی زد بغل و مرد قد بلندی با شلورا لی وایز وتی شرت قرمزپایه شد. پرسید:

«جی، بی؟»

«خودم هستم.»

«ببخشید دیر کردم. با یک مشت از دبیران نیویورک سروکله می

زدم.»

۴- محور معنایی داستان: انسان هر قدر هم که در بین دیگران مهم باشد او باز هم تنهاست، تنهایی به هیچ کس رحم نمی‌کند سراغ هر کس از هر قومی که باشد با هر موقعیت اجتماعی که داشته باشد می‌رود زیرا او کم کم به داشته‌هایش عادت می‌کند دیگر چیزی برایش جاذبه ندارد هر چند در بین مردم جایگاهی داشته باشد و نامش سرزبان‌ها باشد. دلیل این تنهایی تغییر ندادن خود با پیشرفت جامعه است. با این که کامپیوتر اختراع شده سالینجر هنوز با ماشین تحریر دستی می‌نویسد به دلیل وابستگی که به آن پیدا کرده حاضر نیست با علم جلو برود همین پافشاری در عدم تغییر او را افسرده، تنها و بی دفاع کرده است به طوری که دست نوشته‌هایش با شعله یک شمع آتش می‌گیرد علاوه بر آن خانه هم به خاکستر تبدیل می‌شود اگر آن‌ها را در کامپیوتر ذخیره کرده بود هرگز دست نوشته‌ای از بین نمی‌رفت چون دیگر کاغذی وجود نداشت. مثال: راستش را بخواهید من تعدادی از کاغذهای او را دور ریخته بودم که لازمشان داشت.

بعد هم به خاطر تلفن‌های راه دور تصمیم گرفتم با اظهار علاقه به کارهایش او را امتحان کنم.



به اتاق کارش رفتم. همه جا پراز کاغذ بود. با حالتی عصبی به دنبال آمد و گفت: «اینها دست‌نویس‌های من است.» یک رمان دوهزارصفحه‌ای نشانم داد و گفت: «اسمش خانه شیشه‌ای است. سی و پنج سال روی آن کار کرده‌ام.»

«می‌شود نگاهش کنم؟»

«خب راستش.»

دست‌نویس‌ها را از دست او قاپیدم و خواندم. جالب بود. خندیدم. سالینجر از بالای سرنگاه کرد که بداند به کدام قسمت می‌خندم.

گفتم: «آن جایی که پای زویی توی سطل آشغال گیر کرد.» سرفه‌ای کرد و گفت: «اوه. می‌دانی این ماجرا واقعاً اتفاق افتاده.»

با حیرت به اینهمه صفحه‌ای که با دقت ماشین شده بود، نگاه کردم که در هر صفحه آن غلط‌گیری‌هایی با دست صورت گرفته بود. نگاهی به دوروبر انداختم. خبری از کامپیوتر نبود.

از او پرسیدم: «شما هنوز از ماشین تحریر استفاده می‌کنید؟»

«به‌نظرم تنها راهی است که بلام. با ماشین تحریر می‌نویسم.» با مهربانی دستی به ماشین تحریر قدیمی‌اش اندرود زد. متوجه گردوخاک لای کلیدها شدم.

پنجره را باز کردم که هوا عوض شود. ناگهان بادی از لای کرکره‌ها وزید و دسته کاغذهای روی میز را در اتاق پخش کرد. ای وای زانو زدم که جمع‌شان کنم، بی‌هوا شمعی را انداختم. آتش‌نشان‌ها رسیدند همه چیز به تلی از خاکستر تبدیل شده بود.

۵- دل‌تندی داستان

داستان پیام محور است انسان با داشتن خانواده، معروف بودن، زندگی سالمی داشتن بازهم از تنهایی رنج می‌برد، ارتباط کلامی با جهان اطراف خود ندارد. سالینجر که خود در رمان ناطوردشت نه تنها ارتباط کلامی بسیار قوی، هنرمندانه با شخصیت‌ها برقرار می‌کند بلکه با خوانندگان سرتاسر دنیا هم برقرار می‌کند اما در زندگی شخصی‌اش موجودی تنها و ناتوان است حتی نمی‌تواند از نوشته‌هایش دفاع کند.

مثال:

دوتا سگ شکاری لابردور، فرانی و زویی دم در خانه به پیشوازمان آمدند، خانه‌ای دوطبقه به سبک دوران استعمار ساده و بی‌پیرایه بود که کتاب، مجله و روزنامه و کاغذ عود، شمع‌های بودلروپوستر فیلم‌های قدیمی. گفتم: «وای خدا، چقدر به هم ریخته است.»

سالینجر گفت: «آره می‌دانم. مدت‌هاست که می‌خواهم خانه را مرتب کنم.»

آن شب سالینجر کمی سوپ بلغور درست کرد و نشستیم و خوردیم و، ویدئو تماشا کردیم. خیلی حرف نزدیم.

بین فیلم‌ها سعی کردم سر حرف را باز کنم.

«خب پس.»

سالینجر سعی کرد فیلم ویدیویی را توی دستگاه بگذارد، اما از آن طرف، کمک کردم درست بگذارد. «فکرمی کنم خیلی‌ها مثل من به تو تلفن می‌کنند. نه؟»

«نه در واقع تو اولین نفر هستی. تعجب آور بود. فکرمی کنم مردم می‌ترسند، مزاحم من شوند. اما اینجا از تنهایی می‌ترکم.»

۶- پایان داستان: در پایان نویسنده که سرتاسر داستان از تنهایی می‌گوید خود نیز با گفتن دروغی به نوب در مورد آتش سوزی به استقبال تنهایی می‌رود با استفاده از نشانه این موضوع را نویسنده به خوبی نشان می‌دهد این که نام سالینجر را برای خود انتخاب کرده است.

مثال: نوب را به ناهار دعوت کردم و به کورنیش بردم سعی کردم برایش توضیح دهم چه اتفاقی افتاده. سالینجر می‌خواست کیک بپزد که اجاق آتش گرفت و به سرعت به همه‌جا سرایت کرد. سعی کردم او را از لابه لای شعله‌ها بیرون بکشم. اما همه چیز در آتش سوخت و از بین رفت. آتش‌نشان‌ها زود آمدند، اما دیر شده بود. نوب مرا بغل کرد «این آتش‌نشان‌ها یک مشت عوضی خوره تلفن هستند.»

من و نوب در بهار از دواج کردیم. سالینجر حالش آن قدر بد بود که نتوانست در مراسم عروسی ما شرکت کند. او آدم عجیب و غریب و گوشه‌گیری است. به جای اینکه نوب اسم مرا بگیرد من تصمیم گرفتم اسم او را روی خودم بگذارم و شدم جی بی سالینجر.

هشت تا بچه داریم، فویی، زویی، بوبو، والتر، والکر، هولدن، بادی و فرانی.

اسم آخری را می‌خواستم بگذارم سی موراما گمانم بی انصافی بود. به هر حال آخری دختر بود.

ماه گذشته به هالیوود اسباب‌کشی کردیم. می‌خواهیم یک سریال خانوادگی درست کنیم. به اسم یک مشت میخ، با چندتا تهیه‌کننده حرف زدم تا یک جوری معامله را جوش بدهم، اما سخت است. این شهر پراز آدم‌هایی است که فقط خوره تلفن هستند. ■





رمان فیلی در اتاق در ژانر علمی تخیلی توسط مریم نفیسی راد نوشته شده و در پاییز سال ۱۳۹۹ با تیراژ هزار نسخه از سوی نشر پایتخت (شانی) روانه بازار کتاب شد و در کمتر از یکسال به چاپ دوم رسید. این کتاب با جریان سیال ذهن و هدف صلح جهانی نگاشته شده و حاوی ده فصل است. کتاب در کشورهای ایران/امریکا/سوریه/ترکیه/ایتالیا اتفاق می افتد.

شروع داستان در اتاق بازجویی است و زنی سی ساله که متهم به قتل شده در حال بازجویی است کم کم که داستان پیش می رود نبوغ کامپیوتری زن خود را نشان می دهد و صحبت از پروژه فوق محرمانه ای به نام پروژه فیلی به میان می آید که فقط هفت تن از سران جهان از آن باخبرند. سرکرده این پروژه با شرکتی ابر قدرت شیمیایی و داروئی به نام الفارماکم در پی راه اندازی جنگ جهانی سوم است به روش رابین هودی قرن، مبارزه می کند. ولی سرکرده چه کسی است و چطور به کنشگر صلح تبدیل شده در خلال یک داستان بلند پر هیجان علمی تخیلی روایت می شود.

در این داستان نویسنده داروها، سموم، تجهیزاتی را معرفی می کند که جنبه علمی دارند ولی تماماً زاده ذهن خود نویسنده است. ■





داستان سازگاری دارد. رمان سیری خطی داشته و روند زندگی ساکنین عمارت را از زمانی توضیح می‌دهد که مادر بزرگ سکنه کرده و در رختخواب بستری می‌شود.

توضیحاتی که برخی از آن‌ها چندان ضروری به نظر نمی‌رسد و تا حدودی موجب اطناب رمان شده است، طوری که حذف برخی قسمت‌های اولیه لطمه‌ای به روند داستان نخواهد زد؛ به جز بخشی که درباره آغاز شکل‌گیری و نحوه دوستی آرش و مجید نوشته شده است که مهم بوده و در ادامه داستان مورد توجه قرار می‌گیرد. در واقع موضوع اصلی رمان درباره سرنوشت فرزندان آن دو برادر و خواهرشان نوشته شده که وارثان عمارت می‌باشند. فروش عمارت و دادن سهم هر یک از این سه نفر

آغازگر تحولات داستان بوده و هیجان زیادی را برای مخاطب ایجاد کرده، چنان که کشش لازم برای دنبال کردن داستان را تا انتها فراهم می‌کند.

اضافه شدن افرادی به این جمع در طول رمان، معماهای درهم پیچیده بسیاری به وجود می‌آورد و کنجکاو مخاطب را برمی‌انگیزد که در صفحات پایانی پرده از این رازها

برداشته می‌شود. برخی اتفاقات بیان شده دور از انتظار نیست و در خانواده‌های بسیاری شاهدش هستیم که برای کسب مال بیشتر به هر ترفندی رو آورده تا سهم افزون‌تری دریافت کنند. خانم ترگس درخشان ماهرانه در دل جامعه فرو رفته و روابط خانوادگی را در نوشته‌هایشان مد نظر قرار داده‌اند. ایشان به نکات ارزنده‌ای در خلال داستان اشاره می‌کنند که گریبانگیر افراد بسیاری برسر تقسیم ارث است.

موضوعاتی که حائز اهمیت بوده و کمتر به آن بها داده می‌شود، با قلم خانم درخشان به شیوایی بیان شده است. در نثر رمان اشکالات قابل توجهی دیده نمی‌شود که نشان از تبحر نویسنده در این زمینه دارد؛ تنها ایراد در نگارش این رمان که می‌توان به آن اشاره کرد، آوردن کلماتی است که در گویش عمومی متداول نبوده و شاید کمتر کسانی از این عبارات استفاده کنند که معنی‌اش برای همگان آشکار نیست، مانند: کعب‌الخبار، شباح‌الخیر، پیرانه و حشرکشی که مشخص نمی‌شود قصد نویسنده از به‌کاربردن این کلمات نامأنوس چه بوده است.

درباره کتاب: رمان صدایی در شب سرد سوهانک ۵۰۲ صفحه دارد و در ۲۲ فصل با راوی دانای کل نوشته شده، توسط انتشارات شادان در سال ۱۳۹۸ به چاپ رسیده و هم‌اکنون به چاپ دوم رسیده است.

درباره نویسنده: خانم ترگس درخشان سال ۱۳۴۰ در یکی از محلات قدیمی جنوب تهران و در یک خانواده پرجمعیت دنیا آمد. پیش از آن که خود را بشناسد، با قصه و داستان آشنا شد و عطشی بی‌نهایت به خواندن دارد. عشقی بزرگ به کتاب که باعث شد بیشترین اوقات فراغت کودکی و نوجوانی ایشان در کتابخانه بگذرد و با آثار بزرگان جهان آشنا شود.

ازدواج زودهنگام وی نتوانست او را از کتاب جدا کند، باین‌حال

اولویت اول در زندگی ایشان تربیت چهار فرزندش بود. دیپلم تجربی دارد و نوشتن را دیر شروع کرد، زمانی که فرزندانش به ثمر رسیدند. ساده می‌نویسند و برای نوشتن از زندگی و آدم‌های واقعی الهام می‌گیرد. آثار منتشر شده ایشان شامل: ساعت سه منتظم - پروین - چهارخوان آریا - خانه نیاوران خلاصه داستان: رمان درباره خانواده‌ای است

که در یک ساختمان قدیمی و بزرگ زندگی می‌کنند و اسم آن را عمارت گذاشته‌اند. برادران دوقلو که ازدواج کرده و از همان ابتدا در آن عمارت ساکن بوده‌اند، همراه خواهر بزرگشان که همسرش را سال‌ها پیش از دست داده و همه بچه‌هایش به جز آخری ازدواج کرده‌اند، بعد از فوت مادرشان وارث آن عمارت می‌شوند.

مسئله تصاحب عمارت و تقسیم ارث میان‌شان، موضوع اصلی رمان را تشکیل می‌دهد که سایر اتفاقات پیش آمده در روند داستان حول این محور جریان دارد. اتفاقاتی که خواندن‌شان خالی از لطف نبوده و گاه چنان درهم می‌پیچد که سبب نابودی افراد شده و زمینه‌ساز فجایعی اسفبار می‌شود، به دنبالش عده‌ای را در کام مرگ فرو برده و زندگی بسیاری را از هم می‌پاشد. تحلیل و بررسی رمان: اسم و طرح جلد بسیار ساده انتخاب شده و نمی‌تواند جذابیت چندان برای مخاطب ایجاد کند، همچنین سنخیت کافی با موضوع رمان ندارد، در عوض رنگ انتخابی برای کتاب کاملاً گرم و گیرا بوده و با نام و محتوای

مسئله تصاحب عمارت و تقسیم ارث میان‌شان، موضوع اصلی رمان را تشکیل می‌دهد که سایر اتفاقات پیش آمده در روند داستان حول این محور جریان دارد.



پرتغال نام کشور است و به اشتباه جای پرتقال نوشته شده که همان میوه است. "به قول عمه غربیل بگیر" منظور از این جمله مشخص نیست و "کف دو دست در هم گره زد" نادرست است، زیرا معمولاً انگشت‌ها را در هم گره می‌زنند نه کف دو دست. علامت‌گذاری برای دیالوگ بهتر است به شکلی یکسان در کل کتاب صورت گیرد، نه به این صورت که بعضی جاها از گیومه استفاده شود و بعضی دیگر با خط تیره مشخص شود.

از دیگر اشکالاتی که بدخوانی ایجاد می‌کند، ادامهٔ روایت بلافاصله بعد از دیالوگ آورده شده که گاه نمی‌توان تشخیص داد، آیا جملهٔ نوشته شده جزئی از دیالوگ بوده یا به‌عنوان روایت باید خوانده شود. برای این منظور بهتر است دیالوگ‌ها درون گیومه قرار گیرد و درست‌تر آن است بعد از پایان هر دیالوگ ادامهٔ متن از سر سطر آغاز شود.

نکتهٔ قابل ذکر بعدی که دلیلش مشخص نیست، اسمی برای دوقلوها و عمه‌خانم در نظر گرفته نشده، در عوض همسایه یا بعضی از کاسبان محل با نام خوانده می‌شوند که جای سؤال دارد به چه منظور از این شیوه استفاده شده است. دربارهٔ حادثه‌ای که برای آنوشا و آرش اتفاق می‌افتد، به اندازهٔ کافی توضیح داده نمی‌شود و تنها از روی حدس و گمان می‌توان پی برد چه کسی مقصر اصلی بوده یا دربارهٔ چگونگی ماجرای که برای آرش به‌وقوع می‌پیوندد، توضیحات لازم داده نشده و تا پایان گنگ باقی می‌ماند. در جایی گفته می‌شود پیامی سرنوشت‌ساز برای آرش می‌آید که از محتوای آن هم چیزی بیان نمی‌شود.

آنچه بیش از همه در رفتار حوری شاهد هستیم، وسواس بیمارگونه و افراطی او بوده و به سایر مشکلاتش کمتر اشاره می‌شود. دربارهٔ خانوادهٔ مژده نیز مشخص نمی‌شود به چه دلیل رضایت به وصلت او با مجید داده‌اند، آن هم برای دختری با کمالات که هنرهای بسیاری دارد، کمی جای شگفتی دارد چرا او و خانواده‌اش پذیرفتند با فردی کم‌حافظه و کندذهن ازدواج کند. اگر دلیل مستدل‌تری در رمان آورده می‌شد، باورپذیری بیشتری پیدا می‌کرد.

علیرغم تمام نکات جزئی که در بالا ذکر شد، زیبایی رمان‌های خانم درخشان در توجه ویژه‌ای است که به روابط خانوادگی نشان می‌دهند. زنانی که می‌توانند مقتدرانه انسجام خانواده را حفظ کرده و در مقابل آن زنانی را به تصویر می‌کشند که بامکروحیله و گاه حتی ناخواسته سبب فروپاشی کانون برخی زندگی‌ها می‌شوند. همچنین مردانی در این داستان شخصیت‌پردازی شده و نشان‌دهندهٔ افرادی هستند که تمام تلاش خود را برای بهبود شرایط اطرافیان‌شان انجام می‌دهند؛

در مقایسه مردانی را نیز توصیف کرده‌اند که سرنوشت زن و فرزندان‌شان چندان برایشان اهمیت نداشته و برای رفع کمبودها و مشکلات خانواده‌شان حاضر نیستند قدمی بردارند. برای مثال فرزندان‌ی که با وجود داشتن پدر و مادری کم‌سواد و بی‌فکر تمام سعی خود را به کار بسته‌اند تا پله‌های ترقی را طی کرده و مدارج بالاتری به‌دست آورند. کمبودهای اخلاقی و رفتاری پدر و مادر خود را الگو قرار نداده و با تکیه به نیروی ارادهٔ خود موانع را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته، با اراده‌ای قوی پیش می‌روند تا به اهداف عالی‌ه خود دست یابند. زنی مقتدر مثل عمه‌خانم را در رمان می‌بینیم که با وجود کهولت سن و زندگی پرمشقتی که از سر گذارنده، تمام همت خود را به کار بسته تا آخرین فرزندش را نیز زیر پرورال خود گرفته و حمایتش می‌کند تا او را هم با موفقیت به سر منزل مقصود رهنمون باشد. زنی بااراده که مقابل مکر و نیرنگ اطرافیان مقاومت کرده و با درایت کامل امور را در دست می‌گیرد. از بی‌عقلی و زیاده‌خواهی فرزندان بزرگترش چشم‌پوشی کرده تا حق فرزند آخرش ضایع نشود.

در این رمان زنان و مردمانی را می‌بینیم که از دل همین جامعه بیرون آمده و رفتارشان برایمان ملموس است. اتفاقات شکل‌گرفته باورپذیر بوده و دور از ذهن نیست. فضاسازی و صحنه‌پردازی در مقایسه با رمان‌های قبلی ایشان پیشرفت محسوسی داشته و از این لحاظ جای تبریک دارد که توانسته‌اند موفق عمل کنند، به همان نسبت جاذبهٔ بیشتری در خواننده برای خواندن این اثر ایجاد می‌کند. محور قراردادن موضوع روابط فامیلی و مشکلاتی که بسیاری از خانواده‌ها درگیرش هستند از دیگر نکات مثبت رمان‌های خانم درخشان است و می‌تواند مخاطب را تا انتها با خود همراه کند.

انتخاب دیالوگ‌های دلنشین و ایجاد هیجان لازم در روند قصه از دیگر نکات ارزشمند این رمان است که زیبایی اثر را دوچندان کرده است. همچنین محور اصلی موضوعات انتخابی خانم درخشان که بیشتر جنبه‌های شخصیتی افراد را زیر نگاه تیزبینانهٔ خود قرار می‌دهند، روند داستان را در جهتی پیش می‌برد که خواننده به‌راحتی می‌تواند با آن ارتباط برقرار کرده و گویی خود در آن فضا حضور دارد و شاهد اتفاقات پیش‌آمده در روند ماجرا است. خصوصاً در این رمان منطق روایی قصه کاملاً رعایت شده و همین امر قلم‌گیری ایشان را بهتر در معرض دید مخاطب قرار می‌دهد.

از مسائل آموزندهٔ دیگری که در این رمان استفاده شده، ارتباط صمیمانه و پیگیرانهٔ آرش است که نهایت همت خود را به کار گرفته تا در دوستی با مجید کم نگذارد؛ متقابلاً مجید نیز



فداکاری لازم را به عمل آورده و در جای مناسب زحمات او را جبران می‌کند. همچنین ایجاد ارتباط بین مژده و مجید از دیگر نقاط قوت داستان است که نشان می‌دهد اگر به افراد فرصت لازم داده شود، می‌توانند جایگاه شایسته‌ای برای خود بیابند و روزبه‌روز پیشرفت بیشتری داشته باشند.

نکتهٔ حائز اهمیت بعدی خلاقیت مژده است که با کمترین امکانات، بهترین مراسم را برگزار می‌کند و نحوهٔ فعالیت او می‌تواند الگوی بسیاری از جوانان قرار گیرد. همچنین کمک‌های افشین به آنوشا برای برگرداندن او به زندگی از دیگر نکات قابل توجه این رمان می‌باشد که بار مثبت دارد. برخلاف آن چه در باور برخی افراد وجود دارد که هر گونه ارتباطی بین پسر و دختر را نادرست می‌دانند، در این رابطه نشان داده شده می‌توان دختران و پسرانی را یافت که بدون در نظر گرفتن جنسیت‌شان، دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرده و می‌توانند در شرایط سخت کمک‌حال یکدیگر باشند.

نکتهٔ جالب توجه بعدی تفاوت آشکار دو خواهر، یعنی آنوشا و آتوسا است که دختر کوچک‌تر بسیار عاقلانه‌تر از دختر بزرگ‌تر رفتار می‌کند و با نگاه بازتری مراقب موقعیت اطرافیانش است. در مقابل خواهر بزرگ‌تر با اولین دلدادگی به بی‌راهه افتاده تا

جایی که دست از زندگی شسته و حتی خانواده‌اش را به دردرس می‌اندازد و مجبور به نقل مکان از محل زندگی خود می‌شوند. مسئلهٔ قابل تعمق بعدی تفاوت دیدگاه ثروتمندان است که در این رمان نشان داده شده همهٔ افرادی که از تمکن مالی به‌سزایی برخوردار هستند، لزوماً افراد مغرور و خودپسندی نمی‌شوند. هستند خانواده‌هایی که با وجود غرق شدن در مال و ثروت، هویت انسانی خود را گم نکرده و در جهت کمک به افراد نیازمند گام برمی‌دارند. برعکس برخی افرادی که جزو قشر پایین جامعه محسوب می‌شوند، به طمع دست‌یابی به سهم بیشتر حاضرند دست به جنایت زده و حتی فرزندان خود را دست‌آویزی برای رسیدن به اهداف‌شان قرار دهند.

در مجموع هر یک از کاراکترهای رمان با شخصیت‌پردازی سنجیدهٔ خانم درخشان توانسته نشانگر یکی از افراد جامعه باشد که می‌توان از آنان درس گرفت و رفتارشان را الگو قرار داد یا از شخصیت‌های منفی برای شناخت بهتر آدم‌های اطراف‌مان کمک جست. نهایتاً آن چه در این رمان حاصل آمده نمایندهٔ جامعهٔ کوچکی از اجتماع بزرگی است که در آن به سر می‌بریم و خواندنش می‌تواند آموزه‌های بسیاری همراه داشته باشد. برای این نویسندهٔ بااخلاق آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





برای کودک و نوجوان است، همچنین در هنر نقاشی نیز تبحر دارد.

خلاصه داستان:

رمان درباره دختری به نام شمیسا نوشته شده است که سیر عاشقی را در او مورد توجه قرار داده، از روزی که برای اولین بار پسری را در همسایگی‌شان می‌بیند و جذب چهره زیبا و اندام برازنده او می‌شود. مسائلی که برای رسیدن به این عشق از سر می‌گذراند و موانعی که سر راه دستیابی به خواسته‌اش قرار می‌گیرد، موضوع اصلی کتاب را تشکیل می‌دهد.

تحلیل و بررسی رمان:

نام و جلد کتاب بسیار ساده و معمولی انتخاب شده و جذابیت خاصی برای مخاطب ایجاد نمی‌کند. اسم رمان در چندین جای کتاب به کار رفته و دربردارنده محتوای رمان است. نثر داستان اشکالات بی‌شمار ویرایشی و نگارشی دارد که بار دیگر سهل‌انگاری نشریات را در این مقوله نشان می‌دهد. از جمله شکستن کلماتی که در محاوره استفاده می‌شود و هنگام نوشتن لازم است صورت صحیح آن به کار رود تا حافظه بصری خواننده مخدوش نشده و با رعایت اصول شکسته‌نویسی و روش‌های پیشنهادی ویراستاران آورده شود.

از جمله می‌توان به کلمات 'صبونه' به جای 'صبحونه'، 'صد دفه' به جای 'صددفعه'، 'آینه' به جای 'اینه'، 'زهرچش' به جای 'زهرچشم'، 'صاب مرده' به جای 'صاحب مرده'، 'آب لمو' به جای 'آب لمبو'، 'زهرم ترکید' به جای 'زهرم ترکید'، 'خاله هسی' به جای 'خاله هستی'، 'ولکن' به جای 'ول کن' اشاره کرد که در حافظه تصویری و بازیابی واژه‌ها اختلال ایجاد می‌کند؛ شکستن کلمات به شکل نامتعارف مخل خواندن خواهد بود.

همچنین بسیاری از کلمات اشکالات املایی دارند، مانند: 'جک' به جای 'جوک'، 'سینی روحی' به جای 'سینی‌روهی'، 'قصر' به جای 'قیر'، 'اعتراف سریع' به جای 'اعتراف صریح'، 'درل' به جای 'دریل'، 'ممنون از رانندگی' به جای 'رانندگی ممنوع'، 'افغانیه' به جای 'افغانستانیه'؛ 'مراسم‌ها' اشتباه است زیرا مراسم خود کلمه جمع است و نیاز به های جمع ندارد.

استفاده از کلماتی مثل بوی‌فرند، تیکاف، مسیج یا اس‌ام‌اس که معادل فارسی آن وجود دارد، در روایت صحیح نمی‌باشد،

درباره کتاب: رمان مرا از من ربودی ۴۶۰ صفحه دارد و در ۲۶ فصل با راوی اول شخص نوشته شده، در سال ۱۳۹۰ توسط انتشارات پرسمان به چاپ رسیده و هم‌اکنون چاپ هفتم آن در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

درباره نویسنده:

مژگان مظفری متولد ۱۳۵۲ در کرمانشاه و ساکن تهران است، نیاکانش شیرازی بودند و پدر بزرگش علیمرادخان حبیبی از طایفه بزرگ الهیارخانی از همان ابتدا او را با شعر و هنر آشنا کرد. نویسندگی را به صورت آماتور از سال ۱۳۷۲ آغاز کرد، اولین اثر خود را در سال ۱۳۷۸ به چاپ رساند و در جشنواره‌های مختلف موفقیت‌هایی کسب کرده است. از سال ۱۳۹۵ در محضر اساتید بزرگی چون استاد جمال میرصادقی و استاد محمدجواد جزینی به فراگیری تکنیک‌های داستان‌نویسی پرداخت.

خانم مظفری بیش از صد اثر ویرایش کرده که با ذکر نام‌شان به چاپ رسیده و در بحث کارشناسی کتاب، ارشد بررسی نشر پرسمان و شالان است. کتاب‌های دردست چاپ خانم مظفری مجموعه شعر هیچ و مستند کلاه‌سبزه‌ها می‌باشد. ایشان در حوزه دفاع مقدس کتابی با نام بازی سرنوشت به نگارش درآورده که منجر به تقدیر از سوی ارتش و وزارت فرهنگ و ارشاد شده است. آثار این نویسنده شامل: پاییز عریان / خزان رامتین / تویی در آسمان قلبم / روزهای غمگین عشق / ماهک / دهل / باد ما را خواهد برد (کار مشترک همراه نشاط داودی) / شاپرک‌ها هم می‌گریند / محو و مات / فصل تاک / غروب‌های غریب / کولی / جدال با سرنوشت / شبگرد خیال / برای بهی / دیاری که بهارش گم شد / چرو / صبح روز آخر و چهل دختر ترون است که به چاپ‌های متعدد رسیده‌اند.

از مجموعه شعرهای او می‌توان کتاب‌های همزاد باران، کافه پارادایس و دردهای انفرادی را نام برد که از نشرشانی منتشر شده. پسرک روزنامه فروش (داستان بلند) و مجموعه ده جلدی چیلی چیلی (برای کودک)، کفش‌های بی‌بند (براساس زندگی دکتر علیرضایی) از دیگر آثار این نویسنده پرکار است. فعالیت در ادبیات تنها بخشی از زندگی او بوده و حرفه اصلی ایشان مربیگری در چند رشته ورزشی انفرادی و تدریس داستان‌نویسی

خصوصاً که با حروف انگلیسی نگاشته شده باشد. پاراگراف‌ها یکسان نبوده و زیبایی اثر را از بین می‌برد. نقطه‌چین‌های غیرضروری و بسیاری در متن روایت دیده می‌شود که نیازی به کاربرد آن نبود، ایتالیک نوشتن حروف نیز در داستان‌نویسی امروزی مرسوم نمی‌باشد. آوردن پرانتز و توضیح اضافه در داستان‌نویسی صحیح نیست و این کار مختص نمایشنامه‌نویسی یا نگارش فیلم‌نامه است، درست‌تر آن است که هر توضیح اضافه به صورت پانویس در زیر هر صفحه یا پی‌نوشت در انتهای هر فصل یا پایان کتاب آورده شود.

‘شغل کنیزیم’ و ‘شغل شریف‌تی‌کشی’ این معنی را می‌رساند که هر کس کارهای خانه را انجام دهد، کنیز است؟ آیا به این طریق توهینی آشکار به زنان خانه‌دار نشده است که اکثر وقت خود را صرف نظافت خانه می‌کنند؟ ‘شهرز سوسک شده’

استفاده از چنین تعبیری در محاوره صحیح است؛ ولی در روایت جایز نیست، زیرا در واقعیت هرگز کسی تبدیل به سوسک نخواهد شد.

اصطلاح ‘ونگ صدایش’ برای تعریف از صدای کسی بی‌معنی است؛ زیرا کلمه ‘ونگ’ را برای اصوات ناخوش و آزاردهنده استفاده می‌کنند که در این کتاب بارها تکرار شده و به‌عنوان

تمجید آمده است. ‘هر ماری ماری کوریه’ عبارتی بی‌معنی است و چنین اصطلاحی رایج نیست. ‘نگاهش را ول داد ته وجودم’ و ‘توی کف باشد’ هم عباراتی هستند که در محاوره به‌کار می‌رود و استفاده از آن‌ها در روایت صحیح نیست، چون چنین مسائلی به‌واقع اتفاق نمی‌افتد.

جایی از رمان گفته شده فاصله سنی شمیسا و پرهام هفت سال است و در جای دیگری نوشته شده، شمیسا بیست‌ودو سال دارد و پرهام سی‌ودو سال که تناقضی آشکار در داده‌ها را نشان می‌دهد. همچنین لازم به ذکر است در رمان نویسی اعداد به صورت حروف نوشته می‌شوند نه با ارقام ریاضی. ‘جنس مؤنث آخر شیشه خرده’ چرا باید با این الفاظ زشت به زنان توهین شود، آن هم از طرف خود خانم‌ها؟

آیا بهتر نیست به‌عنوان نویسنده سعی در اصلاح این فرهنگ مخرب داشته باشیم تا بر جنسیت‌ها انگ چسبانده نشود. حتی اگر به‌صورت دیالوگی از طرف شخصیتی در رمان این اصطلاح گفته می‌شود، می‌توان برای فرد مقابل پاسخی در نظر گرفت تا

این مورد را تأکید کند که نباید برای جنسیت‌ها لقب‌های ناشایست گذاشته شود و همه را به یک نگاه تلقی کرد؛ نه آن که با صحنه گذاشتن بر آن، موجب رواج چنین افکار زن‌ستیزانه‌ای شویم.

در این رمان اکثراً مردان را غیرتی نشان داده؛ اما از نوع غیرتی که فقط برای خواهر و مادر خود به‌کار می‌برند، آن هم فقط با محدود کردن‌شان در روابط با جنس مذکر سعی در محافظت از آنان دارند. مثلاً شهرام چندین دوست دختر دارد و کار خودش را ایراد نمی‌داند؛ اما وقتی نوبت به خواهرش می‌رسد او را از بسیاری کارها منع می‌کند.

باین‌حال برادرش در داستان فردی درستکار و مهربان معرفی شده و رفتارش را کاملاً عادی جلوه داده‌اند؛ حتی عنوان می‌شود از شدت علاقه زیاد به خواهرش این‌گونه با او رفتار می‌کند. این

شیوه رفتاری و محصورکردن زنان، نه تنها غیرت نبوده؛ بلکه موجب سلب آزادی‌های طبیعی آنان شده که نیازمند اصلاح این دیدگاه مردسالارانه سمی در فرهنگ جامعه هستیم و این مهم بیش از همه به‌عهده نویسندگان صورت خواهد گرفت.

کلمات غیرداستانی مثل: نمودیم، چشم گشودم بیشتر برای مقالات و متون ادبی

استفاده می‌شود و بهتر است در داستان‌نویسی کلمات ساده و روزمره را برای نوشتن انتخاب کرد. درهم بودن نثر محاوره و کتابی از دیگر اشکالات این رمان است. ‘ای کی ثانیه’، ‘خرکیف می‌کنم’ عباراتی هستند که در محاوره گفته می‌شوند و نمی‌توان برای روایت داستان استفاده کرد. ‘کتش را روی دامنش پوشید’ مسلماً نمی‌توان کت را روی دامن پوشید، بلکه آن را همراه دامن می‌پوشند. ‘خردکردن سالاد’ اشتباه و خردکردن مواد سالاد درست است.

در ابتدای رمان گفته شده ‘به جای هر ماه کیف و کفش خریدن سالی دو سه بار خرید کنم’، این سؤال پیش می‌آید که چند درصد جامعه امروز توان آن را دارند که ماهی یک کیف و کفش بخرند؟ به نظر می‌رسد گفتن جملاتی از این دست اغراق‌آمیز بوده و با واقعیت امروز زندگی مردم هم‌خوانی ندارد. همچنین حضور هفده‌پسر در یک فامیل که همگی دم‌بخت بوده و به شمیسا چشم دوخته‌اند، نیز کمی غلوآمیز است. این‌گونه نوشتار که همه امور را با بزرگ‌نمایی در معرض دید مخاطب

جایی از رمان گفته شده فاصله سنی شمیسا و پرهام هفت سال است و در جای دیگری نوشته شده، شمیسا بیست‌ودو سال دارد و پرهام سی‌ودو سال که تناقضی آشکار در داده‌ها را نشان می‌دهد.



قرار می‌دهند بیشتر در قصه‌پردازی برای گروه سنی کودک و نوجوان کاربرد دارد نه رمانی که برای بزرگسالان نوشته می‌شود. 'عادت ندارم چیزی رو که استفراغ کردم' یا 'پس موندۀ دیگران' نیز عباراتی توهین‌آمیز بوده که لازم است به نحوی کاربرد ناشایست آن در گفتار اشخاص تذکر داده شود. بیان الفاظی مانند: 'اخم شاکشی‌اش مرا شیفته کرد' و 'نگاه اخموش به دلم نشست' نشانگر آن است شخص گوینده دچار اختلال روحی بوده که از این قبیل رفتارهای خشونت‌آمیز لذت برده و آن را خوشایند می‌پندارد. احتمال دارد دچار اختلال شخصیت مرزی شده و نیاز به مداوا داشته باشد؛ وگرنه فرد سالم نمی‌تواند از رفتارهای غیرمحترمانه لذت ببرد و آن را نوعی توهین به شخصیتش تلقی می‌کند.

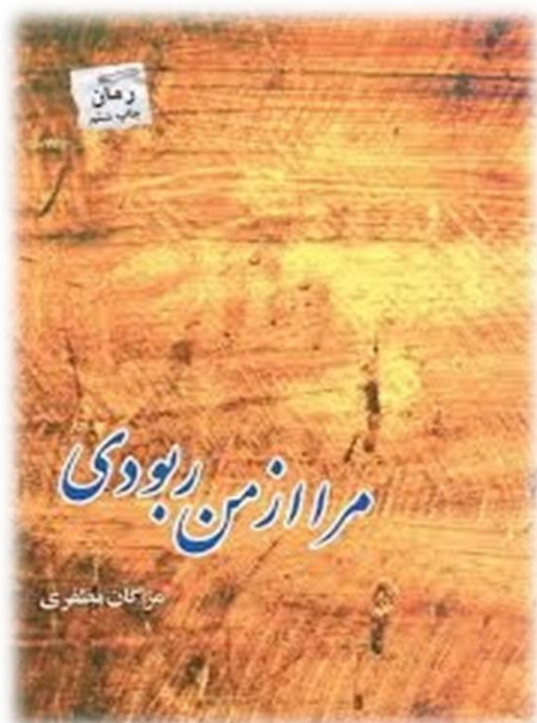
از بس با تلفن صحبت کردم دست راستم و کتف ام درد گرفته بود؛ این هم جمله‌ای دور از باور است زیرا این سؤال پیش می‌آید، پس چطور مواقعی که مدت طولانی با آلم حرف می‌زد مشکلی پیدا نمی‌کرد؛ اما وقتی با ماجا تلفنی صحبت کرد، دچار درد شد؟ 'تو بیجا می‌کنی میری خیابون گزکردن مگه بی صاحبی' این ادبیات سخیف و کوچه‌بازاری دور از شأن چنین خانواده‌ای بوده که ادعای فرهنگ دارند و باورپذیر نمی‌باشد.

جالب آن که گفته می‌شود از روی محبت و علاقه به این شکل صحبت می‌کنند. اگر خانواده‌ای از قشر پایین و کم‌سواد جامعه بودند، باورش راحت‌تر بود. یا اگر در بعضی مواقع به این شیوه حرف می‌زدند، پذیرفتنی بود؛ اما اگر کسی تمام اوقات و در همه حال به این روش سخن بگوید، تنها از افرادی می‌توان قبول کرد که ارتباط اجتماعی اندکی دارند و از تربیت صحیح برخوردار نبوده‌اند.

محتوای کتاب و روند داستان برای نوجوانان کم‌سن شاید پذیرفتنی باشد که به دلیل کم‌تجربگی به راحتی این گونه عشق‌های سطحی و بی‌محتوا را باور می‌کنند، تنها دنبال جاذبه‌های بصری هستند و رفتار و منش اشخاص برایشان ملاک سنجش قرار نمی‌گیرد. لیکن برای سنین بالاتر ایجاد عشقی چنین سوزان نیازمند علت‌مندی‌های مستدل و محکم‌تری است تا ریشه‌ای عمیق در فرد ایجاد کند. دیالوگ‌های آورده شده حتی از زبان مادرشان در شأن شخصیتش نمی‌باشد و بیشتر یادآور نوجوانان زیر هجده سال است که با غلوگویی سعی در جلب توجه دارند.

چطور می‌شود مادری که ادعای فهم و شعور دارد از روی عشق و علاقه، فرزندش را نفرین کند و بگوید آرزوی مرگش را دارد؛ مگر آن که عنوان شود به قصد شوخی چنین حرفی را به زبان آورده است. فضا سازی و شخصیت‌پردازی در این رمان به اندازه کافی صورت نگرفته و تنها دیالوگ‌ها پیش‌برنده آن هستند که بار معنایی لازم برای این منظور را دارا نبوده، صرفاً جملاتی عادی را شامل شده و فاقد اطلاعات مفید و آگاهی‌دهنده است. بیشتر محاورات روزمره را شامل شده که در جهت شخصیت‌پردازی یا فضا سازی پیش نمی‌رود.

در مجموع کلیت اثر شکل‌گیری عشقی سطحی و در پی آن شکست عشقی، بعد از گذشت مدتی کوتاه ایجاد عشقی جدید را مطرح می‌کند که به طور کلی نتوانسته عشقی دلپذیر را که برای بزرگسالان ملموس باشد به مخاطب عرضه کند. آن چه حاصل آمده حاوی محتوای مفیدی نبوده و حتی برای نوجوانان که تازه با مقولۀ عشق آشنا می‌شوند، به جد می‌توان گفت بیشتر جنبۀ بدآموزی دارد. پایان‌بندی آن هم نتوانسته نکته مفیدی را عرضه کند که دیدگاه جدیدی ایجاد کرده تا تجربه نویی را در معرض دید خواننده قرار دهد. امید که در آینده ناشران محترم توجه بیشتری در این زمینه مبذول داشته و صرفاً نام و شهرت افراد را برای پذیرش و چاپ اثر مد نظر قرار ندهند. ■





خانه‌نشین می‌شود و رو به مطالعه و آشپزی می‌آورد. و به گوشش می‌رسد که فهد خودکشی کرده. بعد از شکست سرطان به مدرسه و اجتماع باز می‌گردد ولی متوجه می‌شود همه او را طرد کرده و حتی از جانب برادر دوقلویش مطرود است.

کمی پرس‌وجو می‌کند و متوجه شایعاتی درباره خودش می‌شود و درست زمانی که می‌خواهد منبع شایعات را کشف کند، متوجه کلیشه‌های جنسیتی می‌شود. او نمی‌داند برای احقاق کدام یک از حقوقش بجنگد و هر لحظه عرصه بر او تنگ‌تر می‌شود و اتفاقات عجیب‌تری مانند بهمنی که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، برایش می‌افتد و بی‌آنکه از آسیب روحی قبلی التیام یابد با چالش و آسیب جدیدی مواجه می‌شود... رمان هادس در ۳۵۱ صفحه از سوی نشر نسل نو اندیش در دی ماه ۱۴۰۰ منتشر گردید. ■

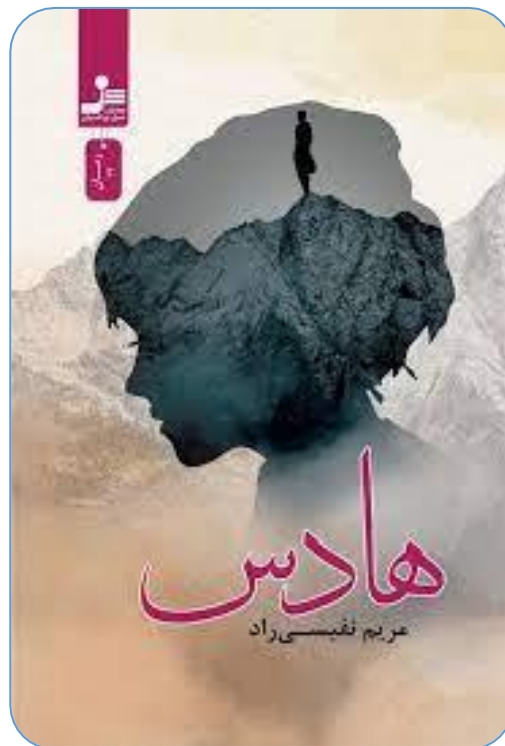
رمان هادس نوشتهٔ مریم نفیسی‌راد درباره دختری با دو نام میریام و پاندورا است که در دمشق هادس زندگی می‌کند.

میریام جوان، در جست‌وجوی عشق است درحالی‌که اتفاقات بسیار عجیبی برای او می‌افتد که باید گره از معماهای زندگی‌اش بگشاید.

رمان هادس یک تریلر روان‌شناختی و معمایی است که با کهن‌الگوی هادس و پرسفونا مطابقت دارد مگر در پایان رمان که کاملاً متضاد عمل می‌کند.

داستان پلی‌فونی و چند صدایی است و راوی اول شخص غیر قابل اعتماد است.

روزی میریام در طی مشاجره‌ای با زورگوی مدرسه به نام فهد به طور ناخواسته راز فهد را بر ملا می‌کند. فهد او را کتک می‌زند و میریام او را در جمع تحقیر می‌کند. در همان‌روز میریام متوجه می‌شود که سرطان دارد و





نام جان همینگ در ارتباط بود و این کتاب را به زبان انگلیسی نوشت و برای او فرستاد. چندین سال بعد، سروان همینگ کتاب علی را منتشر کرد و این کتاب به یکی از مشهورترین آثار ادبی سال تبدیل شد، در حالی که خود علی میردریکوندی یک سال پیش از انتشار کتاب، در شهرستان بروجرد و به خاطر سرما و بی سرپناهی، در تنهایی درگذشت! در تمام این سالها علی میردریکوندی تنها با یک کتاب فروش بروجردی در ارتباط بود و فقط نزد او می‌رفت تا یک استکان چای بخورد و کتاب بخواند، پس از آن هم به قبرستان می‌رفته و در جوار مردگان می‌خوابیده!

مدتی پس از انتشار کتاب، تیترو روزنامه کیهان تبدیل به این جمله شد:

میلیونر گمشده! یک ایرانی با نوشتن یک کتاب صاحب میلیونها پول شده اما خودش خبر ندارد.

جدای از ماجرای علی، اثر او ست که نامش را در جهان بر سر زبان‌ها انداخت. غلامحسین صالحیار کسی است که این کتاب را به فارسی ترجمه کرد. خلاصه کتاب بدین شرح است: گونگادین (کارگری ساده) و ۸۳ تن از سربازان انگلیسی و آمریکایی، پس از مرگ خود در جاده کهکشان به دنبال یافتن بهشت هستند. گونگادین بارها توسط سربازان تحقیر و حتی مسخره می‌شود اما با این حال با آنان همراه است. آن‌ها سفر اعجاب انگیزی را طی می‌کنند. تا آنجا که هر ۸۳ سرباز که

فقط همین قدر از شهرت و محبوبیت کتاب برای گونگادین بهشت نیست بگوئیم که در سال ۱۹۶۵ پرفروش‌ترین کتاب سال در انگلستان و آمریکا شد! برای گونگادین بهشت نیست علاوه بر فروش بی نظیر و نامزدی بسیاری از جوایز معتبر جهان، جهت دریافت جایزه نوبل ادبیات به بنیاد نوبل معرفی و نامزد شد، تا جایی که بسیاری از منتقدان و نویسندگان مشهور از جمله آگاتا کریستی، نویسنده انگلیسی و خالق داستان‌های جنایی و ادبیات کارآگاهی به تمجید از آن پرداختند.

جدای از سرنوشت شگفت‌انگیز کتاب، شخص علی میردریکوندی، نویسنده آن نیز زندگی پر پیچ و خمی را تجربه کرده است. چوپانی ساده و فقیر از دیار لرستان که دوران کودکی تا مرگی سخت و مشقت‌های فراوانی را به معنای واقعی کلمه زیست کرده بود. او در دوران حضور انگلیسی‌ها در ایران، مدتی را در خدمت آنان گذراند و به عنوان یک کارگر ساده، در سفارت انگلیس کار می‌کرد. طبق نوشته‌هایش، او با خود عهد بسته بود که زبان انگلیسی را به قیمت تباهی عمرش هم که شده یاد بگیرد. و این نقطه عطفی در زندگی‌اش شد.

این چوپان فقیر، شاید خود هم نمی‌دانست که روزی نوشته‌اش به یک شاهکار تاثیرگذار تبدیل شود. پس از خروج انگلیسی‌ها از ایران، علی میردریکوندی با یکی از سروان‌های انگلیسی به

سابقه قتل بسیاری از انسان‌ها را داشتند، به بهشت می‌روند اما گونگادین که بزرگ‌ترین جرمش آرزوی شروع جنگ جهانی سوم برای پیدا کردن شغل و کار است، به جهنم می‌رود!

و اما نقد و بررسی کتاب:

در آثار کلاسیک، تمام نکات و حلقه‌ها دست به دست یکدیگر می‌دهند تا یک اثر منسجم، با فرم و محتوای متناسب در ذهن مخاطب جا بگیرد. در ابتدا از فرم اثر حرف می‌زنیم. کاملاً ملی اما با تم جهانی. میردریکوندی بدین خاطر که زجر و بدبختی های قشر ضعیف ایران را کاملاً تجربه کرده بود، توانست فرم و محتوا را آن طور که لایق مضمون آن است، به کار بگیرد.

یکی از نکات مثبت اثر، شخصیت پردازی و عدم زیاده گویی است. البته به این خاطر که طبق گفته سروان انگلیسی (صمیمی‌ترین دوست علی) نویسنده بسیار اهل مطالعه بوده، می‌دانسته که کجا باید یک جمله تأکیدی را تکرار کند.

جدای از اشخاص اصلی، شخصیت‌های فرعی هم آنطور که باید می‌توانند خود برای مخاطب جالب توجه باشند. مثل فرمانده باد، آب، آتش و... که در ابتدا قصد کمک به مسافران قه‌صه را دارند اما بر سر یک جدال و بحث ساده بر سر قدرت، از کمک خود سر باز می‌زنند. این نشان گرتم اصلی داستان یعنی مبحث قدرت است.

در تمام نقاط عطف این کتاب، مبحث قدرت و تأثیر آن بر زندگی گونگادین قابل تفهیم است. برای مثال در میدان داوری و قضاوت، در زمانی که به خانه‌ای برای استراحت رفته‌اند و سربازها از او می‌خواهند کفش آنها را واکنس بزنند، جایی که همه قصد استراحت دارند و به گونگادین می‌گویند استراحت نکند و کارهای باقی مانده‌اش را انجام دهد و...

قدرت‌ها و نابرابری‌ها، همواره در موقعیت‌های مختلف بر آنها جلوه گر می‌شود. علاوه بر این برای آنکه مستقیماً بر نظام طبقاتی کنایه زده شود، او حتی در خود میدان داوری و زمان قضاوت، با یک گونگادین هندی اشتباه گرفته می‌شود، اما چون او را به تمسخر و به خاطر شباهت ظاهری به گونگادین هندی، گونگادین ایرانی می‌گفتند، باز هم مورد نابرابری قرار می‌گیرد و به جهنم فرستاده می‌شود.

داستان و روایت خطی این کتاب، حین حرکت اعضا اتفاق می‌افتد و به اصطلاح حکایت در جریان است. علی میردریکوندی که با وجود عدم تحصیل آکادمیک از مردم شناسی خوبی برخوردار بوده، با استفاده از استعاره‌ها و نمادهای گوناگون، ارزش باطنی داستان را نیز عمیقتر کرده.

زبان داستان نیز قابل توجه است. برای گونگادین بهشت نیست یک زبان جهانی دارد و برای آنکه به یک مذهب یا شیوه تفکر

خاص محدود نشود، هرگز نام یا مشخصات خاصی را در مورد ساکنین جهان پس از مرگ بیان نکرده است اما به خوبی آنها را در گوشه و کنار ذهن مخاطب، جای گذاری می‌کند. بدین صورت که وقتی از ستوان همینک می‌گوید، ما میدانیم دقیقاً ستوان همینک کیست و چه می‌خواهد بکند. عقیده‌اش چیست و چه هدفی را در زندگی دنبال می‌کند.

زندگی شخص نویسنده، همواره در شخصیت پردازی‌ها دخیل است. بدین صورت که راوی همواره توجه خاصی به گونگادین دارد و در میدان داوری، مخاطب بیش از هر کس دیگری برای او دل می‌سوزاند.

کتاب برای گونگادین بهشت نیست که با این جملات آغاز می‌شود:

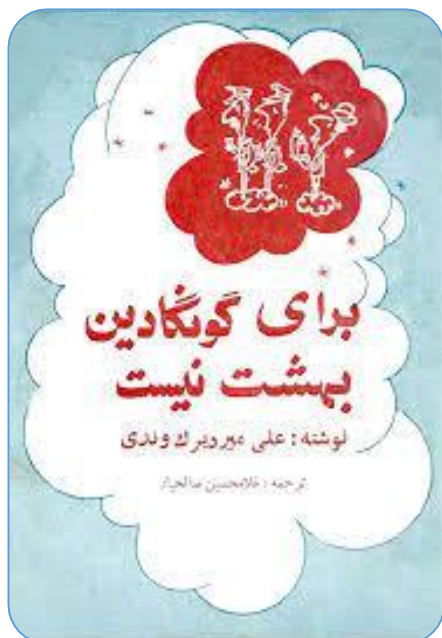
بدون مشیت پروردگار هیچ کاری انجام نمی‌شود.

بدون اراده خدا هیچ کس نمی‌تواند زندگی کند.

بدون خواست خدا هیچ چیز رشد نمی‌کند.

در پایان، با یک جمله جذاب و کنایه بر همان مبحث نابرابری های اجتماعی که حتی در جهان پس از مرگ گریبانگیر افراد می‌شود، پایان می‌پذیرد:

خداوند همه فرزندان را به یک اندازه دوست دارد. ■





عید نوروز و سال نو است. (ترکمنی) در شب عید مردان به حمام می‌روند تا آب عرفه را از سرشان به در کنند و سال نو برای آنان پر خیر و برکت باشد. (شاهرودی)

برخی رسم‌های نوروزی عبارتند از خانه تکانی، چهارشنبه سوری، گره گشایی، کاشتن سبزه، چیدن سفره هفت سین، حاجی فیروز، خرید، دید و بازدید، عیدی دادن، سیزده بدر

غذای شب عید

در سال جدید اغلب غذاهای خاصی مانند سبزی پلو ماهی، رشته پلو، دلمه برگ و کوکو سبزی درست می‌کنند. شب پیش از نوروز باید کوکو سر سفره باشد ولی شب بعد از نوروز نباید کوکو باشد چون اسمش را که ببرند فقر می‌آورد. (هدایت) اما دماوندی‌ها معتقدند شب اول نوروز نباید کوکو خورد. زیرا تا سال دیگر سر رشته کار از دست می‌رود و باید بگویند کو کو؟ شب اول نوروز (شب عید) باید رشته پلو خورد تا در آینده سر رشته کارها به دست آید. (هدایت) همچنین مردم در شب عید کشمش پلو می‌خورند به این نیت که اعضای خانواده در عرض سال شیرین کام باشند. (شاهرودی) و سال نو باید شیرین پلو بخورند چون اگر کام آنها شیرین باشد تا سال دیگر کام آنها شیرین خواهد بود. (طالب آبادی) در آبادی‌های نواحی بیجار پلو شب عید نوروز را با کره "نوبر" درست می‌کنند؛ برای اینکه مواد لبنی افزایش می‌یابد و دوغ آن را نمی‌خورند برای اینکه لبنیاتشان کم می‌شود. (گروسی)

در روز عید شیرینی می‌پزند و باید هنگام سال نو شیر برنج به منزله مایعی در منزل باشد. (طالب آبادی) و کسی که رطوبتی است باید خرما یا شیرینی یا نبات هفت سین و آن که حرارتی است باید ماست سفره هفت سین را بخورد تا مزاجش تا سال دیگر متعادل باشد. (لرستانی) اما عید نوروز سر خروس را نباید برید زیرا مرد خانه است. (سروستان فارس) برای شب عید نان زیادی می‌پزند به این نیت که تا آخر سال نانشان مهیا باشد. (دلجانی) اگر خوراک شب عید نوروز خانواده‌ای روی زمین بریزد تا پایان آن سال برای آن خانواده دلگیری و نگرانی به بار خواهد آمد. (کرمانشاهی) ■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری

نوروز و برگزاری آداب و رسم‌های آن در زمان هخامنشیان رونق فراوانی داشته و از اجرای مراسم مهرگان می‌توان پی برد که نوروز و آیین‌های آن در زمان اشکانیان نیز اهمیت زیادی داشته است. در دوره ساسانیان و بعد از اسلام نیز این عید هر چه با شکوه تر برگزار می‌شده است. عید نوروز ریشه در ایران باستان دارد، می‌توان منشأ آن را در اسطوره شناسی ایرانی جست و جو کرد. در سنت زرتشتی هفت جشن بسیار مهم وجود داشته که عبارتند از شش "گهنبار" و نوروز که در فصل بهار برگزار می‌شده است. اما شاهنامه پیدایش جشن نوروز را به دوران سلطنت جمشید نسبت می‌دهد که در متون زرتشتی تنها کسی است که از قتل عام موجودات توسط زمستان به جا مانده است. در شاهنامه آمده است جمشید جشنی ترتیب داد، در این جشن جهانیان به گرد تختش آمده بودند و با حیرت به شکوه و عظمت او می‌نگریستند و جواهرات بر او می‌افشاندند. این روز را که اولین روز ماه فروردین بود، نوروز نامیدند.

در باور ایرانیان نوروز اولین روز آغاز آفرینش است. نوروز و مهرگان مورد توجه زیاد زرتشتیان بوده است. از "گردیزی" آمده است که: مهرگان بزرگ باشد و بعضی از مغان چنین گویند که این فیروزی فریدون بر بیوراسپ، رام روز بود ست از مهر ماه و زرتشت که مغان او را به پیغمبری دارند، ایشان را فرموده است بزرگ داشتن این روز و روز نوروز را.

باورهای عامیانه از نوروز

بهترین سال، سالی است که نوروز به شنبه بیفتد. (لرستانی) و هر کس در روز عید شادی و خرمی کند تا سال دیگر به او خوش خواهد گذشت. (هدایت) و اگر روزهای آخر اسفند ماه به خوشی بگذرد یا به تلخی، در طول سال جدید نیز چنین خواهد شد. (آملی) همچنین روز اول فروردین ماه هر سال را جزو روزهای خوب می‌دانند و اگر در آن روز موفق نشوند کار خود را شروع کنند صبر می‌نمایند تا هفت روز از عید بگذرد و در روز هفتم کار خود را انجام دهند. اگر در این روز هم موفق نشوند می‌بایست تا روز چهاردهم فروردین صبر نمایند و در این روز کار خود را آغاز کنند. (سیرجانی) چهارمین چهارشنبه اسفند ماه را "چرشنبه بازاری" گویند و رسیدن آن نشانه فرا رسیدن





بوطیقای خانه در سنگلاخ ستیز

گاستون باشلار، فیلسوف فرانسوی در کتاب بوطیقای فضا - کتابی که محصول «خیال شاعرانه» است و «از علیت، گریزان»- به پدیدارشناسی فضا می‌پردازد. باشلار به نوعی به کاوش در مکان‌ها دست می‌زند و در مکان‌های زندگی انسان که به واقع عمیق‌ترین لایه‌های روح انسان به شمار می‌روند غور می‌کند. «خانه» از جمله این مکان‌هاست که باشلار به صور خیالی آن می‌پردازد. خانه‌ای که در وجود انسان مؤکد شده و انسان در آغوش گرم آن آرام می‌یابد؛ خانه‌ای که به مثابه گهواره‌ای بزرگ به انسان امکان می‌دهد که در آسودگی به رؤیا بپردازد.

با توجه به سخن باشلار، خانه مأمن آدمی است و در آغوش گرم خانه است که انسان می‌تواند خاطره بسازد و به خاطراتش بیندیشد زیرا خانه پیوندگاه آدمی با نظام‌های انسانی است. حال می‌توان به مفهوم خانه به عنوان مکان زیست تسری بخشید و آن را به مثابه وطن و سرزمین در نظر گرفت. به قول باشلار هر فضای مسکونی بن‌مایه‌ای از مفهوم خانه را دارد و خانه اولین جهان هر فرد است؛ بنابراین وطن را می‌توان نخستین جهانی در نظر گرفت که آدمی و خانه کوچکش را به آغوش می‌کشد. در این تصویر شاعرانه وجه مادرانگی زمین برجستگی می‌یابد و وطن به مانند خانه یکی از بزرگ‌ترین قدرتهای ترکیب‌کننده اندیشه، خاطره و رویای آدمی می‌شود.

حال وقتی این سرزمین/خانه که پناهگاه امن آدمی است مورد تجاوز و هجوم قرار می‌گیرد، بدیهی است که ژرفای شاعرانه خانه عمق بیشتری می‌یابد و سرزمین/خانه خود بدل به شعر می‌شود. در اینجا وجه فردیت خانه رنگ می‌بازد و ساختاری جمعی پیدا می‌کند. مردم این سرزمین همه ساکنان یک خانه می‌شوند و حتی اگر خانه ویران شود نیز محبوبیت بیشتر می‌یابد؛ همان‌طور که باشلار بیغوله‌ها را نیز زیبا می‌بیند. این خانه اینجا وجهی انسانی می‌یابد که ساکنانش بدو می‌اندیشند و بابت جراحاتش آزرده می‌شوند. برایش مبارزه می‌کنند و حتی گاه این خانه از منظر اندیشگانی نیز دگرگونشان می‌کند.

رمان سووشون سیمین دانشور را می‌توان مصداقی برای گفته‌های مذکور دانست. دانشور در این رمان به توصیف وضعیت شیراز/ایران هنگام اشغال متفقین می‌پردازد.

درواقع مسئله تاریخی‌ای که رمان و داستانش بر زمینه آن شکل گرفته، اشغال ایران توسط متفقین است و دانشور با زبانی رمزی

و نمادین به بازآفرینی واقعیت‌های اجتماعی می‌پردازد. علاوه بر بحث جنگ جهانی، جنگ داخلی در ایران (جنگ قشقایی‌ها و بویراحمدی با یکدیگر و نیز با دولت) نیز براساس واقعیت‌های تاریخی در این رمان بازنموده می‌شود. اشغالی که شرایط نابسامان اقتصادی اجتماعی اعم از فقر و بیماری صرفاً یکی از پیامدهای آن است. درواقع با وجود اینکه ایران مستقیماً با جنگ جهانی درگیر نیست اما دچار آسیب‌های آن می‌شود. علی یکی از بیماران دارالمجانین مطرح در سووشون که یادآور عقلای مجانین در آثار عطار است، تعبیر جالبی درباره اشغال نظامی ایران توسط متفقین و به طور کلی جنگ جهانی دارد: «حمله گازانبری مساوی است با تیغوس + قحطی + تقلب در امتحان. ای دیوانه‌های جهان متحد شوید.» (دانشور، ۱۳۷۵: ۱۰۱) او به خوبی دیوانگی صاحبان قدرت را در گفته خود به تصویر می‌کشد و و گفته پاسکال مبنی بر دیوانگی بشر را تأیید می‌کند. میشل فوکو در مقدمه کتاب تاریخ جنون جمله‌ای قابل تأمل از پاسکال نقل می‌کند: «دیوانگی بشر آن‌چنان ضروری است که دیوانه نبودن خود شکل دیگری از دیوانگی است.» (فوکو، ۱۳۸۸: ۱) قطعاً فروختن آتش جنگ وجهی از این دیوانگی است؛ جنگی که از نظر گستره و میزان خشونت موجود در آن و نیز شدت تخریب و تلفاتش از حادثترین صور خشونت سیاسی و به مفهوم «رودرویی سازمان‌یافته میان دو یا چند دولت مستقل بر سر اختلاف‌ها و اهداف رسمی و از پیش اعلام شده است.» (فکوهی: ۱۳۷۸: ۱۳۳)

دانشور به خوبی جنگ و تبعات آن را در رمان رئالیستی مبتنی بر اساطیرش به تصویر می‌کشد. زری و یوسف شخصیت‌های اصلی این رمانند. زری شیفته خانواده و نیز خانه خود است. او همواره در هراس از راه یافتن جنگ به خانه‌اش است: «شهر من، مملکت من همین خانه است اما آنها جنگ را به خانه من هم می‌کشاند...» (دانشور، ۱۳۷۵: ۱۹).

او همواره در اندیشه بر هم نخوردن آرامش و شادی آن است. خانه تصویری از امید است زیرا مکان صمیمیت است. حتی امانوئل لویناس، فیلسوف اهل فرانسه خانه را از حالات هستی‌شناسی انسان می‌داند. به عقیده او خانه به مفهوم محل پذیرایی از مهمانان و دوستان است و این مفهوم امید را دربردارد؛ امیدی که حاصل گشوده بودن بر دیگری و گشایش دیگری بر انسان است. (رک: مهرآیین، ۱۳۹۴) اما این خانه برای

زری صورتی فردی دارد و سرزمین و وطن برای او در کسوتی متفاوت با خانه و مأمن است.

زری بابت فعالیت‌های همسرش یوسف در باب نفروختن آذوقه به قشون متفقین و مقاومت در برابر استعمار در اضطراب و ترس زیست می‌کند. در واقع او به دلیل آزاداندیشی و شجاعت یوسف در هراس است. یوسف نیز بابت از خود باختگی برخی هموطنانش و حقارتی که دامن گیر آنها شده در رنج است و اینکه آنها تمام محصولات خود را به بیگانگان می‌فروشند و «دلال و پادو و دیلماج آن‌ها» شده‌اند. یوسف از جنس آنان نیست و در مقابل بیگانگان و درخواستشان می‌ایستد: «لا اقل یک نفر جلو آنها بایستد تا توی دلشان بگویند: خوب آخرش یک مرد هم دیدیم» (همان: ۱۶) یوسف با بیان این جمله، به تنهایی خود در جریان مقاومت در برابر بیگانگان مبنی بر نفروختن محصولات کشاورزی اشاره می‌کند.

خانه/سرزمین برای یوسف با خانه‌ای که در آن به همراه همسر و فرزندان زیست می‌کند تفاوتی ندارد. خانه برای او عمق و معنایی سترگ دارد. به همین دلیل هم هست که در نهایت محصولاتش را میان رعیتش تقسیم می‌کند و در این راه جان نیز می‌بازد. خانه برای یوسف مفهومی دارد فراتر از آنچه در چهارچوب ذهنی زری است. خانه برای یوسف در صورتی بوطیقای و شاعرانه نمود می‌یابد. از همین روست که خطاب به جنگ‌افروزان بیگانه می‌گوید: «مردم این شهر شاعر متولد می‌شوند. شما شعرهایشان را کشته‌اید... پهلوان‌هایشان را اخته کرده‌اید. حتی امکان مبارزه هم باقی نگذاشته‌اید که لا اقل حماسه‌ای بگویند... سرزمینی ساخته‌اید خالی از قهرمان... شهر را کرده‌اید عین گورستان...» (همان: ۱۸) او قصد دارد این خانه را به صورت پرتراوت و زیبای پیشین درآورد، خانه‌ای مملو از قهرمان.

درخت، نمودی از خانه/سرزمین

درخت در رمان سووشون از عناصر کلیدی است و وجهی نمادین دارد. باغ خانه زری مفهومی استعاری در داستان می‌یابد. زری شیفته این باغ است و برای سرسبزی و تراوت آن می‌کوشد. این باغ در صورتی دیگرگونه در تخیلات خانم فتوحی -زن فرهیخته‌ای که اینک اسیر دارالمجانین است- تجسم می‌یابد. او امیدوار است «که کسانش بیایند و به باغ صدویست و چهار هزار متری ببرندش» (همان: ۱۰۵) این باغ تخیلی، تمثیلی از آرمانشهر است که در میانه ناامیدی موجود، حداقل اندیشیدن به آن امیدبخش است: یک تخیل شاعرانه اتوپیک. خانم فتوحی باغی را می‌طلبد که زری به نوعی آن را در خانه‌اش دارد. به‌واقع در اینجا درخت و سرسبزی آن است که امید را بازنمایی می‌کند زیرا سبز به مفهوم جاودانگی و بیداری زندگی است و رنگی مؤنث به شمار می‌آید؛ به طوری که از منظر نمادشناسی فضای سبز جانشین مادر است.

(رک: شوالیه و گریبان، ۱۳۸۲، ج ۳: ۵۱۹-۵۱۷) از همین روست که زری همواره مشغول رسیدگی به باغ خانه خویش است و خانم فتوحی نیز در آرزوی باغ رویایی‌اش. بنابراین می‌توان باغ را دارای روحی زنانه- مادرانه دانست که همواره در پی زندگی است. اما زری این باغ/خانه را فقط برای خود و خانواده‌اش می‌خواهد و آن را به خانه بزرگ‌تر یعنی وطن پیوند نمی‌دهد.

با توجه به بن‌مایه‌های اساطیری سووشون می‌توان یوسف را صورتی انسانی از درخت در باغ خانه زری و نیز باغ وطن برشمرد. گویی این درخت از خون یوسف رسته است. این مسئله یادآور اسطوره رویش گیاه از خون است. در اساطیر جهان وقتی خدای نباتی و بارورکننده از بین می‌رود، معمولاً گیاهی از خون او می‌روید. (رک: کوورجی کویاجی، ۱۳۸۸: ۱۲۷) یوسف نیز به لحاظ رشته تحصیلی و حرفه‌اش (کشاورزی) در ارتباط با خدای نباتی که سیاوش هم از جمله آنان است قرار می‌گیرد و مرگش خون سیاوشان (گیاهی با خاصیت دارویی) را تداعی می‌کند. خون سیاوشان را می‌توان استعاره‌ای از همه مبارزات و اعتراضات در نظر داشت که به امید آزادی برای خانه صورت می‌گیرد. یوسف خود قبل از مرگ به خواب می‌بیند که «درخت عجیبی در باغشان رویده و غلام با آبیاش کوچکی دارد خون پای درخت می‌ریزد.» (دانشور، ۱۳۷۵: ۲۵۲) به‌واقع این آبیاری با خون به رشد و کمال مردم هم مدد خواهد رساند.

می‌توان گفت که این درخت که به‌سان خون سیاوشان از خون یوسف (نماد زندگی و رویش) خواهد روید، درخت امید است که به صورتی نمادین در جای جای متن به آن اشاره می‌شود؛ درختی که نه فقط در خانه زری، که در تمامی شهرها و به‌واقع در خانه بزرگ‌تر یعنی وطن خواهد روید؛ درختی که به امید آمدن سحر (نماد آزادی و گشایش) در انتظار پیام باد است.

مک‌ماهون، خبرنگار جنگی و شاعر ایرلندی که از دوستان یوسف و زری است و به همراه متفقین در ایران است، در ابتدای سووشون به درختی اشاره می‌کند که استقلال نام دارد و باید با خون آبیاری شود نه با آب؛ درختی که صرفاً ویژگی طبیعی ندارد و به نوعی با اجتماع و سیاست در پیوند است. مک‌ماهون این درخت را برای کشور خود ایرلند و شهر یوسف (شیراز، نمادی از ایران) آرزو می‌کند. آنچه در بطن این آرزو نهفته، نبود آزادی و استقلال در دو سرزمین/خانه است: «من شعری برای یک درخت که در خاک تو باید بروید گفته‌ام. نام این درخت، درخت استقلال است...» (همان: ۱۴) مردم رگ‌های دستانشان را برای آبیاری این درخت باز می‌کنند و «میوه و برگ‌هایش را خشک می‌کنند و می‌سایند و به چشم می‌کشند و غرور و امید و اعتماد به نفس در دلشان خانه می‌گیرند... و همه‌شان آدم‌هایی می‌شوند با تمام صفات مردی و مردانگی.» (همان: ۳۸) این درخت همان درختی است که



مک‌ماهون در پیام تسلیش به زری، او را به آن نوید می‌دهد؛ درختی که می‌توان نام امید بر آن نهاد. گفتنی است که مک‌ماهون بیزار از جنگ است و از رفتن به لندن و پیوستن به استعمار پشیمان و از این بابت به بحران دچار شده اما با این وجود به روزی امید دارد که درخت استقلال در ایرلند و ایران برآید. جالب است که می‌توان مفهوم جهانی‌تری از خانه را از دیدگاه مک‌ماهون دریافت. خانه‌ای که ایران و ایرلند و طبیعتاً هر سرزمین خواهان استقلال را در سینه دارد.

این درخت در فرجام داستان، در پیام تسلیت مک‌ماهون به زری نیز چهره می‌نماید؛ درختی که در خانه/سرزمین به انتظار آزادی نشسته است:

«گریه نکن خواهرم. در خانه‌ات درختی خواهد رویید و درخت‌هایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت» «و باد پیغام هر درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و درخت‌ها از باد خواهند پرسید در راه که می‌آمدی سحر را ندیدی؟» (همان: ۳۰۴)

استحاله زری و فراروی از خانه فردیت

مرگ شهادت‌گونه یوسف به دست ایادی متفقین زری را دچار تحول می‌کند. او پس از گذراندن بحرانی جنون‌آسا با راهنمایی دکتر عبدالله خان (نماد رهبر و مرشد آگاه) به رشد می‌رسد و دگرگونی اندیشگی پیدا می‌کند. زری نیز درنهایت از فردیت خود فاصله می‌گیرد، ترس و اضطراب زری به جرأت و جسارت تحول می‌یابد، فهمی اجتماعی پیدا می‌کند و خود و خانه خود را با اجتماع و وطنش پیوند می‌دهد. زری پس از ملاقات دکتر و شنیدن سخنان او از بهت و اوهام رهایی می‌یابد و قادر به گریستن می‌شود. این گریستن به نوعی ترومای ترس را از وجود او خارج می‌کند و گره اندوهش را می‌گشاید.

مرگ یوسف که در مسیر تحقق اهدافش و بهبود وضعیت «دیگری» رخ می‌دهد هرچند مرگی تراژیک و غمبار است اما زمینه‌ای برای تحول اندیشگی و درونی زری و برخی اطرافیانش قرار می‌گیرد. درواقع مرگ او را نباید به مفهوم شکست گرفت زیرا این شکست زمینه‌ای برای پیروزی است؛ همان‌طور که سارتر عقیده دارد «شکست خود عین رستگاری است... شکست در بن‌بست آخرین به صورت اعتراض بر جهان و تملک آن درمی‌آید.» (سارتر، ۱۳۸۸: ۷۵-۷۴) درواقع تملک بر این جهان/خانه حتی با وجود شکست هم امکان‌پذیر است. مرگ یوسف به واسطه عصیان و اعتراض - که منشأ تمامی ترس‌ها و اضطراب‌های زری است - نوعی پیروزی است و این مرگ مفهوم زندگی و تولد دوباره را دارد. مرگی که افراد خانه/سرزمین را به هم پیوند می‌دهد و این پیوند به خوبی در روز تشییع پیکر یوسف، با وجود ممانعت حکومت از

اجتماع مردم و درگیری شدید به نمایش درمی‌آید: «کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود.» (دانشور، ۱۳۷۵: ۲۹۸)

استحاله‌ای که در سووشون صورت می‌یابد، گونه‌ای استعلا و تعالی درونی است. این استعلا به عنوان ارتباطی صحیح با دیگری در پروسه امید به آزادی و گشودگی قرار می‌گیرد و فروبستگی زری را به گشودگی بدل می‌کند. زری در جریان این استحاله، حادثه مرگ یوسف را به سوگ سیاوشان پیوند می‌دهد و مراسم سووشون را تجسم می‌کند. این همسان‌سازی دو مرگ شهادت‌گونه پدیدآور آرامشی دیگرگون در اوست.

درواقع امید که به قول ارنست بلوخ در قطب مخالف ترس است. (see: Bloch, 1996: 246-247) به زری رخ می‌نمایاند و او را وارد جریان اعتراضی‌ای می‌کند که یوسف به واسطه آن جان باخت. این استحاله و استعلا درونی به مفهوم اجابت دیگری و ورود به ساحت ارتباطات انسانی است که به رشد و آگاهی روح او منجر می‌شود. اکنون دیگر زری پای به خانه‌ای بزرگتر می‌نهد؛ جهانی جدید که گوشه گوشه‌اش پناهگاهی برای خاطرات او می‌شود. خانه‌ای که صورت بوطیقای و شاعرانه می‌یابد. خانه زری از پبله فردیت بیرون می‌آید و به خانه‌ای بدل می‌شود که پیوند بین سوژه‌های انسانی است و به قول باشلار گهواره‌ای بزرگ برای آنان؛ سوژه‌هایی که برای حفظ این خانه و رویش درخت امید و استقلال دست به مقاومت در برابر هر جنگ و یورش می‌زنند. ■

منابع

دانشور، سیمین (۱۳۹۵). سووشون. چ ۲۲، تهران: خوارزمی.

باشلار، گاستون (۱۳۹۷). بوطیقای فضا. ترجمه مریم کمالی و محمد شیربچه. تهران: روشنگران و مطالعات زنان.

سارتر ژان پل (۱۳۸۸). ادبیات چیست. ترجمه ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی، تهران: نیلوفر.

شوالیه، ژان و گربران، آلن (۱۳۸۲). فرهنگ نمادها. ترجمه سودابه فضایی، تهران: جیحون.

فکوهی، ناصر، (۱۳۷۸). خشونت سیاسی؛ نظریات، مباحث، اشکال و راهکارها.

تهران: قطره. دانشور، سیمین (۱۳۹۵). سووشون. چ ۲۲، تهران: خوارزمی.

فوکو، میشل (۱۳۸۸). تاریخ جنون. ترجمه فاطمه ولیانی، چ ۷، تهران: هرمس.

کوروچی کویاجی، جهانگیر (۱۳۸۸). بنیادهای اسطوره و حماسه ایران. گزارش و ویرایش از جلیل دوست‌خواه، تهران: آگه.

مهرآیین، مصطفی (۱۳۹۴). «جامعه‌شناسی امید: چگونه می‌توان امید را در

جامعه ممکن ساخت؟» سخنرانی در سازمان بهزیستی تهران. قابل

دسترس در: ana.ir/fa/news

Bloch, Ernest. (1996). *The Principle of Hope*. Translated by Neville Plaice, Stephen Plaice and Paul Knight, Vol. 1, Third printing, The MIT Press. Cambridge, Massachusetts.



مقدمه

جان ارنست اشتاین بک جونپور، که در ادبیات فارسی به جان اشتاین بک معروف است، در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در سالیناس کالیفرنیا دیده به جهان گشود و در ۲۰ دسامبر ۱۹۶۹ در نیویورک دار فانی را وداع گفت.

وی از پرخواننده نویسندگان قرن بیست آمریکا و همچنین از مهمترین نمایندگان مکتب ادبی ناتورالیسم می‌باشد، رمان و داستان کوتاه می‌نوشت و خبرنگار جنگ بود.

موش‌ها و آدم‌ها، خوشه‌های خشم و شرق بهشت جایزه نوبل را برد، سه بار ازدواج کرد و دو فرزند از همسر دوم اش داشت.

اشتاین بک، موش‌ها و آدم‌ها را در سال ۱۹۳۷ به رشته تحریر درآورده است. این رمان داستان زندگی غم‌انگیز و فلاکت بار دو کارگر فصلی است، آنها در مزارع ارباب‌ها جو بار می‌کشند،

جرج میلتون شخصیت اصلی داستان به همراه دوست شیرین عقل اش لنی، در ایام رکود شغلی و بیکاری از شرق تا غرب را می‌پیمایند این دونفر شخصیتی متفاوت دارند.

جورج میلتون و لنی اسمان برای سیر کردن شکم خود داشتن جای خواب به هر زمین دار و اربابی مراجعه می‌کنند.

نویسنده با قلم توانای خود داستان زندگی افراد فرودست و فقر و ناداری و بی کسی و بی چیزی را با ذکر جزئیات بسیار تأمل برانگیز به تصویر کشیده و نشان می‌دهد که فقر در تمام دنیا چهره‌ای یکسان دارد، فقر مادی و فقر معنوی.

لنی با داشتن زور بازوی زیاد و هیکلی درشت نماد انسان مهر طلب و صادق است، عقلی در حد کودکان سه ساله دارد.

جورج میلتون از او بعنوان دوست پرزور سوء استفاده کرده البته حمایت هم می‌کند آخرین حمایت اش رها کردن گلوله به سوی کله او می‌باشد. نویسنده ماهرانه نشان می‌دهد انسان هر چقدر از دنیای کودکی فاصله می‌گیرد به همان اندازه بلکه بیشتر غول می‌شود و بی رحمانه در خوردن حق و پایمال نمودن حقوق هم‌نوع خود با وقاحتی کم نظیر می‌خواهد از دیگری سبقت بگیرد.

لنی و جورج رؤیاهایی برای خود دارند مثل هر انسان دیگر، آنها بفکر خریدن مزرعه و پرورش دادن حیوانات و کار برای خود روز و شب رؤیا پردازی می‌کنند لنی زود زود از جورج می‌خواهد داستان زندگی ارباب گونه‌شان تعریف کند هر دو از این داستان لذت می‌برند و امید را در وجود خود پرورش می‌دهند.

تبعیض و تفاوت بین انسانها از نظر رنگ پوست و تمایل به نژاد پرستی در شخصیت کروکس نهفته است جامعه نژاد پرست اورا بخاطر سیاه پوست بودن باراندن از میان مردم به انزوا کشیده،

کروکس بی دفاع چنان بی رحمانه لگد خورده که استخوان پشت اش شکسته و معیوب شده است، او همدمی بغیر کتاب ندارد. اصطبل دار است و رسیدگی به قاطرها کار اوست.

کندی جارو کش مزرعه ایام کهولت خود را می‌گذارد و مانند سگ پیرش دیگر فایده‌ای برای صاحب کارش ندارد.

اشتاین بک با آوردن شخصیت کندی در داستان دنیای افراد پیر و سالخورده را چنانکه هست قلم زده است افراد پیرسال برای بودن در جمع و داشتن همدم حتی حاضرند از تمام پس انداز زندگی خود چشم پوشیده و آن را هدیه کنند به کسی که زندگی با او ترجیح اوست.

تنهایی و عزلت ناخواسته در زندگی انسان‌ها دردآورترین مقطع زندگی است و همه آن را بنوعی تجربه می‌کنند.

مزرعه ارباب دیکتاتور و زور گویی دارد هیچکس نمی‌تواند روی حرف او حرف بزند.

کرلی پسر ارباب در محیطی خشن رشد و بالنده شده است، او برای جبران عدم اعتماد به نفس و گریز از ترسویی مشت زنی آموخته، مشت می‌زند اما به افراد ضعیف. در مقابل لنی تسلیم شده و شکست می‌خورد.

اوزن اش را در میان جمع چنان تنها و بی همدم رها کرده است که حتی به پوزخند ابلهانه لنی هم دلخوش می‌کند.

او تنها زنی است که در مزرعه بین مردان سرگردان به دنبال همسرش است، رفتار شوهرش باعث ایجاد افکار منفی در مردان شده و به چشم زن خطرناک هوسباز به او می‌نگرند.

او مثل همه انسانها رویاها و امیال و نیروهای خودش را دارد، از کودکی ارزوی بازیگر شدن داشته و همیشه به آن فکر می‌کند، او مثل هر زن دیگر تنهایی که به حیوانات هم روی می‌آوردند به لنی بی مخ روی می‌آورد

لنی موهای او را نوازش می‌کند، نوازش کردن لنی بی شباهت به خفه کردن نیست و زن به دست او درسکوت و تنهایی با دنیایی از رویای دست نیافتنی آرام و بی صدا می‌میرد

لنی او را می‌کشد مثل همه موشها و توله سگ‌هایی که کشته است بی آنکه خصومتی با آنها داشته و یا قصد کشتنشان را داشته باشد. اشتاین بک ماهرانه و استادانه درد جامعه انسانی را به شکلی ملموس و قابل درک به تصویر کشیده است. داستان نمایشنامه‌ای را ماند که همه جزئیات در آن درج شده است.

اودر داستان موش‌ها و آدم‌ها بی عدالتی و فاصله طبقاتی را چنان واضح و روشن و با نثری ساده بیان کرده است که آه از نهاد خواننده بر می‌آورد. ■





را بگردند. اینگونه بود که جسم بیجان کودک در میان عسلها پیدا شد.

اما، مینوس از این کشف خرسند نشد، او کودکش را همانگونه که کاهن به او نوید داده بود، زنده می‌خواست. بنابراین، پولویدس را همراه با جسد کودک در اتاقی زندانی کرد تا وی را وادار به استفاده از همهٔ توان خویش گرداند. پیشگو چندی در کنار لاشه ماند و به خواندن نیایشهای گوناگون پرداخت، اما حاصلی در بر نداشت. سرانجام خسته شد و غمزده در گوشه‌ای از اتاق چمباتمه زد. ناگهان ماری از گوشهٔ دیگر پدیدار شد که به سرعت به سوی او می‌آمد. پولویدس به ترس از نیش مار، سنگی برداشت و بر سر مار کوفت. سپس، مار بی‌جان را همان جا رها کرد و دوباره به گوشهٔ خود خزید. چندی نگذشت که باز در همان نقطه مار دیگری ظاهر شد. مار زنده آرام آرام به سوی مار مرده رفت و چون او را زخم خورده دید، راه رفته را بازگشت و گریخت. اما، پس از چندی در حالیکه برگ پهن و ضخیمی را در دهان گرفته بود، بازگشت. حیوان به کنار هم نوع خود رفت و برگ را بر روی زخم سر او گذاشت. در حال زخم بهبود یافت و مار مرده به جنبش آمد. پولویدس با دیدن این معجزه شگفت زده شد؛ از جا جست و باقیماندهٔ آن برگ را برداشت و بر دهان گلاکوس گذاشت. زندگی به آنی به جسم بی‌جان کودک بازگشت. پولویدس شادان و سرفراز پسر را در آغوش و گرفت و نزد پدر برد.

اما، مینوس اینبار نیز از کار پولویدس خرسند نشد. او که به قدرت غیب‌گویان پی برده بود، می‌خواست که کودکش همچون پولویدس همهٔ هنرهای این پیشه را بیاموزد و در این کار سرآمد دوران شود. از اینرو، به پولویدس اجازهٔ بازگشت به آرگوس را نداد و او را ناچار کرد که هنرهای خویش را به گلاکوس بیاموزد. پیشگو به ناچار تن به فرمان پادشاه داد و در مدت کوتاهی آنچه آموختنی بود به پسر بچه آموخت.

سرانجام زمان تدریس به پایان آمد و استاد شاگرد خویش را برای آزمون نزد پدر برد. مینوس فرزندش را به دقت آزمود و از مهارت او در پیشگویی اطمینان یافت، آنگاه به پولویدس خلعت داد و او را روانهٔ آرگوس کرد. پولویدس در لحظهٔ جدایی

روزی از روزها گلاکوس^۱ پسر پادشاه کرت، مینوس^۲، در حین بازی در کوزهٔ انگبین افتاد و خفه شد. هیچ کس از حال وی خبردار نشد و پدر هر چه گشت نشانی از او نیافت. به ناچار نزد کاهن رفت و از او یاری خواست. پیشگو به او گفت که در میان گلهٔ شاهی گاوی سه رنگ پنهان شده است که هر کس بتواند آن را بیابد و بر آن نامی نیکو بنهد، خواهد توانست گلاکوس را نیز زنده بیابد. از این رو مینوس مسابقه‌ای بزرگ بر پا کرد و همهٔ پیشگویان یونان را به رقابت با یکدیگر فراخواند.

روز مسابقه فرا رسید و پیشگویان و فرزندان که از سراسر یونان به کرت آمده بودند، کار خویش را آغاز کردند. اما هر چه کوشیدند بیش از پیش از حقیقت دور شدند، چه به دنبال گاوی می‌گشتند که لکه‌هایی در سه رنگ داشته باشد و چنین جانوری در گلهٔ پادشاه دیده نمی‌شد. سرانجام، پیشگویی به نام پولویدس^۳ اهل آرگوس پاسخ این معما را یافت. او دریافت که در میان گلهٔ گاوی هست که در طول روز سپید، در هنگام غروب قرمز و در شب سیاه است. پولویدس حیوان را از میان گله بیرون کشید و نزد مینوس برد. وقتی از او خواسته شد که نامی برای این گاو برگزیند، او از روی شباهت رنگ حیوان با میوهٔ شاه توت، نام او را «شاه توت»^۴ گذاشت. چرا که این میوه نیز در خامی سپید در دورهٔ گذار سرخ و هنگام پختگی سیاه است. مینوس که هیچ گمان نمی‌کرد نامی بهتر از این برای آن گاو بتوان یافت، بی‌درنگ دریافت که پولویدس همان یابندهٔ فرزند اوست. از اینرو به وی دستور داد تا با هنر خویش گلاکوس را بیابد.

اما، پولویدس با اینکه همهٔ ترفندهای خویش را بکار برد و هر چه می‌توانست کرد، کودک را نیافت. یک روز که خسته و ناامید در زیر درختی دراز کشیده بود و غرق در اندیشه بود، ناگهان جغدی از آسمان پدیدار شد و بر شاخه‌ای از درخت نشست. پرنده در نزدیکی خود کدوی عسلی یافت، بی‌درنگ با منقار به جان کدو افتاد و همهٔ زنبورها را از آن بیرون راند. پولویدس یک آن به یاد همسانی نام گلاکوس و «جغد»^۵ افتاد، در همان لحظه راز گم شدن گلاکوس بر وی گشوده شد. او از جای برخاست و به خدمتکاران شاه دستور داد که کوزه‌های انگبین

⁴ Baton

⁵ Glaux

¹ Glaucos

² Minos

³ Polyidos



کودک را به گوشه‌ای خواند و ماجرا را از او پرسید. سرانجام از آنچه رفته بود آگاه شد و به نیرنگ پولویدس پی برد، اما دیگر فرصت از دست رفته بود، چرا که پیشگو راهی بس دراز را پیموده بود و دست مینوس دیگر به او نمی‌رسید. ■

[برگرفته - با دگرگونی فراوان - از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.3.1-2]

از گلاکوس خواست که آب دهانش را در دهان او بیاندازد. گلاکوس با اینکه علت اینکار را در نیافته بود، به خواهش استاد گوش داد و چنین کرد. اما، همینکه آب دهان انداخت، تمام آنچه را که آموخته بود از یاد برد.

گلاکوس پس از وداع با استاد نزد پدر بازگشت. مینوس در کاخ خویش میهمانی بزرگی بر پا کرده بود و بر آن بود که در حضور بزرگان شهر دانش فرزند خویش را به نمایش بگذارد. باری، گلاکوس پا به مجلس گذاشت و در برابر استادان حاضر شد. اما، توان پاسخگویی به هیچ یک از پرسشها را نداشت. مینوس





نگاهی به دو کتاب فمینیستی «مانیفست یک فمینیست و همه ما باید فمینیست باشیم»

نویسنده «چیماماندا انگوزی آدیچی»؛ مترجم «فاطمه باغستانی»؛ «آزاده جمشیدپور»

کلمه آمده است: «آدیچی پرتره افراد را به قدری ظریف ترسیم می‌کند که می‌توانید با هر شخصیت از جمله شخصیت‌های ثانویه همدلی کنید. فرهنگ نیجریه، طبیعت، زبان‌های مختلف، غذا و آداب و رسوم به قدری واضح به تصویر کشیده شده است که به معنای واقعی کلمه می‌توانید احساس کنید که به آنجا سفر کرده‌اید.» همچنین آدیچی «جایزه بین المللی هرمان هسه» ۲۰۲۰ را دریافت کرد.

از آثار مهم این نویسنده موفق می‌توان «نیمی از یک خورشید زرد»، «امریکانا»، «ختمی ارغوانی»، «چیزی به دور گردن تو»، «یک تجربه خصوصی»، «در غم پدرم» را نام برد.

«همه ما باید فمینیست باشیم» که در ادامه سخنرانی‌های آدیچی، گفتگوی جهانی درباره فمینیسم را آغاز کرد و در سال ۲۰۱۴ به صورت کتاب منتشر شد و «آیچیوله عزیزم» یا «مانیفست یک فمینیست» در قالب نامه‌ای به یک دوست با پانزده پیشنهاد، در مارس ۲۰۱۷ منتشر شد.

مانیفست یک فمینیست:

چند سال پیش، چیماماندا انگوزی آدیچی نامه‌ای از یک دوست عزیز از دوران کودکی خود دریافت کرد که از او پرسیده بود چگونه دختر بچه خود را به عنوان یک فمینیست تربیت کند. آیچیوله عزیز یا همان مانیفست یک فمینیست، پاسخ نامه آدیچی است به سؤال دوستش که با مقدمه مختصر اما فوق العاده اش خواننده را ترغیب به مطالعه این کتاب کوتاه و مفید می‌کند و شمای کلی کتاب را در همان مقدمه، با دو اصل اساسی فمینیست توضیح می‌دهد.

در «مانیفست یک فمینیست» پانزده پیشنهاد ارزشمند؛ با نثری طنزگونه و قانع‌کننده، مستقیم و ادراکی برای اینکه چگونه یک دختر را برای تبدیل شدن به یک زن قوی، مستقل و توانمند تربیت کنید، آورده شده است. از جمله تشویق او به انتخاب هلیکوپتر، و نه تنها یک عروسک، به عنوان اسباب بازی در صورت تمایل و گفتگوهای آزاد با او در مورد لباس، آرایش و تمایلات جنسی. مانیفست یک فمینیست با رد کردن این افسانه که زنان از نظر بیولوژیکی به گونه‌ای آفریده شده‌اند که

«فمینیسم» امروز به چه معناست؟ متأسفانه، بسیاری از بحث‌های فمینیستی که این روزها مطرح می‌شود، به سختی دیدگاه نویسندگان و معتقدانش را منعکس می‌کند. در واقع بیشتر آن در خلال ترجمه گم می‌شود. در نتیجه مردم ادبیات فمینیستی را جدی نگرفته‌اند. در این دوران تاریک، «ما همه باید فمینیست باشیم» و «مانیفست یک فمینیست» چیماماندا انگوزی آدیچی، چراغ راه امید هستند.

ادبیات سلاحی قدرتمند برای فمینیست‌هاست. اگر عاقلانه از آن استفاده شود، می‌تواند نکته‌ای را چنان قوی نشان دهد که حتی انقلابی به بار آورد. «جین آستین» این کار را با ظرافت انجام می‌داد و «ویرجینیا وولف» آن را مستقیم به رخ می‌کشید. هر دوی این زن‌ها گلوله‌هایی را به قدری بلند پرتاب کردند که پژواک این غوغا در جهان امروز نیز طنین انداز می‌شود.

«چیماماندا انگوزی آدیچی» صدای گمشده و غیردگماتیک فمینیسم لیبرال در قرن بیست و یکم است. او نشان دهنده موفقیت و تصویر نسل جدیدی از نویسندگان زن آفریقایی است که به طور فزاینده‌ای صدای خود را در صحنه ادبی جهان به گوش می‌رسانند. در مبارزه خود برای آزادی و تعیین سرنوشت برای زنان، آدیچی به تحکیم ارزش‌ها و اهداف لیبرال نه تنها در آفریقا، بلکه در سراسر جهان کمک می‌کند.

چیماماندا انگوزی آدیچی در سال ۱۹۷۷ در ایالت انوگو، نیجریه به دنیا آمد. او در دانشگاه Nsukk نیجریه، تحصیل کرد. جایی که پدرش استاد ریاضی بود و مادرش با کار کردن به عنوان اولین کارمند زن ثبت در آن دانشگاه، اسمش را در تاریخ ثبت کرد. چیماماندا یک سال در Nsukka به اصرار خانواده‌اش، پزشکی خواند و به گفته خودش، در کلاس آناتومی شعر می‌نوشت. سرانجام در ۱۹ سالگی راهی ایالات متحده شد تا تحصیلات خود را در مسیری متفاوت ادامه دهد. او از دانشگاه ایالتی کانکتیکات شرقی در رشته ارتباطات و علوم سیاسی فارغ التحصیل شد.

چیماماندا نگوزی آدیچی برنده «جایزه آزادی آفریقا ۲۰۲۰» بنیاد آزادی فردریش ناومان شد. این جایزه یکی از مشهورترین جوایز ادبی آلمان است. در بیانیه هیئت داوران به معنای واقعی

در آشپزخانه شام درست کنند و مردان می‌توانند به زنان «اجازه دهند» حرفه‌ای کامل داشته باشند، درست به قلب سیاست‌های جنسی در قرن بیست و یکم می‌رود. این کتاب و پیشنهاداتش، گفتگویی جدید و ضروری را در مورد اینکه واقعاً زن بودن در جهان امروز به چه معناست، آغاز می‌کند و دو اصل مهم فمینیسم را به عنوان دو ابزار اصلی برای آغاز و درک این تفکر ارائه می‌کند. آنجا که می‌خوانیم: " اولین ابزار اساس فکری توست. همان باور محکم و تغییر ناپذیری

که همه تصمیم‌های خود را با آن آغاز می‌کنی. یک اصل فکری فمینیستی می‌گوید: «من مهم هستم. من نیز به اندازه مردان ارزشمندم و این ارزشمندی تابع زمان و مکان و اما و اگر نیست. من نیز به همان اندازه مهم هستم.» ابزار دوم یک سؤال است: «آیا می‌توانی گزینه را برعکس کنی و همان نتیجه را بگیری؟»

برای مثال بسیاری از مردم بر این باورند که پاسخ فمینیستی یک زن به ناباوروری شوهرش باید این باشد که او را ترک کند، در حالیکه من فکر می‌کنم ماندن نیز انتخابی فمینیستی است، ولی به موقعیت بستگی دارد. آیا همسران نیز در شرایط یکسان همان کار را می‌کنند؟ اگر پاسخ مثبت است، پس گزینه ماندن می‌تواند انتخابی فمینیستی باشد، چرا که نابرابری حقوق زن و مرد در آن نقشی ندارد. همچنین در مورد خیانت جنسی می‌توان این سؤال را پرسید و در شرایط یکسان تصمیم گرفت.»

همه ما باید فمینیست باشیم:

«همه باید فمینیست باشیم» دیدگاه تازه‌ای در مورد بسیاری از مسائل جنسیتی پیرامون را به مخاطب ارائه می‌دهد. با توجه به ایده‌های عمیق نویسنده و داستان سرایی ماهرانه، این کتاب نگاه مخاطب را، صرف نظر از اینکه چه جنسیتی دارد، به فمینیسم تغییر خواهد داد و باعث می‌شود که احساس کند با یکی از باهوش‌ترین افراد روی زمین در حال گفتگوست. هر مثال یا هر جمله در کتاب مخاطب را به یاد شخص یا زمانی می‌اندازد که قصد داشت در برابر فمینیسم بایستد اما به دلیل نداشتن استدلال قانع کننده نتوانسته است و باعث می‌شود که بخواهد به آن موقعیت برگردد و در استدلال‌هایش تجدیدنظر کند. عنوان کتاب خود دلیل قانع کننده‌ای است که چرا این

کتاب برای همه ضروری است. صرف نظر از اینکه طرفدار فمینیسم هستند یا مخالف آن، می‌دانند چه چیزی است یا نه، یا اینکه صرفاً درباره این کتاب کنجکاو هستند، در اینجا ۷ دلیل وجود دارد که نشان می‌دهد «همه باید فمینیست باشیم» کتابی است برای همه:

۱. کتاب کوتاهی است

بهترین نوع نوشتن آن است که در چند کلمه خیلی چیزها را می‌گوید. این کتاب نیز یکی از کوتاه‌ترین کتاب‌هایی است که

به راحتی در یک روز خوانده می‌شود. نسخه شومیز آن فقط ۵۲ صفحه و نسخه کتاب صوتی ۴۵ دقیقه است. مهم نیست چه زمانی را برای مطالعه انتخاب می‌کنید، حتی در شلوغ‌ترین روزهایتان، چون مطالعه این کتاب یک ساعت طول نمی‌کشد. علاوه بر این، تمام مطالب آن ارزش وقت صرف کردن را دارد. این کتاب، مقاله‌ای است که بر اساس

بهترین نوع نوشتن آن است که در چند کلمه خیلی چیزها را می‌گوید. این کتاب نیز یکی از کوتاه‌ترین کتاب‌هایی است که به راحتی در یک روز خوانده می‌شود.

سخنرانی عنوانی نویسنده که چند سال در TedXEuston ارائه کرده است.

۲. استدلال‌های قانع کننده‌ای به نفع فمینیسم ارائه می‌کند

وقتی از دیگران می‌پرسیم که چرا از کتاب‌ها و سخنرانی‌های فمینیستی دوری می‌کنند، همه آنها اتفاق نظر دارند که متون فمینیستی خیلی بلند و طولانی هستند. آن‌ها بدون هیچ اشاره یا مقدمه‌ای شروع می‌شوند. بر خلاف عقیده رایج، عامل بی‌علاقگی چندان مؤثر نیست، بلکه بی‌معنایی متون فمینیستی است که اکثر مردم را دفع می‌کند. با این حال، آدیچی جایی برای این نوع شکایت‌ها در این کتاب باقی نمی‌گذارد. اولاً او تعریف فمینیسم را به سادگی روشن می‌کند. سپس، او دقیقاً به محدوده وسیعی از جهان و زندگی اشاره می‌کند که علیه زنان تبعیض روا می‌دارند.

" ما زمان زیادی را صرف این می‌کنیم که به دخترها بگوییم که آن‌ها نمی‌توانند عصبانی یا پرخاشگر یا خشن باشند، که این به اندازه کافی بد است، اما بعد برمی‌گردیم و مردان را به همان دلایل تحسین می‌کنیم."

او به طرز ماهرانه‌ای نشان می‌دهد که چگونه برخی از مردم حتی در این زمانه مدرن، در تصدیق تبعیض جنسیتی رایج ناتوان هستند. او همچنین دلایلی برای این موضوع ارائه می‌کند



که به طور شگفت‌انگیزی درست است: " این موضوع بیشتر از نظر احساسی در ما ریشه دوانده است." با انجام این کار، او شما را متقاعد می‌کند که بیشتر تبعیض‌های جنسیتی تبلیغاتی خوب نیست، بلکه ناشی از تداوم هنجارهای جنسیتی است که از قدیم‌الایام در جامعه رایج بوده است. «اگر کاری را بارها و بارها انجام دهیم، عادی می‌شود. اگر بارها و بارها یک چیز را ببینیم، عادی می‌شود.»

در نهایت، آدیچی در مورد رایج‌ترین سؤال پیرامون فمینیسم توضیح می‌دهد: چرا کلمه فمینیست؟ پاسخ او چنین است:

«جهان قرن‌ها انسان‌ها را به دو دسته تقسیم کرد و سپس یک گروه را طرد و سرکوب کرد. این عادلانه است که راه حل مشکل این را تصدیق کند.»

این کتاب فقط فمینیسم را موعظه نمی‌کند، بلکه به خواننده آموزش می‌دهد و به سؤالات او در مورد اصول فمینیسم پاسخ می‌دهد.

۳. علاوه بر فمینیسم به موضوعات مهم دیگری نیز می‌پردازد

چیماماندا نگوزی آدیچی به نثر چند بعدی می‌نویسد. او به دلیل داشتن عقاید قوی در مورد برابری، زنان، فرهنگ آفریقایی و فمینیسم مشهور است. آثار او نیز همین را نشان می‌دهد. «همه ما باید فمینیست باشیم» فقط حقوق زنان را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. بلکه توجه خواننده را به صدها عامل دیگر جلب می‌کند که جامعه را به شکل امروزی درآورده است.

نویسنده از روایت‌های شخصی برای رساندن نکات خود استفاده می‌کند. یکی از نمونه‌های تکان‌دهنده او این است که چگونه در کشورش زنانی که به تنهایی وارد هتل‌های مجلل می‌شوند مورد بازجویی قرار می‌گیرند، در حالی که مردان از نظارت در امان هستند. فرض خودکار در مورد این مسئله این است که زنان نمی‌توانند هزینه اجاره اتاق در هتل‌های گران قیمت را بپردازند، مگر اینکه کارگران جنسی باشند. او سؤال می‌کند:

"به هر حال، چرا آن هتل‌ها به جای تمرکز بر عرضه کنندگان جنسی، به متقاضیان این رابطه توجه نمی‌کنند؟"

در یک مثال سرگرم‌کننده دیگر، او در مورد نادیده گرفتن آشپزی به عنوان یک مهارت زندگی برای مردان صحبت

می‌کند، زیرا همتایان زن آن‌ها این کار را برای آنها انجام می‌دهند. او می‌گوید:

"هرگز نمی‌توانم تصور کنم که کسی توانایی سیر کردن خودش را نداشته باشد و مدام چشم به دستهای دیگران برای تغذیه کردن خودش داشته باشد."

در سراسر کتاب چنین نکات کوچکی به طرز کاملاً سرگرم‌کننده مشهودند. آن‌ها گاهی به صورت یک سؤال، گاهی یک حکایت یا یک شوخی به چشم می‌آیند. با این حال، این اشارات ظریف بیشتر از آن چیزی هستند که در ظاهر به نظر می‌رسند. این افکار مدتها پس از خواندن آن‌ها در ذهن شناختی خواننده باقی می‌مانند و ایده‌های انقلابی را به وجود می‌آورند که خواننده را مجبور به تفکر می‌کند.

۴. نویسنده بر جنبه مردانه موضوع نیز تمرکز دارد

جنبه مردانه فمینیسم، قطعه گمشده پازلی است که اکثر روایات فمینیستی قادر به توصیف آن نیستند. این یکی از دلایل اصلی است که متون فمینیستی برای اکثر مردان مانند یک سر و صدای آزار دهنده است که

در سراسر کتاب چنین نکات کوچکی به طرز کاملاً سرگرم‌کننده مشهودند. آن‌ها گاهی به صورت یک سؤال، گاهی یک حکایت یا یک شوخی به چشم می‌آیند.

یک چشم انداز یک طرفه از موضوع ارائه می‌دهند. با این حال، آدیچی از این گرفتاری را پس می‌زند. بحث او بحث نادری است که بر موضوع فمینیسم از دریچه مردانه تمرکز دارد. او برخلاف استدلال‌های متعارف فمینیستی، در دفاع از مردان صحبت می‌کند.

او معتقد است که ما مردان خود را به روش‌های اشتباه تربیت می‌کنیم که منجر به سرپیچی آنها از ایده‌های حقوق برابر می‌شود، حتی اگر در قلب آنها افراد خوبی باشند.

اما بدترین کاری که ما با مردها انجام می‌دهیم - با ایجاد احساس سختی در آنها - این است که آنها را با نفس‌های بسیار شکننده رها می‌کنیم. هر چه یک مرد احساس کند مجبورتر است، نفس او ضعیف‌تر است و گاهی اوقات، مردان کاری را انجام می‌دهند که نه به این دلیل که از نظر احساسی برنامه‌ریزی شده‌اند، بلکه به این دلیل که از نظر فکری، ما به عنوان یک جامعه نتوانسته‌ایم چیز دیگری را به آنها آموزش دهیم.

بخش‌های معدودی از کتاب که بر داستان مردانه فمینیسم تمرکز دارد. دیدگاه تازه‌ای برای فکر کردن به مخاطب می‌دهد که کیفیتی نادر در یک متن ادبی است.

۵. این کتاب فقط یک ناسزاگویی نیست، بلکه امید به آینده‌ای بهتر است

در بیشتر بحث‌های فمینیستی بیرون، فمینیسم مانند یک حزب ترحم برانگیز به نظر می‌رسد. جای تعجب نیست که اکثر مردان و برخی از زنان منتقد، متون فمینیستی را کاملاً رد می‌کنند، چراکه اغلب با متن‌های نیمه کاره فمینیستی سروکار داریم. وقتی یک فرد ناآگاه داستانی فمینیستی می‌نویسد، می‌توانید مطمئن باشید که تا پایان آن با ناسزاهای طولانی و خسته کننده مواجه خواهید شد. اما این کتاب متفاوت است. به جای اینکه مشکل را به مخاطب نشان دهد، به او امید می‌دهد. خواننده را نسبت به مشکلات متقاعد می‌کند. اما به او یک راه حل نیز پیشنهاد می‌کند.

«جنسیت آنطور که امروز عمل می‌کند یک بی عدالتی بزرگ است. عصبانی هستیم. همه ما باید عصبانی باشیم. اما خشم سابقه طولانی در ایجاد تغییرات مثبت دارد. اما من همچنان امیدوار هستم، زیرا عمیقاً به توانایی انسان‌ها برای بازسازی خود برای بهتر شدن اعتقاد دارم.»

کتاب مخاطب را مجبور نمی‌کند که مسئله فمینیسم را بپذیرد. اما به او انگیزه می‌دهد تا آینده‌ای بهتر بسازد.

۶. باورهای غلط پیرامون فرهنگ را ابهام زدایی می‌کند
فرهنگ برای انسان مدرن به معنای سنت‌های پوسیده با ریشه‌های گمشده است که امروزه از روی نادانی دنبال می‌کنیم. اگر این تعریف شما نیز از فرهنگ باشد، این کتاب نگاه شما را به آن تغییر خواهد داد. زیرا آدیچی فرهنگ‌های باستانی موجود را ابهام زدایی می‌کند.

«فرهنگ به چه درد می‌خورد؟ کارکرد نهایی فرهنگ ایجاد ارتباط و پیوستگی در مردم است.»

او توضیح می‌دهد که اگر باید جامعه‌ای ایجاد کنیم که برای زنان ارزشی برابر با مردان قائل شود، پس باید فرهنگ را تغییر دهیم. برای هر کسی که خلاف این را می‌گوید، این کتاب دلایل زیادی برای اثبات این اشتباه ارائه می‌دهد. یکی از موارد معروف آن، این است: «فرهنگ مردم را نمی‌سازد. مردم فرهنگ می‌سازند.»

بنابراین، این کتاب مخاطب را به این ایده رهنمون می‌سازد که اگر باید آینده‌ای منصفانه برای هر دو جنس ایجاد کنیم، پس باید فرهنگ‌هایمان را متناسب با آن تغییر دهیم.

۷. ایده‌های اشتباه نقل شده را توضیح می‌دهد

"مثل یک دختر گریه نکن" عبارتی است که مردان واقعاً هرگز آن را دوست نداشته‌اند. در واقع، اگر با دقت مشاهده کنید، مطالب نوشتاری و کلمات گفتاری مملو از استعاره‌های منسوخ مبتنی بر جنسیت است. اگر شما هم زیاد طرفدار استعاره‌های جنسیتی نیستید، عاشق روشی می‌شوید که آدیچی در این کتاب از آن استعاره‌ها دوری می‌کند. به عنوان مثال:

«من باید از زن بودن خود دفاع کنم و می‌خواهم این انتضار را از تمام کسانی که زن بودن خود را به فراموشی سپرده‌اند داشته باشم، چراکه لایق این کار هستیم. من سیاست و تاریخ را دوست دارم و وقتی که بازخوردهای خوبی در مورد نظراتم می‌گیرم احساس شادمانی می‌کنم. من رفتاری دخترانه دارم. من دختری شاد هستم.»

کتاب‌های کمی باعث می‌شوند که به همان چیزی که هستید احساس غرور کنید. به خصوص برای ابراز ویژگی‌های زنان.

یادداشت پایانی

آدیچی با شوخ طبعی و ساده گویی، تعریف منحصر به فردی از فمینیسم را برای قرن بیست و یکم به خوانندگان ارائه می‌دهد، تعریفی که ریشه در شمول و آگاهی دارد. او نه تنها بر تبعیض جنسیتی آشکار، بلکه بر رفتارهای موزیانه‌تر و نهادی‌تر که زنان را در سراسر جهان به حاشیه می‌راند، اشاره کرده و به خوانندگان از همه اقشار جامعه، کمک می‌کند تا واقعیت‌های اغلب پنهان شده سیاست جنسی را بهتر درک کنند. در سرتاسر این دو کتاب، او به طور گسترده از تجربیات خود - در ایالات متحده، نیجریه، و سایر کشورها- استفاده می‌کند و توضیحی هنرمندانه از اینکه چرا شکاف جنسیتی برای زنان و مردان مضر است، ارائه می‌دهد. ■





«باغ تلو» رمانی که حبس خورده است

رمان «باغ تلو» نوشته آقای مجید قیصری در ۱۵۷ ص توسط نشر «کتاب کوچه» تهران اولین بار در سال ۱۳۸۵ به چاپ رسیده است. داستان باغ تلو در مورد دختر جوانی ست به نام مرضیه. او که بسیار جسور است، وقتی تصمیم انجام کاری را بگیرد، کسی جلودارش نیست. وقتی جنگ ایران و عراق در می‌گیرد، مرضیه برای کمک به مجروحان جنگی به خط مقدم جبهه رفته و در نهایت اسیر می‌شود. جالب است بدانیم که سرنوشت این رمان مثل سرنوشت خود قهرمان کتاب (مرضیه) و تمام شخصیت‌های اصلی و فرعی همه و همه به نوعی اسیر و در بندند.

ماجرا از این قرار است که وقتی سال ۱۳۸۵ رمان «باغ تلو» به چاپ می‌رسد، همان سال دستور توقیف رمان داده می‌شود. شاید بپرسید چرا؟ پاسخ این سؤال را نه نویسنده رمان آقای قیصری می‌داند و نه ناشر کتاب و نه من خواننده کتاب.

مرضیه چند سالی در اسارت می‌ماند. با پذیرش قطعنامه همراه سایر اسیران به ایران برمی‌گردد. روزهای اول استقبال خوبی می‌شود. مدام خانه‌شان شلوغ است و هر کسی می‌خواهد مرضیه را ببیند و روزنامه‌ها می‌خواهند داستانش را بشنوند. منتهی ذهن همه درگیر و اسیر سوالی ست که برای مرضیه و خانواده‌اش آزار دهنده است. این سؤال که آیا به مرضیه تجاوز شده است یا خیر؟ نلسون ماندلا می‌گوید:

«آزاد بودن صرفاً پاره کردن زنجیرهای بسته شده به شخص نیست بلکه زندگی کردن به روشی است که به آزادی دیگران احترام گذاشته و آن را ارتقا دهد.»

در رمان باغ تلو کسی به آزادی مرضیه و خانواده‌اش احترام نمی‌گذارد. این همان اتفاقی ست که در زندگی روزمره اکثر ما انسان‌ها رخ می‌دهد. احترام نگذاشتن به آزادی دیگران.

خانواده بخاطر فرار از این شلوغی و خسته شدن از این همه آدمی که تمام فداکاری‌های مرضیه را از یاد برده و ذهنشان فقط درگیر همین پرسش است به تنگ می‌آیند. چند بار خانه را تغییر می‌دهند، در واقع فرار می‌کنند از دست مردم. در نهایت به باغ تلو که خارج از شهر است می‌روند. جایی که پرت است و در ابتدا قابل سکونت نیست. به ناچار با کمی تمیز کاری تا حدودی قابل سکونت می‌شود. خانواده بجز پدر که تجدید فراش کرده، در باغ تلو دور از هیاهوی شهر و مردم زندگی می‌کنند. در واقع پدر آنها را از چشم مردم و خودش دور می‌کند، به نوعی سانسور می‌کند. برادر نوجوان مرضیه در تمام این تحولات در واقع نادیده گرفته می‌شود. او که نوجوانی بیش نیست، ناچار به ترک مدرسه می‌شود. برادر مرضیه در سن نوجوانی و بلوغ جسمی و فکری ست. این ضربه‌ها با عث می‌شود که دچار

آسیب‌های روحی جبران ناپذیری شود. آسیب‌هایی که به چشم دیده نمی‌شود. این آسیب‌ها در نهایت باعث رقم زدن سرنوشتی تلخ‌تر برای مرضیه می‌شود.

در باغ تلو همه به نوعی اسیرند. مرضیه اسیر عراقی‌ها بود، مادرش اسیر پدر بود و پدر اسیر زنی دیگر و برادر مرضیه اسیر خانواده‌اش و مردم اسیر پرسشی که ذهنشان را درگیر کرده است. حتی خود رمان اسیر مجوز ارشاد است.

باغ تلو که در سال ۸۵ یکبار توقیف شد، شاید بد نباشد بدانید که بعد از چهارده سال دوباره اجازه چاپ گرفت و در سال ۹۹ بعد از چاپ مجدداً "متاسفانه توقیف شد.

در قلم توانای آقای مجید قیصری شکی نیست. با نثری روان شیوا و دلنشین داستانی را روایت می‌کند که کمتر نویسنده‌ای به موضوع آن پرداخته است. متاسفانه تیغ برنده سانسور و حذف ارشاد بر تن این اثر نشسته است. همانطور که پدر خانواده، خانواده‌اش را از چشم مردم و جامعه دور می‌کند تا خودش برود خوشی خودش، ارشاد هم این کتاب را از چشم مردم دور می‌کند و اجازه دیده شدن نمی‌دهد. توقیف اثر، دردی که جامعه هنری چه در عرصه نویسندگی و چه فیلمسازی از آن بی بهره نمانده است.

برای آقای قیصری آرزوی توفیق روز افزون و درخشش همواره را دارم. در ذیل برش‌هایی از جای جای کتاب تقدیم حضورتان می‌گردد. نوش چشم پر فروغتان.

در بخشی از رمان در ص ۹ می‌خوانیم:

«مثلاً» همین صفت بت اعظم که مادرم روی پدرم گذاشت و ما ناخواسته شنیدیم و تا امروز با هر زحمتی که هست حفظش کرده‌ایم. کشف اسمی که براننده مش یعقوب باشد به عقل هیچ کدام از بزرگ و کوچیک فامیل مش یعقوب نمی‌رسید. حتی آق منصور شوهر خاله‌ام. حتی یک پله بالاتر به عقل جن هم نمی‌رسید که اسمی به این قشنگی برای پدرم پیدا کند.»

در ص ۵۵ می‌خوانیم:

«بی کسی و گمنامی بد دردی است. زندگی ما این جور شده بود. مهم بت اعظم بود که می‌رفت توی زیر پله‌اش. ما هم زندگی خودمان را از سر گرفته بودیم. هیچ کس در این محل جدید ما را نمی‌شناخت. عین خیلی‌ها که خانه‌شان را جا به جا می‌کنند؛ آهسته می‌رفتیم و می‌آمدیم تا گربه شاخمان نزند.»

در ص ۸۹ می‌خوانیم:

«شب اولی را که توی باغ خوابیدم، هرگز یادم نمی‌رود. صدای جیغ دختر بچه‌ای از لای درخت‌های آلبالو چند بار به گوشم خورد. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. یاد جیغ‌های مرضیه افتاده بودم که توی خواب دست از سرم بر نمی‌داشت.» ■

- داستان «حفره»: «محمد محمدی زاده»
- داستان «کلاغها»: «حدیث کریمی»
- داستان: «خانم بالاسر»: «لیلا گرایلو»
- داستان «دوربین»: «مهری عمو بیگی»
- قصه «پانی و پنی»: «مریم قمی بزرگی»
- داستان «همه جا خاکستری»: «شها شیخی»
- داستان «سیب سر ظهر»: «آزاده جمشیدپور»
- داستان «آرزوهای کوچک»: «فرحناز گلناری»
- داستان «یک روز، جنگ»: «فرشاد ذوالنوریان»
- داستان «اتاق معاونت»: «فاطمه حیدری مراغه»
- داستان «قلم موسی نویسنده ناشی»: «سمیرا روزبه»
- داستان «به دلت بد راه نده»: «سید مهدیه اختر»
- داستان «گفتگوی خانوادگی»: «نرگس جودکی»
- داستان «درونت جاری می شوم تا عشق را زمزمه کنم»: «زینب سوری»





غربی گرفتار شده بودند و تنها راه باقی مانده، بازگشت به سوی دانکرک بود. حملات هوایی آلمان‌ها آن قدر شدت نداشت اما، ماشین زمینی جنگ نازی‌ها بی‌رحمانه تمام مواضع ما را در هم می‌کوبید. بعضی از فرماندهان هنوز به نبرد تن به تن امید داشتند تا این که فرمان عقب نشینی صادر شد. گروهان‌ها یکی پس از دیگری عقب می‌نشستند. من در قسمت بهداری ارتش بریتانیا مسئولیت گرفتم و از این که تنها وظیفه‌ام انتقال زخمی‌ها بود، خوش حال بودم.

سه روز پیش پاتک شدیدی به نیروهای ژنرال کلن وارد شد. شیرازهٔ تیپ مشترک نیروهای انگلستان و فرانسه از هم گسست. به امدادگران فرمان دادند تا در طوفان گلوله و توپ‌های سرکش از بین زخمی‌ها به میل خودمان هرکسی که شانس بیشتری برای زنده ماندن دارد را انتخاب کنیم. باید یکی را انتخاب می‌کردم. این انتخاب سختی بود. مگر می‌شود به یک نفر گفت که تو کمتر از آن دیگری حق زنده ماندن داری؟ همان لحظه بود که متوجه شدم کسی صدایم می‌کند: "آهای ژاکوب. ژاکوب" بین زخمی‌ها نشست. تیر به زانویش خورده بود. صدای تیراندازی بیشتر شد. باید انتخابم را می‌کردم. نزدیکش رفتم. با چشمان شورورش ملتسانه نگاه می‌کرد. آن سرباز زخمی هیچ‌کس نبود جز فردریک. تنها او می‌دانست که چه بلایی سر ما کسی آمده.

مجبور شدم که فردریک را از میان زخمی‌ها انتخاب کنم. نه به این خاطر که او را می‌شناختم به این خاطر که باید از او در مورد ماکسی سؤال می‌پرسیدم.

ماکسی بیچارهٔ من. فقط من را دوست می‌داشت، چون تنها من را داشت. پسر بچهٔ بزرگ جثهٔ عینکی که توان حرف زدن نداشت و یک پایش هم می‌لنگید. خیلی‌ها دیوانه صدایش می‌کردند ولی او تنها معلول بود. ماکسی وقتی عصبی می‌شد به راحتی خشمش را کنترل می‌کرد و با چشمانش پشت آن شیشه‌های ته استکانی عینک کهنه، احترام و محبت خود را به همه نشان می‌داد. ماکسی قبل از من در آن بنگاه کار می‌کرد. گویی از اول تولدش همان جا بود. خودم هم هیچ‌وقت نفهمیدم که پمبروک پیر چه زمانی او را به مغازه آورد. طبقهٔ پایین، دفتر املاک پمبروک بود و طبقهٔ بالا محل زندگی من و ماکسی. یک اتاق بزرگ هم کنار اتاق ما بود که پمبروک پیر بعضی شب‌ها، آن جا می‌خوابید. به ماکسی توجه ویژه‌ای داشت اما به روی خودش نمی‌آورد. از من خواسته بود که مواظبش باشم.

عفریت جنگ از رحم شیطان زاده شد و به سن بلوغ رسید. یک روز جنگ گلوی انسانیت را تحت فشار دستانی خون آلود خرد کرد. تو اگر آن جا بودی می‌توانستی حتی با چشمان بسته هیولای جنگ را ببینی که چه حق به جانب با شعارهای صلح شباهنگام به زهدان اخلاق تجاوز می‌کرد و در آن تخم قحطی می‌کاشت. جنگ توده‌های مست را با شراب ایدئولوژی به طعم خون مست می‌کرد. مرگ در تمام کوچه‌ها، از زمین، هوا، از میان شیشه‌های پنجره بر سر شهرها فرود می‌آمد. جنگ که بین آدم‌ها حکومت کند دیگر فرقی ندارد که در برلین زندگی کنی، یا در لندن، در فرانسه یا در یک کشور بی‌طرف.

آن روز که جنگ مهمان ناخوانده‌مان شد همه چیز تغییر کرد. روابط انسانها را گردی نحس پوشاند. دیگر چه فرقی می‌کند که تو در جبههٔ جنگ باشی یا در دل پناهگاه با همه در یک چیز مشترک هستی و آن داشتن دشمن و میل به شکست اوست، فرق ندارد دشمن تو پیر باشد یا جوان، زن باشد یا مرد، هر که در مقابلت آتش افروزد، دشمن توست، هر که می‌خواهد باشد. مهم نیست که مثل من روزی به کلیسا می‌رفته یا نه، مهم نیست که نور آفتاب پلک چشمانش را در اوایل صبح گرم می‌کرده یا نه.

آن چه اهمیت دارد نفرت است که در دل یک بیگانه در پشت دروازهٔ شهرها و خاکریزهای جبهه کاشته شد. حتی اگر بیطرف باشی، نفرت سایه‌ات را دنبال می‌کند تا تو را در جایی که فکرش را هم نمی‌کنی از پای درآورد و تو را از بیگانه‌ای متنفر سازد. روزی می‌توانی چهرهٔ آن بیگانه را در آب یا اینه تماشا کنی. لباس جنگ که بپوشی، اسم سرباز که به پیشانی‌ات بخورد دیگر با گذشته‌ات برابر نیستی. لباس جنگ، لباس قصابی و آدم کشی است. نبرد حق و باطل بی معناست. نبرد روحانی کدام است؟ در پشت خاکریز جبهه‌ها تمام فریادها احمقانه است. جنگ، جنگ شیطان است با شیطان و سرباز تنها بازیگریست که شیاطین را به خواسته‌هایشان می‌رساند. حال اگر تمام دنیا پیشوای دشمن را مقصر شمارد من به عنوان یک کاتولیک متعصب باید به این وجه از ماجرا هم فکر کنم که در وضع موجود مگر یک نفر چقدر می‌تواند مقصر باشد؟ اگر ملتی در اراده و خشم یک شیطان خلاصه شده‌اند پس سهم سایر ملت‌ها از ایجاد این حجم از خشم چقدر بوده؟

ارتش آلمان با گذر از ماژینو کار را برای نیروهای فرانسه و انگلستان سخت کرده بود. قسمت اعظم نیروهای متحد در جبههٔ



ماکسی واقعاً خوب بود. بی آزارترین موجودی که می توان تصور کرد. هفته ای یک بار حمامش می کردم. آب بازی را دوست نداشت. از خفه شدن می ترسید اما به من اعتماد داشت. پمبروک می گفت: "فقط با تو راحت حمام می کنه. از آب می ترسه چون وقتی بچه بود یه بار بچه ها انداخته بودنش توی رودخونه و اونم داشت خفه می شد" ماهی یک بار هم به سینما می رفتیم. در سینما از این دنیا و آدم هایش جدا می شد و فیلم بر روح حساسش تأثیر می گذاشت. وقتی که نور پرده سینما به عینکش می خورد و از شیشه هایش بازتاب می کرد، صحنه جذابی برایم خلق می شد. با پرده سینما ارتباط می گرفت، تنها راه شناخت جهانش همان پرده بود. دنیای تجربه های خیالی ماکسی همان پرده نقره ای بود. سینما بهترین جایی بود که می توانستم ماکسی را ببرم چون در تاریکی سالن کمتر کسی به او زل می زد و با نگاه ترحم آمیز یا مملو از ترس و نفرت نگاهش می کرد. در تاریکی دیگر بین زشت و زیبا، بین عادی و غیرعادی فرقی وجود ندارد. تاریکی سینما فرصتی برای آرامش ماکسی بود.

حقیقت در دل تاریکی نهفته است. آدم ها در روشنایی کور می شوند ولی کسی که بتواند در تاریکی آن حقیقت را ببیند دیگر به دنبال روشنایی نیست چون به خودش رجوع می کند. ماکسی بیچاره من، آن روز که لندن، پسر پمبروک برایم پاپوش دوخت و به من تهمت دزدی زد و بدون هیچ سوالی اخراجم کرد، تنها تو بر بیگناهی من باور داشتی. شاید اگر دو رگه نبودم پمبروک به اسناد نگاه می کرد و بیگناهی را باور می کرد.

وقتی که وسایلم را از اتاقمان جمع می کردم اشک در چشمان ماکسی حلقه زده بود. از در که خارج شدم، لبخند زهرآگین فردریک، دوست لندن را از پشت پیشخوان دیدم که چه مودبانه می خندید. لندن با پررویی تمام و بسیار طلبکارانه، نگاهم می کرد و پمبروک پیر، بی تفاوت و خونسرد مشغول روزنامه خواندن بود. ماکسی پشت سرم ایستاده و گریه می کرد. می خواست با من بیاید که فردریک جلوییش را گرفت. برای آخرین بار نگاهش کردم. از تنهایی می ترسید. می دانستم که بدون من بیشتر درد خواهد کشید. اوایل جنگ شنیدم که جنازه ماکسی بعد از مرگ پمبروک در رودخانه تیمز پیدا شد. پلیس علت مرگ را یک حادثه معرفی کرد. به مغازه رفتم و سراغ لندن را گرفتم. پشت میز نشسته بود. با دیدن من کمی یکه خورد ولی خونسردیش را حفظ کرد. گفت که کار بچه های مدرسه است و او را ترسانده اند یا مثل همیشه با سنگ زده اند و او از ترسش به رودخانه افتاده و برای همین دادخواست شکایتی از مدرسه تهیه کرده بود. چند نفر هم شهادت دادند که افتادن ماکسی به داخل رودخانه را دیده اند و برای همین تحقیقات پلیس خیلی زود به سرانجام رسید. روزنامه های محلی

تیرهای مختلفی برای مرگ ماکسی نوشتند. آزاردهنده ترین تیر این بود "شیاطین کوچک هیولای بی آزار را در تیمز غرق کردند" از آن روز به بعد سوال های زیادی در ذهنم تلنبار شده اند و حالا در این میدان باید از یک سو از دشمن فرار کنم و از سوی دیگر این دشمن دیرین را نجات دهم.

باد گرد و خاک را بلند می کرد. سربازها ترسیده بودند. زخمی ها بیشتر از ما به مرگشان نزدیک می شدند. آتش بار دشمن آنقدر شدید شد که دیگر هرکس باید خودش را نجات می داد. صدای انفجار توپ و خمپاره تمام فضا را پر کرده بود. سربازها هم وقتی مرگ را می بینند رنگ می بازند. مرگ با کسی شوخی ندارد. همانقدر که با آرامش می کشی خودت را در چهره کسی که کشتی هم می بینی. چشم های مرگ به همه نگاه می کرد. امدادگرها زخمی ها را رها و فرار می کردند. وظیفه شان تا همان جا بود. بین خودشان و دیگری انتخابشان را کرده بودند. زخمی های زیادی روی زمین مرگ را صدا می کردند. فردریک را از زمین جمع کردم. روی برانکار کشیدمش. یک سرباز در حال فرار به من گفت: "ولش کن رفیق. خودت رو نجات بده." این جمله سرباز فردریک را به وحشت انداخت. ما توانستیم فرار کنیم.

شب شد دیگر کسی کنارمان باقی نمانده بود. حرکت تمام نیروها به سمت دانکرک و بندرهایش بود. روستاها خالی بودند. در یکی از روستاها توفق کردم. دستانم سر شدند و وزن فردریک بر شانه های سنگینی می کرد ولی تحمل این رنج شوم برایم معنا داشت. انسان در بدترین شرایط هم می تواند سوالاتش را دنبال کند. اگر کسی می توانست توضیحی در مورد ماکسی بدهد، تنها فردریک بود. باید می فهمیدم که چطور امکان داشت که ماکسی از ترس به رودخانه تیمز بیفتد.

روستا خالی شده بود. دیوار خانه ها بوی ترس می داد. صدای پای روستاییان فراری در رد درشکه ها جا مانده بود. صدای جغد در هوا به سلام شباهت داشت. وارد یکی از کلبه های متروک شدم. فردریک بیهوش بود. با هیزم های جا مانده آتشی روشن کردم. از بین چیزهایی که جا مانده بود می توانستم حجم ترس ساکنین را لمس کنم. انبارهای برنج و گندم شلخته خالی شده بود. وسایل راحتی هنوز در خانه موجود بود. پایم به عروسکی با موهای قهوه ای خورد که یک چشم دکمه اش کنده و بر زمین افتاده بود. فردریک به هوش آمد. درد برایش در حال عادی شدن بود. به چشمانم نگاه کرد. حس آرامش در چهره اش نمایان شد.

__ داهاتیا چیزی باقی گذاشتن یا نه؟

__ آره یه چیزایی گذاشتن.

__ داهاتیا خسیسن. فکر نمی کردم چیزی باقی بذارن.

__ تو هنوزم از توهین کردن دست بر نمی داری؟



یادم رفت باید ازت تشکر کنم که نجاتم دادی. تو پسر خوبی بودی. خدا تو رو برام فرستاد.

یک ظرف خوراک پزی پیدا کردم و از هر چیزی که پیدا کرده بودم درونش ریختم. کمی آب و اندکی جو به آن اضافه کردم و روی آتش گذاشتم. خون زیادی از دست داده بود. پایش مثل یک شاخه نیمه شکسته بود. فردریک به خوبی بوی مرگ را می شنید. ترس برش داشت و آب دهانش را قورت می داد و برجستگی خرخره اش بالا و پایین می شد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. ضعف تمام بدنش را گرفت.

باید از این جا بریم.

الان شبه. نمی شه.

باید بریم. آلمانا شبا هم بلدن حمله کنن.

شب جایی رو نمی شه دید.

صدای شکسته شدن هیزم در آتش اجاق بر کلبه حاکم شد. دستان فردریک می لرزیدند و انگشتانی که روزی در بازی با کارد بسیار حرفه ای بودند توان فائق آمدن بر آن همه ترس را از دست داده بودند. کمی به پشت خم شد، گویا درد پایش را فراموش کرده بود و می خواست با آن چشمان تیزبین اهریمنی کنترل اوضاع را در دست بگیرد. باید او را مغلوب می کردم.

چطوری می شه از این جا فرار کرد؟

باید خودمون رو به قایقا برسونیم. کاپیتان تننت به زودی منطقه رو ترک می کنه.

کسی توی این روستا نمونه اون کاپیتان لعنتی حتماً فرار کرده.

چه بلایی سر ماکسی آوردی؟

ماکسی؟ اون دیگه کیه؟ آهان همون خوک عقب افتاده. هیچی افتاد توی رودخونه و مرد.

نگاه تندی بهش کردم. حساب کار دستش آمد. فهمید که دیگر فقط از طرف آلمانها تهدید نمی شود. فهمید که به خاطر موقعیتش باید در مورد ماکسی با احترام حرف بزند. انتظار این که فردریک با احترام در مورد کسی حرف بزند، تا حدی دور از ذهن بود ولی اجبار هر چیزی را ممکن می کند. پای راستش را که هنوز سالم بود به سمت زانو جمع کرد. لب هایش شروع به لرزیدن کردند و چشم های شرورش آرام شدند.

ماکسی بیچاره. طفلکی سرنوشت خوبی نداشت.

تعریف کن.

بیچاره غرق شد. افتاد توی رودخونه.

چرا افتاد توی رودخونه؟

بچه های مدرسه لرد باعث وحشتش شدند.

کسی باعث وحشت ماکسی نمی شد.

اشتباه می کنی. خیلی ترسو بود. از من می ترسید. از پمبروک و لندن هم می ترسید.

اون نمی ترسید. اون حرف گوش کن بود. مؤدب بود.

دست بردار ژاکوب. اون عقل سالمی نداشت. دیوانه ها هم ترسو می شن، هم مؤدب.

ماکسی دیوانه نبود.

تو که همیشه پیش ما نبودی. وقتی انداختنت بیرون ماکسی عوض شد. تو یه کم پر روش کرده بودی.

لندن بهم تهمت زد. وقتی حساب کتابای دفتر به هم نخوردن چیزی نگذشت که تو اتاقم اون همه پول پیدا شد. کی به جز تو می تونست اون پول رو تو اتاق من بذاره؟

من از چیزی خبر ندارم.

داشت طفره می رفت. اگر او را سر جایش نمی نشاندم دیگر نمی شد ازش حرف کشید. چشم هایش دروغ می گفتند و خودش با بیشر می این دروغ ها را پوشش می داد. ظرف غذا به جوش آمده بود. با یک تکه چوب ظرف را برداشته و روی میز گذاشتم. با حرف زدن نمی شد او را مجبور به اعتراف کرد. بی باک و جسور بود. با اطمینان از دروغ هایش دفاع می کرد. باید کاری را که دوست نداشتیم، انجام می دادیم. چشم های ماکسی را به یاد آوردم. نگاه هایی که به پرده سینما می کرد. آرامشی که در تاریکی سالن نمایش داشت. قدرت بدنی او را دیده بودم. میز بزرگ ناهار خوری را یک تنه جا به جا می کرد و زیرش را تی می کشید. مگر بچه های مدرسه جرات داشتند که به او نزدیک شوند؟

قضیه به این سادگیا نباید تمام می شد. مرگ ماکسی هم بی شباهت به تهمت دزدی من نبود بلکه بی شرمانه تر و وحشیانه تر بود. همیشه باید دنبال اجرای عدالت بود، حتی در این میدان جنگ. جایی برای تعارف کردن باقی نمانده بود. هر لحظه ممکن بود که آلمانها برسند. مگر نمی توانستم لایق تر از او را از میدان جنگ نجات دهم؟ عدالت و حقیقت تنها چیزیست که ارزش پیگیری دارد. برای همین نجاتش دادم. وقتی بین انبوه زخمی ها التماس می کرد انتخابم را کردم، شاید باید انگیزه های باشد، چیزی شبیه به کینه تا در تصمیم گیری هیچ تردیدی راه نیابد.

سربازی که هدفش از جنگ شخصی می شود دیگر غیر قابل کنترل است و کدام سرباز داغ دار است که از شکنجه کردن شانه خالی کند؟ کدام سرباز عزادار است که از لذت خالی کردن گلوله در دل دشمن شادمان نشده و هنگام زدن تیر خلاص بر جمجمه دشمن نیمه جان لبخند نزنند؟ سیگار روشن نکند و بر زمین تف نیندازد؟ کسی که به جنگ می رود در نهانش می داند راهی مسیری شده که کشتن انسانی بیگانه برایش دور از انتظار نیست



سرباز جنگ قبل از ثبت نام در ارتش فاتحهٔ انسانیت خودش را می‌خواند. شاید در این مسیر از پای درآید که تغییر مهمی در زندگی حساب نمی‌شود چون هیچ انسانی دو بار نمی‌میرد. اگر سرباز زنده به خانه برگردد باز هم مرده است. ما هیچ کدام ما اسلحه نداشتیم. برای شکنجهٔ یک زخمی که حتماً نیاز به اسلحه نیست. اما هر چیزی یک مقدمه دارد و آداب حکم می‌کند که مقدمه فراهم شود تا کار بی ارزش نشود.

مراسم دعا، نمایش، سرود، جنگ و اعدام همگی مقدمه دارند و اوج لذت و معنا بعد از آماده سازی ذهنی چشیده می‌شود، حتی مرگ. مرگ بی خیر لذتی ندارد. باید آماده‌اش می‌کردم. قربانی در قتلگاه آماده بود. یک ظرف برداشتم و در آن غذا ریختم. نزدیکش بردم. "می‌خوای غذا بخوری؟" نگاهم کرد. رنگ بی اعتمادی در چشمانش جان داشت و گیاه ضعف طوری در اندامش ریشه دوانیده بود که او را مجبور به امیدوار بودن می‌کرد.

آره. خیلی گرسنمه.

به خاطر این غذا حاضری چی کار کنی؟

منظورت چیه؟

چی بهم می‌دی که این ظرف غذا رو بذارم جلوت؟

به نظرت من چیزی دارم که بهت بدم؟

آره که داری. خودتم می‌دونی من چی می‌خوام.

من هیچی نمی‌دونم.

خشم از چشمانش لبریز بود ولی در مقابلم جرات مقاومت نداشت. سرفه کرد تا گلویش صاف شود. آب دهانش را قورت داد و باز برجستگی خرخره‌اش بالا و پایین شد. ملتسانه به ظرف غذا نگاه کرد. از کنار میز یک صندلی چوبی قدیمی برداشتم، کمی لق می‌زد. در مقابل او قرارش دادم. یک قاشق هم روی میز بود که آن را هم برداشتم. به آرامی و با خونسردی کامل در مقابل او نشستم و به چشمانش نگاه کردم. شروع کردم به غذا خوردن. نگاهم می‌کرد اما این نگاه دیگر با التماس همراه نبود. خشم و نفرت در خود داشت. دستم را خوانده بود. عکس العمل منطقی انتخاب کرد. نبردی بین ما در حال شکل گرفتن بود. دو دشمن در حال عرض یابی یکدیگر بودند. نگاهش را از من دزدید و به گوشهٔ کلبه خزید. پای زخمی‌اش را روی زمین دراز کرد. خون از دست داده و بیشتر از هر کسی در زمین محتاج غذا بود، غذایی که می‌توانست آخرین شانسی برای ادامهٔ زندگی باشد.

مگه نمی‌خوای غذا بخوری؟

تو چی می‌خوای؟

تو پولاً رو گذاشتی تو اتاق من و بهم تهمت زدی مگه نه؟

من نمی‌دونم چی می‌گی؟

تو و اون لندن به من تهمت زدی زدید یادت رفته؟

من کاری نکردم. شاید لندن خودش این کار رو کرده. دیگه مهم

نیست. الان همه چیز گذشته. تو به خاطر اون روزا ناراحتی؟

نه اون مهم نیست. به خاطر خودم ازت کینه ندارم. وقتی

تونستید صداقت یکی رو لگد مال کنید و بهش تهمت بزنید. وقتی

تونستید واقعیت رو وارونه جلوه بدید و حکم صادر کنید. چطور

ممکنه نتونید آدم بکشید و بگید تصادف بوده؟

چی می‌خوای بگی؟

چرا ماکسی مرد؟

افتاد تو رودخونه.

کی انداختش؟

خودش افتاد. از بچه‌ها ترسیده بود.

پاتیل داغ غذار رل از میز برداشتم و تمام محتویات آن را بر سر و

صورت فردریک خالی کردم. بدنش گر گرفت و آه و ناله‌اش به هوا

خاست. با پاشنهٔ سفت پوتینم به زخمش کوبیدم. از شدت درد

نیم خیز کرد. با مشت به صورتش زدم که نقش بر زمین شد.

دهانش از مخلوط بزاق، خون و غذای بر زمین ریخته پر شد. قیافهٔ

رقت آوری پیدا کرد. شاید باید دلم برایش می‌سوخت اما از دیدنش

در این وضع دچار سرخوشی شدم. باز هم به پای زخمی‌اش لگد

زدم. درد امانش را برید. فریاد کشید. "آخ... چرا می‌زنی؟" دیگر

توانی برای اهمیت ندادن نداشت. زخمش سر باز کرد. خون به

شدت از پایش بیرون می‌جهید.

کف اتاق پر از لخته‌های تیرهٔ خون بود. نزدیکش شدم و با لبخند

گفتم: "باید جلوی خون ریزی رو بگیرم رفیق. مگه نه؟" لبخندم

شبیبه به لبخندی شد که فردریک هنگام اخراج من از مغازهٔ

پمبروک بر لب داشت. جوابی نداد. نای جواب دادن هم نداشت یا

اگر داشت خودش را نگه داشته بود. باید می‌فهمیدم. به سراغ

اجاق رفتم. یک تکه هیزم نیم سوخته برداشتم. سوی فردریک

آدمم. چوب گر گرفته بود. آتشی تند و بی قرار در جانش سرخ

شده بود و با خون داغ هم آرام نمی‌شد. آن قدر داغ بود که می

توانست تمام بدنش را کباب کند و تا مغز استخوانش را بسوزاند.

چشمانش به چشمانم دوخته شد. اطمینان داشت که از انجام هر

کاری بر می‌آیم. پستی و قاطعیت بی‌شرم خودش را در من می

دید. یک فردریک بی‌رحمی در من زاده شد و آن فردریک ضعیف

و زخمی که بر زمین افتاده بود، راهی جز اعتراف نداشت. ترسش

دیگر غیر قابل کتمان بود. تمام زوایای پنهانش را آشکار کرد.

مبارزه بیشتر از این برایش بی ارزش بود. وا داد. مغلوب گشت.

برای هر اعترافی آماده بود. باید پاک می‌شد.

ماکسی چطوری مرد؟

من نکشتمش.

پس قبول داری که کشته شد.



آره. کار لندن بود.

لندن انداختش توی رودخونه؟

با هم انداختیمش.

مگه زورتون بهش می‌رسید؟

نه.

پس چی کار کردید؟

لندن بهش زهر داد.

پس چرا علت مرگ رو خفگی اعلام کردن؟

برای این که اون ارزش تحقیق بیشتر رو نداشت.

چرا نداشت؟

چون سالم نبود. بود و نبودش فرق ایجاد نمی‌کرد.

کی ارزش آدما رو تعیین می‌کنه؟

موقعیتشون.

پس چرا کشتیش؟

من نکشتمش. لندن کشتش.

با لگد به شکمش ضربه زدم و چوب را به پایش نزدیک کردم. مثل مار به خودش پیچید. تا این جا برآیم کافی نبود. باید بیشتر از حرف می‌کشیدم. باید تفاله‌اش را بر جای می‌گذاشتم. تا آخرین واژه. تا آخرین دلیل باید مقابل چشمانم اعتراف می‌کرد. حس جنون آمیزی بهم دست داده بود. کنترل اوضاع و ابتکار عمل در دستان من بود. دیگر در چشمان شرور او قدرتی نمانده بود اما باز هم از گفتن ماجرا تأسف نمی‌خورد و هیچ اثری از شرم در چهره‌اش دیده نمی‌شد. گرگ‌ها تا آخرین نفس زندگیشان خوی دریدن دارند.

چرا لعنتی؟ مگه اون چی کار کرده بود؟

کاری نکرده بود. فقط پسر پمبروک بود.

پسر پمبروک بود؟

آره. پمبروک قبل از مردنش برآش سهم کنار گذاشته بود.

یعنی لندن برادر خودش رو کشت؟ به خاطر پول؟

آره. به خاطر پول. پدر خودش رو هم به همین علت کشت.

تو برای شیطان کار می‌کردی.

مگه تو برای خدا کار می‌کنی؟

من باید ازت اعتراف می‌گرفتم.

خب حالا من پاک شدم پدر؟ می‌تونم از این جا خلاصم؟

نقش تو در این جنایت چقدر بوده؟

هیچی. من فقط کثافت‌هاش رو پاک می‌کردم.

تو نظافت چی نبودی فردریک، تو چاقوکش بودی. لندن جرات

کشتن نداشت. ترسو تر از این حرفا بود. نمی‌تونست حتی به کثافت

دست بزنه. این دستای تو بودن که به راحتی آلوده می‌شدن.

خیلی ساله که از این ماجرا گذشته.

فرقی نمی‌کنه. شماها با هم آدم کشتید.

خدای من بس کن. ما این جا هر روز آدم می‌کشیم. چون دستور،

دستوره سرباز. این میدونی که تو می‌بینی، فقط یه گوشه از

جنگ‌هاییه که هر روز درگیرش هستیم.

این چه جنگیه؟

زندگی همش جنگه. تو چطور می‌تونی جنگی و زنده بمونی؟

اگه لندن ماکسی رو حذف نمی‌کرد چطور می‌تونست بدهی‌هاش

رو بده؟ اگه پمبروک از اول ماکسی رو از همه پنهان نمی‌کرد

چطور می‌تونست برای خودش اعتبار کسب کنه؟ تو این وسط چی

می‌خوای؟ تو چرا خودت رو قاطی کردی؟ مگه منفعتی داری؟

به خاطر ماکسی.

مگه ماکسی برات سودی داشت؟

تو حیوونی. هیچی نمی‌فهمی.

به خودت نگاه کن. فکر می‌کردی دست به همچین کاری بزنی؟

شکنجه کردن کار تو نبود ژاکوب. تو مرد خدا بودی. اون رو نگاه

کن.

به شمایل عیسی مسیح که در گوشه سالن بود اشاره کرد.

چشمانش برق زد. آخرین تیرش را زده بود و باید منتظر تاثیرش

می‌ماند. "اگه مسیح این جا بود چی می‌گفت؟" چرا فردریک این

حرف را زد؟ آیا راهی برای مغلوب کردنم یافته بود؟ فردریک

شیطان بود. یاد این آیه افتادم که می‌گفت: "دشمنان خود را

دوست بدارید و برای کسانی که به شما جفا کردند دعا کنید زیرا

او آفتاب خود را بر بدان و نیکان می‌تاباند و باران خود را بر

درستکاران و بدکاران می‌باراند. همان طور که دیگران را محکوم

می‌کنید، خودتان هم محکوم می‌شوید. با هر پیمانهای که به

دیگران بدهید با همان پیمانهم عوض خواهید گرفت" چرا این

آیات را به یاد آوردم؟ آیات رحمت چه نا به هنگام به ذهن آشفته

من فرود آمدند. فردریک خودش را به گوشه‌ای کشاند. منتظر بود

تا موفقیتش را ببیند. چیزی به شکار شدن و در بند شدنم نمانده

بود. صدای شلیک منور به گوش رسید. آلمان‌ها به دهکده رسیده

بودند. فضای تاریک کلبه روشن شد و من سلاح زهرآگین چشمان

فردریک را دیدم که وجدان مرا نشانه گرفته بود. چشم‌هایش به

نقطه‌ای عمیق در روح من دوخته شده بودند. روحی که آمادگی

کشتن را در خود پذیرفته بود ولی حالا در برابر سرباز بودن

مقاومت می‌کرد.

خون ریزی فردریک بند آمده بود. صدای گام‌های سربازان آلمانی

و حتی حرف‌هایشان را می‌شنیدم. با شجاعت و قدرت در حال

نزدیک شدن بودند. در مقابل من دری وجود داشت که رو به

جنگل انبوه باز می‌شد. ■





سمت راننده پژو نشانه گرفت. راننده پژو دست دیگرش را بالا آورد و سیب سرخی را به سمت او گرفت و گفت: «دوست عزیز شرمنده، حق با شماست. من بدجوری از شما سبقت گرفتم ولی فکر کنم متوجه شدید مسافرم بدحال بود. حالا شما به حرمت این نعمت خدا بنده رو عفو کنید و عذرخواهی منو بپذیرید.» مات و مبهوت به چهره خندان و ریش خاکستری راننده پژو خیره شد و دستش ناخود آگاه سیب سرخ را از او گرفت و «خدا ببخشه» ناخواسته از دهانش بیرون زد. راننده دستی بلند کرد و دوباره عذرخواهی کرد و بی حرف اضافه برگشت و رفت. دست بلند کردنش همان دست بلند کردن آقاییش بود. هربار که ماما غر می زد که خرجی ندارد و زمین و آسمان را نفرین می کرد، آقا جان خنده خونسردی می کرد و می گفت: «همین حالا میرم و برای صفیه خانم یه چیزی میارم که بدش نیاد.» و درست همان طور دستش را تکان می داد و از خانه بیرون می رفت و اغلب دست پر هم بر می گشت. بزرگ تر که شده بود، از آقا جان پرسیده بود: «یک بار ندیدم این همه غرغر کردن ماما را جواب بدی!» و آقا جان باز هم خندیده بود و گفته بود: «ننهام بی بی ناز می گفت اسمتو گذاشتم رسول که هرچه رسول خدا کرد تو هم بکنی.» و لا به لای خنده هایش گفته بود: «دارم پس انداز می کنم بابا!» و هر دو با هم قهقهه زده بودند.

از سمت راستش باریکه راهی باز شد. راهنما را روشن کرد و یک چشم به اینه و یک چشم به جلو، آهسته آهسته فرمان را به راست چرخاند و پراید را سُراند روی لاین کندرو.

سیب را روی داشبورد گذاشت و آفتاب از پشت شیشه جلوی پراید بر آن تابید. دور زد و راهش را پیش گرفت اما هر چند لحظه سیب سرخ را نگاه می کرد. زیر لب حمد و سوره ای به روح آقا جان فرستاد و باز به یاد لبخند راننده پژو افتاد. ساختمان نیمه کاره از دور نمایان شد و او را از فکر بیرون آورد. تنش را روی صندلی جا به جا کرد و فرمان را با دو دست گرفت. پراید را کنار آجرهای روی هم چیده پارک کرد. سیب سرخ را از جلوی شیشه برداشت و پیاده شد. صندوق عقب را باز کرد و جعبه مقوایی بزرگی را از آن درآورد. گرمای هوا تشنه و کلافه اش کرده بود. جعبه را زمین گذاشت و خواست تا سیب سرخ را بخورد و ضعف ته معده اش را بگیرد که سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد. چشم گرداند و حمیدرضا را دید که روی سکوی جلوی خانه کنار ساختمان نیمه کاره نشسته و با دهان باز سیب سرخ توی دست او را نگاه می کرد. چشم های مغولی و سر کوچکش آدرس اهل محل بود و در گرما

ترافیک دیوانه کننده بود و زمان اصلاً نمی گذشت. انگار که روز نمی خواست از ظهر داغ دل بکند و جایش را به بعد از ظهری دلچسب بدهد. گویی خورشید عزمش را جزم کرده بود که اقتدارش را تا چله زمستان حفظ کند و اصلاً از وسط آسمان جُم هم نخورد. هربار که سرش را از پنجره ماشین خاک گرفته بیرون می آورد تا بتواند صف درهم تنیده اتومبیل ها را برانداز کند، مثل این بود که دستی از آسمان دراز شود و بیاید دقیقاً بگوید روی ملاجش!

از سمت راستش باریکه راهی باز شد. راهنما را روشن کرد و یک چشم به اینه و یک چشم به جلو، آهسته آهسته فرمان را به راست چرخاند و پراید را سُراند روی لاین کندرو. پژو جی آل ایکس بژ از غیب ظاهر شد و از سمت راستش سبقت گرفت و از کنارش رد شد. نفس در سینه اش حبس شد و کف دستش را روی بوق وسط فرمان فشار داد و رها نکرد. دندان هایش را روی هم فشرد و زیر

لب ناسزایی گفت. عرق از سر و گردنش روی پیراهنش سُر می خورد. با تقلای زیاد هرطور بود خودش را رساند پشت پژوی بژ و دوباره بوق زد و بوق زد. پژو به خیابان فرعی پیچید و او هم به دنبالش. باید حالی اش می کرد که توی این هوا و این ترافیک نباید پا روی دُم او می گذاشت!

پژو با سرعت می رفت و او هم در تعقیبش کم نمی گذاشت. مقابل درمانگاه شبانه روزی، پژو

ایستاد و زن جوانی سراسیمه از در عقب پیاده شد و به طرف درمانگاه دوید. راننده پژو را پارک کرد و پیاده شد. نیم نگاهی به او انداخت و سری هم جنباند. زن جوان با ویلچر سیاهی برگشت و با کمک راننده، زن سالمند کوتاه و تکیه ای را از در عقب خارج کردند و روی ویلچر نشانند. زن جوان برای راننده سری تکان داد و سپاسگزاری هایش در داغی هوای تیرماه شنیده نمی شد.

راننده دوباره نیم نگاهی به او کرد و در سمت راننده پژو را باز کرد و دست برد زیر صندلی. خونسش به جوش آمد! با خودش گفت: «عجب آدم پررویی! از راست سبقت گرفته، حالا هم می خواد برای من قلدری دربیاره؟ حالا نشونش میدم با کی طرفه!» بازو هایش را تند تند تکان داد و پراید را از سر راه کنار برد و آماده شد تا او هم قفل فرمان را از زیر صندلی بردارد که ضربه ای به شیشه خورد. سر برگرداند و راننده پژو را دید که لبخند زنان دستش را تکان می دهد. شیشه را پایین داد گره ابرو هایش را به



و سرما روی سکو می نشست و به خیابان و جنب و جوشش خیره می شد.

- سلام حمیدرضا چه طوری؟

- ... سه ... سلام، خو ... خوبم ... تو ... خو ... خوبی؟

- قربان تو، شکر.

چشم‌های مغولی دوباره روی سیب چرخید. سیب را به طرف حمیدرضا گرفت و گفت: «بیا حمیدرضا ... این سیب مال تو ... بز حالت جا بیاد ... گرمه اینجا نشستی!»

چشم‌ها خط باریکی شدند و زبان از لا به لای خنده کودکانه‌اش بیرون آمد و گفت: «د ... دستت ... در ... درد نکنه ...»

سیب را به دست حمیدرضا داد و با دست دیگرش موهای صاف و براقش را به هم ریخت و گفت: «تو بخوری انگار من خوردم ... راستی حمیدرضا این سیب هدیه رفیقمه ها!»

آب سیب از گوشه دهان حمیدرضا بیرون ریخته بود و نگاه چشم‌های مغولی بین سیب سرخ و چهره او در نوسان بود. حمیدرضا تکه سیب توی دهانش را قورت داد و گفت: «ما ... مادر جونم میگه ... هر ... هر کی به ... ب ... بچه‌ها ... آ ... آب بده ...

خ ... خدا ... ه ... هفتاد بار ... تو ... توی حوض کوثر ... ب ... بهش آ ... آب میده ... شا ... شاید تو ... تو که ... به ... به من سید ... سیب دادی، خ ... خدا ه ... هفتاد تا سید ... سیب تو ... توی ب ... بهشت ب ... بهت بده ...»

ابروهایش بالا رفت و بغض گلویش را فشرد. خم شد و سر حمیدرضا را بوسید و گفت: «نوش جونت» جعبه را از زمین برداشت و با قدم‌های تند از آنجا دور شد و از پله‌های نیم ساخته ساختمان بالا رفت.

جعبه را کنار ستون بتنی گذاشت و نوید را صدا زد. سر نوید از دو طبقه بالاتر نمایان شد و با «بله» بلندی حضورش را اعلام کرد. پرسید: «اوستا کجاست؟» نوید گفت: «مسجده ... رفته نماز.» سری تکان داد و پتوی پلنگی را کنار زد که به جای در جلوی اتاقک محقر بلوکی، آویزان بود و وارد اتاقک شد. لباس سر تا پا لکه دار کارش را پوشید و از اتاقک بیرون آمد. سیمان سفید و پودر سنگ را از پاکت‌های کاغذی بیرون می‌آورد و در استامبولی مستعمل می‌ریخت که صدای آرام و بمی از پشت سرش گفت: «خسته نباشی آقا محسن!» سر پا ایستاد و گفت: «سلام اوستا، سلامت باشید. تازه شروع کردم. کلید و پرزها رو گرفتم، تو اون جعبه است. ماشینتون هم صحیح و سالم جلوی ساختمونه. الان سوئیچش رو میارم.» قدمی به سمت اتاقک بلوکی برداشت که اوستا شانه‌اش را گرفت و گفت: «باشه بعداً ازت می‌گیرم. به کارت

برس.» محسن که مشغول کار شد، اوستا نگاه عمیقی به شانه‌های پهن و دستان تنومند او انداخت و به یاد حرف آقای عسگری افتاد. دم غروب دیده بود کارگران ساختمان با موسیقی شیش و هشتی که از موبایل یکی‌شان پخش می‌شد، دستهایشان را از دو طرف بدن بالا و پایین می‌بردند و شلوارهای گشادشان پیچ و تاب می‌خورد و سیگارهای ارزان قیمتشان را به یکدیگر تعارف می‌کردند، اما محسن هنوز بلوک‌ها را روی هم می‌چید و تا تاریکی ساختمان را در خود فرو نبرده بود، سرگرم کارش بود. عسگری وقت نماز به اوستا گفته بود: «حیف نیست این جوون با این هیکل و رفتار عملگی کنه؟ بردار با خودت بیارش مسجد، همین جا سرشو گرم می‌کنیم. این جوون اگه به دین و مسجد بچسبه براش بهتره.»

اوستا گفته بود: «این جوون داره واسه یه لقمه نون خودش و مادرش زحمت می‌کشه، این خودش کمتر از عبادت نیست. به موقع اش خودش راهشو پیدا می‌کنه.»

اوستا لبخندی از روی رضایت زد و روی بلوک بتنی نشست. لحظه‌ای بعد صدای فریاد و زد و خوردی از طبقات بالای ساختمان نیمه کاره به گوش رسید. از جایش بلند شد و نوید را صدا زد

اما کسی پاسخش را نداد. اوستا با قدم‌های بلند از کنار محسن گذشت و از راه پله‌های نیمه کاره خودش را به طبقات بالا رساند و دو نفر از کارگران را با هم گلاویز دید. پا تند کرد و خودش را به آن‌ها رساند و با کمک نوید از هم جدایشان کرد.

کارگر قد بلندی که یقه پیراهنش پاره شده بود، موهای ژولیده و چند روز نشسته‌اش را از روی پیشانی کنار زد و تلو تلو خوران عقب رفت. کارگر دیگری که جای پنجه‌ای گردنش را سرخ کرده بود، روی زمین تف انداخت. اوستا لا اله الا الله گفت و از نوید پرسید: «چه خبره این جا؟ این بچه بازی‌ها چیه؟» نوید شلوارش را بالا کشید و من من کنان گفت: «هیچی نیست اوستا. شوخی شوخی زدن به تیپ و تاپ هم.» و کم کم خودش را جلوی کارگر قد بلند کشید. کارگر قد بلند که جلو و عقب می‌رفت و لبش را گاز می‌زد گفت: «قرمساق اسم مادرمو میاره، بی ...» اوستا «استغفرالله» بلندی گفت و از نوید پرسید: «نکنه دوباره ...» نوید سرش را پایین انداخت. اوستا دوباره استغفرالله و لا اله الا الله گفت و به کارگری که گردنش سرخ شده بود گفت: «سعید مگه شماها به من قول ندادید که دیگه دوروبر اون مسئله نباشید؟ این بود قول مردونه تون؟» سعید سرش را با حرکات تند به طرفین تکان می‌داد و از چشم‌های اوستا حذر می‌کرد. اوستا رو به کارگر قد بلند گفت: «گلی به جمالت خسرو! تو که قسم هم خورده بودی، لا اله الا الله!» با دلخوری سرش را تکان داد و آه بلندی کشید.

سیب را به دست حمیدرضا داد و با دست دیگرش موهای صاف و براقش را به هم ریخت و گفت: «تو بخوری انگار من خوردم ... راستی حمیدرضا این سیب هدیه رفیقمه ها!»



نوید یک قدم جلو آمد و گفت: «نه ... نه اوستا! کسی زیر قولش زده. خسرو شیطون به جلدش رفته بود، ما همگی خواستیم جلوشو بگیریم که سعید از کوره در رفت و ...»

خسرو با صدای نخراشیده‌ای گفت: «اوستا به شرفم همین به بار می‌خورم و دیگه این نجسی رو تا ابد ول می‌کنم. ولی امروز نه!» اوستا یک ابرویش را بالا داد و به چشم‌های خسرو خیره شد و گفت: «مگه قانون خدا رو میشه به خاطر یه نفر و یه روز تعطیل کرد؟ این جوری که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه!» و از پشت جمعیت کارگرا چشمش افتاد به محسن که برای لحظاتی بالای پله‌های نیم ساخته ظاهر شد و به کارگران نگاهی کرد و دوباره روی پله‌ها سرازیر شد.

اوستا نفس را از بینی خارج کرد و گفت: «آقا خسرو اگه می‌خوای اینجا کار کنی، به هیچ عنوان نباید دیگه از این برنامه‌ها باشه.» خسرو غرولندی کرد و گفت: «زنم از روستا زنگ زده داد و بیداد که خرجی ندارم، بچه مریضه تو دستم، پول بفرست. اعصابمو به هم ریخت. گفتم سرم گرم بشه بتونم کار کنم.»

اوستا صاف در چشم‌های خسرو خیره شد و گفت: «شرط استخدامت همینه. هیچ تبصره‌ای هم نداره. خودم با مهندس صحبت می‌کنم حقوق این برج رو زودتر بهت بده، ولی بالاغیرتاً دیگه نبینم و نشنوم معصیت خدا کرده باشی ها!»

خسرو سرش را به زیر انداخت و «چشم» بی رمقی تحویل اوستا داد.

در طبقه پایین، محسن درز دیوارها را پوشانده بود و دست‌هایش

را شسته بود و چای عصرانه را آماده کرده بود که اوستا پایین آمد و گفت: «محسن دست تنها موندی امروز، انشالله فردا جبران می‌کنم.» محسن اختیار داریدی گفت و چای پیرنگی برای اوستا ریخت. روی صندلی فلزی رنگ و رو رفته نشست و پیچ رادیو را چرخاند. اوستا لیوان خالی را روی بلوک بتنی گذاشت و دست درد نکنه ای گفت و لباس کارش را پوشید و ردیف‌های آجری ظریفی که نمای ساختمان را پر می‌کرد، کار گذاشت و محسن در سکوت برایش ملات می‌ساخت. رج آجرها به آخر رسید و اوستا دست‌هایش را زیر آب خنک شیلنگ توی دست محسن شست و لباس‌هایش را عوض کرد.

نارنجی غروب از بالای دیوارهای نیم ساخته روی کارگاه ریخت و صدای اذان بلند شد. اوستا تسبیح باریکش را از جیب شلوار خاکستری‌اش بیرون آورد و انگشت اشاره‌اش را چند بار بوسید و به پیشانی زد و صلوات فرستاد و زیر لب دعایی کرد. با محسن و بقیه کارگران خداحافظی کرد و از راه پله نیم ساخته پایین رفت. محسن به اتافک بلوکی برگشت. صدای مجری رادیو سخنی از پیامبر را روایت می‌کرد: «معیار سعادت و شقاوت انسان، حالتی است که در آن می‌میرد.» سردی گزنده‌ای پشت شانه‌های محسن دوید. آقا جاننش وقت نماز صبح آسمانی شده بود. لحظه‌ای بی حرکت ماند و بعد با عجله لباسش را عوض کرد و دوان دوان از راه پله نیمه ساخته پایین دوید و اوستا را صدا زد. اوستا پنجره پراید را پایین کشید و گفت: «ها محسن جان؟»

- اوستا منم تا مسجد با شما میام ■





پرستارها هر کدام به نوبت و بی وقفه سینه مرد را ماساژ می دهند. دکتر می گوید: "بچه ها دستگاه اکسیژن رو بیارید، سریع باشید، وقت رو هدر ندید. دو دوز دیگه اپی نفرین تزریق کنید و ماساژ قلب رو ادامه بدید و با شمارش من روی قفسه سینه فشار بیارید، هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه، هزار و چهار، هزار و پنج."

دکتر نبض مرد را می گیرد و به مانیتور نگاه می کند. سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

دکتر می گوید: "جواب نمی ده، زود باشید دستگاه شوک رو بیارید." دستگاه شوک را کنار تخت می برند یکی از پرستارها به پدالها زل می زند، همه از تخت فاصله می گیرند، پرستار به دکتر نگاه می کند، منتظر شمارش دکتر می ماند.

دکتر می گوید: "آماده."

دکتر از هزار و یک، تا هزار و پنج می شمارد، دستگاه شوک روی سینه مرد فشار داده می شود جسم بی جان مرد از تخت جدا می شود دوباره روی تخت قرار می گیرد. روی پیشانی و صورت دکترها و پرستارها خیس عرق شده هر یک به نوبت و پشت سر هم تلاش می کنند. ولی همچنان

پسر جوانی پشت سر برانکار
می دود. مرد را وارد اتاق سی پی آر
می کنند و پیچ بیمارستان دکتر
اورژانس را به اتاق سی پی آر فرا
می خواند.

مانیتور نوسانی ضعیف و بی ثمر را نشان می دهد.

یکی از پرستارها روی تخت می رود پاهایش را دوطرف بدن مرد قرار می دهد.

دکتر نگاهی به پرستار می کند، می گوید: "شاید این آخرین فرصت باشه. شروع کن بیشترین فشار رو بیار چاره ای نیست."

پرستار با هر فشار شروع به شمارش می کند، با گفتن هزار و پنج با تمام قدرت قفسه سینه مرد را فشار می دهد، صدای شکستن دنده ها به گوش می رسد، نگاهها به مانیتور خشک می شود، مانیتور خطی صاف را نشان می دهد. دیگر بازگشتی در کار نیست و بعد از ۴۵ دقیقه تلاش ریتم زندگی مرد برای همیشه از حرکت می ایستد.

بلندگوی بیمارستان وقت ملاقات را تمام اعلام می کند و از همراهان می خواهد بخش های بیمارستان را ترک کنند.

امین دستش را به شیشه آی سی یو می چسباند، نگاهش را از پدر برمی دارد و از بخش خارج می شود. به سمت درب خروج به راه می افتد، خارج از بخش به محض ورود به حیاط ورزش ملایم باد پاییزی را روی صورتش حس می کند، نفسی عمیق می کشد، هنوز لطافت هوای فرو داده را حس نکرده که به مردی برخورد می کند، مرد تعادلش بهم می خورد، روی زمین می افتد.

امین می گوید: "بخشید متوجه نشدم."

امین پشت شیشه بزرگ بخش آی سی یو ایستاده است و به چهره آرام پدر چشم دوخته است. چهره ای که گذر زمان را در خطوط ریز و درشت آن می توان دید. ولی اکنون چنان در آرامشی ژرف فرو رفته است که گویی هرگز نه از این زمین و نه از این زمان با تمام فراز و نشیب هایش گذر کرده است.

او همه چیز این دنیا را چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا، چه سخت و چه آسان پشت این اتاق شیشه ای رها کرده است و فارغ از همه چیز و همه کس آرام خوابیده است.

آمبولانسی آژیر کشان وارد حیاط بیمارستان می شود مرد میانسالی را با برانکار از آمبولانس پیاده می کنند و به سرعت به سمت اورژانس می برند.

پسر جوانی پشت سر برانکار می دود. مرد را وارد اتاق سی پی آر می کنند و پیچ بیمارستان دکتر اورژانس را به اتاق سی پی آر فرا می خواند. جوان پشت در ایستاده و دائم انگشتانش را داخل موهایش فرو می کند و سرش را میان دستانش می گیرد و ناباورانه به در نگاه می کند.

آرام و قرارش را از دست داده است. گوشی موبایل را از جیبش بیرون می آورد، شماره می گیرد، پشیمان می شود، دوباره گوشی را در جیب می گذارد، به در نزدیک می شود. می خواهد در را باز کند ولی پرستار مانع می شود. کنار در چمباتمه می زند. رنگ سفید صورتش سرخ شده، دستش را مشت می کند، به بالای زانویش ضربه می زند.

دوباره بلند می شود، شروع به راه رفتن می کند.

در اتاق باز می شود، پرستار بیرون می آید. با عجله دنبال پرستار راه می افتد. بخشید:

پرستار بلافاصله می گوید: "باید منتظر بمونید."

پرستار به سرعت وارد اتاق تریاژ می شود بسته ای را برمی دارد و به سمت اتاق سی پی آر می دود. پشت سر پرستار دو دکتر دیگر وارد اتاق می شوند، همه همه ای در اتاق براه می افتد.

جوان به دیوار تکیه می دهد، خم می شود با دستانش محکم زانوهایش را می گیرد. سرش را بالا می آورد، صورتش سرخ تر شده است. شروع به راه رفتن می کند، لحظه ای می ایستد و دوباره راه می رود. دکتر قلب می گوید: "بچه ها داریم زمان رو از دست می دیم، لقب ریت نداره، بجنبید، بجنبید، دو دوز اپی نفرین تزریق کنید. ماساژ قلبی شروع کنید."

مرد می گوید: "خدا ببخشه، منم مثل شما حواسم نبود." امین دست مرد را می گیرد بلندش می کند وبا هم به سمت یکی از نیمکت های حیاط می روند، روی نیمکت می نشینند. مرد می گوید: "از بس که بدبختی دورو ورم گرفته برای من یکی که حواسی نمونده." بدون اینکه امین چیزی بپرسد مرد شروع به صحبت می کند. مرد می گوید: "وقتی گذر آدم به بیمارستان و دکترای افتة فقط خدا باید رحمش بیاد و اون بخواد که نجات پیدا کنه. الان چند وقته که زمو بستری کردم ولی حال روبه راهی نداره. یه روز خوبه یه روز بد. یک روز دکتر قلب میاد، یک روز دکتر اعصاب، یک روز متخصص خون، یه روز دکتر گوارش، آزمایش پشت آزمایش، ام آر آی، سیتی اسکن، هر روز یک دکتر و یه دستور ولی دریغ از یک جواب درست." امین دستش را روی شانه مرد می فشارد و زیر لب می گوید: "بسیار به خدا." مرد می گوید: "ولی من کم آوردم، سردرگم شدم، انگار به ته خط رسیدم، می ترسم از نبودش، سه تا بچه دارم که بدون زخم نمی دونم باید چیکارشون کنم." بغض مانده در گلویش را فرو می دهد و سکوت می کند. امین همچنان آرام کنار مرد نشسته است و با در کنار او بودن شاید می خواهد خود را آرام کند، و فکر درگیرش را سامان بخشد. می خواهد برایش از پدری بگوید که آرام خوابیده و اکنون وظیفه ای سنگین را به او محول کرده است، ولی مرد آشفته، گوشی برای شنیدن حرفهای امین ندارد. مرد برمی خیزد، خداحافظی می کند و می رود. امین لحظاتی دور شدن مرد را دنبال می کند. بلند می شود و راه می افتد. جلوی در اورژانس بلندگوی اورژانس کد ۹۹ را اعلام می کند. ناخودآگاه امین داخل اورژانس می شود و در آستانه در روبروی جوان می ایستد. جوان کنار در اتاق احیا با چشمان پف کرده و سرخ، مبهوت ایستاده است. امین بی حرکت چند دقیقه ای جوان را نگاه می کند. در باز می شود، دکترها یکی یکی از اتاق خارج می شوند و بعد پرستارها. جوان گیج و پریشان رفتنشان را نگاه می کند، آخرین پرستار روبرویش می ایستد و می گوید: "واقعاً متأسفیم ما هر کاری که از دستمون بر میومد انجام دادیم. ولی باید بگم... واقعاً متأسفیم." جوان دستی به صورتش می کشد، چند لحظه صورتش را میان دستانش نگه می دارد، پاهایش سست می شود، بدنش یخ می کند، چهارچوب در را می گیرد و به زحمت وارد اتاق می شود، دور تختی که مرد روی آن خوابیده می گردد، رنگ سرخ صورتش سفید و سرد می شود، ملحفه سفید روی مرد را کنار می زند و سرش را روی سینه او می گذارد، اشکهایش بدون پلک زدن جاری می شود، شانههایش

از شدت گریه تکان می خورد، دستش را زیر سر مرد می برد، سرش را در آغوش می گیرد و با صدایی گرفته و پر درد، آرام شروع به حرف زدن می کند. "چشماتو باز کن بابای مهربونم، با من حرف بزن، ازت خواهش می کنم. تو که نمی خوای تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم، پاشو، خواهش می کنم پاشو. آخه من چیکار کنم، چطور می بگم که بابامو واسه یه قرارداد به کشتن دادم. چطور می بگم که من احمق یادم رفت که قلبت مریضه." صورتش را به صورت مرد می چسباند، گونههایش را می بوسد و با دست دیگرش سر و صورت مرد را نوازش می کند، صورتش را به سینه مرد می چسباند و می گوید: "خدایا تو بگو من چیکار کنم؟" آهسته سر مرد را روی تخت می گذارد، دست او را میان دستانش می گیرد و پشت سرهم می بوسد. امین حیران چند لحظه ای کنار در اتاق می ایستد و به حال زار جوان که حرف می زند و گریه می کند زل می زند. با صدای حراست اورژانس که علت ایستادنش را می پرسد به خود می آید، از اورژانس خارج می شود و به سمت خانه به راه می افتد. هرچه نزدیک تر می شود آشوب دلش بیشتر می شود. به خانه می رسد. مکث می کند، به برگهای زرد و خشک ریخته شده از درختان نگاه می کند، نفسی عمیق می کشد، آب دهانش را قورت می دهد و زنگ در را می زند. در باز می شود، حوصله سوار آسانسور شدن را ندارد از پله ها بالا می رود، بین طبقات می ایستد و نفس تازه می کند به نظرش دو طبقه طولانی تر از همیشه می آید. جلوی در همه ایستاده اند. مادرش، همسرش، خواهر و برادرش. سلام می کند و از بین همه رد می شود. هیچ کس چیزی نمی پرسد. مادر آرام اشک می ریزد. هر کدام روی صندلی می نشینند، سنگینی سکوت، نفس کشیدن را برای همه سخت کرده است. کسی حرف نمی زند، شاید حتی نفس هم نمی کشد. امین بلند می شود به سمت کتابخانه می رود، از لابه لای کتابها پاکتی را برمی دارد و برمی گردد. همه بی صدا گریه می کنند و صدای لرزان مادر در حالی که دائم سرش به اطراف می چرخاند و پشت سرهم تکرار می کند: "ای وای بر من" سکوت سنگین خانه را درهم می شکند. امین اشکهایش را پاک می کند، برگه و کارتی را از درون پاکت بیرون می آورد، کاغذ را باز می کند و شروع به خواندن می کند. به نام آنکه مرا آفرید. می دانم، لحظاتی را می گذرانید که مملو از دودلی و رنج است. می دانم و باور دارم که خواسته ام برایتان سخت است. ولی می خواهم بدانید من جسمی را رها کرده ام که بواسطه اش بهترین و بدترین ثانیه های عمرم را گذرانده ام.



همیشه فکر می‌کردم روز موعود که فرا برسد و جدایی روح از جسم که اتفاق بیفتد، و به هر دلیلی جسمم را رها کنم، اگر عضوی سالم در جسم به عاریه گرفته‌ام وجود داشته باشد، آن‌ها را به کسانی هدیه کنم که برای هر آنچه من تجربه کرده‌ام محتاج پیوند آنها هستند. می‌خواهم نگران برشهای تیغ‌های جراحی که به جسم من می‌خورد و رد بخیه‌های آن نشوید. چون آن قسمت از وجودم که فرمان درد را می‌دهد از کار افتاده است و این جسم اعضایی را در خود نگه داشته است که دیگر در فرمان من نیستند. زمان را برای کسانی که نیازمند این اعضا هستند از دست ندهید. بگذارید اعضا به درد بخوری اگر هست در وجود انسانهایی که به امید بازگشت به زندگی، پریشان خاطر شب و روز می‌گذرانند جای گیرند، نمی‌دانم، لبخند و آرامش انسانهای در انتظار عضو، باعث رضایت و آسودگی من می‌شود یا نه؟ ولی می‌خواهم که به خواسته‌ام احترام بگذارید. صدای گریه‌ها بلند می‌شود، دیگر همه می‌دانند که امیدی برای بازگشت پدر وجود ندارد.

امین لحظه‌ای سکوت می‌کند آب دهانش را قورت می‌دهد صدایش می‌لرزد آخرین جملات پدر را می‌خواند. پدری که عاشقانه دوستان داشت و سعی کرد آنگونه زندگی کند که شایسته نام انسان باشد. امین در حالی که کاغذ را تا می‌کند نگاهش را از کاغذ برمی‌دارد، با چشم‌های اشک آلود نگاهی سریع به همه می‌اندازد. مکثی کوتاه می‌کند و می‌گوید: "ما دیگه فرصتی نداریم. باید تصمیم بگیریم با تمام سختی که داره."

هوای خنک پاییز، خورشیدی که گاه زیر ابری پناه می‌گیرد و گاه بیرون می‌آید، افرادی که در جای جای بیمارستان انتظار می‌کشند، هوا را سردتر و خورشید را بی‌رمق‌تر کرده است.

صدای بلندگوی بیمارستان که دکتر یا پرستاری را به بخشی فرا می‌خواند. اتاق ساکت آی سی یو، نور سفید مهتابی‌ها، مانیتور بالای سر پدر با ریتم قلب ۷۵ و اکسیژن خون ۹۷ و سطح هوشیاری صفر وداعی سخت و جانگه را رقم می‌زنند.

امروز برای تک تکشان آخرین روز دیدار با پدر است. آخرین ثانیه‌های در کنار پدر بودن، بوییدن و بوسیدن و لمس کردن جسمی که تصمیم گرفته در جریان نیستی هست بودن و بقاء را هدیه کند. همگی گریان و مستأصل در کنار آمبولانسی که برای انتقال پدر در حیاط بیمارستان پارک شده منتظر ایستاده‌اند. امین با برگه‌هایی در دست نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و صدای گریه‌ها بلند و پرسوزتر. پشت سرش تختی که پدر روی آن خوابیده است با تمام دستگاه‌هایی که به او وصل است. به سرعت تخت را وارد آمبولانس می‌کنند و با بسته شدن در و روشن شدن آژیر و حرکت تند آمبولانس پایانی رقم زده می‌شود که خود آغازگری بی‌مثال است.

امین روی نیمکت می‌نشیند و به برگه‌های در دستش نگاه می‌کند، دستی شانه‌اش را می‌فشارد و صدایی آشنا سلام می‌کند. امین سرش را بالا می‌آورد و سلام می‌کند.

مرد می‌گوید: "خوبی؟"

امین می‌گوید: "خوبم." شما خوبید؟ خانومت بهتر شده؟"

مرد می‌گوید: "به خدا نمی‌دونم چطورم، خانمم؟ چی بگم، می‌گن کبدش داره از کار میفته، می‌گن خیلی دیر آوردیش. فکر می‌کنن من می‌دونستم و نیوردم!"

گفتن باید درمانش رو شروع کنن ولی باید دنبال کبد هم باشم، بهشون میگم آخه الان کی کبدش رو می‌ده به زن من! می‌گن برو بیمارستان‌های پیوند اعضا اسم خانمت رو بزار تو لیست انتظار.

می‌دونم آقا روشن نمی‌شه بگن برو و مردن زنت رو نگاه کن. می‌گن یه عده هستن که اعضای بدن خودشون رو قبل از مردن هدیه می‌کنن. ولی بعضیا می‌گن باید کبد بخری، من اگه پول داشتم و هزار تا بدبختی نداشتم که الان زمن این حال و روزش نبود. نمی‌دونم باید چیکار کنم؟"

امین سرش را به سمت مرد می‌چرخاند و می‌گوید: "درست می‌گن آدمایی هستن که اعضای بدنشون رو هدیه کردن، قبل از اینکه بدونن چه اتفاقی قراره براشون بیفته و چطور قراره از دنیا برن.

همینطور خانواده‌هایی که وقتی بچه یا یکی از عزیزاشون در اثر یه حادثه فقط مغزش از کار میفته در حالی که بقیه اعضای بدنش کاملاً سالمه، اینقدر روح بزرگ و پر شهامتی دارن که تصمیم می‌گیرن اعضای سالمشون رو هدیه کنن و با این کار جون خیلی‌ها رو نجات بدن."

مرد درحالی که به نقطه‌ای خیره شده می‌گوید: "واقعاً اینجور آدم‌ها وجود دارن؟"

امین سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "آره، واقعاً وجود دارن." مرد می‌گوید: "این آدم‌ها چطوری فکر می‌کنن؟ چقدر جرئت دارن! خوش بحالشون که می‌تونن در کنار زندگی به مرگ فکر کنن! من میگم اینا فرشته ان، نه؟"

امین لبخند می‌زند و می‌گوید: "شاید. الانم بجای نشستن و دست رو دست گذاشتن پاشو، زمان رو از دست نده برو جایی که باید بری و کاری رو بکن که باید انجام بدی. این بار دیگه نذار دیر بشه. به خاطر خودت، زنت و بچه‌هایی که تو خونه چشم به راه مادرشون هستن."

مرد به زمین نگاه می‌کند و به زمین ریز پا می‌کوبد. شما فکر می‌کنید امیدی هست؟"

امین می‌گوید: "آره که هست. ما آدم‌ها زنده‌ایم به امید، مگه غیر از اینه؟ پاشو، پاشو، نباید بذاری دوباره دیر بشه."

امین لبخند می‌زند، بلند می‌شود، خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد به سمت خانه. آسمان رعد و برق می‌زند و با هر رعد و برق نوری زیبا به طبیعت می‌بخشد. بارش ابرها، بوی نم خاک، رقصیدن قطرات آب روی برگهای درختان نیمه لخت، دوییدن عده‌ای برای پناه گرفتن زیر سقفی که باران خیسشان نکند و راه رفتن آرام عده‌ای زیر باران، موسیقی آرام زندگی را می‌نوازد. ■





مادر باز به سختی چرخ می زد و به پشت خوابید، با صدای نالان گفت: تو الان نمی فهمی، ولی بعدها پشیمون می شی.

هر دو ساکت شدیم، من باز به نوای باران گوش سپردم. نمی دانم چه زمانی خوابم برد.

خانه ما از روستا جدا افتاده بود، تقریباً بالای تپه کوچکی بود. از دور خانه ما واضح تر دیده می شد. من از پیش گوسفندها بر می گشتم، حیاط خانه ما پر از آدم بود. این جمعیت در خانه ما چه می کردند؟ نمی دانم هر چقدر نزدیک تر می شدم صدای رقص وپا یکوبی بلندتر می شد. در خانه ما عروسی بود، همه آمده بودند، حتی آنهایی که نباید می آمدند، عجیب بود، مرده ها هم بودن. به آسمان نگاه می کردم ابرها نزدیک تر بودن. روز بود ولی تاریکی عجیبی همه جا را فرا گرفته بود. کنجکاو بودم که چه خبر است، از هر کسی می پرسیدم، کسی جوابم را نمی داد. بطور غیر عادی همه مشغول رقص و پایکوبی بودند. با حال مضطرب از پله ها بالا می رفتم، پنج تا پله انگار پنجاه تا شده بود. در خانه باز بود. همه جا سوت و کور، گویی جشن بیرون ارتباطی با داخل خانه نداشت.

در اتاق مادرم را باز کردم، عروس پشت به من رو به پنجره استاده بود و بیرون را تماشا می کرد. با قدم های آهسته به طرف او رفتم. دست دراز کردم تاتور روی سرش را بردارم که به طرف من چرخید، چهره اش برایم آشنا بود. مگر می شود چشم ها و نگاهی که با آن بزرگ شده ام را نشناسم، بله، او مادرم بود. صبح سوز سرمای بهاری، بعد از کلنجار رفتن با پتو من را مجبور به بیرون آمدن از رختخواب کرد. با چشم های خواب آلود نصف و نیمه دود را دیدم، بوی سوختن چوب مشامم را پر کرد. کتری چای مادر هم جوش آمده بود. سفره را انداخته بود، ماست گوسفندی، سر شیر تازه و نان تنوری پخت روز، این بوها، رنگ ها و مزه ها سر صبحی حسابی من را سر حال آورده بود. رفتم سر چشمه تا آبی به صورتم بزنم که یادم آمد مادر را هنوز ندیدم، نگرانی ناگهان در دلم لانه کرد. از قدیم گفتن دیدن عروسی در خواب تعبیرش عزاست.

-بهار! بهار! بیا صبحانه ات را بخور امروز کلی کار داریم.

این صدا انقدر برایم لذت بخش بود. نمی دانستم چه بگویم و چکار کنم، با سرعت به طرفش دویدم و در آغوش گرفتم. او هم از این ابراز محبت ناگهانی من متحیر شده بود.

-چه خبرته بهار؟! با صدای بلند خندید دستم را گرفت با هم به داخل چادر رفتیم.

مادرم دوباره برگشت سر موضوع دیروز؛

-تو دیروز چت شده بود حسابی تو فکر بودی، توی چشم های من نگاه کرد چشمکی زد.

ماه آخر بهار بود، اما انگار بهار در اینجا تازه شروع می شد. گیاهان تازه سر از خاک بیرون می آوردند.

ما در مرتفع ترین نقطه کوه، نزدیک چشمه آب و درختان بلوط چادر زده بودیم. جایی که وسعتش کم اما نسبتاً هموار بود. چادرها در فاصله کمی از هم قرار داشتند، به شکل منظم و بصورت یک خط راست؛ این چادرها را زنان ایل با همکاری هم می بافند، که چند روزی طول می کشد.

در داخل سیاه چادر نشسته بودم، رادیو را در دست گرفته دکمه اش را بالا و پایین می کردم، اما به جز صدای خش خش ممتد چیزی شنیده نمی شد به بیرون نگاه کردم هوا بارانی بود. بلند شدم تا نفس کشیدن در هوای دل انگیز بهاری را از دست ندهم. به ستون بیرونی چادر تکیه دادم، آرامش عجیبی حاکم بود، گل های رنگارنگی که در کنار جوی آب روییده بودند نگاهم رابه سمت خود کشیدند. نسیم آرامی آنها را تکان می داد چند لحظه به رقص گلها خیره ماندم. هوای بارانی، نسیم و گلها من را یاد خاطراتی می انداختند.

سال گذشته این گلها شاهد خنده های مستانه من و پروانه بودند، دسته گل می چیدیم و موهای هم دیگر را می بافتیم، آب بازی می کردیم. ما همیشه حرف برای گفتن داشتیم، از کودکی همه لحظات شادی و غم هایمان را با هم شریک بودم.

امسال اولین سالی بود، که باید بدون پروانه سپری می کردم، برایم سخت بود. چهره تپل و خندان پروانه هر لحظه مقابل چشمانم بود. قهقهه خنده هایش در گوشم می پیچید. در این افکار فرو رفته بودم که با صدای توام با خنده مادرم رشته افکارم پاره شد؛ -بهار! داری چیکار می کنی؟ تو فکری، هنوز دو سه روز نشده دلت تنگی.

با صدای مادر سرم را به طرفش چرخاندم به چشمانش نگاه کردم و لبخند زدم تنها گلها نبودند که من را یاد پروانه می انداختند، حتی ابرها و آسمان هم یادآور او بودند برخی دوستی ها انقدر عمیق هستند که آدم حس می کند ارتباط خونی دارند.

شب و باران با هم شروع شدند، صدای قطرات باران که پشت سرم به چادر می خوردند مثل موسیقی گوش نواز به گوش می رسید. دراز کشیده در رختخواب بادستهایی که زیر سرم به همگرم خورده بودند، به موسیقی باران گوش می دادم، اما وول خوردن دائم این آرامش را برهم زد. به پهلویم چرخیدم، دستم را به حالت تکیه زیر سرم گذاشتم، به مادرم نگاه کردم با نیش خند گفتم: هان! چیه؟ خوابت نمی بره.

خندید و گفت: تو دلت برادر نمی خواد؟

گفتم: مادر خوبم، آخر الان چه وقت بچه دار شدن بود، شش تا دختر داری از کجا معلوم این هم دختر نباشد.



-یا دلتنگ کسی شدی؟ هان؟

-نه مادر فقط یاد پروانه افتادم.

-بیچاره، پروانه، شما همیشه با هم بودین، واسه همیشه نرفته که، یه روز برمی گرده.

-با اون وضعی که اون رفت، من بودم پا مو این طرفا نمی گذاشتم
-اینو نگو دخترم اونا هم خانواده اشن هر اتفاقی که بیفته آدم نمی
تونه از خانواده اش دل بکنه.

اشک توی چشمانم جمع شد. نگاهم را از مادرم دزدیدم تا متوجه
اشکهایم نشود. اما او خیلی زود متوجه شد و بحث را عوض کرد؛
-تو نباید بزاری من کار کنم، نباید واسه داداش مشکلی پیش بیاد
(به حالت شوخی)

+حالا از کجا معلوم داداش باشه به اسم دختر هم حتماً فکر کن، مادر
تو نگران نباش من نمی گذارم تو دست به سیاه و سفید بزنی
-ولی هنوز فکر کنم دو سه ماه مونده تا به دنیا بیاد من از حالا بشینم
و کاری نکنم که نمیشه.

هوا کمی سرد بود، چای داغ در این هوا چیز دیگری بود، استکان را
در دستم گرفتم نزدیک دهانم بردم بخارش صورتم را برای لحظه‌ای
داغ کرد. یک قلپ خوردم، صدای فریاد علی پسر سودابه خانم را
شنیدم که به طرف چادر ما می دوید: بهار! بهار!،
من پریدم بیرون. پسرک نفس نفس می زد، خم شد با دوتا دست
زانوهایش را گرفت تا نفسش جا بیاید. چشمانم گرد شده بود و ترس
تمام وجودم را گرفته بود. دران چند ثانیه هزار جور فکر به ذهنم
هجوم آورد. علی بریده بریده گفت: تاج الدین.

این اسم راکه آورد ذهنم کمی از آشفتگی فارغ شد.

گفتم: گرگ به گله زده؟

علی گفت: بزتون زاییده.

برگشتم مادر را صدا کردم و گفتم: چرا گذاشتی صبح با گله بره؟
مگه نمی دانستی الان وقتشه؟

مادرم گفت اصلاً به نظر نمی آمد، خیلی سرحال بود.

من خندیدم گفتم بز هم مثل تو خیلی بد موقعه هوس زاییدن کرده
مادر خم شد تا لنگه کفشی، چیزی، بطرف من پرت کند. من دودیدم
هر دو خندیدیم.

یک کیسه پلاستیکی برداشتم با یک پتو تا بزغاله را دران بیچم.

علی تا نزدیک دره همراهم آمد و با دست به ان طرف اشاره کرد و
گفت: گله انجاست باید سریع بروید. وگرنه خیس می شوید.

باران شروع به باریدن کرد. من با عجله رفتم، حتی لباس گرم هم
نپوشیدم با همان پیراهن حریر نازکی که به تن داشتم به راه افتادم.

هرچه زمان می گذشت باران شدیدتر می شد، زمین گلی شده بود. با
احتیاط قدم بر می داشتم. اگر پایم سر می خورد به ته دره سقوط می
کردم، پایم را بر روی بوته‌های گیاهان می گذاشتم. دامنم را جمع
کردم و روی کمر گره‌ای زدم تا بتوانم راحتتر راه بروم. چون منتظر
اتفاقات بدتر بودم، خیلی خون سرد برخورد کردم. این باران رفته

رفته بر نگرانی من می افزود. نگران بزغاله تازه متولد شده بودم توی
این باران و سرما حتماً تلف می شد.

باید هرچه زودتر خودم را به گله می رساندم. این بار هم تنها بودم.
در چنین مواقعی پروانه کنار من بود و به همین دلیل باز یاد او افتادم
از دره پایین رفتم چوپان را ان طرف دره دیدم که من را صدا کرد و
گفت: زود خودتو برسون بارون داره شدت می گیره.

چیزی نگفتم و قدم‌هایم را تندتر برداشتم، تنها به بزغاله فکر می
کردم، می دویدم، هر چند قدم با کله به زمین می خوردم دوباره بلند
می شدم و به راهم ادامه می دادم.

سال گذشته گرگ به گله زده بود، من و پروانه باید یک میش زخمی
را تیمار می کردیم. هنگامی که به این دره رسیدیم پروانه ایستاد و
سنگی را که به اندازه یک کلاه بود، برداشت، دستمالی که پیدا بود
چیزی در داخلش است از زیر سنگ بیرون آورد. ان را به طرف من
آورد با ذوق و شوق با هم گره‌اش را باز کردیم گردنبندی از چوب و
یک آیینه دران بود، گردنبندها را با دست ساخته بودن نخ کلفتی که
از میان حلقه‌های چوبی کوچک به اندازه دانه‌های تسبیح، رد شده بود
پروانه با کمک من گردنبندها را به گردنش آویخت و با ان آینه دایره‌ای
دسته دار خودش را ورنانداز کرد. گونه‌هایش سرخ شده بود. انقدر
خوشحال بود، که در پوست خودش نمی گنجید.

پروانه چند سالی بود که به خلیل دل داده بود. به خواستگاری اش
آمد. خانواده پروانه با این وصلت مخالف بودن. انها می خواستند او را
به کسی بدهند که خواهر داشته باشد، خواهرش را برای اسماعیل
برادر پروانه بگیرند (از رسوم قدیمی کردها ژن به ژن).

خلیل تنها یک خواهر داشت که ان هم ازدواج کرده بود.

پروانه انقدر از این هدایا خوشحال شده بود که سراز پا نمی شناخت،
چوپان ما را صدا می کرد اما نشنیدیم. با عصبانیت و فریاد گونه گفت:
انگار براتون مهم نیست گوسفندها دارن می میرند.

چشمم به ان سنگ افتاد گریه‌ام گرفت هق هق گریه کردم، برای
لحظه‌ای ایستادم یادم رفته بود برای چه چیز آمده‌ام باز هم صدای
فریاد تاج الدین من را به خود آورد. من در وسط دره لب بستر سیلاب
بودم، صدای از دور گفت: بهار! سیل راه افتاده الان به تو می رسه
بپر وگرنه می بردت.

به سختی پریدم، چهار دست و پا خودم را می کشیدم بالا همان لحظه
سیل مانند اژدهای خشمگین به سرعت پیچ و تاب می خورد و سرازیر
می شد. فاصله من انقدر کم بود که خیال می کردم دارد از روی من
رد می شود. قلبم تند تند می زد، نفس نفس می زدم، هنوز باور نکرده
بودم که جان سالم به در بردم. عجیبه فاصله من با مرگ همین قدر
بود، یک لحظه دیرتر پریده بودم کارم تمام بود.

زمین کاملاً نرم و گلی شده بود، راه رفتن برایم دشوار شد، با حالت
چهار دست و پا خودم را به بالای تپه رساندم. چوپان بزغاله را توی
کپنک پیچانده بود و بز هم بالای سرش ایستاده بود. کپنک را باز
کردم بزغاله سفید کوچکی که سروگردنش به رنگ سیاه بود و می



لرزید آن را در داخل پتوی که برده بودم پیچاندم و در بغل گرفتم و به راه افتادم. چوپان هم گام به گام می‌آمد و فرایند زاییدن بز را تعریف می‌کرد: "به خدا اگه می‌دانستم امروز وقتشه نمی‌آوردم، وقتی دیدم ایستاده و به شکمش لگد می‌زند خودم ماندم و گله را به قاسم سپردم، شانس آورد من توی این کار تجربه دارم." حرفهایش را شنیدم اما چیزی نگفتم او همچنان ادامه می‌داد و من دور شدم. باران رگباری می‌بارید، هوا مه آلود بود.

تنهایی بد است، زمانی که با پروانه بودم انگار مسیره‌ها کوتاه‌تر بود از بس حرف می‌زدیم جای فکر و خیال نمی‌ماند اما امروز هر جور خیالی به سرم آمده است. به خواهرهایم فکر کردم، باران خواهر بزرگم که در نبود مادری برای آنها مادری می‌کند. اما تنهایی سخت است نمی‌تواند این بچه‌ها را اداره کند به ویژه خوناو که بچه آخر است و حتماً بهانه مادر را می‌گیرد، گلی و سوسن هم هم‌هانش دعوا می‌کنن نرگس هم همیشه همراه پدر است. سقف خانه ما حتماً آلان چکه می‌کند، فکر نکنم کاه هم داشته باشیم، بچه‌ها هم که حرف گوش نمی‌کنن. بیچاره باران.

این لحظه خنده‌ام گرفت: تو الان در وضعیتی هستی که غصه باران را بخوری؟. شاید مادر حق دارد آمدن یک برادر بد نباشد.

باران دوباره رگباری می‌بارید قدم‌هایم را تندتر برداشتم بالا رفتن از تپه کار اسانی نبود به سختی به بالای تپه رسیدم چادرهایمان از دور دیده می‌شدن. خسته شده بودم دلم می‌خواست بنشینم تا خستگی از تنم برود اما جا و زمانی برای نشستن نبود. باید می‌رفتم، راهی که جلوی من بود پر از تپه‌های کوچک بود که باید از همه‌شان عبور می‌کردم. نمی‌توانستم حیوان زبان بسته را زمین بگذارم گرچه دست‌های من درد می‌کردند. کمی جلوتر رفتم چادرهای ما واضح‌تر دیده می‌شدند به خودم امید می‌دادم که کم مانده است. جمعیتی دور چادر ما جمع شده بودن با دیدن این صحنه بی‌اختیار ایستادم. دقیقاً مشابه خوابی بود که دیده بودم. نه، امکان ندارد من که خواب‌هایم هیچ وقت تعبیر نمی‌شوند. پس چرا این همه خواب خوب که دیدم تعبیر نشده‌اند. با خودم گفتم بد به دلت راه نده هنوز که چیزی مشخص نیست. به راهم ادامه دادم اما ترس و نگرانی در دلم خانه کرده بود، چیزی در درونم می‌سوخت، تمام بدنم داغ شده بود، نای را رفتن نداشتم. دیگر نمی‌دانستم پایم را کجا و روی چه چیزی می‌گذارم. می‌خواستم به چیزهای دیگری فکر کنم به خودم می‌گفتم کاش هوا همچنان مه آلود می‌ماند تا من این صحنه را نبینم. به هرچیز فکر می‌کردم باز آخرش به مادرم ختم می‌شد.

از بس خیس شده بودم پیراهنم سنگین بود. ایستادم تا بچلانم بلکه سبک‌تر شود. دامنم را باز کردم گلهای قرمز روی پیراهنم رنگ عوض کرده بودند. زمانی که می‌خواستیم به بیلاق بیاییم پدرم برایم پیراهن و یک رادیوی کوچک، آیینه و مقداری خرت و پرت را برایم از شهر آورده بود. قبل از اینکه بغچه را باز کند با لبخند گفت این

پیراهن را برایم خریدم که خوب از مادرت مراقبت کنی
من با خنده و اخم ساختگی گفتم: مثل بچه‌ها دارین بهم جایزه می
دین؟

پدر نخندید و جواب من را هم نداد، نگران بود و دوباره از مادر
خواست که امسال نیاید. ولی مادر مصرانه طوری که می‌خواست به
ما ثابت کند که می‌تواند گفت: من هر وقت دیدم اوضاعم خوب نیست
بر می‌گردم، ولی هوای بیلاق برایم خوب است.

من اصرار نکردم شاید خودم هم ته دل می‌خواستم که بیاید، اینطور
بهتر می‌توانستم ازش مراقبت کنم. حالا که فکر می‌کنم شاید
خخودخواهی بود و از خودم بدم می‌آید.

این مسیر هرروز من بود اما آن روز طولانی‌تر شده بود طوری که
گویی مقصد را دورتر و دورتر می‌بردند. قطرات داغ و شوری به داخل
دهانم می‌رفتند، باران بود یا اشک نمی‌دانم. روسری‌ام افتاده بود،
حتی نمی‌دانستم کی و کجا، موهای نامرتب من باز بودند و تارهای
مو روی صورت‌م پخش بودند. از هرکدام مثل لوله آب می‌چکید.

دلم می‌خواست باور نکنم که خوابم تعبیر شده است. با خودم می
گفتم چیز عجیبی نیست چند نفر جمع شده‌اند شاید می‌خواهند
درباره مسئله‌ای مشورت کنند. مادر که حالش خوب بود اصلاً چرا
باید به چیزهای بد فکر کنم تا نرسیدم هیچ چیز مشخص نخواهد
شد. توان راه رفتن نداشتم بدنم پذیرفته بود مثل سربازهایی باشد که
در جنگ شکست راقبول کرده‌اند اما فرمانده همچنان دستور مقاومت
می‌دهد. همه زنان ایل آنجا وبه انتظار من ایستاده بودند. تنها مادر
دیده نمی‌شد. می‌ترسیدم که خبر بدی را به من بدهند.

به چادرها نزدیک می‌شدم سرم داغ و بدنم شل شده بود و توان
ایستادن نداشتم، کاش این هم خواب بود.

دست و پاهایم خونی بود اما نمی‌دانستم از کدام زخم است حتی
نمی‌دانستم کجایم درد می‌کند. ضربان قلبم تند شده بود کاملاً
منتظر بدترین خبر زندگی‌ام بودم اما دروغ می‌گفتم طاقش را
نداشتم و دعا می‌کردم اتفاق بدی نیافتاده باشد. به چهره زنان مقابل
چادر ما نگاه می‌کردم، غمگین بودند یا شاید من آنطور تصور می
کردم. مادرم پیدایش نبود پاهایم سست شدند و روی زمین افتادم
خاتون (زن همسایه) بزغاله را از من گرفت و با کمک زینب خانم
دستم را گرفتند و من را به داخل چادرشان بردند.

می‌خواستم از آنها بپرسم چه اتفاقی افتاده است تا زمانی که چیزی
ندانم می‌توانم امیدوار باشم چیزی نگفتم و زار زار گریه کردم،
صدایشان را نمی‌شنیدم آنها دستهایم را گرفته بودند و با من حرف
می‌زدند ناگهان صدایی را شنیدم، مات و مبهوت به نوازی که در
بغلم گذاشته بودند و گریه می‌کرد زل زده بودم که خاتون گفت: نمی
خواهی برادرت را ببوسی؟

من نمی‌دانستم چه بگویم یا چکار بکنم، در این مدت حتی یک لحظه
هم به ذهنم نیامده بود که مادرم باردار است. ■





جستجوی دیگری، لبانت در تمنای لبان دیگر، اندامت، قلبت را نمی‌دانم در گرو چه کسی بود... شاید مشکل از افلاطونی بودن فلسفه من است که هر چیز را می‌خواهد تمامش، کمال مطلق را می‌خواهد. این اشتباه اندیشه من است که وقتی با معشوق حرف می‌زنی دوست داری نگاهت کند و اگر سر و چشم در جای دیگر باشد، قلبت از جا کنده می‌شود. می‌گویند وقتی نگاهت در نگاه

معشوق است مردمک چشمش گشاد می‌شود

امان از تنگی چشمانت!

در خواب در کوچه‌هایی باریک که به کوچه آشتی کنان معروف است به دنبال صدایت می‌

دویدم اما نمی‌دیدمت؛ هر چه بیشتر می‌دویدم

صدایت دورتر می‌شد. تا این که صدایت در میان قار قار کلاغ‌ها گم شد و من از خواب پریدم.

به لباس‌های زیر رنگارنگ کمد نگاه می‌کنم ساتن و ابریشم و حریر که بعد رفتن تو دیگر بر اندامم دلبری نکرده‌اند...

آن زمان که دستانت لمسم می‌کرد و از خواستن لبریز می‌شد شب از شوق فراوان، خواب از چشمانم فرار می‌کرد. حالا که نیستی و جای دستانت درد می‌کند؛ باز هم خوابم نمی‌برد! لعنت به هر دو، بودن و نبودن. خاصیت رابطه چیست وقتی مدام در بیم و اضطرابی...

درست است که دیگر قلبم برای کسی نمی‌تپد، اما هنوز درد می‌کند. چرا این کابوس‌ها تمامی ندارد! چرا باید هر روز با قار قار کلاغ‌ها بیدار شوم ...

بسیاری از آدمها در چنین شرایطی به تغییر مکان دل می‌بندند، اگر به خاطر این آدمها نبود، اگر به خاطر این شرایط نبود، از این مکان نفرین شده پر می‌کشیدم و دور می‌شدم. تولدی تازه راهی نو.

نمی‌دانم چرا این قدر دیر به فکر رفتن افتادم! شاید منتظر بودم که کارد به زخمم برسد؛ شاید می‌ترسیدم از آسمانی که مثل شهرم آبی نیست؛ از آسفالت‌هایی کج و کوله‌ای که دیگر نیست و جایش را به آسمان خراش می‌دهند. از تن‌هایی که بوی عرق می‌دهند، از کوچه‌های خاکی پر از پیچ و تاب، از گدایان ژولیده در چهارراه؛ از مردم گنجشک روزی که صورت‌هایشان از درد مچاله شده و دیگر نیستند. از شهری که خالیست از هر زیبایی بصری، از ادارات بی خاصیت انرژی خوار. از آدمهایی که پشت سرت

رییس با آن چشمان از حدقه در آمدش روبرویم می‌نشیند و همکاران را مسخره می‌کند، یکی را کچل خطاب می‌کند، دیگری را ترشیده و سبک سر و دیگری را بی خاصیت پردردسر... پایم خواب رفته و حوصله اراجیفش را ندارم! اما به خاطر چندرغاز یک لبخند مسخره تحویلش می‌دهم. با حلقه‌ام بازی می‌کنم؛ حرف‌هایش تمامی ندارد فقط سرم را تکان می‌دهم...

حلقه را دستت کردم و گفتم می‌دانی نماد چیست: با ابروهای پهن‌ت نشان دادی که نمی‌دانی! گفتم: وفاداری، محکم بغلم کردی و گفتم با این حلقه تا ابد پیش من خواهی ماند...

فکر می‌کردم همین که هر دو در تاریخ مشابه، همان زمان که زمین در گرم‌ترین ساعت خودش است متولد شدیم، کافی است...

اوایل همه چیز را دو تایی می‌گذاشتم؛ صندلی پشت اوپن، بشقاب‌ها، لیوان‌ها، پیاله‌ها، متکای روی تخت، غذایی که برای دو نفر پخته می‌شد، حتی در رستوران برای دو نفر غذا سفارش می‌دادم؛ می‌دانی هنوز در دو فنجان قهوه می‌ریزم. وقتی که می‌خواهم دستم روی سیبک گلوست همان جایی که جای بوسه‌های تو بود...

همیشه آدم‌هایی که می‌رفتند برایم عجیب بود یعنی یک درخت، یک کوچه، یک خونه، یک باغ، یک عطر نمی‌توانست مانع رفتنشان شود. می‌دانی همه خانه‌ها و اتاق‌ها یک بویی دارند که فقط مختص خودشان است؛ همه اینها خاطراتی در غربت می‌شوند.

رفتن یا نرفتن این است مسأله من. میلی مبهم از خواستن و نخواستن، شکستن و گریستن، آبادی و ویرانی، یک خود آزاری مزمن، حظ مفراط از رها کردن. دلم می‌خواست خود ویرانگرم را ببینی...

خواب دیدم دو سر و چهار دست و چهار پا داشتم، نمی‌توانستم راه بروم مدام از این سو به آن سو قل می‌خوردم! بعد کسی آمد که شبیه تو بود و مرا بدون درد و خونریزی دو نیم کرد...

تنها ابلهان هر روز مسافت زیادی را پیاده می‌روند تا از دور معشوق را از میان درختان یا نرده‌های آهنین ببینند، بی آنکه خودش بفهمد! رفتن برای فلک کردن جانانه تو بود که تنها دردی جانکاه برای من داشت! شاید این تنها خیال من است. به گمانم همان روزها هم تنها چشم راستت به من نظر داشت. چشم چپ در

حلقه را دستت کردم و گفتم
می‌دانی نماد چیست: با ابروهای
پهن‌ت نشان دادی که نمی‌دانی!

دشنام می‌دهند و در مقابلت خم می‌شوند! چرا باید دلتنگ این شهر شد وقتی هر چیزی خالی از معنا می‌شود ...

نمی‌دانم آن جای دیگر گل کاغذی و پیچ اناری دارد. شاید هیچ کدام نباشد نه چناری نه کلاغی! اما فکر می‌کنم که هر چه از این نقطه سوزان دورتر شوم، حالم بهتر می‌شود... برای رفتن هزار دلیل دارم و برای ماندن تنها یکی.

در اینه نگاه می‌کنم از دور صورتی صاف و روشن می‌بینم، هر چه نزدیک‌تر می‌روم جوش‌ها، نقطه‌های سیاه، لکه‌ها و چین‌ها بیشتر نمایان می‌شود؛ درست مثل رابطه ما، هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم و بیشتر از هم می‌دانستیم آن گل اندامی و هیکل‌های خوش تراش، زشت‌تر و پلشت‌تر می‌شد.

چند شب است که یک خواب را می‌بینم در جاده‌ای که هیچ ماشین و جنبیده‌ای نیست به سرعت می‌رویم! خنده دار آنجاست که ماشین مال توست اما راننده منم. در این خواب هیچ رنگی

نمی‌بینم تنها ماشین توست که همان قرمز آتشین است. می‌گفتی عشقت رانندگی در جاده است نه این جاده‌های کسل‌کننده شبیه هم و پر از پیچ و خم! دلت جاده‌ای می‌خواست که صدای آواز بلند همایون در میان چنارها و سپیدارها بیچد...

همه این افکار و خواب‌ها چون پریدن کلاغ‌ها از روی چنارهاست. از پشت پنجره، صدای بال زدن

این سیاه دوست داشتنی را شنیدم، بعد جفتش آمد! جفتش بود یا همراه و هم نفسش نمی‌دانم، فقط دیدم پر و بال سیاهشان را به آب زدند و با هم پریدند.

یکی از سرگرمی‌های دوران بچگی گذاشتن قند روی بخاری یا والور بود؛ سیاه شدنش را دوست داشتم. هر زمان کسی می‌رود انگار گوشه دلم مانند همان سفیدی قند، سیاه می‌شود اما دیگر دوست داشتنی نیست!

وقت رفتن دو چیز با خود خواهم برد یکی کتاب‌ها و دیگری دفتر آبی‌ام که دست خط توست؛ نوشته‌ای خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است...

جایی که قصد رفتنش را دارم در هر خانه‌اش درختی کاشته‌اند و در هر درختی نغمه‌ای شاد شنیده می‌شود. هر چند دلتنگ می‌شوم برای چنارها و کلاغ‌های این جا. همین صبحی با قارقار یکی شان بیدار شدم؛ چه بیجا می‌گویند کلاغ شوم و بد یمن است!

این سیاه بی‌آزار می‌تواند خوش الحان باشد اگر خبر آمدن تو را دهد...

به گمانت زندگی دیگری را در جای دیگر شروع کردن دیر است! چه کسی ما را اسیر زمان کرده است؛ چه کسی سخت و دیر و دلگیر را اختراع کرده است. سهم من و تو از زندگی چه قدر است به قدر نوشیدن یک چای تلخ، فقط همین. بی‌انصافی است بروی بی‌آنکه مزه‌های دیگر را چشیده باشی...

گفته بودی چرا اهل هیچی نیستم نه عرق نه ورق! به یاد تو چند پیک زدم هر شب یک دور بیشتر شد؛ سرم سنگین می‌شود و می‌خواهم. اما باز قبل سحر، کابوس می‌بینم...

در یک دریای بیکران که آبی‌اش به سیاهی می‌زد، من و تو سوار قایق بودیم؛ آنکه پارو می‌زد من بودم همان کوچک اندام ریزنقش و تو تنها با آن هیکل ستبر به افق خیره شده بودی...

سخت است میان کابوس‌هایت از جا بپری و متکای کناریات را بی‌جان ببینی.

صبح سرکار باز رییس سر صحبت باز کرد و اراجیف گفت! بین قاه قاه خنده‌هایش محکم زدم روی میزچوبی اش و به چشم‌های از حدقه در آمده‌اش زل زدم. رییس بدون معطلی اخراجم کرد. اما دیگر نه هراسی داشتم نه ملالی ...

با همه مستی و خستگی خواب رفتم و خواب دیدم که مرده‌ام. پیکر سرد و بی‌جانم روی همین

تخت آرمیده بود... تو آمدی نه از در! از همین پنجره با پرده حریر قرمزش. مرا بوسیدی؛ از گرمای لب خونی تازه در رگ‌های بی‌جانم جریان گرفت. پرده قرمز اتاق کنار رفت و نور پاشید به صورتم...

اخیراً در خانه کرم‌هایی پیدا می‌کنم؛ چندشم می‌شود اوایل چند تا از آن‌ها را کشتم اما تعدادشان زیاد شد. منم زدم به بی‌خیالی؛ انگار به یک هم زیستی مسالمت آمیز رسیدیم... دل درد عجیبی دارم چند پیک می‌زنم؛ خواب می‌بینم از نافم پروانه بیرون می‌آید، پروانه‌ها از دور نافه من به سمت چراغ‌های سقف می‌چرخند و می‌رقصند. خانه‌مان پر شده از پروانه‌های رنگ رنگ، یکی‌شان را دنبال کردم رنگ‌هایش تماشایی است؛ روی حلقه‌ام نشست و تو را دیدم که قطره اشکی از گوشه چشم راستت سرازیر شد، با ناخن بلندم گرفتمش، دستانم را گرفتی؛ گرم بود و واقعی. گفתי: صدای بال زدن کلاغ‌ها را می‌شنوی... ■

چند شب است که یک خواب را می‌بینم در جاده‌ای که هیچ ماشین و جنبیده‌ای نیست به سرعت می‌رویم! خنده دار آنجاست که ماشین مال توست اما راننده منم.





همهٔ هم اتاقی هاش از ترس خرسی باران و با شنیدن صدای اذان
چپیده بودند تو خوابگاه.

مهین گفت: «موش آب کشیده» و فلاکس چای را گرفت زیر شیر
آب.

ندا داشت جلوی اینه موهایش را از مقنعه بیرون می کشید. موصاف
کن را از پریز در آورد و یک مشت موی کاهویی اش را دور مو صاف
کن پیچید، و با همان حالت جلوی اینه با پشت سرش حرف زد.

«چی، رات نداد؟ پس چی شد می گفتم میمیره برام! خل عقل!
ندیدی پیامهاش رو؟ ندیدی به رؤیا چی نوشته بود؟ به خدا دیوونه
ای تو.»

سارا پایور زیر پتو مچاله شده بود، می لرزید.

ندا ول کن نبود. رعنا یک سر و گردن به سوی
بالکن خم شده بود از جلوی پنجره داشت لباس
زیرهاش رو جمع می کرد. وقتی برگشت از کنار
ندا به سمت تخت خودش برو، تنه‌ای به ندا زد
«خفه شو، مگه کوری، نمی بینی حالشو؟!»

ندا تابی به موهایش داد و از تو اینه چشمهایش

را خمار کرد. «حقشه!» و زبانش را برای رعنا درآورد.

سارا از زیر پتو دستش را بیرون آورد و دنبال کیفش گشت، مهین
گفت: «نگرد نیست» و سیگاری از کیفش بیرون کشید و آتش زد.
از میان سیگار و لب‌هایش گفت: «گل برای گل» و قهقهه‌اش در
فضای خوابگاه پیچید.

سارا با لگد مهین سرش را دوباره از زیر پتو بیرون کشید و با
انگشت‌های باریک و لرزان چند پک پشت سر هم زد و سیگار را
لای چاکزیر سیگاری گذاشت.

رعنا با یک بغل لباس زیر، خودش را انداخت روی پتویی که سارا
زیرش بود:

«پاشو دیوونه پاشو یه حالی هم به ما بده! مگه ما چه کم از «زبل
خان «داریم!»

استاد فضلی را بین خودشان زبل خان صدا می کردند. این اسم را
بابک کرمی شاگرد ممتاز کلاسشان بهش داده بود. به سارا پیش
همکلاسیهاش گفته بود «این زبل خان، الحق که دست استیون
هاوکینگ رو از پشت بسته، مواظب باش آبروی فیزیک رو نبری»
و سارا حال فیزیک را بیشتر از بقیهٔ درسها رعایت می کرد. جلوی

به ابرهای سیاه بالا سرش نگاه کرد و یک آن احساس کرد چیزی
به گونه‌اش خورد. صورتش را جمع کرد و به سمت معاونت
دانشجویی قدم‌هایش را تندتر کرد. صدای صاعقه چنان زیاد بود
که نفهمید کی نصف راه را دویده است. آرزو کرد کاش صاعقه می
زد دوربین‌های تمام محوطه‌های دانشگاه از کار می افتاد. از وقتی
که حراست با کاشت دوربین‌ها در جای جای دانشگاه، دانشجویها
را شناسایی می کرد تنفرش بیشتر شده بود. امروز هم که از معاونت
دانشجویی احضار شده بود آرزویش را چند بار در دلش تکرار کرد.
تقریباً در حال دو بین نفس زدن هاش گفت «ای کاش بوی
حلوای بیچه تو اتاقش!

«یک دفعه با صدای آشنا پا سست کرد و در جا
خشکش زد. «خانم پایور! صدای مثل چکش کوبیده
شده بود تو سرش.»

استاد یک سر و گردن از پنجرهٔ اتاق معاونت خم
شده بود به سمت پایین و تسبیحش را سیخ گرفته
بود به سمت پایور.

«صدای اذان را نمی شنوی؟ بعدِ ناهار بیا!»

تا بخواهد بگوید بعد ناهار کلاس داریم؛ استاد سر
و گردنش را کشیده بود داخل اتاق و پنجره را محکم بسته بود. با
همان لحن قبلی نفرین گون گفته بود «گور پدر کلاس و تو...»

سوز سردی دور مچ لخت پاهایش می گردد و از سر آستر شلوار
لی کوتاهش تا کمر می دود. چند بار بین راه خم می شود و مچ
پاهایش را با دستهای ها کرده، انگار که مرهم روی زخم‌هایش
بگذارد، گرم می کند. در ذهنش چرتکه می اندازد و روزهای عادت
ماهیهانش را می شمارد. «واای نه! خدا نکنه! هیچوقت این قدر بی
نظم نشده!» بین راه دوباره خم می شود مچ پایش را می گیرد. این
بار سردی پابندش می سرد توی مشت اش. ذهن فرآرش به عقب
بر می گردد. «چه پابند زیبایی!» اولین دیالوگشان همین بود. «چه
پابند زیبایی» خواسته بود بگوید «استاد قابل شما رو نداره» گفته
بود «مال دسته، دستبندمه، اسپورته!» و چالهٔ کوچکی در گونهٔ
راستش دل استاد را لرزاند بود.

صدای الله اکبر از بلند گوهایی حیاط پخش می شد و انعکاشش
گوش را کر می کرد. تا خوابگاه راه چندان طولانی‌ای نبود اما از
خستگی و بیخوابی دیشب نمی توانست تندتر بدود و از زیر رگبار
باران فرار کند.



آن همه چشم به کرمی گفته بود «آقای اینشتین فلسفه بافی موقوف!» از آن روز در خیال سارا و کرمی بین زبل خان و اینشتین رقابت سختی در گرفته بود بی آنکه روح زبل خان خیرداشته باشد.

سارا سرش را از زیر پتو بیرون می‌آورد و با چشمهای پر از خون و خمار، چاک دهانش را باز می‌کند.

"خفه شید ج... ها، آدم نیستید، نمی‌بینید خوابیدم!؟"

همه برای چندمین بار مات و مبهوت نگاهش می‌کنند و زیر لب چیزی می‌گویند که واضح نیست.

بین آن همه بگو مگو و تصاویر درهم برهم هیچکس نفهمید رؤیا

کی آمده بود و داشت فیلم می‌گرفت. فقط دیدند

یکشی بلند پیچیده در پتو، هجوم برد به طرف رؤیا

و در یک چشم بهم زدن پیچیدند به هم و لوله

شدند دور پتو، قاطی یک عالمه شورت و کرس و

جوراب. یک دفعه تقه ای به در خورد و مسئول

خوابگاه خانم احدی از زیر چادر عبایی انگشت

شاهدش را بالا برد و جیغ کشید «این عکسهای مزخرف چیه؟»

و پر چادرش را کشید روی لختی‌های فروغ روی دیوار، طوری که

روی مرده‌ای را با کفن بپوشاند. با صدای بلند داد زد «صلوات»

بعد که انگار حس بویایی‌اش راه افتاده باشد، بو کشید و دوباره داد

زد "کی زهرماری کشیده!"

ندا موهایش را مثل یک تکه برف روی سرش گلوله کرد و خودش

را شکل حضرت مریم درآورد.

فردای آن روز تنها کسی که به معاونت دانشجویی احضار شد، رؤیا

بود با گوش‌اش.

زبل خان پا روی پاهایش انداخته بود و داشت با دانه‌های درشت

تسبیح ور می‌رفت. می‌توانست تا رؤیا را دید کمی خود را جمع و

جورتر کند یا کمی نیم خیز شود و احترام دفتر دستک را نگه

دارد. با چشم‌های درشت باز که سفیدی هاش به خاکستری می

زد گفت «گوشی رو بذار رو میز، خودت برو بیرون منتظر باش

صدا می‌کنم.»

رؤیا حس کرد یکی دارد از پشت هلش می‌دهد سرش اتاق را

چند دور گشت. با دست راست دسته مبل را گرفت. «می‌تونستم

تو روش وایسم بگم تا کی باید منتظر بشم، خسته شدم.» یک

دفعه یادش آمد آخر برج است ممکن است بزند زیر همه چیز و

شهریه را نپردازد. "گفت "بازم صبر می‌کنم." و گوش‌اش را دمر

انداخت روی میز زبل خان. «چشم استاد.» طوری به طرف در
ورودی چرخید که همه زیبایی‌هایش از روی مانتو و شلوار کوتاه
و تنگش ریخت تو چشم‌های زبل خان.

زبل خان موبایلش را در آورد و پیامک زنش را بار دیگر خواند

«امشب با دوستان دورهمی داریم، بیرون چیزی بخور!» گوش‌اش را

سُر اند تو جیب کُتش که از صندلی چرخدار آویزان بود. صندلی

را به طرف میز هل داد و شکمش لبه میز را لمس کرد. گوش‌اش

رؤیا را برداشت و روشن کرد. دو تا چشم سیاه و کشیده با خط

چشم‌های رو به ابروهای بلند تاتو شده با لبخندی که یک طرف

صورت را کج کرده بود در صفحه اول گوش‌اش نمایان شد. گفت

«لامصب» و انگشت اشاره‌اش را گذاشت رو

گالری عکس‌ها و فیلم‌ها. بعد از تماشای تمامی

ویدیوها و عکس‌ها، از در پشتی معاونت خارج

شد، و به منشی‌اش سپرد به دانشجوی منتظر

در سالن بگوید کار عجله‌ای پیش آمد. و به

طرف سالن غذاخوری راه افتاد.

سارا سرش را از زیر پتو بیرون می
آورد و با چشمهای پر از خون و
خمار، چاک دهانش را باز می‌کند.

رؤیا از روی صندلی سالن کنده شد و تند و تند از پله‌ها پایین

رفت. سرش دوباره به چرخش افتاد و حالت تهوع گرفت.

بیرون سرد بود و ابرهای سیاه گله به گله مانند چتر، بالا سر

درخت‌های تبریزی آویزان شده بودند و بادی که بهشان می‌خورد

خود را تاب می‌دادند و کلاغ‌ها را از روی شاخه‌ها شان می‌تاراندند.

کلاغ‌ها سماجت خودشان را قارقارکنان بر روی شاخه‌های

درخت‌ها به نمایش می‌گذاشتند و کلاغ پر می‌رفتند. ■





نمی‌گذارد حرفم تمام شود: سخت است مامان، همه چیز توی ذهنم قاطی می‌شود وقت خواندن، حالا جنگ وصلح را بگویی یک چیزی، هرچند جز پرنس آندره و اندوه جاودانی او از زندگی چیزی بخاطر ندارم!

گفتم: ای توروخ تولستوی که شاهزاده آندره معشوق خیالت شده است!

ومی‌ترسم از اندوهی که آندره را به مرگ فراخواند، نه، نباید حتی فکرش از خاطرم بگذرد!

هنوز روی جلد کتابها با انگشت خط می‌کشم، خدارا شکر کسی نبود که دیوانگی حیرت بارم را به رخم بکشد. سها دستم را رها کرده بود. سبک بودم و هیچ خیالی جز عشقبازی با کتابها فارغ از دنیا می‌نمی‌کرد!

صدای کسی که نمی‌دیدمش حال خوشم را خراش داد: اینجور که کتابها را نوازش می‌کنی انگار کبوتر جلد کتابی، از این به آن!

کسی نبود جز نیم تنه‌ای که صدایش را از بالا می‌شنیدم. تکانی خوردم انگار صاحب فروشگاه مرا حین دزدیدن خود کاری گرفته باشد هول کردم. بی آنکه سری را که حتماً روی نیم تنه قرار داشت ببینم به دست دیگرم نگاه کردم. دستم سرد و خالی بود. سها را گم کرده بودم.

نیم تنه پیدایش کرد و روبه رویم ایستاد: دخترم بوی یاس می‌دهد. یاس امین الدوله!

سرم را بالا کردم و دیدمش: امین الدوله؟

هیچ صدایی از زمین نمی‌آید. انتظار برای همه به پایان رسیده است. اما مرغ من همچنان یک پا دارد. دختر بزرگم دلدارام می‌دهد. می‌گوید: زندگی هر لحظه‌اش لبریز از فراموشی است.

پس اینجوری است که سها یاس می‌شود، یواشکی پابلو کوئیلو می‌خواند و سمفونی مردگان را دوره می‌کند.

گوش چپم زنگ می‌زند: بازهم فخر... دختر تو کی از این عشق کور دست برمی‌داری؟

گوش راستم هنوز به امید شنیدن صدای تاختن اسبی به سرامیک چسبیده است. دخترها ناامیدانه روی مبلی رها می‌کنند و در اتاق را به روی خودشان می‌بندند.

تو می‌گویی: می‌خواهم در خواندن شریکت کنم.

اس ام اس از پی هم می‌آید. بیشترین‌ها از هایدگر است و نیچه هم که سوگلی خواندن‌هایت است. کانت و سارتر و هگل هم لابه لایشان وول می‌خورند.

حق داشتم باور نکنم. پچیچه‌ها را می‌شنوم اما نمی‌توانم این بغض بهت آلود را از گلویم پس بزنم. همانجا گیر کرده و راه نفسم را بسته است. گوش تیز می‌کنم تا صدای پای اسبی را بشنوم که بر سر رنگش جنجال به پا شده است. حتی راضی‌ام به شنیدن شیهه‌ای از دور که راه گلویم باز شود و بتوانم باور کنم هرچند به بدرقه‌ات کسی نیامد اما به پیشوازت قرار است شهر را آذین ببندند.

در این کشاکش به جنگی ناخواسته و نابرابر کشیده می‌شوم. مجبورم تن بدهم به تیرو تفنگ تهمت و غیبت و زیر بار بعضی حرفها سلاخی شوم. مهم نیست باید شانهام قوی‌تر از این حرفها شده باشد. اما ناخواسته درد توی دلم می‌پیچد، شانهام کم کم می‌شود و اشکم آرام آرام روی گونه هام سر می‌خورد. این استعاره آخری را از تو به یادگار دارم. گفتم: خب جوری که فرق داشته باشد، فرق داشته باشی...

به دردم نمی‌خورد این تفاوت حالا، حتی به زحمت به یادم می‌آیی، انگار چیزی مثل خجالت از خودم توی اینه بهم دهن کجی کند از یادت فرار می‌کنم.

سهی چشم غره‌ای به خواهرش می‌رود: بگذار راحت باشد، نمی‌بینی با داستان مرگ، بهترین قصه‌هایش بوی نا گرفته‌اند، بگذار گریه کند، این بغض قلبش را از کار می‌اندازد!

جنگ بر سر اسب سپید یا سیاه است. یارکشی شروع شده است. من زخم و دور از جمع مردها سازمخالف می‌زنم. کسی هم قرار نیست گوش کند. سرم را می‌گذارم روی زمین، جوری که گوش راستم بچسبد به سرامیک‌های سرد شاید که صدای تاخت و تاز اسبها را بشنوم. اشکم می‌ریزد روی زمین و یک آن می‌بینم وسط دریایم و آب مرا سالها به عقب رانده است...

دست سهای کوچکم را محکم گرفته‌ام و با سرانگشتان دست دیگرم روی جلد کتابها را نوازشگونه خط می‌کشم. کسی نیست تا تماشا کنیم. نگاه سها به غره‌ای است که کتابهای رنگارنگ کودکان از رگالی در وسط کتابفروشی به او چشمک می‌زنند. فشار دستش که مرا به آن طرف می‌کشد نمی‌تواند از عشقبازی با فاکنر و تولستوی و غرور و تعصب... جدایم کند.

برای چندمین بار گوش چپم زنگ می‌زند و این جمله در مغزم تکرار می‌شود: اینقدر در داستانهایت با اسم این کتابها فخرفروشی نکن!

به دختر بزرگم می‌گویم: فاکنر بخوان، تا خشمم و...



سها را باخودم می‌برم تا زن بودنم را به رخ جهانی بکشم که تو بدان پشت کرده‌ای.

می‌گویی: خودت باش، زن یا مرد بودن مشکل جهان را حل نمی‌کند فقط پیچیدگی‌هایش را مثل دندانی تیز به جانت فرو می‌کند.

می‌آیی، با قامتی کشیده و بلند از کنارم می‌گذری. ما را نمی‌بینی اما سها است که می‌گوید: دایی، دایی، دا...!

سرت را برمی‌گردانی. هنوز زنانگی‌ام رنگ و لعابی دارد اما تمام تلاشم را می‌کنم تا حال طبیعی‌ام را به رخت بکشم: کجایی بنده خدا، خیلی وقت است علاف آمدنت مانده‌ایم، همه کمونیهستها اینقدر بدقولند؟

عصبانی نمی‌شوی. فقط متعجب می‌خندی. دندانه‌های زرد شده‌ات توی صورتی ژولیده حالم را بد می‌کند.

کاش می‌توانستم کتاب‌هایی که برایم آورده بودی تکه تکه پاره می‌کردم تا النظافه من الايمان را... اما به من مربوط نیست. من فقط عاشق بوی کتابم. شاید هم هیچ جمله‌ای از آنها را نفهمم. کتاب‌ها را گرفتم و با تشکری خالی از مهر راهم را گرفتم تا بروم. سها است که پای رفتنم را سست می‌کند: مامان بریم با دایی بستنی بخوریم؟!!

دل‌م برای محبت دخترم ریش می‌شود. کم پیش می‌آید با کسی دوست بشود. تازه چهارسالگی‌اش را جشن گرفته‌ایم. موهای بلند روشنی صورت سبزه‌اش را پوشانده است.

بعضی وقتها به خودم می‌گویم قربان نقاشی خدا بروم مگر می‌شود این سیاه سوخته نمکی موهایی این رنگی داشته باشد. انگار آرایشگری ماهر هرروز رنگ قهوه‌ای روشنی بهشان می‌زند.

مردی لاغر است اما استخوان بندی محکمی دارد. فکرم می‌رود پی اینکه این جور مردها؛ اهل کوهند و ورزش و... اصلاً هم مریض نمی‌شوند.

خسته می‌شوم از انتظار، شش ماه تمام هفته‌ای یکبار می‌نشینم روی صندلی جلوی کامپیوتر و یک روسری سیاه کهنه را پشت سرم گره می‌زنم که نکند یکی فکر کند من از آن دسته روشنفکران آب برده‌ام که روسری را سرچوب می‌کنم تا مثلاً اعتراض‌م را دنیا ببیند و به کمکم بیاید. خودم را گول نمی‌زنم که، زنی با تجربه تر از زنهای فمینیست امروزی‌ام. کسی حال مارا کیلویی نیم دلار هم نمی‌خرد، اصلاً ما را داخل آدم حساب نمی‌کنند چه برسد به اینکه مارا از دامی که بدن مبتلاییم خلاص کنند.

شش ماه تمام هروقت که بشود یکی روی مانیتور ظاهر می‌شود که اصلاً نمی‌شناسمش. یکی دیگر که از لهجه‌اش مشخص است رشتی است حرفهایی بهش دیکته می‌کند و او با دهانی که دندان

تویش نیست فقط می‌خندد. کسی که سالها شبیه تو بود و دندان داشت، شاید برای همین است که تو را گم کرده‌ام. اینجا همه تورا گم کرده‌اند، نمی‌دانم شاید هم از خاطر برده‌اند. پس این جنگ بی معنا برسر اسب سفید وسیاه برای چیست؟

تقصیر من است. بزرگ‌ترین تکه زن بودن، مادرانگی است. همین وادارم می‌کند گاهگاهی گوشی را بردارم و از حالت پیرسم. آدمی که آن طرف خط است انگار منتظر است من اول شروع کنم: حالت چطوره، کجایی، چه می‌کنی؟

صدا خیلی ضعیف است. حرکت احمق‌ها را تکرار می‌کنم و هی بلندتر فریاد می‌زنم. فقط می‌گویی: نه، نه، بله، بله...

طاقت نمی‌آورم و لیستی فشرده از مراقبت‌ها را با صدای بلند برایت می‌خوانم: دست‌هایت را مرتب بشور، ماسک بزنی، کمتر سیگار بکش...

-ها، ها، باشد، باشد

به خودم می‌گویم چرا کسی گوشی‌اش را درست نمی‌کند، الان کجاست، چرا حالم را نمی‌پرسد، حال یاس را...

ماجرا از کی و کجا شروع می‌شود که ردش را گم می‌کنیم آنقدر که خودمان هم در هزارتوی سردرگم می‌مانیم؟

صبح که بیدار می‌شوم میان خمیازه‌های پشت سرهم، لیستی از کارهایم را مرور می‌کنم. به هرجان کندن هم باشد به ظهر می‌رسم، این اپیدمی بی پدر و مادر، هم بد دهنم کرده هم بی حوصله وهم از هرچه دوست داشتیم دورم کرده است. نفسم که می‌گیرد، فشارخونم بالا می‌رود و دل‌م می‌خواهد بنشینم یک جا، سرم را توی دست بگیرم و به خاطراتم تف بیندازم.

سها می‌خندد و می‌گوید: مامانی، کپک زده‌ای با یک جا نشستن و زل زدن به تلویزیون همیشه خاموش!

بچه‌های پررو و بی حال امروز که به دروغ آگاه و عاقلشان می‌خوانیم این هتاکي را از سرفرو بردن همیشگی در گوشی‌هایشان یاد گرفته‌اند. خدا می‌داند چه میراثی برای بچه‌هایشان بجای می‌گذارند.

سها می‌گوید: بچه، مگه خرم، من خودم تو این دنیا اضافی‌ام! این اصطلاحات را از کجا می‌آورد، این که جایش کنج اتاق است و به پاساژ گردی و بوی فرند حتی از نوع سوشیال فرندش هم علاقه‌ای ندارد!

دختر بزرگم هم فلسفه خودش را دارد: بچه آوردن رخ دادن جنایتی تازه در جهانی است که هر لحظه یکی از شدت افسردگی می‌میرد!

خودم را به آب و آتش می‌زنم تا ریشه افسردگی‌ات را پیدا کنم. مصیبت روی مصیبت با آن همه فکرهای متعصبانه اشتراکی مسخره، از تو آدم مضحکی ساخته که حتی نمی‌توانی به خودت،



به دور و برت، به کس و کارت نه بگویی. بیچاره، جهان با تو معنا نمی‌شود. با هیچ کس دیگر هم جهانی نو در راه نیست. همین که هستیم هم از صدقه سر دعای عظم البلا است لابد!

بعد وقتی حالت خوب است نصیحتم می‌کنی: توی دنیا دنبال چه می‌گردی؟

با بی تفاوتی شانه بالا می‌اندازم: دنبال عشقم، با عشق و حال شما مردها آیم توی یک جوی نمی‌رود. چیزی می‌خواهم و رای همه چیزهایی که دارم!

آرام و شمرده می‌گویی: نمی‌دانی یا خودت را به نفهمیدن زده‌ای، دنبالش نگرد. عشق حال همین حالای توست، همین چیزهایی که داری، سلامت، جوانی، زیبایی، مال و منال، دنیا... از همه چیز به آسانی لذت ببر. لذت بردن معنایی است که عشق دارد. همین چیزهای ساده، برای عاشقی کردن کافیست.

و با مکثی ادامه می‌دهی: چرا این بشر فکر می‌کند اشرف مخلوقات است و باید دنبال چیزی غیر از خودش و بیرون از وجود خودش بگردد.

می‌خندم: چون دم نداریم پس...

عصبی جواب می‌دهی: تو هم فکرمی‌کنی فرق ما با حیوان، نداشتن دم است؟

تند تند توضیح می‌دهم: البته که شعور و شعر هم جای خودش را دارد!

باخشمی آشکار می‌گویی: چه کسی گفته حیوان شعور ندارد؟

با آرامش جواب دادم: حیوان غریزه دارد!

پرسیدی: ماغریزه نداریم؟

از دست این فلسفه بافی و دورباطلی که به جایی هم نمی‌رسد جز آنکه سلولهای خاکستری را کوچک و کوچکتر کند. کاش من یکی با تو کل کل نمی‌کردم. کاش می‌دانستم سلولهای خاکستری‌ات دیگر تاب هیچ فشاری را ندارد.

خانه لبریز کتاب‌هایی است که با مناسبت و بی مناسبت برآیم می‌آوری. کرم کتابم ولی سرسام می‌گیرم از خواندن. دلم می‌خواهد بزخم به کوه. اما نفس کم می‌آورم، ماسک را پرت می‌کنم گوشه‌ای و می‌گذارم فیلمی از جین آستین، خاطراتم را زنده به گور کند!

فیلم تمام می‌شود و دوباره داغ زندهای فمنیست جگرم را کباب می‌کند. سرنمازم. دوستی زنگ می‌زند. بعداز نماز بهش زنگ می‌زنم و می‌گویم: ببخشید حمام بودم!

به این فکرمی‌کنم که روزی جانمازها عتیقه می‌شوند در خانه‌ها. من هم کم کم باید نماز خواندنم را از بقیه پنهان کنم!

«تو دیگر چه جانوری هستی، با مرد نامحرم راست راست راه می‌روی و نمازهم می‌خوانی؟» خواهر بزرگترم این را می‌گوید و مثل موجودی نجس از من فاصله می‌گیرد.

می‌خواهم معنای تازه‌ای از این موجود بی دم برای خودم بسازم. موجودی که در عین آنکه زن است یا مرد، آدم باشد. حالا می‌فهمی دنبال چه می‌گردم، مردها و زنها توی واگن‌های درحال حرکت، در هم می‌لولند. انگار عهد شاه و زوزک است والا چرا زنانه مردانه‌اشان نکرده‌اند، شاید هم انقلاب شده و من بی خبرم. این اپیدمی به قدر قرن‌ها مرا از خاطراتم دور کرده است.

راه می‌روم و به صورتها نگاه می‌کنم. روی بعضی مکث می‌کنم و از خودم می‌پرسم کجا دیدمش، شاید هم خودش باشد، آدمی که پنجاه سال دنبالش می‌گشتم!

تو می‌خندی و برایم از واگنی پوسیده و سوراخ سوراخ دست تکان می‌دهی. انگار به روی واگن رگباری از کلاشینکف بسته‌اند. سلاح روس‌ها را که خوب می‌شناسی، مگر نه؟

باورم نمی‌شود که دیگر نیستی، بچه‌ها هم هرچه می‌گویند حرفشان را قبول نمی‌کنم. تو هستی، فقط گم شده‌ای و کسی هم به دنبالت نمی‌گردد. تقصیری هم ندارند طفلکها، همه را خسته کرده‌ای از بس با نیچه و کانت مغزشان را انباشته‌ای.

دوبلینی‌های جیمز جویس در دستانت بهم دهن کجی می‌کند. ایرلند مرد مستی است که میان هرج و مرج و ثباتی که گلوله به نافش می‌بندند تلو تلو می‌خورد. مگر تو ایرلندی، البته که نیستی، بیشتر فکر می‌کنم مردی دائم الخمری و گوشه‌ای میان خرابه‌ها، با سگها و گربه‌های ولگرد زندگی اشتراکی خوشی داری. رهایت که می‌کنم عاقبت زنی تارک دنیا می‌شوم، آیت الکرسی از زبانم نمی‌افتد و مرتب به خودم و بچه‌ها فوت می‌کنم و برای مردم جهانم هم دست به دعایم حرف ندارد.

یادت مانده دو بعدازظهر روزی داغ از کنارم رد شدی. دیگرنیم تنه نیستی، مردی لاغر و استخوانی با مشتی موی سپید که عرق لابه لایشان برق می‌زند بی نگاه به من، بی تفاوت به مکان و زمان فقط می‌گذری. با تعجب صدايت می‌زنم: هی، هوی، های...

برمی‌گردی، تکیده و شلخته‌ای، شبیه اول باری که دیدمت، آه از نهادم برمی‌آید. خدایا اینکه افسردگی‌اش برگشته است. پاچه شلوار خانه‌اش از زیر شلوار جین فرسوده‌اش بیرون زده و یک طرف پیراهنش روی شلوار افتاده است.

با عصبانیت می‌گویم: حداقل بپرس این وقت ظهر توی ایستگاه اتوبوس چه می‌کنم، می‌دانی نفسم تنگ است، می‌دانستی...

- نه، نه، ها، بله، بله...



سایهات از دور می‌گذرد. سایه را دنبال می‌کنم بارها و بارها. روزهای فرد سوار اتوبوس دوبعد از ظهر می‌شوم تا به هورمون درمانی‌ام برسم.

گوش چپم زنگ می‌زند: مانده‌ام با این قد و هیكل چه می‌کند، خجالت دارد بخدا، چه جور رویش می‌شود تو که زنی هستی برایش کفش بخری؟

یک سیلی محکم می‌زنم توی گوش خودم تا یادم بیاید بدترین کابوس زندگی‌ام سوراخ کفش مرده‌ها است. عادت بدم را نمی‌دانی که، می‌دانی روزی عشق زندگی‌ام را از روی کفشش انتخاب می‌کنم. کفشی که شیک و واکس خورده باشد!

به حماقت خودم با تأسف می‌خندم. صد بار به همینگوی فکر کرده‌ام که چرا با شلیک یک گلوله به مغزش خودش را خلاص کرد. چرا تو نمی‌توانی، چرا، چرا، چرا...

نمی‌توانی کت و شلوار بپوشی، از کفش کتانی کهنه‌ات مثل جان مراقبت می‌کنی. یاس می‌پرسد: چرا سبیل‌های دایی زرد شده؟

بهانه خوبی برای بچه چهارساله بیاور نه اینکه رنگت ببرد و بگویی: آخر موهاییم بور بوده زمانی!

تو خیلی خوب از پس بازجوهایت برآمدی اما نمی‌توانی سرمن کلاه بگذاری. از بس سبیلت را دود می‌دهی، از بس... اصلاً بی خیال، این مادرترزا شدن، صدای همه را در آورده است!

تا کی می‌خواهی شبیه قلندره‌های کوله به دوش دنبال خاطرات کهنه‌ات بگردی، لعنت به آرمانی که معنای درستی از ساده زیستی را به خرده چریک‌ها یاد نداد. برای همین نبود که هیچ عکسی از استالین با کراوات توی دنیا نیست؟

باین دلایل واهی قلمم گواهی می‌دهد که بریده‌ام. می‌شوم زن خانه و از صبح تا شب لکه‌های مرموز و پنهانکار در دیوار را شکار می‌کنم. با پارچه‌ای به جان‌شان می‌افتم و تا آنجا که بتوانم محوشان می‌کنم.

سها می‌گوید: دکتر لازمی مامانی، وسواس گرفته‌ای! دختر بزرگم می‌گوید: لکه‌ها، زویا پیرزاد!

فخر فروشی، فخر، فخر، لعنت به هرچه خوانده‌ام، به هرچه خوانده‌ای، مثل هدایت خودت را با گاز خفه کن، اینجوری من هم خلاص می‌شوم از کابوس بی‌خبری!

لعنت به هایدگر و فوکو و هگل، تف به روی مارکس که هرچه داشتی از تو گرفت و بین مردمی تقسیم کرد که اسمشان را فراموش کرده‌ای!

زنگ می‌زنم تا دو داستان خوب برایت بفرستم، تا مثل گذشته‌ها زیرو رویشان کنی و باهم درباره‌اشان وراجی کنیم. نمی‌دانستم سلول‌های خاکستری‌ات درخودشان فرورفته‌اند، نفهمیدم چطور

استخوانهایت زیر تیغ آفتاب هر روز دوبعد از ظهر مرداد ماه، راه رفتن را تاب می‌آورند.

باور نمی‌کنم خودت باشی. خواهر کوچکترم با من است، به تو اشاره می‌کند. با تردید صدایت می‌زنم. نگاهم می‌کنی، نگاهت مات است، خیلی عوض شده‌ای، نه، اصلاً عوضی بی‌سروپایی شده‌ای.

خواهرم به تأسف سری می‌جنباند: انگار تو را نشناخت! خبری از اسبها نیست. همه چیز به خیر و خوشی گذشته است انگار. فقط منم که هنوز دنبال سایه‌ات در داغی دوبعد از ظهر ذهنم را ورق می‌زنم.

دخترهای دوران دانشجویی گروه واتس‌اپی تشکیل داده‌اند. به هزار قسم و قرآن قرار شده من هم باشم ولی فقط به عنوان تماشاچی. اپیدمی حوصله زندگی را سر برده است. این جوک‌های بی‌مزه و این جوک‌های پشت پرده، فقط زمان را به تأخیر می‌اندازند. مکان هم همان مکان است اما حتی متن‌ها و شعرها هم مسخره‌ای بیش نیستند.

چقدر این تکرار حال را بهم می‌زند. حرف، حرف، حرفی... آخر اسبها چه شدند، سیاه یا سفید، باید باهم فرق داشته باشند. سیاه یادآور سیاه جامگان است و بابک خرم‌دین را بخاطر می‌آورد. قاطی کرده‌ام. گوش راستم زنگ می‌زند: بهشان بگو عاقل باشند، اسب سیاه را برای مرده زین می‌کنند نه اسب سفید!

خودم را به آن راه می‌زنم و سرم رو فرو می‌کنم توی گوش بی صاحب مانده که با جاذبه‌ای بی دلیل مرا به خود می‌خواند: دینگ، دینگ، این مرد را می‌شناسید، حافظه ندارد!

دوباره و دوباره عکس سه در چهار را با آن پیراهن چهارخانه طوسی که خودم برایت خریده بودم نگاه می‌کنم. حافظه ندارد یا مجنون دوره گردی شده که سراز دریا و جنگل درآورده است؟

زنگ می‌زنم به هم‌کلاسی که با تعجب می‌پرسد: می‌شناسی‌اش؟ نیچه را خوب می‌شناسم و می‌گویم خدا نیامرزت که بیچاره‌اش کردی، و تفی گنده در ذهنم به روی مارکس می‌اندازم.

دختر بزرگم می‌گوید: شده‌ای عینهو پیرمردهایی که شلوار کردی می‌پوشند، می‌نشینند جلو تلویزیون و وقت اخبار یکریز فحش می‌دهند و تف پرت می‌کنند.

سها به شوخی می‌گوید: مامانی چطور است برای تلویزیون برف پاک کن بخریم؟

تا دستم بهش برسد فرار می‌کند به اتاقش. صدایت را از پس ذهنم می‌شنوم: این دختر بوی یاس می‌دهد، یاس امین الدوله!

تو فراموشی گرفته‌ای، اما من فراموش نمی‌کنم. همه جا پراز کتاب‌هایی است که امضای تو را دارند. برای تو هرروز، روز تولد من است.



کلی فیلم و کتاب توی دست و بالم ریخته است. حسابی باخودم جشن می‌گیرم. هنوز اپیدمی شروع نشده است با این حال تق تق گوشه مرا از جا می‌پراند: «خوشبختی را با سکه‌های پول خرد پس انداز کرده‌ام. و چه کم گفته‌ام از عشق در این روزگار خراب. زیگرید کروزه»

می‌نویسی: می‌خواهم در لذت کتاب خواندن شریکت کنم!
«ای انسان! وزن خود را به کیل گندم بسنج. این کشور هرگز از آن من نیست. جهان به جز جنبش علف چه به من داده است؟ سن ژان پرس»

با بی حالی گفتم: ای توروچ هرچی کتاب و کتاب خوان است. خل و چلت کرده‌اند!

و با صدایی خسته ادامه دادم: وای خسته‌ام، این سبزی‌ها و کرفس‌ها سخت سرخ می‌شوند!

- کاش می‌توانستم سبزی‌ها را برایت سرخ کنم. اصلاً کاش سبزی بودم و تو سرخم می‌کردی!

«صدای من از کجای هوا می‌افتد وقتی نگاه توفکر نگاه من باشد! بداله رؤیایی»

رمانتیک بازی ممنوع، این مسخره بازی صرف است. چه حرف بی معنی‌ای می‌زنم. جهان بی عشق معنا نمی‌شود و شعر زاییده عاشقانه‌هاست.

«تنها عشق می‌تواند از کمر دیو تیغ بازکند. آتشی»

چرت می‌گویم. داستان‌هایم بی عاشق‌انگی به لعنت یزید هم نمی‌ارزند. فقط می‌دانم چریکها حق عاشق شدن ندارند. زندگی‌اشان سرکوه تلف می‌شود و تنها لذتشان خیره شدن به آتشی است که در قله سوسو می‌زند.

بالاتر از همه ایستاده‌ای سرکوه، توی عکسی می‌بینمت که قبراقت‌ترینی بین آنها، جوری غرق آتشی که به بلایی که به سرت آمده نمی‌اندیشی.

یک بار برایم نوشتی: نسل ما وقتی به خود آمد که دیر بود؛ نه آرمانی برایش مانده بود نه انرژی شروع تازه داشت. بناچار در این هیاهوی انواع فلسفه‌ها خودش را پیدا کرد.

گفتم: پیدا کرد یا بدتر گم شد؟

- واقعاً نمی‌دانم آدمها اسیر موقعیتها هستند یا موقعیتها را آدمها می‌سازند!

«برای برپا کردن هر آرمان، چه مایه دروغ که تقدس می‌یابد و چه مایه خدا که هربار باید قربانی شود. نیچه»

تند نرو، تند نباش، تو محبوب‌ترین آدمی هستی که می‌شناسم. آدمی یا مرد، فرقی نمی‌کند، حالا دیگر سلولهای خاکستری‌ات در خواب فراموشی آرمیده‌اند. تندروی بیچاره‌ات کرد مثل نیچه،

جوانمرگی زود به سراغت آمد، مرگ حق است اما عاقبت به شری را چطور برایم معنا می‌کنی؟

عاقبت شر، شر، شر... چرا این کلمه از ذهنم، از ذهنت، از ذهن همه نمی‌رود. اصلاً می‌فهمی چه می‌گویم؟

«باید همواره مست شوید، از چه اما! شراب، شعر، عشق، تقوا؟ از هر آنچه بخواهید فقط مست شوید! بودلر»

این جواب من به فلسفه بافی‌های تو نیست. ای خدا این چرا خودش را در اینه نگاه نمی‌کند؟

از همکلاسی می‌پرسم: این عکس، عکس این آدم، این مرد از کجا توی گروه آمده است؟

- فقط بخاطر همشهری بودن از جایی برایم رسیده است. و مکرر می‌پرسد می‌شناسی‌اش؟

- آره، شاعر است و داستان هم می‌نویسد!

- خب معلوم شد، عاقبت این خیال بافها غیر از این هم نمی‌شود!
«ما با واژه‌ها و اشاره‌های انگشتان

اندک اندک جهان را از آن خود می‌کنیم

شاید ناتوانترین، خطرناک‌ترین بخش آن را. ریلکه»

کلاً ما ملت خیال بافی هستیم؛ یا اسبی بی سوار زین می‌کنیم و به امید سرکوه با ساز و دهل در سرنا می‌دمیم یا برای آوردن کسی آنهم در عصر ماشین، دنبال اسبی سیاه و سفید خون هم‌دیگر را می‌ریزیم و جد و آبائمان را به باد می‌دهیم. تنها کاری که قرن‌هاست یاد گرفته‌ایم همین دواندن اسبهای بی سوار در میدان مسابقه‌ای است که دیگران پولش را به جیب مبارک می‌زنند و بدتر اینکه ما باید تا پاله‌هایشان را تمیز کنیم.

شمارهٔ پایین عکس سه در چهارت را می‌گیرم: الو، من از کرمانشاه زنگ می‌زنم، آنجا کجاست؟

مردی با لهجهٔ رشتی جواب می‌دهد: شمال

و می‌گردم و می‌چرخم دور خودم تا نشانی‌هایت را پیدا کنم و بگویم تو نیستی اما خودت هستی و عاقبت به شری از صیغهٔ مبالغه هم فعلی بالاتر است.

تف به پیری زودرس، عکست با واتساپ می‌آید، پیرمردی لاغر و بی دندان و تکیده با نگاهی مات و لبخندی زورکی!

عاقبتت در این شعر داغم را تازه می‌کند.

«به همین پنجره دل بسته‌ام

که قابی بیهوده است

از ملال درشتی که در آن سوبیش

فقط گربه‌ای ملول

روبه چروکهای رخت سالیان من

پنجه می‌کشد» عاقبتت پیش از خودت درشعرت می‌دود.



خواهر کوچکم سقلمه‌ای بهم می‌زند: به تو چه، این که از دست رفته است، تابلو شده، آبرویت را می‌برد!
گوشه‌هایم را می‌گیرم و خودم به نشنیدن می‌زنم. شهر پرشده از نجوهای راست و دروغ و سر جنباندنی از سر دل سیری. سنگی که از آسمان بیفتد از کاشانه من دور باد!
برای اولین بار همخانه‌اش را می‌بینم: سلام آقای... اسمش را می‌دانم فامیلش را نه!

- سلام آباجی، چیزی لازم داری؟
به تو اشاره می‌کنم: این، این چرا اینجوری شده است؟
سر برمی‌گرداند طرف مشتری: مریض شده، زده به سیم آخر!
-دکتری، دوایی

با سها که حالا برای خودش خانمی شده می‌بریمت دکترمغز واعصاب. از شانس من یا تو، دکتر هم یکپا شاعر است. می‌گویم دکتر جان ترا بخدا حیف است، این مرد یک سرمایه است، یک گنجینه!

دکتر می‌خواهد شعری برایش بخوانی اما نمی‌توانی شاید هم نمی‌خواهی. چه می‌دانستم فراموشی مثل موشی زیرک، سلول‌های خاکستری‌ات را جویده و به روی دنیای بی رحم تف کرده است. تنها کاری که بلام می‌کنم، با دست تکه کثافت‌ها را از صورت‌م پاک می‌کنم تا موجه باشم، لقمه نانی بخورم و دل سیری روبه دیوار، بدبختی‌هایم را از یاد ببرم.

نوارمغز چیزی را نشان نمی‌دهد یا شاید هم چیزی هست اما دکتر به چیزی دیگر ربطش می‌دهد.
سها نیمه راه می‌گوید: مامانی ازش فاصله بگیر، بوی عجیبی می‌دهد.

...دایی بریم بستنی، و موهای قهوه‌ایش را چرخ می‌دهد توی هوا تا دوباره روی شانه کوچکش بنشیند. بغض می‌کنم وار تو فاصله می‌گیرم.

زنگ می‌زنم به این، به آن، به هرکس که بتواند عاقبتش را برگرداند اما جوابی که می‌گیرم عین ناامیدی است: خودش کرد ولعنت بر خودش باد!

هنوز ایمان دارم تقصیر نیچه و هایدگرو فوکو و زهر مار و کوفت بود که تو را بردار کردند. راستی نگفتی سرکوه چه دیدی که تنها راهی که می‌روی دو بعداز ظهر داغ روی زمین صاف است؟

- ها، نه، نه، بله، بله
نیچه می‌گوید: «ماهنر را برای آن داریم که برابر هجوم حقیقت نابود نشویم!»

این حرفها برای فاطمی نان نمی‌شود. این جمله را از کجا شنیده بودم. تو که نابود شدی خیال همه راحت شد. نفسی به خلاصی کشیده می‌شود. دیگر نیستی که ببینی حتی یک تسلیت ساده

یک اعلامیه یک مراسم کوچک برایت به پا نشد. خودت کردی یا نیچه یا دورکهایم یا ...خاک برسر همه‌تان باد. هم خودتان را جوانمرگ کردید هم مردم را دیوانه. بدبخت به سلولهای خاکستری که تریاک سفیدشان می‌کند و گناهش را به گردن نیچه می‌اندازد.

کجدار و مریض یکی دونفر احوالت را می‌پرسند. می‌خواهم آبرویت را برگردانم.

می‌نویسی برایم: «خیلی ناامیدت کردم و می‌کنم با غریب بودنم در خیل واژگان آشنا!»

ما جماعت را که یادت هست. چای دان کنار کتری‌ات خالی است. چیزی برای پذیرایی نداری، حرفی هم جز سکوت نیست. دود چشم همه را به رویت بسته است. عرق شرم را از پیشانی پاک می‌کنیم، در فضای مجازی باد در غبغب انداخته و برای هزارمین بار شعرهای عاشقانه را وقتی بانکها را آتش می‌زنند و هیاهوی مردم را به سرد خانه‌ها می‌کشاند در بوق و کرنا می‌کنیم. نمی‌دانم کی از شیرین ارمنی و فرهاد کوهکن و آن خسرو عاشق پیشه رها می‌شویم. سیل، دخترکی را که در کپری خواب بود با خود برد، هیرمند خشکید و از پرندگان آسمان جز بال و پری سوخته، پروازی به خاطر شعرمان نمی‌دود. متاسفم برای خودم و برای شعری که می‌خوانم. تف به روی ...دختر بزرگم راست می‌گوید تف انداختن روی تلویزیون خاموش چه فایده‌ای دارد؟

«باورکن بدون شعر انسان هیچ نبود و با آن انسان تقریباً خداگونه بود! نیچه»

باور نمی‌کنم. نیچه جهانت را برآشفت و دق و دلش را سر سلولهای خاکستری مغزت خالی کرد!

بلاخره زمانش می‌رسد برای تو، هنوز فکر می‌کنم خودت را به آن راه زده‌ای، شمال نزدیک مرزی است که روزی می‌خواستی سر بلند از آن بگذری. خوب همه را گول زده‌ای، می‌گویند رفته‌ای شمال اما زنگ که می‌زنم بهت، با اینکه صدای گوش‌ات باز هم ضعیف‌تر شده است با پریشانی می‌گویی: تهرانم با دوستی!

- کدام دوست، آقای... نه آنکه کرج است. می‌شناسمش؟
چطور می‌توانم تک تک دوستانت را بشناسم. فقط اسمشان را از زیانت شنیده‌ام؛ این کمونیست است، آن یکی نهیلیست، این یکی نقاش. چهارمی را هم بهم معرفی می‌کنی: شاعر است، به کردی شعر می‌گوید. این آخری هم مرد جالبی است، دزد است!
متعجب می‌پرسم: دزد؟

می‌خندی: آره
چه ساده‌ای تو، همین سادگی باعث می‌شود چای دانت هرروز از روز قبل خالی‌تر باشد و یک دانه تخم مرغت را باید با یکی تقسیم کنی. دلم می‌خواهد هر چه می‌پزم کمی از آن را برایت نگهدارم.



لعنت به مادرانگی که بزک زن بودن را نقش بر آب می‌کند. فهمیده‌ام تو عاشق بستنی هستی و از تن ماهی بیزار و مثل زنها برنج نمی‌خوری تا خوش اندام بمانی.

آه کشان می‌گویی: توسوژه خوبی می‌شدی برای مرحوم فروید! رنج کشیدن و تمنای شادی دیگران. زیاده از استاندارد خوبی!

انگار خوابم شاید هم خواب نما شده‌ام. برای همین باور نمی‌کنم خودت باشی. از دور می‌بینمت که می‌آیی، من کنار کتابفروشی بالایی ایستاده‌ام و تو بسوی کتابفروشی پایینی می‌روی. با خودم می‌گویم: دیدی دروغ بود، این که زنده است!

می‌دانم مرا یادت هست، این را از نگاه قهرآلودت می‌فهمم. گناه من چیست که اینها برایت تدارک اسبی دیده‌اند و سر رنگ آن توی سرو کله هم می‌زنند.

زنم می‌زنم به جماعت از ما بهتران، خودم از همه پدر سوخته‌تر هستم: اسب نمی‌خواهد، همان ابوقراضه‌ای که ترتر کنان از شمال خود را به کرمانشاه بکشاند کافیست. کافیست فقط پولش را بدهید، پول، پول، پول..

لعنت به این چرک دست که تو نداشتی و ما که داشتیم مثل صدقه جلو پایت پرت می‌کردیم تا نمی‌دانم خودمان را به رخت بکشیم یا وجدان بی‌خدا و پیغمبرمان راحت بخوابد؟

به همه زنم می‌زنم تک به تک: اگر پول داشت حال و روزش این نبود، اگر پول داشت، اگر پول داشت....

حالا پول هست اما به چه درد می‌خورد. سلول‌های خاکستری‌ات سفیدشدن را جشن گرفته‌اند. همه چرکابه‌های نیچه و هایدگر و فوکو می‌ریزد به حلق و آنجا گیر می‌کند. یادت می‌رود آب بنوشی، تشنگی خفیات می‌کند، همه جا لبریز آبی است که باتلاق شده است. هزار بار از خودم واز همه پرسیده‌ام سهم ما از پرت کردنت توی آبی که لجن مال شده، چقدر است؟

رشتی می‌گوید: آدم عجیبی است. نجابتش از جنس دنیا نیست، از درد بخود می‌پیچد اما صدایش در نمی‌آید. تشنه که می‌شود یادش می‌رود آب بخورد....

اشک صورتم را خیس می‌کند. معنای عاقبت به خیری چه قشنگ است.

«هیچکس لیاقت اشکهای تورا ندارد و کسی که چنین لیاقتی را دارد باعث اشک ریختن تو نمی‌شود! مارکز»

هفته‌ای یکبار با نیمچه امیدی که برایم مانده، احوالت را می‌پرسم. خودت را از واتساپم پس می‌زنم. تحمل دیدن پیرمرد قصه‌گوی جوانی‌هایم، یکشنبه پیرم کرده است.

رشتی از تو می‌پرسد. از شعرها و داستان‌هایت عکس می‌گیرم و می‌فرستم: نه، نه، زباله گرد نیست، بخدا نیست، به پیغمبر نیست، به خون حسین نیست، نیست، نیست، نیست، نیست....

و تصویری از تو برایم می‌آید که در عزای حسین سینه می‌زنی. به همخانه‌ات نشان می‌دهم، خوشحال می‌شود و می‌گوید: خداراشکر، دارد می‌خندد.

نمی‌دانم چرا حتی خواهر کوچکم نمی‌خواهد بفهمد آنکه روی لب‌ت نشسته، لب‌خند نیست. پوزخندی به حال خودت است. چریکی پیر، خسته و فرسوده، عنقریب گوشت‌هایت بریزند و استخوان‌هایت از هم جدا بشوند.

باید عادت کنم به دعا کردن، به اینکه باشی، واینی را که شده‌ای فراموش کنی، همه چیز و همه کس را حتی آخرین حرف‌هایت را در ورق پاره‌ای که همه خواندیم و با عصبانیت پاره کردیم.

سؤال هفته‌نامه: چه داری؟

جواب می‌دهی: یک پسر

سؤال دیگر: و دیگر؟

جواب تو: احتیاج

باز هم سؤال دیگر: و دوستانت؟

-خوبند، کمکم می‌کنند، هستند!

آخرین سؤال: و ادبیات؟

هست و نیست و غلط و درست را بهم می‌بافی و چرت و پرت می‌گویی. آخرین ذره‌های غرورت تباه شده‌اند. از چریک سابق که افسردگی مغزش را قد فندقی کرده انتظاری بیشتر نمی‌شود داشت.

رشتی بهش فشار می‌آورد: یکی از شعرهایت را برای خانم بخوان! فقط لب‌خند می‌زند. ای کلاش نمک نشناس، با من هم، آن پوزخند را گم و گور کن تا چهره واقعی‌ات را به دنیا نشان بدهم.

«در ظهر گسترده می‌شوم

در رفتار بازوی متعادل آفتاب

در حیرت از دوستی با انگشتان تو

که سمت زمزمه رودخانه را به هوش من آموخت

در حاشیه متن لبانت

میراث باستانی تاریخی

خمیازه می‌کشد»

باز هم بگویم، باز هم شعرت را بیادت بیاورم؟

«خودم را می‌فرستم

جای من برود در خیابان

دوربزند

از دور می‌بینم از خودم لاغرتر شده‌ام...

از روبه روی خودم کنار می‌روم

تا باد بیاید

برمی‌گردم به دهان تو

تا نفس بکشم



یکی داد می‌زند: آهای... نفس کش!

کش شلوار زندگی‌ام در رفته

از در رفته‌ام و قدم به دیوار هم نمی‌رسد

باز می‌رسم به خودم

به خاموشی سیگار

سیگار روشن و خاموشی آن کس که رفته از من»

لا بد این شعرها مال من است، این، این، این...

اصلاً به من چه، بگذار همه فکر کنند تو فراموشی گرفته‌ای و کارت

ساخته است. اما من باور نمی‌کنم. قهر کرده‌ای بامن، با همه، با خویش

و بیگانه، تنها چیزی که می‌خواهی سیگاری است که در دودش،

دودمان آدم را برباد دهی.

بین این همه آدم مرد، گوشه من زنگ می‌خورد: تمام شد اسپه‌ایتان

را زین کنید!

اشک نمی‌بارم، بغض ندارم، دست و پایم را گم نمی‌کنم. فقط

می‌گویم: خوش بحالش دیگر به خواب کسی نمی‌آید، خاطراتش را

سلولهای سفید جویده‌اند.

از میدان به سمت کتاب فروشی سرازیر شده‌ای. خاکستری موها در

نرمه بادی آشفته است. از کنارم می‌گذری. از گوشه چشم نگاهم

می‌کنی.

«مرا یادت هست؟» توی دلم می‌گویم.

حتماً هست. این را از نگاه قهرآلودت می‌فهمم. می‌دانم به جبران

خطای دیدم، هرگز مرا نخواهی بخشید. اما من تنها یک خطا کردم،

زاویه دیدم را به اشتباه تغییر دادم. به گناه ناکرده خاطراتم را تباه

نکن.

می‌گویم: فرق گناه با خطا تاری مویی است. بشر است، فرشته که

نیست.

- این مذهبی بازی‌هایت توی کت من نمی‌رود. اما نمازت را دوست

دارم. انگار خودت هستی و چیزی که من نمی‌بینم.

- خدا؟

- خدایی که تو می‌بینی در آسمانهاست، خیال همیشه خوب است،

زیباست و آرام بخش است!

- پس برگرد پیش ما، این افکار...

- یادت باشد خدا در آسمان نیست، همین جا روی زمین است!

«بدانسان زندگی کن که دوباره زنده شدن و باز زندگی کردن را آرزو

کنی! نیچه»

هرشب که می‌خواهم از تو می‌پرسم: دیگر چه آرزویی داری، اصلاً

آرزوهایت را به یاد می‌آوری؟

چیزی یادت نیست، به خواب من نمی‌آیی، به خواب کسی دیگر هم

شاید نیایی، فراموشی تا خاک ادامه دارد. دیگر چیزی برای جوانه

زدن نیست. اما...

«خرواری از گل عاطفه فاصله‌ها را پر می‌کند»

هرچه هست باید باور کنم نیستی. اما نمی‌دانم چرا تا به چشم
خویش، خاک ریختن بردو چشم بینایت را نبینم، باور از دنیا
می‌گریزد.

«من می‌روم و دنیا می‌ماند با این لجی که آسمانش با من داشت:

هر جا آبی، همه جا آبی! رؤیایی»

حالا آبی راحتاً فراموش کرده‌ای ولج بازی را هم. نگاهت از زیر خاک

سرد اگر بیرون بدود چیزی جز خاکستری همیشگی ابرها را نخواهد

دید. شاید روزی بیاید که صدایم به تو برسد که باز هم می‌پرسم: مرا

یادت هست؟

روزی ازت پرسیدم دوست داشتی به جای اینکه هستی کسی دیگر

بودی، مثلاً یک معلم معلق، یک دکتر تاجر، یک قصاب چاق، یک

استاد خانم باز، یا حتی یک پدر ژپتوی مهربان!

کمی مکث می‌کنی: بقول کی یر کی گارد، عوام اراده خود را به دست

کسی از خود قوی‌تر می‌سپارند چون از فردیت می‌ترسند!

باتمسخر می‌گویم: تو عوامی یا شاعر؟

«ما شاعرانی هستیم که

ترانه‌هایمان مترود است

با این وجود قدم را

فرا تر از ساحل می‌گذاریم! ماریا تسو تایوا»

این یکی شاعر هم خودش را حلق آویز کرد شاید از شدت فقر، بخاطر

درک نامتقابل جهان. چه سرنوشت مشترکی، چه عاقبت شری،

هر چند شر یا خیر را چه کسی قضاوت می‌کند؟

«پروانه‌ایم ما

با طول عمر خویش

کوتاه... مثل آه...!»

: دلم، دل‌مان برایت تنگ می‌شود. خوب است که فراموشی ارمغان

مرگ است!

حتماً جایی نوشته‌ای: فراموش نمی‌کنم، خسته‌ام، جایی برای من و

برای خاطراتم نیست!

«دوستانم در میان خوکان خرخر می‌کنند

یا از پا درآمده

زیر آب تنگ‌های عمیق می‌پوسند. اکتاویو پاز»

این همه پر بودی و من می‌دانستم اما از دل پرت کسی خبر نداشت!

کاش می‌شد به سنگ گورت ناخنکی بزنم و برایت الحمدی بخوانم.

افسوس دورتر از همه جا، آنجا که صدای دریا گوشنواز است

در ساحلی آرام خوابیده‌ای. دست خدا هم بهت نمی‌رسد. شاید

پوزخند زدن به فاتحه خواندنم را هم از یاد برده‌ای. شاید هم خود مرا.

با این حال اگر به خوابم بیایی خواهم پرسید: مرا یادت هست؟

«و شهرزاد به جلادش می‌گفت: مرگ خالق بزرگی است وقتی مجبور

باشیم، می‌سازیم. و جلاد دانسته بود که بهترین خلق‌ها زیر هراس

مرگ جان گرفتند. رؤیایی» ■





جاها دست من نیست. امروز این رجب شرخر داستان من دارد. کفش‌های پاشنه خوابانده‌اش را پا می‌کند، تا بیاید توی بازار و برای زن باردارش که هوس ماهی کرده، ماهی بخرد. چاقویش را هم غلاف کمربندش کرده است. یا همین حاج مختار مالک بازار، چون اجاره‌هایش دیر شده دارد با فحش و ناسزا به فروشنده‌ها حمله می‌کند. حالا خود دانی می‌خواهی جا خوش کنی توی تابلو؟ یا نه بپری توی جوهرهای خودکار یک نویسنده ناشی. یا اصلاً نه نقاشی که هوس کرده بنویسد و توقع داشته باشی شخصیت اول داستانت بشوی. اینجا کار دست خودت است که چطور می‌دانی با ذهنم و خودکارم بازی کنی. می‌ترسم آنقدر شخصیت‌تورا مصنوعی توی کلمات بیاورم که توی باور هیچ خواننده‌ای نیایی

...

مرد جوهری من با توام بلند شو. گفتند قهرمان داستان، و تو قهرمان بازیت گل کرد. نکند رفتی میانجیگری دعوا تا خودت را راحت کنی؟ لاقل می‌خواستی در گوشم نق بزنی و بگویی حوصله هرج و مرج بازار را هم نداری. همین را می‌خواستی که کنار تخت بنشینم و اشک بریزم. گفته بودم که فضای داستان به اراده من جلو نمی‌رود. بازار هست و کاسبی و شلوغی و دعوا، چه می‌شود کرد که حاج مختار حین فحش و سر و صدا توی بازار تنه‌اش به رجب بخورد و یکی او بگوید یکی این دعوا بالا بگیرد. شاید هم زیر سر راوی باشد که مدام توی گوش رجب می‌خواند تو جوان لات و پهلوان هیکل همه‌ای اگر تو توی دهنش زنی از کی توقع است؟ و من نویسنده ناشی هر چه داد زدم توی سر راوی که داری شر به پا می‌کنی، برگشت و با اخم نگاه کرد و گفت: هیس فضولی موقوف و رجب همان طور که دنبال چاقویش می‌گشت، داد بزند: مال حرام خور کثیف داری به چهارتا فروشنده زیر دستت زور می‌گویی؟ با همین زور و نفوذت تمام املاک منطقه را از دست ارباب‌ها و مالکین بدبخت درآوردی و حالا می‌کویی تو سر همه‌مان و گردن کلفتی می‌کنی؟

در همان گیر و دار، توی بی‌خبر از همه جا با آن هیکل لاغر و صورت ضعیف که دماغ گنده‌ات توی آن دهن کجی می‌کند، هوس عرض اندام کردی تا بعد از سال‌ها استراحت توی قاب نقاشی کاری کرده باشی.

بگذریم. کاری که نباید بشود، شد. خواهش می‌کنم بلند شو. من به خاطر تو قلم به دست گرفتم زخم چاقویی که اشتباهی به جای مختار خورده‌ای را جدی نگیر.

بنشین، لوله‌ها را از خودت جدا کن. لاقل تو به حرفم گوش بده. راه بیفت. پرسه بزن، هر جای خیالم که می‌خواهی چرخ بخور. آخر من بدون تو قلمی بی حرکتیم. ■

نگاهت که می‌کنم سرت را برمی‌گردانی و مشغول کارت می‌شوی، کاری که میدانم چقدر می‌خواستی تو را با آن تیپ شخصیتی انتخاب کنم، انتخاب که هیچ اصلاً بلندت کنم. و بنشانمت پشت این کار. برگرد به من نگاه کن چرا اخم کرده‌ای؟ چی خسته شده‌ای؟ می‌خواهی بر گردی توی دنیایی ذهن من؟ گیرم که اینکار را کردی چرخیدی و چرخیدی و تو در توی ذهن من خودت را گم و گور کردی. بعدش چه؟ می‌خواهی آنجامانی تا بیوسی من که این روزها عجیب به تو حسودیم می‌شود. بجایی که در آن هستی. یاد مزرعه بابا بزرگ می‌افتم، که چقدر آنجا به ما خوش می‌گذشت و من تمام منطقه را با یک چوب فرمانروایی می‌کردم، به یاد آن قلبم تند تند می‌زند دلم کوچک می‌شود. اندازه گنجشک و نفسم توی سینه می‌شکند. باز خوب شد توی ماهی گیر را نشاندم، گوشه تابلوی نقاشیم تا کسی به جای من کنار درخت‌های جنگل صدای چل چله‌ها توی گوشش باشد. و مثل بچه‌ها با ریگ‌های توی رودخانه ساعت‌ها یک قل و دو قل بازی کند. و گاهی یکی از سنگ‌ها را پرت کند وسط رودخانه و با قلپ صدای آن از ته دل بخندد.

قلاب ماهیگیری را که در ثانیه آخر دستت دادم و با رنگ تیره قلم مو رویش کشیدم به نقاشیم نمره ۲۰ دادم. و تو مشغول به آن کار شدی. حالا بعد از سال‌ها از من چه می‌خواهی؟ ولم کن بگذار کنار گپ زدنم روبه روی تو قهوه‌ای هم باهم بخوریم، و فارغ از استرس دنیا خوش باشیم، چه می‌خواهی؟ دوست داری توی شغل زندگت باشی و جان بگیری؟ نکند قلاب ماهیگیری همان طور توی دستت کنار رودخانه بی هدف مانده، مانده که بماند. این خاصیت نقاشی است. اصلاً من اشتباه کردم که به تو گفتم می‌توانم بنویسم. تسلیم، باشد.

حالا آمدیم من تورا از توی تابلو بیرون آوردم. از آن فضای سبز و باطراوت و آرام و آوردمت توی دنیای شلوغ داستانت. موافقی که سرت را به علامت تأیید تکان می‌دهی؟ دوست داری با آدم‌ها گپ بزنی؟ چایی بخوری؟ سیگاری کنارشان آتش بزنی؟ یا این کلاه کدایی را که سالها روی سرت جا خوش کرده در بیاوری تا موهات نفسی بکشند و پاهات که ایستادند کمی بنشینند؟ شاید حق با تو باشد من خودخواهانه فقط به این فکر بودم، که تو ماهیگیری شوی آن هم وسط جنگل انبوه کنار رودخانه. ولی قول بده اگر برگشتی تو ذهن من و قرار شد، این بار ماهیگیری داستانی باشی که ماهی‌هایش را به بازار ماهی فروش‌ها ببرد دیگر سرم نق زنی. تو سال‌هاست که با آرامش طبیعت خو گرفته‌ای ولی بازار کثیف، پر سرو صدا و شلوغ است. سر کله زدن با مردم هم اعصاب خرد کن شده. من تلاش می‌کنم، آدم‌های قصه‌ام آرام و بی دردسر باشند مثل خودت. ولی خیلی





همچون چلچراغ ان‌سوی رودخانه عکس می‌گرفتم. منظره درخشش این میوه‌ها در رد میله‌های زرد و نارنجی اشعه‌های خورشید که آسمان را برای فرارسیدن شب به حبس خود می‌کشید، زیبا بود. ثبت کردم. همین. نگاهم روی انبه‌ها بود و قاب دوربین و غروب. من آن دو نفر را پشت آن درخت‌ها ندیدم. عدسی چشم‌های من ندید و لنز دوربین من دید و ضبط کرد و وقتی عکس‌ها را پیش چشم دوستم نمایش دادم او دید. من ندیدم. ندیده بودم. مرد همسایه بود با آن زن غریبه. دوستم دید، همه‌جا جار زد. تقصیر من بود که ثبت شد؟

همه فهمیدند. عمو فهمید. همه ننگ این رسوایی را فهمیدند. عمو از خرید دوربین پشیمان شد. مرد همسایه فهمید این رسوایی از کجا آب می‌خورد. کار از کار آبرویش گذشته بود. آن زن هم همین‌طور، اما باعث و بانی‌اش نباید قسر در می‌رفت. باعث و بانی اش من بودم.

روی تخت چهارزانو نشسته و به رسم همیشگی عشق‌بازی‌ام با دوربین، مشغول نگاه کردن عکس‌های دوربین بودم. در خانه را زدند، کوبنده و بدن‌لرزان. همان‌طور با دوربین پشت در رفتم. مرد همسایه بود، آقا احد. با چشم‌های برآمده و قرمز از خشم نگاهم می‌کرد. هیچ‌گاه آن چشم‌ها را این‌طور ندیده بودم. دوربین را درجا و ناغافل از دستم کشید و راه افتاد. دنبالش دویدم. صدایش کردم. دویدم: «آقا احد.. احد... کجا داری می‌ری؟» دویدن‌های من به پای قدم‌های تند و سریع و مردانه از خشم او نمی‌رسید. از مسیر سبز و درختی جلوی خانه گذشتیم. صدایش می‌زدم. نمی‌ایستاد. جوابم را نمی‌داد. به رودخانه رسیدیم. ایستاد. کنارش ایستادم: «احد! آقا احد! من بی‌تقصیرم، آقا احد نگاه کن» دنباله کتش را می‌کشیدم. نگاهم نمی‌کرد. درست همان‌جا ایستاده بود. همان‌جا که من ایستادم و آن عکس را گرفتم. در یک چشم به‌هم‌زدن دست دراز کرد و دوربین را پیش چشم‌های من داخل آب انداخت: شالاب. قلوپ قلوپ کرد و پیش چشم‌های هراسانم خودش را به دل آب سپرد. فریاد زدم، پا در آب کردم، فایده‌ای نداشت.

دو ماهی از آن ماجرا می‌گذرد و من هر روز، در این سرمای اول صبحگاهی، بر روی تخته چوب کنار رودخانه می‌نشینم و به موج‌هایی که عشقم را درکام خود بلعید، نگاه می‌کنم. در از هم‌پاشیدن زندگی‌هایشان من مقصر نبودم. بودم؟ شاید هم بودم. من فقط به او علاقه‌مند بودم. ■

من مقصر نبودم. بودم؟ شاید هم بودم. من فقط به آن علاقه‌مند بودم. گناه من این بود؟ با بدبختی مادرم را راضی کردم که حساب دودوتا چهارتای روی کاغذ به کار و زندگی من نمی‌آید. من می‌خواهم یک قاب را بیندازم در سه در پنج لنز دوربین و زندگی را آن‌طور که دوست دارم ببینم و ثبت کنم. حرف‌هایم را نفهمید. مجبورم کرد به خواندن رشته تجربی که یا باید مهندس بشوی یا دکتر. قبول کردم و دیپلم را در رشته تجربی گرفتم. اما نه دکتر شدم نه مهندس. به رودخانه و کوه و دشت‌های انبوه بابونه، به درخت و پرند و سنجاقک نگاه می‌کردم و می‌خواستم طیب نگاهم به طبیعت باشم و مهندس نمای مناظر. می‌خواستم عکاس باشم. از همان بچگی می‌خواستم عکاس باشم. به مادر گفتم: «درسمو می‌خونم، عکاسی هم می‌کنم». گفت: «درستو بخون هر کار دیگه هم دوست داشتی بکن، دوربینتو بردار برو از آهو و شغال عکس بگیر». به تمسخر می‌گفت. دوربینی نداشتم. حتی گوشه‌ای من از آن گوشه‌های ساده بود، حتی گوشه دوربین‌دار هم، نمی‌توانست خون مناظر را بکشد در رگ‌هایم. دوربین حرفه‌ای می‌خواستم. نقاش، بدون بوم و رنگ و قلم مگر می‌تواند نقاشی کند؟ یا فرش باف، بدون نخ و نقشه مگر می‌تواند تار و پود ببافد؟ از همان سال اول بنا کردم به جمع کردن پول و پس‌انداز کردن پول‌هایم، یعنی به مادر این‌طور گفتم: «خودم پس‌انداز می‌کنم و می‌خرم». پنهانی به عمو زنگ زده بودم: «عمو یه دوربین می‌خوام بخرم». عمو از دل و جان قبول کرد. خودش را مدیون ما می‌دانست. اما مادر قدقن کرده بود که برای کار و پول موقع احتیاج به عمو رو بیندازم. مادر عمو را در مرگ بابا مقصر می‌دانست. یک شب بارانی بود و عمو راننده و سرعت ماشین بالا. چرخ ماشین می‌لغزد و عمو جان سالم بدر می‌برد و بابا درجا می‌میرد. عمو گفت: «باشه عموجون! اما اول باید درستو بخونی» تا تمام شدن دیپلم صبر کردم و خریدم. بیست میلیون تومان یک دوربین حرفه‌ای. به مادر گفتم: «از پس‌اندازم خریدم». عمو قول فرستادنم به کلاس را هم داد: «تو مامامتو راضی کن، پولش با من». راضی کردن مادر کاری نداشت اگر خرجی برایش نمی‌تراشیدم. مادر راضی شد. روزها و شب‌ها کنار برکه، کنار درخت، روی تپه، روی سنگ عکس می‌گرفتم. ثبت طلوع و غروب خورشید. ثبت پرواز دو پرند آزاد و رها در آسمان آبی بی‌ابر. ثبت پرند کوچک روی درخت آن طرف رودخانه. تقصیر من بود؟ تقصیر من نبود. من ندیدمشان. من روی سنگی کنار رودخانه ایستاده بودم و داشتم از میوه‌های انبه





آن‌ها در کنار آتش برایش جایی درست کردند تا راحت استراحت کند.

مادر پانی و پنی برای آقاخرگوشه سوپ سبزیجات درست کرد. پانی و پنی به همراه دوستانشان تصمیم گرفتند کلبه‌ای محکم در همان نزدیکی برای آقاخرگوشه بسازند تا هیچ گرگی نتواند واردش شود.

روزها گذشت تا آقاخرگوشه توانست راه برود و سرحال شود. وقتی کار ساخت کلبه تمام شد، پانی و پنی به آقاخرگوشه گفتند:

«حالا که سرحال شدی با ما به بیرون بیا و کمی راه برو!»

همگی به بیرون آمدند، کمی که راه رفتند آقاخرگوشه چشمش به کلبه‌ای افتاد که قبلاً آن‌را در این نزدیکی ندیده بود.

پانی گفت: «آقاخرگوشه این کلبه محکم را برای تو ساختیم که دیگر هیچ گرگی نتواند به داخلش بیاید.»

آقاخرگوشه از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «کلبه به این زیبایی را برای من درست کردید! من خیلی خوشحالم که دوستان خوبی دارم، وقتی مریض بودم و احتیاج به کمک داشتم من را تنها نداشتید و از من به خوبی مراقبت کردین؛ تازه برای من کلبه هم درست کردید! امیدوارم بتوانم دوست خوبی برای تان باشم.»



برف‌ها کم‌کم در حال آب شدن بودند. پانی و پنی که در کلبه پدر و مادرشان زمستانی پر از گرمی و شادی را کنار دوستانشان گذرانده بودند، از نزدیک شدن فصل بهار نیز بسیار خوشحال شدند.

هوا خوب و آفتابی بود، پانی و پنی هم در این هوای خوب تصمیم گرفتند همراه دوستانشان در همان نزدیکی‌ها به گردش بروند.

همگی از کلبه بیرون آمدند و مشغول قدم زدن و بازی کردن شدند.

خانم جوجه تیغی به پانی و پنی رو کرد و گفت: «بهتر است به لانه آقاخرگوشه سری بزنیم، از بهار سال گذشته او را ندیده‌ایم!» همگی به سمت لانه آقاخرگوشه که در همان نزدیکی بود به راه افتادند.

کمی بعد به لانه رسیدند اما کسی در آنجا نبود.

پانی گفت: «به نظرتون آقاخرگوشه به بیرون رفته است؟!»

سنجاب کوچولو گفت: «هوا خوب است، شاید آقاخرگوشه مثل ما به بیرون آمده باشد!»

همگی به دور و بر نگاهی انداختند تا شاید آقاخرگوشه ببینند؛ در همین حال بودند که ناگهان صدای فریاد سنجاب کوچولو را شنیدند که می‌گفت: «اینجاست... اینجاست...!»

همگی به سمت سنجاب کوچولو دویدند. وقتی رسیدند چشمشان به آقاخرگوشه افتاد که ضعیف و بی‌جان در زیر بوته‌ای پوشیده از چوب‌های نازک و برگ‌های خشک برفی دراز کشیده است.

پانی با ناراحتی نزدیک شد و گفت: «آقاخرگوشه چه بر سرت آمده است؟!»

آقاخرگوشه با صدای لرزان و ضعیفش گفت: «گرگ‌ها به لانه‌ام حمله کردند و من از ترس به اینجا پناه آوردم و نتوانستم غذای زیادی همراهم بیاورم و مدتی است که در زیر این بوته با غذای کم زندگی می‌کنم؛ گرگ‌ها هرشب به سراغ لانه‌ام می‌آیند و دیگر نمی‌توانم آنجا زندگی کنم و با برف و سرمای زمستان نتوانستم لانه جدیدی بسازم، الان هم که خیلی ضعیف شده‌ام.»

پانی و پنی و دوستانش از وضعیت آقاخرگوشه خیلی ناراحت شدند. پنی آقاخرگوشه بغل کرد و همگی به سمت کلبه پدر و مادر پانی و پنی راه افتادند.

پدر و مادر پانی و پنی وقتی آقاخرگوشه دیدند به پنی گفتند: «سریع او را به داخل بیاور!»





داستانک «خانم بالاسر»

نویسنده «لیلا گرایلو»

سیمین کنارم نشست. داشتم با خودم فکر می‌کردم، یادم نمی‌آید آخرین بار کی دیدمش. چقدر عوض شده بود. ابروهای بی‌جانش حالا پر شده بود از هاشور و پشت پلک‌هایش، لابلای مژه‌ها بن‌مژه زده بود. بوتاکس هم خدا عوضش بدهد، حداقل ده سال جوان‌ترش کرده بود. چادر به سر نداشت، اما هنوز روسریش قرص و محکم بود و فقط چند تار موی صورتی از گوشه روسریش بیرون آمده بود. آمدن آن چند تار مو مهم نبود؛ سیمین دختردایی من که ترجیح می‌داد اصلاً مو رنگ نکنند، موهایش را صورتی کرده بود. با خودم فکر کردم الان چند سالش است. خب سیمین با شهلا خواهرم هم‌سن و سال بود، پس کم کم پنجاه و پنج را رد کرده بود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی و ورنانداز کردن کامل صورتش، گوشیم را از کیفم درآوردم سرم را گرم کنم که سیمین شروع کرد به حرف زدن. حرف زد و حرف زد. اینقدر حرف داشت که از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و حرف‌هایش نصفه می‌ماند. سیمین که قبلاً کم‌حرف بود. چرا این‌طوری شده است؟! حرف می‌زد و من سر تکان می‌دادم که یعنی حواسم هست و وسط‌هایش چند تا نه و آره باریط هم می‌گفتم که شستش خبردار نشود حواسم تمام و کمال به حرف‌هایش نیست. او حرف می‌زد و من برای خودم حلاجی می‌کردم که چرا سیمین دختردایی کم‌حرف من با آن ظاهر ساده‌اش این‌طوری شده است. سیمین تا خانه پدرش بود که البته فقط هجده سال بود، پدر و برادرهایش می‌گفتند این کار را بکن و آن کار را نکن و آهسته برو آهسته بیا و ... بعد هم شوهر کرد، شوهرش حسابی افسارش را گرفته بود دستش و تازانده بود هر طرفی که می‌خواست. گفته بود باید درس بخوانی و برای خودت کارهای شوی. شاید اگر زورش نکرده بود، از این پیشنهاد خیلی هم خوشحال می‌شد؛ اما کاری که زور شود، خوب هم که باشد زور است و حال‌بهم‌زن. حالا به قول خود سیمین شوهرش دو سه سالی می‌شود، رفته همان‌جایی که باید خیلی قبل‌تر از اینها می‌رفت و سیمین زودتر از دستش راحت می‌شد. به قول قدیمی‌ها، بعضی زن‌ها وقتی بیوه می‌شوند، پروبالشان باز می‌شود. سیمین هم حسابی پروبال باز کرده بود. چرا نکنند، باید هم می‌کرد. اما پر و بالش فقط توانسته بود ظاهرش را طبق میلش کند. برای درون خسته و فرسوده‌اش کار زیادی نتوانسته بود بکند.

همین‌طور که داشتم زندگی سیمین را توی ذهنم بالا و پایین می‌کردم، یکهو با صدای بلند گفت: " حواست هست؟ میگم مینو بالاخره آخر شیطون اومد پایین و همون پزشکی رو انتخاب کرد. من نفع خودشو می‌خوام. بعداً می‌فهمه.

این را که شنیدم، فهمیدم که سیمین فقط خودش پروبال گشوده و حالا بعد از شوهرش شده خانم بالاسر دخترش و حسابی می‌تازد. مینو دختر آخر سیمین با آن دست‌های باریک و لاغر، تیپ‌های هنری خاصی که داشت، حالا باید پزشکی می‌خواند و توی اتاق تشریح جنازه می‌دید. وای مینو، بیچاره مینو. یعنی مینو هم به جایی می‌رسد که وقتی سیمین مُرد، توی دلش نفس راحتی بکشد... ■



داستانک «گفتگوی خانوادگی»

نویسنده «نرگس جودکی»

سرش را کمی بالا آورد که بتواند آب بخورد. دوباره به چشم‌های مادرش نگاه کرد. مطمئن بود این نیز مثل بسیاری رازهای دیگر برای همیشه پشت این نگاه غمگین مسکوت می‌ماند. اولین جرعه‌ای که نوشید احساس تهوع دل و روده‌اش را به هم پیچید. آن همه قرصی که خورده بود و لوله‌های شست و شوی معده که تا اعماق تنش فرو کرده بودند همه چیز را در درونش خالی کرده بود. حالا فقط احساس غم مانده بود و چند تصویر که همچنان در ذهنش شناور بودند. تصویر کیک تولد مسعود، تصویر پیامک مینو به مسعود: حواست باشه دیگه سوتی ندی، در ضمن مینا غلط کرده. من دوست دارم... با چند ایموجی قلب و بوسه... تصویر اتاق خواب مینو در خانه‌ای قدیمی‌شان با آن تخت خواب کوچکش که دو نفری به سختی روی آن جا می‌شدند. وقتی هنوز مینو کوچک بود بارها روی همان تخت بغلش کرده بود و کنارش مانده بود که نترسد.

چشمانش را باز کرد که مسعود را به جای خودش روی آن تخت نبیند. هنوز همه دور تا دورش ایستاده بودند. مینا می‌دانست بعد از آن هم هیچ کسی چیزی نخواهد گفت و اتاق بیمارستان جای حرف زدن درباره خیلی چیزها نیست. ■

اتاق بیمارستان جای حرف زدن درباره چیزها نیست. دور تخت مینا ایستاده بودند. لاغر و پریده رنگ روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش را باز و دوباره بست. به کسانی که اطرافش بودند، نگاهی کرد و دوباره چشمانش را بست. به نظر می‌آمد گوشه چشمانش اشک جمع می‌شود. مینو صورتش را جلو برد و با لحنی نمایشی که همه حاضران در اتاق بشنوند گفت: خدا روشکر. آبجی قشنگم خوبی؟

مینا صورتش را به سمت دیگر برگرداند.

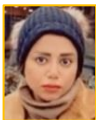
مسعود طرف دیگر تخت ایستاده بود. لبخند زده بود:

- چیزی نیست عزیزم نگران نباش.

مینا سعی کرد لب بزند اما خشکی گلو و لب‌های سفید شده‌اش او را به سرفه انداخت. نمی‌دانست چه طور توانسته‌اند او را به این زندگی برگردانند. مادر با لیوان آب کنارش آمد.

- یه ذره بخور عزیزم. لب‌هات خشک شده. چشمان مادر در صورت چروکیده‌اش پر از غم و حرف‌های نگفته بود. مینا چشمانش را به هم فشرد و خط باریک اشک روی شقیقه‌هایش پایین لغزید.

صدای زنگ تلفن مسعود بلند شد. مینو زیر چشمی به او نگاهی کرد. مسعود تلفن به دست از تخت دور شد. مادر زیر گردن او را گرفت و



دختر با هیجان دستهایش را باز کرد.
گفت: انقدر...
پیرزن: اره. تازه بیا نزدیک. جادویی، پرواز میکنه!
دخترک گفت: دروغ نگو! من بچه نیستم. هیچ تخت خوابی پرواز
نمیکنه.
سرش را روی سینه مادرش چسباند. زن موهای دختر را نوازش
کرد. دخترک خوابش برد.
از خواب بلند شد، در خانه‌شان بود. پدرش رو مبل‌های راحتی
جدید نشسته بود. مادرش قورمه سبزی غذای مورد علاقه پدرش
را پخته بود. در یخچال کلی خوراکی بود. پدر و مادرش دستش
را گرفتند و او را به اتاق خواب جدید بردند. چشم‌هایش را بست،
با یک دو سه باز کرد.
تخت خوابش سفید و صورتی و عروسکی بود. فرش و کمد همه
عروسکی بودند. داخل کتو پر از مداد رنگی و دفترچه نقاشی بود.
کلی عروسک روی تخت خواب بود. حتی عروسک قدیمی که یک
چشمش خراب شده بود در اتاق خواب می‌چرخید.
مرجان مامان بلند شو دخترم شام بخور. چشم‌هایش را باز کرد.
در زیر زمین سرایداری همان خانه‌شان بودند. مادرش بشقاب
استانبولی را با ترشی جلویش گذاشت. عروسک کنارش بود.
دختر می‌گوید: مامان! بابا کی برمیگردد؟
زن می‌گوید: دعا کن زودتر حالش خوب بشه دخترم ...
زن تلویزیون را روشن کرد. بی هدف کانال عوض می‌کند.
دخترک می‌گوید: مامان، میدونی چه خوابی دیدم؟!
زن: اول شام بخور، بعد برام تعریف کن.
دخترک غذا را خورد. زن اشک‌های خود را پاک کرد، جوری که
دخترک نبیند. ■

دختر بچه سبزه روی چشم مشکی که موهای بلند خرمایی
داشت، به مغازه تخت خواب فروشی چسبیده بود و با دقت به
تخت خواب صورتی دخترانه نگاه می‌کرد.
مادرش که مانتوی مشکی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود، گفت:
کجایی؟ مرجان ورپریده!
نزدیک مغازه شد، دست دخترک را کشید.
دخترک پرسید: مامان! تو تخت خواب داشتی؟
زن گفت: اره داشتیم. یه تخت خواب چوبی یک نفره ...
دختر: پس چرا حالا نداری؟
زن همراه دخترک نزدیک ایستگاه اتوبوسی که به سمت شمال
شهر می‌رفت شدند.
دختر به مادرش نگاه کرد. زن اخم کرده بود. اتوبوس آمد، زن
محکم دست دختر را گرفته بود.
اتوبوس خلوت بود. زن صندلی‌ای پیدا کرد و دخترک را روی
پاهاش نشاند. کنارش پیرزن عصابدستی کنار پنجره نشسته بود.
اتوبوس حرکت کرد.
دخترک گفت: مامان، شیدا هست توی مهد کودک!
زن جواب داد: خوب!!!
دختر: باباش برایش تخت خواب عروسکی خریده، صورتی. تازه
عکسشم تو تلفن همراه مادرش نشون داد. اونقدر قشنگ بود.
همش عروسک مو طلایی بود.
پیرزن خندید. دختر نگاه به صورت چین خورده و عینک پیرزن
انداخت.
پرسید: خانم پیرزن شما تخت خواب دارید؟!
زن گفت: مرجان زشته ...
پیرزن خندید، گفت: اره، یه دونه بزرگ دارم.





آشپزخانه پیچید و مرد آن را با سرخوشی بو کشید، پشت میز غذاخوری نشست و آماده خوردن شد که به خاطر آورد قاشق را فراموش کرده، از جا برخاست، آهی کشید و پس از انتخاب قاشق، مجدداً نشست و نگاهی به آبگوشت انداخت و آن را به هم زد تا خوب قاطی شود.

سپس با خود اندیشید که اگر پیاز هم همراهش بخورد چقدر خوب می‌شود و چه عطر و طعم بی‌نظیری را خواهد چشید. اینبار به خاطر پیاز از جا برخاست. چاقویی را از میان ظرف‌های شسته نشده انتخاب کرد و دستی به پلاستیک پیازها کشید تا کوچکترین پیاز، نمایان گردد. پیازی را از پلاستیک برداشت و با طمأنینه شروع به پوست کندن آن کرد. بشقاب پلاستیکی را برداشت و پیاز را در آن نهاد. با چاقو آن را به چهار نیم کرد و می‌خواست بشقاب را بر سر میز بگذارد که بوی عجیبی به مشامش رسید، لبه بینی‌اش را جنباند، بشقاب را روی میز گذاشت و نگاهی را به سمت اجاق پرتاب کرد و از دیدن نان نیم سوخته، احساس بدی به او دست داد.

به سمت اجاق گاز رفت و نان را برداشت. نیمه سوخته آن را در سطل انداخت و نیمه دیگرش را بر روی سینی. برای چندمین بار، پشت میز نشست و آماده خوردن شد که فهمید آبگوشت نیم سرد شده است. با کلافگی بلند شد، دستگیره‌های قابلمه را در دست گرفت و آبگوشت

نیمه سوخته آن را در سطل انداخت و نیمه دیگرش را بر روی سینی. برای چندمین بار، پشت میز نشست و آماده خوردن شد که فهمید آبگوشت نیم سرد شده است.

را روی اجاق گاز گذاشت تا مجدداً گرم شود.

مثل دفعه قبل، آبگوشت به جلز و ولز و دهان مرد به آب افتاد. قابلمه را روی میز گذاشت. اجاق گاز را خاموش کرد. بطری آبی از یخچال در آورد و آن را هم روی میز گذاشت. لیوانی را برداشت و در هم‌سایگی بطری قرار داد. نفسی عمیق کشید و پشت سر آن، آروغ بد بویی زد و برای آنکه بوی دهانش برطرف شود، شیر آب را باز کرد و آبی به دهان زد.

اینبار که مطمئن شده بود دلیلی برای بلند شدن وجود ندارد، سمت میز و صندلی رفت که یاد خیارشورها افتاد. نتوانست در برابر وسوسه خیارشور مقاومت کند، بنابراین دوباره راهش را به طرف یخچال کج کرد و ظرف خیارشورها را در آورد و از آن، یک خیارشور بیرون کشید. برای آنکه مرزه و نعناع‌های پیچیده دور آن پاک شوند، زیر شیر آب گرفت و شست و شو داد و در ظرف پیازها گذاشت. در یخچال را بست که یادش افتاد ظرف خیارشورها را هنوز به سر جایش برنگردانده، پس دوباره آن را گشود و کار نیمه

سیگارش را تمام نکرده در زیر سیگاری له کرد. دود را از دماغ داد بیرون، از جا برخاست و بعد از آنکه قلبی آب نوشید تا بوی تعفن سیگار از دهانش برود، مو شانه زد و دستی به ته ریش سفید صورتش کشید و آن را خاراند و پس از سرفه‌های خشک و کوتاه، روبه‌روی اینه ایستاد. نگاهی به سر تا پای خود انداخت. دست راستش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت، در چشمانش نگرانی پدیدار شد و انگشتانش را روی سینه فشار داد و لحظه به لحظه لرزش نگاهش بیش از قبل می‌شد، دستش را به سمت پیراهنش برد تا آن را کنار بزند که منصرف شد و با همان اوضاع و احوال رفت بیرون.

وارد آشپزخانه شد. آبگوشت شب گذشته را از یخچال بیرون آورد و روی اجاق گاز گذاشت. فندکش را برداشت و جرقه‌ای زد. آبگوشت یواش یواش به جلز و ولز افتاد و چربی‌های روغن، به آرامی خود را کنار کشیده و انگار که بخواهند از حرارت شعله گاز بگریزند، در اطراف قابلمه کوچک حلقه زدند.

پس از آن، به سراغ فریزر یخچال رفت. کشوی آن را گشود و دو تکه نان سنگک جدا کرد. دوباره فندکش را برداشت و زیر اجاق دیگری را آتش کرد. تکه اول نان را سر شعله گذاشت و پس از چند لحظه آن را به پشت انداخت. لحظاتی بعد، دوباره به رو برگرداند و منتظر ماند خوب گرم شود. صدای غل غل آبگوشت در آشپزخانه پیچیده بود.

احساس کرد که تکه نان اولی، خوب گرم شده است، آن را روی سینی گذاشت و نگاهی به نان دومی انداخت، مردد بود که آن را گرم کند یا نه، اما در نهایت تصمیم گرفت آن را هم حرارتی بدهد تا احياناً وسط غذا خوردن مجبور نباشد پا شود.

نان یخ زده دوم را برداشت، آن را برانداز کرد و بو کشید که مبادا خراب و فاسد شده باشد، سپس بدون اختیار تکه‌ای از آن را فشرده، جدا کرد و همانطور یخی در دهان گذاشت و قبل از آنکه برای بار سوم بجود، قورت داد. نان را بر روی اجاق گاز گذاشت. شعله‌اش را کمی بیشتر کرد تا نان زودتر گرم شود. پس از چند لحظه آن را به پشت انداخت و آب شدن یخ‌های روی نان را به آرامی نگرست و نان که انگار داشت از شر یک بار اضافه خلاص می‌شد، رفته رفته برای جویده شدن توسط مرد، آماده می‌شد.

بیش از پیش، حفره را در سینه‌اش احساس کرد و چون گمان می‌کرد به خاطر گرسنگی شدیدش باشد، دستگیره‌ها را از روی کابینت برداشت و قابلمه آبگوشت را از روی اجاق بلند کرد. بخار در

تمامش را به انتها رساند. حال نوبت آن بود که سر میز و غذایش بر گردد.

پس از آنکه مجدداً نشست، دستی به نان‌ها کشید تا ببیند همچنان نرم و تازه هستند یا نه که از بخت بد، خشک و چوب شده بودند. آن‌ها را هم در سطل انداخت و دو تکه نان دیگر از فریزر درآورد، اجاقی را روشن کرد و با آرامش آنها را گرم نمود و سپس روی سینی انداخت.

برای آنکه از عالی بودن شامش مطمئن شود، آبگوشت را مجدداً روی شعله گاز گذاشت و برای چندمین بار داغ شدنش را شاهد بود، اجاق را خاموش کرد و با آسودگی خیال، پشت میز نشست. در ابتدا نتوانست جلوی خود را بگیرد و سراغ خیارشور رفت تا آن را ریز کند، به همین دلیل ابتدا به صورت عمودی آن را نصف کرد و سپس هر نیمه را به ذرات کوچکتری تقسیم کرد تا کم نیاید. در آخر، تکه‌ای از آنها را هم در دهان گذاشت و صدای خرد شدنش به او حس خوشایندی داد.

یکی از نان‌ها را برداشت و شروع به تکه کردن آن نمود. هر تکه را به دقت جدا می‌کرد و اگر اتفاقاً یکی از آنها درشت در می‌آمد، آن را به تکه‌های کوچکتری تقسیم می‌نمود.

نان اولی که تمام شد و ظرف آبگوشت را پر کرد، مرد به سراغ دومین نان رفت. طبق روندی را که برای تکه کردن نان اولی انجام داده بود، پیش رفت تا آنکه وقتی به خود آمد، دریافت که نان‌ها بیش از حد معمول هستند و برخی‌ها اصلاً در آبگوشت حل نمی‌شوند. با چشمانی گرد شده از گرسنگی قاشق زد و نان‌های اضافه را کنار گذاشت.

حالا نوبت پیازها بود، پیازها را ورقه ورقه کرد و برای آنکه بفهمد تلخ است یا نه، یکی از ورق‌ها را در سته در دهان انداخت و گاز زد، برخلاف طعم تند و شیرین پیاز که او را سرخوش کرد، رگه تلخی را نیز در انتهای جوییدن آن احساس نمود. نمی‌دانست آیا ارزشش را دارد که برخیزد و پیاز دیگری را پوست بکند یا نه، نگاهی به پیاز و نیم نگاهی به آبگوشتی انداخت که انتظارش را می‌کشید.

با خود فکر کرد که حتماً ارزشش را دارد. سراغ پیازها رفت و یکی را انتخاب کرد، پوست آن را کند و ذره‌ای از سر آن را گاز زد، نه، این یکی از قبلی هم تلخ‌تر بود. یکی دیگر را برداشت، آن هم تلخ بود. با نیت یک پیاز شیرین و خوشمزه یکی دیگر را هم درآورد و از بخت خوب این یکی از قبلی‌ها شیرین‌تر بود.

با سرخوشی و امید به یک شام خوشمزه، اولین قاشق آبگوشت را برداشت و در دهان نهاد. آن را مزه مزه کرد و پس از لحظاتی یک خیارشور به آن افزود و از یکی از پیازها گازی کوچک زد.

لقمه اولی آنطور که باید و شاید حالش را جا نیاورد، نمی‌دانست که ایراد از چیست، شاید آبگوشت را خوب نپخته و شاید هم ایراد از آن است که تا پیاز پوست کند، سرد شده و یا اینکه چون چندبار

گرمش کرده است، مزه اصلی را از دست داده. در هر صورت لقمه بعدی را هم در دهان گذاشت، اما همچنان مزه غذا به دلش نبود. این دفعه تصمیم گرفت ابتدا خیارشور را در دهان بگذارد، اما نه مردد شد و پیاز را در دهان گذاشت و بعد آبگوشت و در نهایت خیارشور. خوردن لقمه بعدی را با خیارشور آغاز کرد اما باز هم تاثیری نداشت. احساس نارضایتی شدیدی در خونش به جریان افتاد و با عصبانیت لقمه‌ها را می‌جوید.

به این فکر افتاد که شاید چون زیاد در آن نان ریخته، احساس خوشمزگی آن را گرفته است، کتری را برداشت و کمی در ظرف آبجوش ریخت تا شاید لقمه‌ها نرم‌تر شوند، اما بازهم تاثیرگذار نبود. چنان کلافه شد که ناخودآگاه تمام پیازها و خیارشورها را در غذایش ریخت و با وجود احساس انزجاری که نسبت به غذا خوردن خود داشت، تند تند لقمه‌ها را در دهان گذاشت و می‌جوید تا آنجا که غذا در گلویش گیر کرد، مرد به سرفه افتاد اما همچنان دهانش را پر می‌کرد تا اینکه به جایی رسید که دیگر نتوانست تحمل کند، لیوان را از آب بطری پر کرد و سر کشید، لقمه‌های فشرده شده در گلو را به هر زحمتی که شده پایین داد و سرمای آب و داغی غذا، او را بیش از قبل بدحال کرد.

نگاهی به ظرف غذا انداخت، هر چقدر که با تنفر لقمه‌ها را پایین داده بود هنوز هم نصف ظرف پر بود. نمی‌دانست که باید چکار کند تا راضی و خوشحال شود. هر چه می‌اندیشید نمی‌توانست روزه‌ای بیابد تا ارضاء شود.

با خشم از جا برخاست و بی‌هدف شروع به قدم زدن کرد تا راه چاره‌ای بیابد، کابینت‌های فلزی و رنگ و رو رفته را وارسی کرد و دوباره سراغ یخچال رفت ولی هیچ چیزی نمی‌توانست او را برای رسیدن به رضایتمندی یاری کند.

قاشق را از ظرف برداشت و لقمه‌ای دیگر را به امید اینکه شاید معجزه‌ای رخ داده و غذا خوشمزه شده باشد، زیر دندان‌های زردش فشرده اما نه، هیچ تفاوتی با چند لحظه پیش نکرده بود.

با خشم و نفرت قابلمه را از میز برداشت و با عجله محتویات درون آن را در سطل زباله ریخت، قابلمه را محکم به کف ظرفشویی انداخت و نان و هر چیز دیگری که روی میز بود را بر زمین ریخت. به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت، پرده‌ها را کشید، سمت تخت خواب رفت و آن را برای خوابی راحت آماده کرد. به محض دراز کشیدن، چیزی ذهنش را مشوش نمود.

افکار پریشانانش، ناخودآگاه او را به سمت اینه بردند. مرد به خود نگریست، مجدداً دستی به ته ریش خود کشید و با رعب و هراس، پیراهنش را بالا زد، حفره سیاه و عمیق نه تنها هنوز روی بدنش باقی مانده بود، بلکه طبق روال معمول بزرگتر و بزرگتر هم می‌شد به شکلی که نیمه سمت چپ بدنش چیزی جز حفره را در خود جای نداده بود... ■



داستان نوجوان

داستان «هراس»؛ «فاطمه زرآور»

داستان «مژده بلند»؛ «آوا محمدی»

داستان «پسری در آتن»؛ «نیکان شایان»

داستان «رقابت ملایم»؛ «یاسمین ناطقی»

داستان «دوستی با پادشاه»؛ «مایسا ملایی کندلوسی»





می‌خواند، بین ماشینها ویراژ می‌داد و وقتی ماشینها به او راه نمی‌دادند داد و بیداد می‌کرد. من که فکر می‌کردم دارم آواتار بازی می‌کنم ولی راستش ترسیده بودم و خودم را به مادرم می‌چسباندم. اینقدر این کارها را تکرار کرد تا حال مادر بزرگم بد شد و پدرم به راننده گفت «آقا شما راننده تاکسی هستید یا کاپیتان هواپیما. ما قرار است سالم به فرودگاه برسیم، اگر نمی‌توانید آهسته بروید لطفاً نگهدارید تا ما پیاده شویم.» راننده همانطور که می‌رفت گفت «ای بروی چشم»، و در این موقع گفت «ای داد و بیداد پنجر کردیم، باید زنگ بزنگ همکارم بیاد شما رو ببره چون تا پنجر گیری کنم شما دیرتون میشه.» همگی ما خوشحال شدیم و نفس راحتی کشیدیم. در سرتان ندهم، تاکسی همکار آمد و ما به سلامت به فرودگاه رسیدیم. تازه در فرودگاه بود که بدبختی دیگری شروع شد. من بدبخت از قضا به دستشویی احتیاج داشتم و وقتی به داخل توالت رفتم دیدم که همه توالت‌ها بسته است و چیزی که نباید اتفاق بیفتد متأسفانه اتفاق افتاد و من نتوانستم خودم را نگه دارم و خوب بقیه ماجرا..... اتفاق افتاد. اما بدبختی در همین جا تمام نشد و متوجه شدیم که یکی از چمدانهایمان را در تاکسی دوم جا گذاشته‌ایم و وقتی به طرف ورودی رفتیم دیدیم که راننده تاکسی دوم در حال آوردن چمدان ما است. تمام این جریانها باعث شد که ما کلاً پروازمانمان را از دست بدهیم. پدرم آنقدر عصبانی بود که یکی از چمدانها را به زمین انداخت، درب چمدان باز شد و تمام محتویات آن بیرون ریخت و جیب بنفش مادرم درآمد.

بالاخره پدرم با هزار بدبختی جریمه پنج بلیط را داد و قرار شد با پرواز بعدی به آتن برویم. آنقدر خسته و عصبی بودیم که نم‌یدانستیم چکار کنیم. من که با اجازه شما نفهمیدم کی روی یکی از صندلیهای فرودگاه خوابم برده است تا اینکه با ۱۰ ساعت ماندن در فرودگاه با هواپیمای بعدی بطرف آتن پرواز کردیم.

در هواپیما بودیم که تشنه شدیم و از مهماندار در خواست نوشیدنی کردیم. او گفت فقط آب داریم و برای نوشابه باید پول بدهید و وقتی پدرم خواست پول بدهد متوجه شد که کیف پولش نیست و بسیار بسیار ناراحت شد و افتاد روی صندلی که مادرم گفت ناراحت نباش کیف پولت در کیف دستی من است. پدرم خیلی خوشحال شد، آنقدر که از خوشحالی دستش به سینی نوشابه خورد و همه نوشابه‌ها روی لباسمان و بر زمین ریخت و مجبور شدیم دو برابر پول بدهیم. تا دلتان بخواهد مسافران از این آرتیست بازی پدرم خندیدند. آنقدر خسته بودیم که همه خوابمان برد. هنوز پادشاه اول را در خواب ندیده بودیم که مهماندار بیدارمان کرد و گفت بابا جان خدا پدر مادرتان را بیامزد، بیدار شوید، تمام هواپیما را ناراحت کرده‌اید چون صدای خرخرتان گوش همه و حتی خلبان را هم کر کرده است. مجبور شدیم بیدار بنشینیم و فیلمی را که تلویزیون

داستان پسری در آتن برنده جایزه بهترین داستان در مسابقه داستان نویسی منطقه ۶ آموزش و پرورش شهر تهران شده است. من رادین خردمند هستم که ۳ سال پیش به همراه پدر، مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگم به آتن یونان آمده‌ام و در حال حاضر در کلاس پنجم لایپزیک اسکول (Laypzcic school) مشغول درس خواندن هستم. بسیار جالب است برایتان بگویم که اغلب معلمان مدرسه ایرانی هستند و بسیار مرا دوست دارند. حتی برخی از دوستان و همکلاسی من نیز ایرانی هستند.

البته شما فکر نکنید که من و خانواده‌ام به این سادگی به اینجا آمده‌ایم داستان بسیار طولانی است و قضیه از اینجا شروع می‌شود که پدر من حسابرس چند شرکت و باشگاه ورزشی یونان است و برای همین بسیار زیاد با آنها کار دارد و ما کمتر او را زیارت می‌کنیم. اوائل که در تهران بودیم پدرم مجبور بود کارهای آن شرکتها و باشگاهها را از راه دور انجام دهد و سالی چند بار و هر بار یکی دو هفته به یونان برود و از نزدیک کارها را به آنها تحویل دهد و اشکالات را بر طرف کند و اینکار او را بسیار خسته می‌کرد طوری که اغلب وقتی سوار هواپیما می‌شد که به ایران برگردد، مهماندار بیدارش می‌کرد و می‌گفت ساعت خواب لطفاً بیدار شوید چون رسیدیم تهران.

بالاخره پدرم که خیلی شجاع است و من عاشق شجاعتش هستم، تصمیم گرفت که کلاً به یونان مهاجرت کنیم و این تصمیم باعث شد که زندگی‌مان کلاً از این رو به آن رو شود. پدرم باید شرکت خودش در ایران را به شرکایش می‌سپرد، مادرم که کارشناس ارشد یکی از ادارات بود باید کارش را رها می‌کرد، پدر بزرگم که بازنشسته بود ولی کلی کار نا تمام داشت، باید کارهایش را راست و ریس می‌کرد و من می‌بایستی تمام مدارکم را از مدرسه می‌گرفتم و ترجمه رسمی می‌کردم ولی از همه راحت‌تر مادر بزرگم بود که بازنشسته و اغلب در منزل بود و غذاهای بسیار بسیار خوشمزه درست می‌کرد که اگر خواست نبود ممکن بود انگشتانت با غذا نوش جان کنی. من بشوخی به او می‌گفتم، وقتی رفتیم یونان یک رستوران ایرانی باز می‌کنیم و اسمش را می‌گذاریم "ایرانیین گراند مادر رستوران". بالاخره همه کارها انجام شد و ما برای سفر به یونان آمده شدیم. قرار بود ساعت ۳/۵ صبح یکروز آفتابی اول تابستان پرواز به آتن یونان داشته باشیم و مادرم برای ساعت ۱۱ شب یک تاکسی برای رفتن به فرودگاه، رزرو کرده بود. ماشین سر ساعت آمد ولی وقتی سوار شدیم دیدیم راننده خیلی عجله دارد و زبانم لال می‌خواست ما را یگراست به آن بالا بالاها یعنی پیش خدا بفرستد. واقعاً خدا از او نگذرد که بسیار ما را اذیت کرد. از همان اول آنچنان سرعت گرفت که ما خیال کردیم سوار هواپیما شده‌ایم. یک آهنگ ساز و ضربی قدیمی گذاشته بود و هی از ما عذر خواهی می‌کرد و با آهنگ ترانه



هواپیما پخش می‌کرد نگاه کنیم. آنقدر فیلم نگاه کردیم که بالاخره به آتن رسیدیم. البته دروغ چرا، چون فیلمش بسیار کسل کننده بود، من و پدر بزرگم در بینش دو سه سانس خوابیدم.

وقتی به فرودگاه آتن رسیدیم یک بنز مشکی مثل کشتی آمد دنبالم، راننده‌اش آنقدر حرف می‌زد که از خدا می‌خواستیم میتوانستم دهنش را بخیه بزیم ولی حیف که نمی‌شد و ما باید تا هتل تحملش می‌کردیم. بالاخره با گوشه‌های کر به هتل رسیدیم. باور کنید راننده آنقدر حرف زده بود که بابام و مامانم هم صدای رسپشن را نمی‌شنیدن حتی من که حافظه‌ام اینقدر ضعیف است حرفهای راننده تا آخر شب از مغزم بیرون نمی‌رفت.

بالاخره کلید اطاق را گرفتیم و وقتی می‌خواستیم به اطاقمان برویم دیدیم بدبختی تازه شروع شده و آسانسور خراب است و باید با پله ۱۲ طبقه را می‌رفتیم و به‌همین خاطر از خیرش گذشتیم و رفتیم در لابی هتل ولو شدیم و در این لحظه بود که جیغ بنفش مادرم همه کارکنان هتل را به وسط لابی آورد، خنده‌دار بود که مادرم از زور خستگی گریه روی مبل را ندیده بود و نشسته بود روی گریه و گریه هم او را چنگ زده بود. مادرم که خیلی ترسیده بود و این جور موقع‌ها دق دلش را روی من خالی می‌کرد داد زد "رادین از دست تو" و من مونده بودم که من این وسط چیکاره بودم.

سرتان را درد نیاروم بعد اینهمه داد و قال روی کاناپه هتل خوابان برد و وقتی بیدار شدیم که آسانسور درست شده بود و بالاخره رفتیم توی اطاقهایمان و بعد از جابجا کردن چمدانها پدرم گفت که برای دیدن شهر برویم. مادر بزرگ و پدر بزرگ گفتند ما خسته هستیم و می‌خواهیم استراحت کنیم و بعدش میریم رستوران هتل و شام می‌خوریم. به این ترتیب من و مادرم و بابام بیرون رفتیم.

تازه شب شده بود و چراغهای شهر هم روشن شده بودند و چون فروشگاه‌ها تعطیل بودند کافه و رستورانها میز و صندلیهاشون را در کنار پیاده‌روها چیده و از مشتریهاشون پذیرائی می‌کردند. بابام پیشنهاد کرد یک نوشیدنی بخوریم که مامان گفت بسیار پیشنهاد خوبیه و جای شما خالی حسابی چسبید.

همینطور که قدم می‌زدیم مردی را دیدیم که گوشه خیابان ویلون می‌زد و چندین نفر هم دورش جمع شده بودن و بعضی از عابرین هم براش پول می‌ریختن. به ایستگاه مترو رسیدیم و پدرم از باجه مترو یک کارت هفتگی خانوادگی خرید و سوار شدیم رفتیم مرکز شهر. خوب میدانید که آتن هست و آثار باستانی که از زمان یونانیان باستان بجا مونده که البته مثل روزهای اولشون بازسازیشون کردن و پر از بازدید کننده‌هاست. بدو بدو رفتیم که آکروپلیس (Acropolis) را ببینیم که دیدیم درش بسته است و روی تابلو ساعت بازدید ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر رو نوشته. آکروپلیس از بهترین جاهای دیدنی آتن و یونان و شاید دنیا است و با چند تا از نقاط دیدنی دنیا رقابت تنگاتنگ داره. این ساختمان سنگی عظیم که بر روی تپه‌ای در مرکز شهر آتن و با ستونهای بلند و مجسمه‌های فراوان بنا شده از عظمت خیره کننده‌ای برخورداره و معبد پارتنون که از بزرگترین معابد دوران کلاسیک است در آن قرار داره. اگر بخواهید همه آکروپلیس را ببینید اقلأ سه ساعت طول می‌کشد و خیلی بایستی راه بروید. جلوی آکروپلیس که با چندین پروژکتور مثل روز روشن شده بود، پر از

جمعیت بود که اکثراً توریست بودن و در وسط آنها بازار دست فروشهایی که انواع و اقسام صنایع دستی آتن را عرضه می‌کردن سکه بود. مادرم از یک پیراهن که هنر دستی بود خوشش آمد و با چک و چونه‌هایی که زد بالاخره حاضر شد از فروشنده که یک خانم مسن بود پیراهن را بخره و وقتی می‌خواست پولش را بده متوجه شد که کیف پولش را در این شلوغی‌ها زدن و آنقدر ناراحت شد که هرچی پدرم گفت اشکالی نداره و من پول دارم که پیراهن را بخریم، حاضر نشد که نشد و با دلخوری بطرف هتل برگشتیم و شام نخورده خوابیدیم.

فردای ورودمان پدرم با دوستش تماس گرفت و قرار شد که پیشش برویم. پدر و مادر بزرگ را در یک مال (بازار) بزرگ نزدیک هتل گذاشتیم و بعد باتفاق پدرم و مادرم به آدرسی که دوست پدرم داده بود رفتیم و قرار شد چند تا خونه را ببینیم که همین کار را کردیم و مادرم از یکی از اونها که همین الان هم همونجا هستیم و مبلمان کامل داشت خوشش آمد و من و پدرم هم موافقت کردیم و با صاحبش قرارداد خرید بستیم و برگشتیم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ و پس از صرف یک نهار مفصل به خانه‌ای که خریده بودیم رفتیم. پدرم اسم مرا در مدرسه انگلیسی زبانی که آنان هم اونجا هستم ثبت نام کرد و زندگی عادی شروع شد.

صبح روز اولی که باتفاق پدرم به مدرسه رفتیم خیلی برایم جالب بود چون ناظم مدرسه به استقبالمان آمد و مرا به اسم کوچک صدا کرد که برایم خیلی جالب بود و بعد تمام مدرسه خصوصاً کلاسها و دست‌شوییها را نشانم داد. ناظم انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد و من چون در ایران زبان انگلیسی را خوب یاد گرفته بودم تمام حرفهای او را می‌فهمیدم و می‌توانستم از او هم سؤال کنم. آقای ناظم یک دست محکم به شانهم زد و گفت آفرین خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کنی. مرا به سر کلاس برد و به معلم کلاس که بسیار مهربان بنظر می‌رسید و بچه‌هایی که در کلاس بودن معرفی کرد و رفت. معلم یک جالی خالی در وسط کلاس را به من داد و گفت چون بچه‌های کلاس از ملیتهای مختلف هستن اگر می‌توانم برای آشنائی بیشتر در ظرف ده دقیقه خودم، کشورم و داستان آمدن به آتن را تعریف کنم، که منمهم با آرامش و تسلط کامل این کار را کردم و معلم و بچه‌ها برایم دست زدن. دوست بغل دستیم اهل کروواسی بود و زنگ تفریح چند تا از بچه‌های کلاس که ایرانی بودن پیشم آمدن و خوش آمد گفتن. روز اول و روزهای بعد بسیار خوب پیش رفت و من حسابی جا افتادم. در تیم فوتبال مدرسه بعنوان گلر انتخاب شدم و بعد از یکی دو مسابقه بعنوان گلر تیم استان انتخاب شدم و الان چیزی نمونده که وارد تیم جوانان آتن بشوم. البته چون میدونم که ورزش نباید مرا از برنامه اصلیم دور کنه در درسهام هم جزو پنج نفر اول کلاس هستم. یادم رفت بگویم که چون پیانو هم می‌نوازم بهمین خاطر مورد توجه مدرسه و دوستان هستم و چند بار هم با کمک چند دوست دبستانی خودم کنسرت هم برگزار کرده‌ام.

بالا رفتیم ماست بود قصه ما راست بود

پائین آمدیم دوغ بود قصه ما دروغ بود (دروغ ۱۳)

با تشکر فراوان از پدر بزرگم، مادرم و تمام کسانی که اجازه شوخی با آنها را بمن دادند. ■





داستان «دوستی با پادشاه» ۷ساله

نویسنده «مایسا ملایی کندلوسی»

روزی روزگاری در یک تپه بلند یک قلعه و یک رودخانه بلند وجود داشت. یک روز مردی با فیلیش آنجا آمد. اسم آن مرد علی بود.

علی می‌خواست بداند که این قلعه برای کیست؟ رفت جلوتر علی از فیلیش پیاده شد و زنگ در قلعه را زد. کارگر در را باز کرد علی پرسید: اینجا صاحبش کیست؟

کارگر جواب داد: اینجا برای یک پادشاه بزرگ است.

علی گفت: میشه با پادشاه حرف بزنم!

کارگر گفت: بله.

رفت پیش پادشاه. علی گفت: ازتون یک در خواست دارم.

پادشاه گفت: بگو درخواستت چیست؟

علی گفت: من کسی را ندارم می‌خواهم مثل یک دوست باشیم.

پادشاه کسی مثل یک دوست خوب نداشت پادشاه قبول کرد و همه روز مثل یک دوست زندگی کردند. ■



داستان «قصه مژه بلند» ۹ساله

نویسنده «آوا محمدی»

در زمان‌های دور پادشاهی بود که برای به دنیا آوردن فرزند دخترش که نام او را مژه بلند گذاشته بود، جشنی بزرگ برپا کرد.

همه مردم سرزمینش را دعوت کرد، اما جادوگر را دعوت نکرد و جادوگر خیلی عصبانی شد و برای پادشاه پیغام فرستاد که دختر تو را طلسم می‌کنم.

چندسال گذشت؛ یک روز که دختر پادشاه از خواب بیدار شد دید مژه‌هایش تا روی زمین آمده است، خیلی ترسید و با فریاد پادشاه را صدا زد.

پادشاه وقتی دخترش را دید فهمید کار جادوگر بدجنس است.

پادشاه به دخترش گفت: «دخترم نترس، انسان‌های بد و ظالمی مثل این جادوگر که تو را طلسم کرده است از بین می‌روند و تو قلب مهربانی داری و به کسی بدی و ظلم نکردی و خداوند محافظتت دوست.»

پادشاه پیرمرد مهربانی را که همیشه او را راهنمایی می‌کرد به قصر آورد و دخترش را به او نشان داد.

پیرمرد گفت: «به بیابانی سفر کنند، سفر سختی در پیش دارد اما چون قلب پاکي دارد، خداوند محافظ او است. در آنجا اگر گل رزی دید آن را بو کند و آن زمان طلسم باطل خواهد شد.» ■





کوچه خلوت بود. گه گاهی یک ماشین رد می‌شد. آرش، جوانی بلند قد بود که همراه با رضا، جوانی کوتاه قد و عینکی، راه می‌رفت. هر دو ماسک زده بودند و گرم صحبت بودند. ناگهان صدایی توجه آنها را به خود جلب کرد. مردی قوی هیکل، در حال کتک زدن یک نوجوان بود. نوجوان ناله می‌کرد و کمک می‌خواست.

رضا گفت: «آرش عجله کن! باید یه درس حسابی به این نامرد بدیم! درسته هیکلش درشته ولی دوتایی حریفشیم. آرش چهره در هم کشید و گفت: «تو این وضعیت کرونا و بیماری مگه احمق شدم؟! هیچ کدومشون ماسک نزدن. میایم ثواب کنیم، کباب می‌شیم!» -گناه داره آرش! کمک لازم داره. من که یه تنه حریفش نمیشم!

-با من کل کل نکن. تو اگه می‌خوای بری برو. فوقش چهار تا مشت می‌خوری، کرونا می‌گیری، می‌میری!

آرش این را گفت و داخل یک کوچه فرعی پیچید و از رضا دور شد. رضا به دور شدن آرش زل زد.

مرد قوی هیکل هنوز در حال کتک زدن آن نوجوان بود. رضا کمی جلوتر رفت و از دور فریاد زد: «ولش کن عوضی. دست از سرش بردار و اگر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!».

مرد به سمت رضا یورش برد و گفت: «هه مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟!». رضا از زمین چوبی برداشت تا از خود دفاع کند. مرد با چند گام به رضا رسید. چوب را گرفت، شکست و شروع به کتک زدن رضا کرد. در همین حین نوجوان برخاست و فرار کرد. مرد پس از مدتی از کتک زدن رضا خسته شد و دست از سر او برداشت و از آنجا رفت. رضا با سر و روی زخمی به خانه رسید. پس از گذشت چند روز رضا با نهایت تعجب با پیامی در گروه دوستانه‌شان مواجه شد:

برای از بین رفتن کرونا ی ملعون همه با هم دست به آسمان بلند می‌کنیم و برای شادی روح دوست تازه از دست رفته عزیزمان آرش دعا می‌کنیم. ■





بی میلی سنگی برداشتم و به سمت رودخانه پرتاب کردم. اتفاق بعدش مشخص بود. سنگ با جریان رودخانه یکی شد. بر روی زمین دراز کشیدم. چشمانم را بستم و با صدای آرام رودخانه همراه شدم.

وقتی که در خواب و بیداری بودم، ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. اگر من جلوی راه رودخانه سد می شدم چه؟ آیا باز هم رودخانه با ملایمت رفتار می کرد؟ آیا من هم مثل سنگها تسلیم جریان رودخانه می شدم؟ می توانستم به جای فکر کردن به این موضوع در همان حال بمانم و از آهنگ دلنشین رودخانه لذت ببرم ولی چیزی در وجودم این را نمی خواست. چیزی که مرا بلند کرد و جلوی راه رودخانه قرار داد. اتفاقی که بعدش افتاد کمی متفاوت بود. این بار نه من تسلیم جریان رودخانه شدم نه رودخانه با ملایمتش مرا از آن خود کرد. در حقیقت رودخانه اصلاً متوجه حضور من نشد. او با همان صدا و با همان جریان از میان پاهایم عبور کرد. می توانستم ساعتها آنجا بایستم بدون ذره ای تفاوت در حرکت رودخانه ولی ...

_ دریا؟ چرا وسط رودخانه ای؟ ■



زیر سایه درخت مجنون، همزمان که نسیم شمالی، صورتم را نوازش می کرد، در حال تماشای رودخانه ای بودم که جریانش رو به جلو بود؛ رو به انتها؛ رو به دریایی بی کران. دریایی که در آن، انتها معنایی نداشت. سنگی برداشتم و به سمت رودخانه پرتاب کردم. سنگ سخت، آرام آرام تسلیم رودخانه ای شد که جز موجهایی دایره وار، تفاوتی در جریانش ایجاد نکرد. سنگ دیگری برداشتم و به رودخانه انداختم. باز هم ربوده شد. این بار دو سنگ پرت کردم. دوباره همان اتفاق افتاد. سنگها تسلیم ملایمت می شدند و رودخانه هیچ اهمیتی نمی داد. گویی چشمانش را بسته بود و فارغ از هیاهوی اطراف، به موسیقی کلاسیکی گوش می داد. در حقیقت این سنگها بودند که با پافشاری خود بر سر غلبه به رودخانه، در آخر تسلیم می شدند.

هر بار که به تعداد سنگهایم می افزودم، رودخانه با ملایمت بیشتری رفتار می کرد. آنقدر این کار را ادامه دادم که کم کم به رقابتی تنگاتنگ تبدیل شد. رقابتی که ساعتها طول کشید و هر دفعه سرسختانه تر از قبل می شد. من سنگهایم را با قدرت بیشتری می انداختم و رودخانه ملایمت آمیزتر رفتار می کرد. من تعداد سنگهایم را بیشتر می کردم و رودخانه بیشتر می بلعید.

به حدی گرفتار این رقابت شدم که زمان را فراموش کردم. در آخر، تاریکی شب مرا به خود آورد. بی نتیجه رها کردن آن رقابت برایم دشوار بود؛ با این حال چاره چیست؟ نمی توانستم شب را آنجا سپری کنم.

فردا صبح دوباره به پیش رودخانه بازگشتم. اما امروز به جای سنگ انداختن، نشستم و به رودخانه، به آن صدای نغمه ماندش گوش سپردم. صدایش، آهنگین و دل نواز بود. برایم جای تعجب بود که چرا دیروز متوجه این آواز نشدم؟ چرا از زیبایی جریانش آگاه نشدم یا حضور ماهی های رنگارنگ را حس نکردم؟ چرا فقط یکنواختی جریانش را فهمیدم؟ بلعیدنش را؟ ملایمتش را؟

پاهایم را داخل رودخانه بردم. سردی اش وجودم را فرا گرفت. چند دقیقه ای به همان حال ماندم؛ آرام و ملایم مانند رودخانه. ولی قسمتی از وجودم، هنوز منتظر ادامه رقابتمان بود. قسمتی که به این همه زیبایی توجهی نمی کرد. با



نگاهى به فيلم: «قهرمان»: «اصغر فرهادى» «عابدین پاپى»

نگاهى به فيلم: «روانى»: «آلفرد هيچکاک»: «عابدین پاپى»

نگاهى به فيلم: «مارمولک»: «کمال تبریزی»: «عابدین پاپى»

نگاهى به فيلم: «سرگیجه»: «آلفرد هيچکاک»: «عابدین پاپى»

بررسى فيلم: «کوچه کابوس»: «گيرمو دل تورو»: «فرونوش رضایی درجی»

نگاهى به فيلم: «انتخاب سوفى»: «آلن جی پاکولا»: «ویلیام استیرون»: «رؤیا طلوعی»

دستاورد مهم استراتژیِ تعلیق: در فيلم «روانى»: «آلفرد هيچکاک»: «سیدعلی موسوی ویرى»





دست‌آورد مهم استراتژی تعلیق در فیلم «روانی»

کارگردان «آلفرد هیچکاک»، «سیدعلی موسوی وپیری»

نورمن بیتس، خیلی وقت است که مُرده! به عبارت دیگر، بعد از مشاهده فیلم، به وضوح مشخص است که تعلیقی که هیچکاک «ایجاد» کرده، ریشه در یک امر روانی دارد یا بهتر است بگوییم، تعلیق، بعدی «روانی و ذهنی» پیدا کرده است و همین است که شخصیت نورمن بیتس را جذاب می‌کند و مخاطب تا پایان فیلم، منتظر پاسخ این سؤال است که «چرا مادر نورمن خودش را نشان نمی‌دهد؟» اگر پایان فیلم، یکدفعه مادری پیر، خودش را نشان می‌داد، فیلم، جذابیتی یک بار مصرف پیدا می‌کرد. اما تحلیل روان نورمن بیتس، اینکه چرا دچار این اختلال شده است و اینکه چگونه این اختلال موجب مرگ یک دزد فراری می‌شود، «روانی» هیچکاک را تبدیل به فیلمی می‌کند که بارها ارزش دیدن دارد. چرا که مخاطب، در هر بار مشاهده، جزئیات بیشتری از روانِ دوگانه نورمن بیتس را کشف می‌کند. این فقط یک شاهد مثال است که تعلیق داستانی، نه صرفاً مخصوص یک روایت با پایانی غافلگیرکننده است. بلکه نشان‌دهنده این است که تعلیق، می‌تواند ساختاری باشد که حتی دنیای پیچیده روان را نیز در دامن خودش پرورش داده و به جذاب‌ترین صورت، به مخاطب خود ارائه دهد. با سیری در حداقل ده فیلم از هیچکاک به این نتیجه رسیدم که معمولاً این کارگردان، چیزی را از شخصیت‌های فیلم‌هایش پنهان نگه می‌دارد که مخاطب فیلم به آن آگاه است و همین امر، موجب همذات‌پنداری مخاطب فیلم با شخصیت‌های پیچیده هیچکاک می‌شود. ■

همیشه باورم بر این بود که تعلیق داستانی، ظرفیت به دوش کشیدن مضامین بلند را هم دارد. یعنی اینطور نیست که تعلیق، فقط برای سرگرمی باشد. مانند داستان‌های ماجراجویانه و پرحادثه‌ای که ماه‌عسلی جز سرگرمی مخاطب ندارند و سعی می‌کنند توجه مخاطب را جلب کنند و همین. این باور تا مدتها گوشه ذهنم آب نمک می‌خورد تا اینکه ده تا از فیلم‌های هیچکاک را دیدم. تعلیق هیچکاک تعلیق معروفی است. اما هیچکاک، بعد دیگری به تعلیقش داده که آثارش را به اصطلاح «جذاب» کرده است. به عبارت دیگر، اینطور فکر می‌کنم که استراتژی‌های ویژه او برای ساختن «فضا» و به خصوص «شخصیت» است که تعلیق را از روایت بیرون کشیده و به ساحت شخصیت کشانده. در فیلم «روانی» اثر آلفرد هیچکاک (Psycho.1960)، دقیقاً همین اتفاق می‌افتد. مارین، پولی را از دوست صاحب‌کارش می‌دزدد و در یک مهمانخانه بین راهی مخفی می‌شود. صاحب این مهمانخانه فردی است که اسم نورمن بیتس که ظاهراً با مادر پیر و بداخلاقش زندگی می‌کند و بیش از اندازه از او حساب می‌برد. مارین، موقع حمام کردن کشته می‌شود اما معلوم نیست قاتل او کیست. چرا که تقریباً تا دقایق پایانی فیلم، مخاطب، فقط از دور صدای مادر نورمن را شنیده و او را ندیده. چیزی که باعث شده این فیلم از الگوی «قاتل کیست؟» پا را فراتر بگذارد، وجود نوعی اختلال در شخصیت نورمن بیتس است؛ او به نوعی، دچار دوگانگی در شخصیت شده است؛ چیزی که در پایان فیلم، مخاطب را میخکوب می‌کند: مادر





«قهرمانی بر گونه شکست‌ها»

یک بار شکست برابر با صد بار پیروزی است!

پیروزی چه زیباست

آنگاه که دو کلمه هر دو

در مبارزه با هم پیروز می‌شوند! «پای»

است که شکل و شمایل زندگی هر کسی با دیگری می‌تواند متفاوت باشد. انسان‌ها وقتی در معرض اتفاق قرار می‌گیرند در واقع در آنجاست که باید حس مبارزه را در خود تقویت کنند. در مسیر زندگی اغلب انسان‌ها به دنبال پیروزی‌اند و از شکست بیزارند ولی شکست در زندگی خود می‌تواند پیروزی‌های متعددی را خلق کند. شکست خوردن در زندگی خود عاملی است که انسان به توفیق دست یابد و شاید پی‌آمد هر شکستی موفقیت باشد. لذا قهرمان تنها به کسی گفته نمی‌شود که در زندگی به توفیقاتی دست می‌یابد بلکه خیلی از شکست‌ها در زندگی آکنده از توفیق‌اند. بنابراین قهرمان فیلمی ایرانی به نویسندگی و کارگردانی اصغر فرهادی می‌باشد که در سال ۱۴۰۰ منتشر شد و در تهیه‌کنندگی این فیلم گویا الکساندر ماله-گی با فرهادی همکاری و همراهی داشته است. این فیلم در شهر شیراز فیلم برداری شده و موضوعی اجتماعی را روایت می‌کند. قهرمان فیلمی است که در ۲۹ مهرماه ۱۴۰۰ به عنوان نماینده سینمای ایران برای رقابت درنود و چهارمین دوره جوایز اسکار معرفی گردید. در ۳۱ ژوئیه ۲۰۲۱ این فیلم برای اولین بار جشنواره فیلم کن ۲۰۲۱ به نمایش درآمد و در آنجا مشترکاً با کوبه شماره ۶ ساخته بوهو کاسمانن موفق به کسب و دریافت جایزه بزرگ هیئت داوران از جشنواره کن شد. با تلخیص این داستان به این نتیجه می‌توان رسید که رحیم (امیر جدیدی) خطاط و نقاشی مطلقه است که به علت عدم پرداخت بدهی‌اش به بهرام (محسن تنابنده) به زندان می‌افتد. داستان چنین آغاز می‌شود که رحیم به مرخصی چند روزه‌ای می‌آید و داستان از همین جا ادامه پیدا می‌کند. او پسری دارد که لکنت زبان دارد و با منشی کلینیک گفتاردرمانی او فرخنده (سحر گلدوست) در ارتباط است. داستان چنین ادامه می‌یابد که فرخنده به رحیم می‌گوید که کیفی حاوی سکه طلا پیدا کرده است و با فروش آن‌ها می‌تواند بدهی خود را به بهرام پس دهد اما رحیم می‌فهمد که پول سکه‌ها کافی نیست و بهرام تمام طلبش را می‌خواهد زیرا آن پول برای جهیزیه دخترش بوده است و ظاهر رحیم می‌خواهد که با فرخنده به عنوان شوهر دوم عروسی کند و فرخنده علاقه قلبی بسیاری به رحیم دارد و در مسیر فیلم تلاش فراوانی برای آزادی رحیم از زندان و رفع مشکلاتش می‌کند. رحیم با این که مردد می‌شود که پول را خرج بدهکاری خود

می‌توان گفت برای اولین بار واژه قهرمان در میادین جنگ و در آزمون‌های دورتاریخ متداول شد به طوری که در میدان جنگ چه به صورت گروهی و چه تن به تن جنگجویانی با هم به هم‌آورد می‌پرداختند و در این وسط یکی پیروز می‌شد و دیگری شکست می‌خورد. این روند ادامه پیدا کرد تا که به مرور زمان همین واژه جا پای خود را در سایر رشته‌ها و مناسبات اجتماعی و فرهنگی و حتی هنری نیز بازکرد به گونه‌ای که در ورزش‌های باستانی - پهلوانی و من بعد در سایر رشته‌های ورزشی به مانند کشتی، فوتبال، دو میدانی، کاراته و سایر رشته‌ها به جایگاه اجتماعی قابل تأملی دست یافت. به دیگر بیان، باید ابراز داشت که واژه قهرمان یک واژه اجتماعی است که ریشه در علم و حرفه‌ای به نام جنگ دارد و من بعد در سایر رشته‌ها و به ویژه در بطن مسائل فرهنگی و اجتماعی و هنری نیز متداول و رایج شده است. با این تفاسیر می‌توان پرسشی این چنینی را مطرح نمود که قهرمان کیست؟ و قهرمانی چیست؟ قهرمان کسی است که در میدان مبارزه پیروز می‌شود و این مبارزه می‌تواند مبارزه اجتماعی یا فکری باشد و یا هنری و فرهنگی و یا می‌تواند مبارزه‌ای در حوزه ورزش باشد و مثلن: وقتی یک کشتی گیر در میدان کشتی به پیروزی می‌رسد در واقع آن شتی گیر به مقام قهرمانی رسیده است. از جانبی دیگر قهرمانی یک چیستی یا هویت درونی دارد. قهرمان کسی است که برای قهرمانی می‌چنگد و به دنبال چیستی قهرمانی است نه کیستی آن. چیستی قهرمانی نوعی خدمت انسانی - اجتماعی است که قهرمان به دنبال کسب این نوع قهرمانی است و کیستی قهرمانی نوعی منیت و ویژگی و من فردی است. در کیستی قهرمانی، قهرمان به دنبال من فردی - شخصی و مؤلفه‌ها و منافع تقریبی شخصی است اما در چیستی قهرمانی، قهرمان در پی من اجتماعی و منافع اجتماعی است. او قهرمانی را برای خود نمی‌خواهد بلکه این قهرمانی را متعلق به جامعه می‌داند و برای جامعه قهرمان می‌شود. بنابراین زندگی مبارزه در میادین مختلف

کند به این فکر می‌افتد که در سطح شهر اعلامیه پخش نماید تا صاحب کیف را از این طریق پیدا کند و همین کار رحیم منجر به این می‌شود تا که توجه تلویزیون و رسانه‌های مجازی و حقیقی را به خود جلب کند و رحیم با رسانه تصویری (تلویزیون) مصاحبه می‌کند و مردم بابت این حرکت خیر خواهانه و رفتار انسان دوستانه به رحیم لقب قهرمان می‌دهند. قهرمان در واقع یک موضوع اجتماعی را در جامعه روایت می‌کند. اگر چه چنین موضوعاتی (اجتماعی) در جامعه مشهود است اما پردازش و تودرتو بودن فیلم که از یک موضوع مشخص مخاطب و بیننده را به موضوعاتی دیگر سوق می‌دهد قابل توجه و تأمل است. تم یا درون مایه فیلم اعتراضی-انتقادی است. اعتراضی بدین معنا که اغلب دیالوگ‌های فیلم بازگوکننده مسائلی است که در جامعه وجود دارد به مانند بازگو کردن فقر و تهی دستی که در جامعه رایج است. فیلم قهرمان به جامعه‌ای اعتراض دارد که فرهنگ فقر در آن متداول شده و راهکاری در جهت برون رفت از این انومی اجتماعی وجود ندارد. قهرمان می‌خواهد بگوید: «اگر کسی در جامعه با مشکل اقتصادی یا مشکلات دیگر اجتماعی و مسائلی از این قبیل تصادم و روبرو شود چه کسی یا کسانی باید به این موارد پاسخ دهند و در واقع کانون‌ها و نهادهای پاسخگو چه کسانی اند؟ آیا اگر یک فرد تهی دست با مشکل مالی مواجه شد باید بمیرد و یا تا ابد در زندان زندگی خود را سپری کند؟ قهرمان در واقع چنین معضلاتی را در جامعه بررسی می‌کند که کسی پاسخگوی این معضلات مالی و یا اجتماعی نیست و رحیم (امیر جدیدی) نمونه و مصداقی بارز از این معضلات مالی است که وقتی با مشکل مواجه می‌شود کسی نیست که او را در این گرداب سهمناک و مخوف نجات دهد و انتقاد بدین مفهوم که فیلم به دنبال جدا کردن سره از ناسره در جامعه می‌باشد و کاملن کارگردان در تجزیه، تشخیص و تحلیل جامعه سعه صدر می‌گذارد و امروز ایران را در ابعاد و زوایای مختلف اجتماعی مورد واکاوی قرار می‌دهد. اصغر فرهادی کاملن منتقد وضعیت موجود جامعه ایران است و با این فیلم به دنبال گذار به وضعیتی مطلوب‌تر می‌باشد. او می‌خواهد جامعه به راهکار صحیح و کارآمدی در جهت برون رفت از معضلات اجتماعی فرآورد دست یابد. شاید بتوان گفت فیلم قهرمان از عملکرد و کارکرد مطلوبی برخوردار شده و این کارکرد موفق را بایستی مرتبط با بازی هوشمندانه امیر جدیدی در نقش رحیم دانست. امیر جدیدی مردی کاملن فروتن و پاک دست و جان سخت است که می‌خواهد این جان سختی در زندگی و مبارزه با زندگی را با پاک دستی جبران

کند. در فیلم قهرمان بن مایه انتقادی حاوی این مهم است که نویسنده فیلم در صدد برآمده تا که به یک پالایش فکری و بویش فرهنگی و گویش اجتماعی قابل توجه و تأملی از اجتماع مبنی بر برون رفت از معضلات اجتماعی دست یابد. نویسنده فیلم قهرمان یک منتقد به معنی واقعی است که به دنبال تصویر کردن واقعیات جامعه می‌باشد. او می‌خواهد هر آنچه که هست را به یک هستندگی قابل التفات برساند و هر آنچه که نیست را به هست مندی در جهت رفع مشکلات تبدیل نماید. رحیم به عنوان کارکتر نقش اول فیلم قهرمان دارای خدماتی شخصی اعم از لبخندی درخشان و رخشان توأم با تعجب و شگفت و البته همراه با ناامیدی است و در جوانی رحیم در فیلم قهرمان شبیه یکی از فرودستان آثار چارلز دیکنز (نویسنده نامدار انگلیسی و رمان نویس عصر نوین ویکتوریاست و او با جیمز جویس از تأثیر گذارترین نویسندگان در زبان انگلیسی به شمار می‌روند) از دیگر صفات بر جسته فیلم که رنگ و لعابی اجتماعی دارد می‌توان به چند گویه گی‌ها در فیلم اشاره نمود که اغلب این چند گویه گی‌ها ریشه در همان واژه قهرمان دارند به طوری که اگر چه رحیم (امیر جدیدی) قهرمان فیلم شناخته می‌شود اما اکثر افراد به دنبال قهرمان بودن و قهرمان شدن هستند. تصور بر آن است که نویسنده فیلم قهرمان به دنبال همین موضوع مهم است که جامعه ایران جامعه‌ای قهرمان پرور است و این قهرمانی‌ها ریشه در تاریخ و بطن جامعه درازمنه‌های متعدد دارد. مهم‌ترین معضل جامعه ایران قهرمان پروری است که این قهرمان پروری درد و بُعد واقعی و کاذب صورت می‌گیرد. در بُعد واقعی آن در واقع فرد قهرمان به حاشیه می‌رود و افراد دیگری جایگزین آن می‌شوند و این مهم رویه و روالی کند و آهسته را در جامعه ما طی می‌کند و در بُعد کاذب آن افرادی قهرمان داستان زندگی می‌شوند که برای قهرمانی تلاش و کوشش نکرده‌اند و به دلیل یکسری ارتباطات سیاسی-اجتماعی به این جایگاه مهم دست می‌یابند. قهرمان کاذب کسی است که بدون هیچ تلاشی و تنها از طریق لابی و پارتی و رایزنی‌های کاذب و دروغین و غیر قانونی به قهرمانی واقعی (ببر کاغذی) تبدیل می‌شود که در این فیلم نویسنده به دنبال برجسته کردن همین موضوعات مهم است. فیلم قهرمان دارای چند لایگی‌ها و چند پایگی‌هایی است که این چند لایگی‌ها در بطن همین جامعه کنونی ایران خیز بر می‌دارند و به یک خیزآبگی کارآمد و پراهمیتی تبدیل می‌شوند. فیلم از پایان تلخی بهره مند شده به طوری که مشکل مالی رحیم برطرف نمی‌شود و دوباره به زندان می‌رود و این مهم بیانگر



آن است که هنر جامعه به آن بایستگی اجتماعی و شایستگی قانونی دست نیافته است تا که بتواند چالش‌های این چینی را برطرف نماید. فیلم قهرمان درجوانی اشاره به ضعف اقتصادی هنرمندان هم می‌کند و می‌خواهد که بگوید به هنرمند در جامعه ایران توجه نمی‌شود و چه بسا هنرمند با مواجه شدن با چنین چالش‌هایی با بحران اساسی مواجه خواهد شد. دیگر نکته اشاره به بحران مدیریت در جامعه است که این بحران مدیریت به مدیریت بحران تبدیل نمی‌شود. در واقع رحیم فردی است که با بحران اجتماعی مواجه می‌شود و کسی نیست تا که این بحران را مدیریت کند و فیلم قهرمان درجوانی به عدم مدیریت صحیح و بایسته در جامعه نیز اشاره دارد که این مهم در جای جای فیلم به چشم می‌خورد. درباره فیلم قهرمان برخی منتقدین به مانند مسعود فراسی چنین می‌گویند: «این فیلمی بیچاره و مفلوک است. بدتر از فروشنده، آنقدر مفلوک که جایزه را گدایی می‌کند و بی همه چیز است. قهرمان یک تله فیلم بسیار ضعیف و عقب مانده است.» در جواب به مسعود فراسی باید گفت که در جهان امروز چیزی به نام مطلق گرایی و مطلق اندیشی وجود ندارد و تقریباً همه چیز در همه حال و ابعاد «نسبی» است و جهان نسبی گرا و نسبی اندیش است. این که فراسی این فیلم را بیچاره و مفلوک می‌پندارد حرفی ناصحیح و مغلط است زیرا که این فیلم از اِلمان‌هایی بیچاره و مفلوک بهره مند نشده است. فیلمی است که مشکلات اجتماعی را روایت می‌کند و این مهم نمی‌تواند حرکت رفتاری بیچاره و مفلوک باشد. چه طور می‌توان به فیلمی که از تم (درون مایه‌ای) اجتماعی برخوردار است مفلوک گفت. فلک زدگی و مفلس و تباه بودن در هیچ فیلمی معنا ندارد و فکر می‌کنم این واژه در اصل و نسب غلط است و بکارگیری آن هم برای هر موضوعی غلط می‌باشد. قهرمان نه یک فیلم عقب افتاده است و نه یک تله فیلم بلکه فیلمی با کارکردهایی اجتماعی است که به نوبه خود بخشی از چالش‌های جامعه را به خوبی واری می‌کند. نحوه روایت فیلم کاملن اجتماعی است و مباحثی اجتماعی را بازگو می‌کند. تله فیلم واژه ترکیبی است که از تله (تلویزیون) و فیلم (فیلم سینمایی) اقتباس شده است و آنچه در تله فیلم مهم است فرم، زبان و نحوه روایت فیلم تلویزیونی است نه نوع دوربین آن. بی تردید فیلم قهرمان هم در نحوه روایت و هم در نحوه بیان فرم و زبان خوب عمل می‌کند و اگر چه ایراداتی هم در نوع فرم و زبان وجود دارد اما فیلم برداری و نوع دوربین هم قابل اعتنا و اعتبار است و چنین فیلمی را نمی‌توان بی

همه چیز و مفلوک دانست اگر چه فیلم قهرمان همه چیز نیست اما بی همه چیز هم نیست و این خیلی مهم است. نکته دیگر مرتبط با منتقد می‌شود. منتقد کسی است که یک اثر یا فیلم نامه را پالایش فکری و گویش فرهنگی در جهت نیل به گونه‌ها و سویه‌های آن فیلم می‌کند و به دنبال جدا کردن سره از ناسره می‌باشد. در واقع منتقد کسی است که نقد ذوقی را بر اثر وارد نمی‌کند بلکه به دنبال نقد فنی و حرفه‌ای است. کار منتقد گزینش و وارد کردن سلیق روحی و علائق فردی - فکری خود در اثر نیست بلکه بایستی بی طرفانه و بدون جانبداری فردی - شخصی و جناحی و حزبی اثر را بررسی کند. فرق است بین نقاد با نقاد. نقاد کسی است که حرف دیگران را نقل می‌کند و مسعود فراسی از این دست آدم‌هاست چرا که می‌خواهد به نقل از سایرین و به نقل از خودش یک فیلم را مفلوک بداند. من فکر می‌کنم منتقد وقتی یک فیلم یا اثری ادبی - هنری را نقد می‌کند بایستی به دیگری در متن توجه داشته باشد نه تنها به خود در متن التفات کند. خود در متن هر چه قدر هم پر اهمیت و هویت باشد به کار اثر نمی‌خورد زیرا که نقد اثر سلیقه‌ای و شخصی می‌شود. فراسی همیشه به دنبال تحمیل فکر خود به اثر است نه این که اثر را در نگاه اثر بررسی نماید. فرق است بین اثر را در نگاه خود اثر بررسی کردن با اثر را در نگاه خود (منتقد) بررسی نمودن و این روند از مشکلاتی محسوب می‌شود که در جامعه نقد و نقادی هم کم نیست. منتقد باید به صداهای متن توجه کند و پیامدهای این صداها را به خوبی بشنود نه این که صداهای شخصی خود را بر متن تحمیل نماید. من منتقد کارم این است که یک اثر را در همان شکل و محتوا که دارد بررسی نمایم نه این که شکل و محتوای شخصی خود را بر اثر تحمیل کنم. یک اثر بایستی در سه جنبه زبانی، فکری و ادبی (هنری) مورد واری قرار گیرد و منتقد باید این سه جنبه را در خود اثر کشف و پردازش نماید نه این که این جنبه‌ها را در بیرون از اثر به اثر یا متن تزریق کند. لحاظ کردن من فردی منتقد در یک اثر هنری کاری بس غلط است بلکه کار منتقد لحاظ نمودن من اجتماعی در همه ابعاد در اثر یا متن هنری است. قهرمان فیلمی از جنس تکوید (گرد آوردن) یا توده ساختن می‌باشد نه فیلمی تخصصی و فلسفی - معنا گرا که بتواند پیامد و پی آمدی روشن‌فکرانه و روشن‌گرایی را به نمایش بگذارد. فیلمی عوام‌گرا که روساخت‌های جامعه را که متداول شده‌اند را به تصویر می‌کشد. بافتار فیلم با نوعی تنیدگی تکویدگون همراه و هم‌گن است و این تنیدگی حاوی پیام‌هایی عمومی می‌باشد. ■





به اتاقی در خانه‌ای زیبا، همان خانه ایی که سوفی هم در طبقه بالای آن به همراه نامزدش ناتان (با بازی کوین کلاین) زندگی می‌کند، آمده تا نویسنده شود و عشق را تجربه کند و به آرزوهایش جامه عمل بپوشاند.

استیونگو از سوفی می‌خواهد که او را به جای ناتان روان پریش که او را فحش می‌هد و کتکش می‌زند انتخاب کند و قول می‌دهد که تمام تلاشش را کند تا زندگی امنی برای او درست کند. ولی چشمان سوفی در جهان واقعی کوره‌های آدم سوزی را دیده، این چشمها را نمی‌توان با کلمات به زندگی کشاند. روح دردمند سوفی برایش مهم نیست جسمش کتک می‌خورد و ناسزا می‌شود. او به دنبال آرمیدن در آرامش جاودانه است.

سوفی به آغوش ناتان بیمار و بی گناه بابت این بیماری روحی باز می‌گردد تا همراه او جام مرگ را بر روی تخت گسترده‌شان از عشق سربکشند. و استیونگو با تجربه ایی از زندگی و عشقی فراموش نشدنی به زادگاهش باز می‌گردد.

این فیلم در بسیاری از زمینه‌ها نامزد اسکار شد و برنده دریافت اسکار برای بهترین بازیگر زن با نقش آفرینی مریل استریپ در نقش سوفی شد. ■

همانطور که جرقه‌ای جنگلی را به آتش می‌کشد نفرت انسانها هم بسیاری را بی خانمان می‌کند. هیتلر توانست نفرتش از یهودیان را به قلب اکثر آلمانی‌ها وارد کند و نتیجه‌اش بشود هولوکاست.

با این مقدمه می‌توان ساعتها درباره فیلم به یاد ماندنی انتخاب سوفی صحبت کرد. اشتباه نکنید این فیلم جنگی نیست عاشقانه است. فیلمی صدوپنجاه دقیقه‌ای که در حدود سی دقیقه‌اش به جنگ آن هم نه به صورت عریان در طی فلش بک‌ها می‌گذرد.

این فیلم به زندگی سوفی (با بازی درخشان مریل استریپ) که از اردوگا‌های نازی‌ها جان سالم به در برده می‌پردازد. سوفی که حتی یهودی هم نبود ولی در نفرت هیتلر گیر افتاد.

سوفی نمی‌تواند در زندگی بعد از جنگ خود را حل کند و دلش را شاد. او ظاهری بسیار شاد دارد، می‌خندد ولی در دل درد می‌کشد. درد انتخابش را، آنجا که مجبورش می‌کنند یکی از فرزندان را برای کشته شدن به دست نازی‌ها انتخاب کند، آری سوفی همین جا مرد و قلبش برای زیستن در همین جا، جا ماند.

و حالا استیونگوی جوان (با بازی پیتر مک نیکول) و سرشار از زندگی که با چمدانی پر از رویاهای شیرین





مارمولک فیلمی برپایه «پلی فونیک (چندصدایی)

اگر دیدی

خودتان را تغییر دادید

اما

دوستانتان را تغییر ندادید

بدان که

خودتان را تغییر ندادید!

«پای»

مارمولک فیلمی ایرانی درژانر کمدی - درام است. *comodia* یکی از ژانرهای نمایشی محسوب می‌شود. کمدی را شادنامه و شادانه می‌گویند و معادل این کلمه به عنوان نوع (ژانر) خنده دار است. مارمولک دارای سبکی رئالیسم توأم با طنز است. طنز در لغت به معنی طعنه زدن بکار رفته و معادل شوخی در زبان پارسی است ولی معنای اصلی طنز که در قیل به کار رفته به معنی تیغ جراحی است و طنز را به تیغ جراحی تشبیه کرده‌اند که اگر چه این تیغ می‌برد اما پی آمد این بریدن بهبود و سلامتی است. دردنیای سینما از هنرطنز در ابعاد مختلفی توأم با فرم و گونه‌های زبانی متفاوتی استفاده می‌شود. طنز با کمدی درجهاتی یکی است اما نوع زبان و بیان‌ها و کنش‌ها و کشمکش‌ها و شیوه پرداخت و استفاده ممکن است متفاوت باشد. طنز یک واژه عربی است و معادل انگلیسی طنز *satire* است که *satira* در لاتین اقتباس شده و از ریشه یونانی *satyros* است نام ظرفی پر از میوه‌های متنوع و رنگارنگ بوده که به یکی از خدایان کشاورزی هدیه داده شده و به معنای واژگانی: «غذای کامل» یا «آمیخته‌ای از هرچیز» بکار رفته است. بنابراین سوای از موضوع فیلم مارمولک که می‌تواند کمدی - درام در ساخت و بافتی اجتماعی باشد می‌توان چنین پنداشت که این فیلم در واقع یک طنز همه جانبه و یا همان «غذای کامل» یا آمیخته از هر چیز و به هر چیز است» این پلی فونیک یا چند صدایی فیلم که آکنده از شادانگی و شوخی و خنده می‌باشد در واقع می‌خواهد جامعه ایران را در همه ابعاد با توجه به معانی و اعتقادات مشترک و متفاوت مورد بررسی قرار دهد. تم (درون مایه) فیلم اعتقادی - اعتراضی است به طوری که اغلب دیالوگ‌ها برپایه اعتقادات تثو کراسی (مذهبی) صورت می‌گیرند و در

جوانبی هم اعتراض به تیپ‌های شخصیتی جامعه و انتقاد از این تیپ‌ها و بافت‌های زبانی - زمانی جامعه از دیگر ویژگی‌ها و خصیصه‌های فیلم مارمولک محسوب می‌شوند. مارمولک به کارگردانی کمال تبریزی و با تهیه کنندگی و نویسندگی منوچهر محمدی و پیمان قاسم خانی و با بازی خوب پرویز پرستویی در نقش اول فیلم در سال ۱۳۸۲ تولید و منتشر شد که شاید بتوان گفت بارها مورد استقبال عموم جامعه قرار گرفته است و یکی از صفات خوب فیلم مارمولک شاید همان کمدی بودن آن باشد که مردم با زبان طنز و شوخی رابطه خوبی دارند و به همین خاطر است که هر وقت که این فیلم را تماشا می‌کنید برایتان تازگی دارد و از تماشای آن لذت می‌برید. داستان فیلم مارمولک در واقع برگرفته و اقتباس و تشبثی از فیلم‌های: «ما فرشته نیستیم و زائر است» که در این فیلم‌ها نیز ما با رویکردی متفاوت با مسئله روحانیت و جامعه تصادم داریم. بخشی از این فیلم در روستای آهار در شمیران و مسجد حاج قنبر علی خان تهران فیلم برداری شده است. با تلخیص این فیلم می‌توان خلاصه‌ای از داستان فیلم را چنین تشریح نمود: «رضا مثقالی مشهور به رضا مارمولک از عمده دزدان با سابقه می‌باشد که چندین بار دستگیر و به زندان افتاده است به طوری که در آخرین دستگیری به او اتهام سرقت مسلحانه می‌زنند و او را راهی زندان می‌کنند. رضا مثقالی در زندان با رئیس زندانی روبرو می‌شود که آقای مجاور نام دارد و بسیار سخت گیر و جدی است. نام مجاور را به احتمال زیاد از نام و شخصیت ژاور در داستان بینوایان اقتباس کرده‌اند. بالاخره سخت گیری و انعطاف ناپذیری آقای مجاور به حدی است که بارها رضا مثقالی یا رضا مارمولک را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهد و حتی وقتی در زندان آن پرنده بر روی دیوار میان سیم خاردارهای سردیوار گیر می‌کند و رضا مارمولک با حرکت‌هایی به شکل مارمولکی خود از دیوار بالا می‌رود و پرنده را آزاد می‌کند باز آقای مجاور زیر شرط و قولی که به رضا مارمولک داده است می‌زند و دوباره رضا را تنبیه و به سلول انفرادی می‌اندازد. به هر روی، شخصیت رئیس زندان را می‌توان با «آقای نورمن» که در فیلم رستگاری در شوشنگ رئیس زندان بود نیز می‌توان قیاس کرد. آقای مجاور بر این اصل اعتقاد دارد که باید



نسبت به مجرمان سخت گیر بود و با روش‌های خاصی با آن‌ها برخورد نمود تا این که دیگر فکر اعمال خلاف به ذهنشان خطور نکند و ایشان معتقد است که زندانیان را باید به زور هم که شده وادار به رستگاری و درستکاری کرد تا به بهشت بروند. با این حال داستان چنین ادامه پیدا می‌کند تا که به ناگه رضا مارمولک در حادثه‌ای در زندان، تعمدن یا غیر عمد مجروح می‌شود و او را به بیمارستان خارج از زندان منتقل می‌کنند. در بیمارستان رضا لباس یک روحانی بیمار را می‌رباید که گویا این روحانی هم دستی بر آتش علم و عرفان دارد و دیالوگ‌هایی را با رضا مارمولک برقرار می‌کند و از کتابی برای رضا مثقالی می‌خواند که نام این کتاب: «شازده کوچولو» اثر آنتوان سنت اگزوپری است. به نوعی و در جوانی می‌توان داستان شازده کوچولو و فیلم مارمولک را از حیث بارمعنایی شبیه هم دانست به طوری که در داستان شازده کوچولو نیز دیالوگی که برقرار می‌شود فی مابین خلبانی است در صحرای آفریقا به دلیل نقص فنی و به ناچار در این مکان فرود آمده و پسر بچه‌ای که در آن کویر پیدا می‌شود و با خلبان به گفتگو می‌پردازد که این گفتگوها نیز جالب و خواندنی است و درابعادی ریشه عرفانی و معرفتی هم دارند. در فیلم مارمولک نیز می‌توان با رضا مارمولکی برخورد کرد که در بیمارستان با یک روحانی آشنا می‌شود و درواقع به همان روحانی تبدیل می‌شود که وقتی به عنوان روحانی به روستا می‌رود از دکلمه‌های همان روحانی که لباس‌هایش را دزدیده است نیز استفاده می‌کند. بنابراین داستان چنین ادامه می‌یابد که رضا لباس‌های روحانی را می‌دزدد و از بیمارستان فرار می‌کند. او با شرایط و موقعیتی که با لباس‌های روحانی پیدا می‌کند به یک شهرک مرزی می‌رود تا بدین شیوه و با گذرنامه جعلی (تقلبی) موفق به خارج شدن از کشور شود اما بنابر اتفاق سیر زندگی رضا مثقالی و به تعبیری سرنوشت زندگی او جوری دیگر رقم می‌خورد به طوری که با روحانی‌ای که قرار بوده به عنوان امام جماعت مسجد به همان روستا اعزام شود اشتباه گرفته می‌شود و به ناچار او را درعمل انجام شده قرار می‌دهند و به زور امامت جماعت مسجد روستا را بر او تحمیل می‌کنند. او نیز به ناچار این رسالت اجباری را تقبل می‌کند و با روش‌های خودش مردم را موعظه و نصیحت می‌کند و در این بین چندین بار زبان لومپنی و خلاف کارانه خودش را با زبان روحانیت نیز تطبیق می‌دهد و در اصل می‌توان گفت او تبدیل به یک فرد دیگری با زبان و ادبیاتی دیگر می‌شود که با همین زبان

مردم را در آن مسجد هدایت و راهنمایی می‌کند که اغلب دیالوگ‌های آن نیز طنز گون و شمه‌ای از لومپنی و دنیای روحانیت است. به هر روی، رضا مارمولک با روش‌هایی که بکار می‌برد مورد توجه مردم روستا قرار می‌گیرد و خود او نیز به طور تدریجی تحت تأثیر و الگوی لباس و موقعیت جدیدی که برایش اتفاق افتاده قرار گرفته و درچنین وضعیتی است که کاملن شخصیت اش تغییر می‌کند و در روستا ورد زبان‌ها می‌افتد و در این روستا کارهای مثبت و انسان دوستانه و خیرخواهانه‌ای را هم انجام می‌دهد. خلاصه داستان این می‌شود که مهندس شجاعی که خودش را به عنوان کاندیدای مجلس مطرح کرده است قرار می‌گیرد با رضا مارمولک می‌گذارد و از او می‌خواهد که برایش در زندان برای زندانیان در جهت تبلیغ برای رأی مردمی سخنرانی کند و در این جاست که شجاعی وی را نزد آقای مجاور می‌برد و مجاور نیز در آنجا او را دوباره با حالتی دیگر می‌بیند که بعد از سخنرانی آموزنده رضا در کانون زندان درصدد است تا که او را بازداشت کند که شرایطش فراهم نیست و درختم نیز آقای مجاور هم راغب نیست که رضا را با دستبند دستگیر کند. فیلم مارمولک از پایانی باز برخوردار است که این پایان باز می‌تواند به رنگ آغازهایی هم باشد. این فیلم در جوانی به خود پیدایی انسان اشاره می‌کند که این خود پیدایی می‌تواند منجر به خود باوری در مسیر زندگی شود. انسان یک خود واقعی دارد که ممکن است این خود واقعی را در مسیر زندگی گم کند بنابراین فیلم مارمولک می‌خواهد این مهم را بازگو کند که انسان در هر شرایط و موقعیتی می‌تواند تغییر مسیر دهد و در این خصوص اختیار و انتخاب با خودش است و البته جامعه نیز در این تغییر بی تأثیر نیست. نکته دیگر در فیلم توجه به مقوله‌ای به نام: بازآفرینی و بازنویسی است. بازآفرینی به این معنا که انسان می‌تواند دوباره خودش را بیافریند یعنی از یک تفکر خارج شده و تفکرواعتقاد و روش دیگری را برگزیند. اگر چه رضا مارمولک یک زندانی و خلافکار حرفه‌ای است و به دنبال فرار از مرز می‌باشد اما جبر اجتماعی و جبر طبیعت او را به فرد دیگری تبدیل می‌کند. انسان وقتی در یک موقعیت اجباری قرار می‌گیرد و با جامعه‌ای دیگر با زبان و فرهنگ و اعتقاد دیگری هم کلام و همدل می‌شود در واقع تحت تأثیر همان جامعه قرار می‌گیرد. فیلم مارمولک می‌خواهد بگوید: «من برای خودم را زمانی می‌توانم به دست آورد که: «من برای جامعه باشم.» و این شیوه در مسیر فیلم اتفاق می‌افتد به



طوری که رضا مثقالی بدون این که خودش متوجه شود تحت تأثیر جامعه قرار می‌گیرد و از یک حالت به حالتی دیگر با مؤلفه‌هایی دیگر تغییر می‌یابد. بازآفرینی درفیلم مارمولک نوعی آفرینش تازه است بدین معنا که رضا مارمولک به یک روحانی مبدل می‌شود که به طور ناخودآگاه جامعه را به خودآگاهی معنوی دعوت می‌کند. به نظر می‌رسد که مهم نیست انسان با چه مشکلاتی مواجه بوده و چرا این مشکلات پیش آمده‌اند بلکه مهم این است که همین انسان بتواند بر این مشکلات و آسیب‌های اجتماعی فائق آید به طوری که راه و روش تغییر را از جامعه و محیط پیرامون خود یاد بگیرد. خیلی‌ها تغییر می‌کنند اما تغییر نمی‌کنند! تغییر در فیلم مارمولک نوعی تحول پویا و گویا است یعنی فرد از یک مسیر گام درمسیری دیگر با مؤلفه‌های دیگری می‌نهد و کاملن راه جدیدی با آیت‌هایی تازه‌تری را برای زندگی اش انتخاب می‌کند. همیشه انتخاب‌ها درست نیست بلکه درست‌هایی را باید انتخاب کرد که این درست‌ها را می‌توان اختیار کرد. درست زیستن در جامعه زمانی شکل و شمایل می‌گیرد که انسان بتواند زیست مندی خود را به معنی واقعی و انسانی پیدا کند. در فیلم مارمولک مهم‌ترین پیامی که می‌توان دریافت کرد این است که راه‌های رسیدن به خدا فراوان است و هرکسی می‌تواند از راه مختص به خود خدایش را پیدا کند. چه بسا آدم‌هایی که خلافکار بوده‌اند و سال‌ها در مسیر خلاف حرکت کرده‌اند اما همین مسیر خلاف خود مسببی شده تا که مسیر درست و انسانی خود را پیدا کنند. انسان تا راه‌های مختلفی را طی نکند به راه حقیقت و واقعیت سوق نخواهد یافت. همه راه‌ها به یک راه ختم می‌شود و آن راه حقیقت است که این حقیقت به سهولت به دست نمی‌آید. به قول سعدی:

بسیار سفر باید کرد تا پخته شود خامی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

بنابراین فیلم مارمولک فیلمی است که: «راه‌های رسیدن به حقیقت را» در ابعاد مختلف به ما نشان می‌دهد. دیگر مهم بازنویسی است. بازنویسی به معنی نوشتن مجدد خود در جامعه با کاشت‌ها، داشت‌ها و برداشت‌هایی متفاوت‌تری است که این نوشتن‌ها با عملکردهای قبلی خویش سنخیت و صنمی ندارند. باز نویسی به معنای تغییر دادن ظاهر و در زوایایی محتوای خویش است و رضا مثقالی در واقع چنین رفتاری را در مسیر فیلم برای

جامعه به دایره تثبیت و تأیید می‌رساند. در بازآفرینی شما خودتان را دوباره خلق می‌کنید اما در بازنویسی شما به دنبال تغییر یکسری نماد و نمودهایی دیگر از خود هستید که این نمودها بتواند شخصیت شما را در جامعه به تثبیت برساند. بدین حال، پیام فیلم مارمولک نوعی باز آفرینی و بازنویسی جامعه و مردم جامعه است که البته این دو با تکیه بر اعتقادات معنوی مد نظر هم هست و نویسنده فیلم در پی ترویج همین موضوع با آیت‌هایی بکر و تازه است. فیلم مارمولک می‌خواهد این ادبیات را به جامعه منقل کند که: «هر جامعه‌ای که خودش را بازآفرینی و بازنویسی نمی‌کند آن جامعه در ازمنه‌های تاریخ بازنمایی و بازگویی نخواهد شد.» تمام انسان‌ها نیاز به بازآفرینی فکری و بازنویسی فرهنگی - اجتماعی دارند و جامعه‌ای می‌تواند پیروز باشد که خودش را دوباره می‌آفریند و دوباره می‌نویسد و با همین دوبارگی‌هاست که جامعه در همه ابعاد پالنده و بالنده می‌شود. در نقد یک اثر هنری منتقد بایستی به دنبال تشریح و تحلیل متن باشد و سر و کار او با شخص با شخص نیست بلکه متن با متن مد نظر است و تصور این است که اگر چه فیلم مارمولک هم یک فیلم نسبی و به فراخور روحیات و سلايق گروهی از جامعه و عموم تهیه و تدوین شده است اما برخورد سیاسی با یک اثر هنری و یا سلیقه‌ای عمل کردن و جنبه سیاسی دان به یک اثر نه تنها کاری حرفه‌ای نیست بلکه می‌تواند منجر به نارسایی مفهوم و نارسیدگی معلوم آن اثر گردد. در داستان مارمولک راوی خود رضا مارمولک است که داستان را با چند زبان و معنا برای مخاطب روایت می‌کند و اگر چه نمی‌توان دانای کلی را به طور واضح در داستان مشاهده کرد اما داستان بدون دانای کل هم نیست. به عنوان مثال: اغلب روایت‌ها که می‌تواند اجتماعی و یا درام و کمدی باشد را ما از زبان یک فردی به نام رضا مثقالی می‌شنویم که خودش را در چند نقش برای بیننده به نمایش می‌گذارد. شخصیت پردازی در فیلم مارمولک تقریباً تکنیکال است به طوری که شخصیت پویا و گویای خود رضا مارمولک در فیلم و دو شخصیتی بودن آن دردو بافت مثبت و منفی این معنا را می‌رساند که کنش و واکنش و کشمکش‌های متعدد در داستان حاکی از شخصیت پردازی حرفه‌ای می‌تواند باشد که نویسنده فیلم این فرایند را به خوبی به انجام و سرانجام رسانده است. ■





نشانی از شر

کارگردان: گیرمو دل تورو

تهیه‌کننده: جی. مایلز دیل

گیرمو دل تورو: بردلی کوپر

فیلمنامه‌نویس: گیرمو دل تورو، کیم مورگان

بر پایه: کوچه کابوس، اثر ویلیام لیندزی گرشام

بازیگران: بردلی کوپر، کیت بلانشت، تونی کولت، ویلم دفو

ریچارد جنکینز، رونی مارا، ران پرلمن، مری استینبورگن

دیوید استراتن،

موسیقی: نیتان جانسن

فیلم‌بردار: دن لاستسن

تدوین‌گر: کم مک‌لاچلین

محصول ۲۰۲۲ آمریکا

خلاصه داستان:

جوآنی به نام استن پس از قتل پدر پیرش و به آتش کشیدن خانه خود متواری می‌گردد. او وارد یک سیرک می‌شود و با دختری به نام مالی ملاقات نموده و به او علاقمند می‌گردد آن‌ها با هم از سیرک می‌گریزند.

فیلم کوچه کابوس اثری متعلق به ژانر نوآر یا اگر بخواهیم دقیق‌تر ذکر کنیم نئونوآر محسوب می‌شود. برای درک بهتر این اثر و ژانر مورد نظر، نخست الزامی است که نگاهی اجمالی در باب چگونگی پیدایش این ژانر داشته باشیم. در هنگام وقوع جنگ دوم جهانی به دلیل حضور مردان در جبهه‌های جنگ، کارخانه‌ها از نیروی کار خالی گشته و لاجرم زنان جایگاهی را که پیش از این از آن مردان بود، به دست آورده و درون کارخانه‌ها و گاه ادارات مشغول به کار گردیدند. پس از اتمام جنگ و بازگشت مردان به خانه، جامعه مردان با مشکل جدیدی روبرو گشت، زیرا اکنون با زنانی روبرو بودند که نه تنها به استقلال مالی دست یافته بودند، بلکه با ورود به عرصه اجتماعی و به دست آوردن شغل و منزلت اجتماعی دیگر به رقیبانی برای مردان مبدل گشته بودند.

جامعه مردان که از یک سو خود را با پدیده بیکاری روبرو می‌دید و از سوی دیگر قادر نبود تا قدرت پیشین خود را در جامعه و خانواده به دست آورد (زیرا دیگر زنان راضی به بازگشت به زندگی برده وار گذشته نبودند) احساس ناامنی

نموده و به اضطرابی درونی و پیوسته دچار شد. بدین‌سان حاصل هراس جامعه از متزلزل شدن جایگاه مردان در آن، خود را در سینما به شکل آثاری که امروزه آن‌ها را نو آر می‌خوانیم نمایاند.

البته پیدایش این ژانر جدا از تاثیرات اجتماعی تحت تأثیر ادبیاتی موسوم به هارد بویلد نیز بود.

اصطلاح فیلم نوآر (سیاه) را نخستین بار نینو فرانک به این گونه از آثار اطلاق کرد. وی در مقاله‌ای که در باب این ژانر به نگارش درآورده بود، به حضور دو عنصر خشونت و تفکر زن ستیزانه در این دسته از آثار اشاره نمود. در حقیقت می‌توان ادعان داشت که هراس مردان نسبت به زنان و استقلال مالی آن‌ها در جامعه منجر به ایجاد نگاهی منفی نسبت به زنان در این آثار گشته بود. همین نگاه منفی بود که به ظهور شخصیت زن فتنه انگیز یا همان فم فتال در این گونه آثار انجامید. از شاخصه‌های دیگر این ژانر می‌توان به استفاده از زاویه کج دوربین (داچ انگل شات) و نیز کوچه‌هایی پیوسته بارانی و تاریک اشاره نمود، که خود نشانگر جهانی تاریک و رو به زوال بود. البته باید به این نکته توجه داشت که این شاخصه‌ها همیشگی نیست و بسته به نیاز اثر تغییر می‌کند.

نکته دیگری که در آثار نوآر حائز اهمیت است، مسئله سلطه نگرش مادی نگر و مبتنی بر انگاره‌های سوداگرانه است، زیرا در بسیاری از آثار تولید شده در این ژانر، یکی از دلایل اصلی‌ای که افراد به جنایت و شرارت دست می‌زنند، دستیابی به ثروت و منفعت مالی است. در واقع شهوت و پول دو عنصر مهم در آثار متعلق به ژانر نوآر محسوب می‌شوند.

دل تورو نیز از این دو عنصر به خوبی بهره می‌برد تا جهان خود را در اثرش بسازد. کوچه کابوس نیز به مانند اکثر نوآر های پیشین، نگاهی منفی به زنان دارد. زنان در این اثر یا مانند شخصیت مالی افرادی مظلوم هستند که به راحتی مورد سواستفاده قرار گرفته و قادر به دفاع از حق و حقوق خود نمی‌باشند، و یا همچون شخصیت ریتر که نقش وی را کیت بلانشت به خوبی ایفاء نموده است، فریبکار و خیانت پیشه‌اند. دل تورو ریتر را زنی روانشناس قرار می‌دهد که از دانش خود در راستای رسیدن به اهداف شوم خویش سو استفاده می‌کند. اینگونه است که این نکته به مخاطب اثر القاء می‌گردد که

هنگامی که دانش در اختیار زنان قرار بگیرد شرارت می‌آفریند. یکی از نکته‌های دیگر فیلم، غلبه‌ی غرایز بر شخصیت‌های اثر است. بدینسان است که شخصیتی همچون زینا به سرعت تحت تأثیر جذابیت ظاهری و جسمانی شخصیت استن قرار گرفته و اخلاقیات را زیر پا گذاشته و به شوهرش خیانت می‌کند. از سوی دیگر از آنجا که در ژانر نوآر این انتخاب شخصیت اصلی است که خیر و شر او را معین می‌کند، می‌توان نشانه‌هایی از اندیشه‌ی اگزیستانسیالیسم را هم در آن یافت نمود. همانگونه که در اثر فوق نیز نشانه‌هایی از انگاره‌های اگزیستانسیالیستی به خوبی مشاهده می‌گردد. دل تورو در کوچه کابوس مسئله‌ی امر شر و نسبت آن با انتخاب‌های انسانی را مطرح می‌سازد. در صحنه‌ای از فیلم که مهمان خانه‌ی استن است و برای وی فال می‌گیرد، نشانه‌هایی مبینی بر وقوع رخدادی شوم آشکار می‌گردد که حاکی از وجود آینده‌ای شوم برای شخصیت استن است، لیکن استن بر درست بودن اعمال خود و راهی که در پیش گرفته است پای فشاری می‌کند. در واقع استن آزاد به انتخاب راهی است که برمی‌گزیند، لیکن وی در حین اختیار کامل دست به انتخابی ویرانگر زده و به طمع دستیابی به پول بیشتر، راهی را انتخاب می‌کند که روی به سوی نابودی دارد. اما نکته‌ای کوچه کابوس را نسبت به دیگر نوآر های ساخته شده در این ژانر متمایز می‌سازد، نگاهی است که دل تورو به ظهور امر شر در اثر خود دارد. او در فیلم کوچه کابوس ظهور امر شر را وابسته به امر ماورایی می‌داند. تاکید دل تورو بر نیروی شوم جنینی که در شیشه نگهداری می‌شود، خود حاکی از غلبه‌ی منظری فرامادی به مسئله‌ی شر است. منظر گاهی که پیش از این نیز در دیگر آثار این کارگردان شاهد بودیم. دل تورو در اثر خود به وجود چرخه‌ای از شر نیز اشاره می‌کند، زیرا استن در ابتدای اثر پس از ورود به سیرک با مردی روبرو می‌شود که همچون یک حیوان درون قفس نگهداری می‌گردد و در پایان خود استن نیز به سرنوشتی چنین دچار می‌شود. ■





«فیلمی بدیل که در بطن خود بی بدیل می‌شود»

روانی به انگلیسی psycho فیلمی است که این فیلم را در ژانر وحشت روانشناختی و دلهره آور به جامعه معرفی کرده‌اند در صورتی که این فیلم شاکله‌ای از شاخصه‌های وحشت و دلهره را در خود جاداده است و در یک نظر کلی نمی‌توان این فیلم را یک گانه مفهوم محسوب کرد بلکه فیلمی است که به پیامدهای بیماری‌های ذهنی توجه دارد و می‌خواهد که همه بیماری‌های ذهنی را دریافت و شمه‌ای تکنیکال برای جامعه به نمایش بگذارد. ترس و هراس زدگی خفیف که با تکنیک زاید الوصف هیچکاک در این فیلم نمایان است ما را به سمت و سویی هدایت می‌کند که تصور می‌کنیم

این فیلم تنها نوعی وحشت زدگی و دلهره را بازگو می‌کند در صورتی که تریلر (هیجان آوری) توأم با پیام‌هایی انسانی - اجتماعی از مهم‌ترین کاربست‌های مفهومی آن به شمار می‌روند. روانی فیلمی است که بعد از سرگیجه ساخته شده است و تقریباً از حیث فرم و درجهانی محتوا با فیلم سرگیجه متفاوت است اما پارامترهای مفهومی و

کلاسیک خود را از فیلم سرگیجه دریافت می‌کند. می‌توان گفت روانی از حیث تکنیکال بودن از فیلم سرگیجه ضعیف‌تر است اما از لحاظ تئوریک و سمبلیک از سرگیجه چرخش اجتماعی و چربش مفهومی بیشتری را از خود نشان می‌دهد. روانی یکی از مهم‌ترین فیلم‌ها در ژانر روانشناختی با پیام‌ها و دریافت موضوعاتی اجتماعی - فرهنگی است و به عنوان یکی از برجسته‌ترین فیلم‌های تاریخ سینمای جهان نیز شناخته شده است. اگر چه جامعه جهانی هنوز ژانر روانشناختی را به طور کامل فهم و درک نکرده و اغلب جوامع به سمت فیلم‌هایی فرمیکال و روساخت محور در حرکت‌اند اما این فیلم از سویی به جهت زیر ساخت قوی و محکمی که دارد و درجهانی دیگر چون ابعاد انسانی را در انحای مختلف اجتماعی به تصویر می‌کشد در واقع می‌تواند فیلمی مانا و قابل گویایی و پویایی فرآورنده ای باشد. فیلم روانی در بین صد فیلم برتر جهان رتبه ۱۸ را به خود اختصاص داده است و این نشان می‌دهد که در جامعه امروز ژانرهای روانشناختی براساس سیر زمان و رویدادهای تاریخی جهان از اهمیت و کارآمدگی قابل‌التفاتی بهره مند شده‌اند. این فیلم توانست در اشکال دیگری

هم به شیوه‌ها و مضامین دیگر باز تولید و بازآفرینی شود که می‌توان به سه دنبال به ترتیب: روانی ۲، روانی ۳، و روانی ۴ اشاره نمود که اینها هم دریافت و ساخت فیلم روانی هیچکاک خود را در قالبی دیگر و شیوه‌هایی مجزاتر به صورت رنگی نشان دادند. داستان فیلم بدین شرح آغاز می‌شود: «مارین کرین (لی) فردی است که به امید تسهیل یا آسانی در کار ازدواجش با «سام لومیس» (گاوین) پول‌های کارفرمایش را می‌دزدد و از شهر محل سکونتش خارج می‌شود مارین در مسیر راه با یکسری اتفاقات مواجه می‌شود به طوری که ماشین خود را هم عوض می‌کند و دائم ذهنش درگیر این است که چرا این کار را انجام دادم و در این سیر ذهنی و واقعی است که به سمت هتلی در بین راه حرکت می‌کند که

در این هتل بیتس جوانی به نام «نورمن بیتس» (پرکینز) این هتل را اداره می‌کند. مارین در این هتل اقامت و سکنی می‌گزیند و به استراحت می‌پردازد که در این بین گفتگوی مارین با نورمن آغاز می‌شود. نورمن به او می‌گوید که من همراه مادرم که از لحاظ روانی مشکل دارد در کنار هتل زندگی می‌کنم. نورمن غذایی را برای مارین فراهم می‌کند و چند صبحی هم با یکدیگر به گفت و گوهایی درباره زندگی نورمن که خودش راغب به گفتن این مسائل شخصی است می‌پردازند. ماریون با این که از کاری که کرده است (دزدی پول) ندامت دارد در واقع تصمیم می‌گیرد قبل از خواب به حمام برود و زیر دوش ظاهراً به دست مادر «نورمن» و باطناً به دست نورمن به قتل می‌رسد. نورمن با سرآسیمه و در ژست وقالی‌جندی و انکارکننده به دوش حمام خانه وارد می‌شود و دستپاچه جسد ماریون را در پارچه ای می‌پیچاند و به همراه ماشین و پول‌هایی که مارین دزدیده است در باتلاق کنار هتل می‌اندازد و با این کار می‌خواهد که آثار قتل را به کلی پاک کند. فیلم در ادامه به این سمت کشانده می‌شود که «سام» دوست پسر ماریون به همراه خواهر ماریون (لی لا) (مایلز) و یک کارآگاه خصوصی به نام: «آربوگاست» (بالسام) به جستجوی «مارین» می‌پردازند. آربوگاست نزد نورمن در هتل می‌آید و سئوالاتی از نورمن درباره ماریون می‌کند که ماریون در این هتل اقامت داشته و نورمن به هر صورت می‌پذیرد که ماریون در این هتل اقامت داشته است اما خیلی از چیزها را کتمان می‌کند و بعد

از حیث فرم و درجهانی محتوا با فیلم سرگیجه متفاوت است اما پارامترهای مفهومی و کلاسیک خود را از فیلم سرگیجه دریافت می‌کند.

از آن کارآگاه اصرار می‌کند که وارد خانه‌ای شود که مادر نورمن در آن زندگی می‌کند تا که در آنجا اطلاعاتی را به دست آورد که به محض وارد شدن کارآگاه به خانه مادر نورمن وی به دست نورمن به قتل می‌رسد. سرانجام سام و لی لا به دنبال کارآگاه می‌آیند و وارد هتل می‌شوند که در این بین با نورمن بیتس مواجه می‌شوند و سام نورمن را سرگرم می‌کند تا که لی لا خواهر ماریون به خانه مادر نورمن برای پیدا کردن نشانه‌ای وارد خانه می‌شود. نورمن به ناگه متوجه ماجرا می‌شود و به سرعت به دنبال لی لا داخل خانه می‌رود. لی لا به محض دیدن نورمن خود را زیر پله‌ها قایم می‌کند که تصادفاً آن مکان همان جایی است که نورمن مادر خود را در در آنجا مخفی کرده است. نورمن که تصور می‌کند لی لا به طبقه بالا رفته، به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود و در این هنگام، لی لا پیر زنی را می‌بیند که پشت به او رو به آتش روی صندلی اش نشسته، ولی وقتی او را بر می‌گرداند می‌بیند که او چیزی جز یک اسکلت ترسناک نیست و لی لا با دیدن اسکلت وحشت زده می‌شود و جیغ و فریاد سر می‌دهد و در آنجاست

که متوجه می‌شود که سال‌هاست که مادر بیتس مرده است و ناگهان در این میان است که زنی با وحشتناک‌ترین قیافه ممکن با چاقوی بلندی به سمت او حمله ور می‌شود اما سام جلوی او را می‌گیرد و او را تحویل پلیس می‌دهد و در این بین مشخص می‌شود که این فرد همان کسی است که ماریون و آربوگاست را به قتل رسانده و من بعد شخصیت راوی چنین

داستان را در ادامه فیلم روایت می‌کند که این فرد مادر نورمن بیتس نیست بلکه خود نورمن بیتس می‌باشد که در اثر شوکی که پس از مرگ مادرش به او وارد شده خود را شبیه مادرش و در جلد مادرش جلوه داده و به همین سبب دست به کارهای وحشتناکی نیز زده است و این چنین است که حقایق آشکار می‌شود و ماشین و جنازه ماریون را نیز از باتلاق بیرون می‌آورند. نورمن نیز چنین وانمود می‌کند که در بچگی مورد آزار و اذیت مادر قرار گرفته و این مهم باعث شده تا که مادر خود را بکشد و در جلد (لباس) او، کارهایی ناشایست و جرم‌هایی را مرتکب شود. «فیلم روانی فیلمی هیجان آور و درجه‌ای دلهره انگیز است که جهان را درد، جهان بینی متفاوت به تصویر می‌کشد: یکی روشنایی است و دو دیگر، تاریکی و انسان مدرن را در بین این دو جهان سردرگم می‌کند که نه به روشنایی مطلق می‌توان دست یافت و نه تاریکی را در آغوش مطلق می‌توان گرفت. این فیلم به اختلالات

روانی- ذهنی افراد اشاره دارد که این اختلالات تبدیل به فاجعه می‌شوند و اغلب این اختلالات ریشه در عقده‌های اودپ دارند. نورمن فردی است که در بچگی مورد شماتت قرار گرفته و ذهنیت آن دچار اختلال شده و تقریباً به نوعی بیماری اسکیزوئید مبتلا شده که شخصیتی در درون آن ساری و به جای خود واقعی وی تصمیم می‌گیرد و این شخصیت نیز در بیشتر مواقع مادر آن است که او را وادار به انجام قتل و خود آزاری و دیگر آزاری می‌کند. نورمن هم سادیسیم (خودآزاری) دارد و هم به ماژوخیسم (دیگر آزاری) مبتلاست و این دو بیماری به شدت او را آزار می‌دهند. فیلم روانی جامعه‌ای را به تصویر می‌کشد که این جامعه کاملاً "مشکل روحی- روانی" دارند. بیماری روانی به انگلیسی **nentaldisorder** به گروه یا طیفی از بیماری‌ها اطلاق می‌شود که با تأثیر بر تفکر و رفتار، باعث ایجاد ناراحتی برای فرد مبتلا یا ایجاد ناتوانی در وی می‌شوند. علت عمده این بیماری‌ها به طور صد درصد مشخص نیست اما آنچه مبرهن و مسلم است این که این بیماری با عواملی چون: ژنتیک، استرس‌های مختلف و نوع تعامل فرد با دیگران قرابت دارد. افسردگی، اضطراب، وسواس، اختلال دو قطبی و اسکیزوفرنیا از علایم اختلالات روحی- روانی به شمار می‌روند به طوری که نورمن در فیلم روانی دچار این اختلالات است و در مسیر فیلم این علایم را در رفتارهای نورمن می‌توان به عینه مشاهده کرد. نورمن فردی است که در کانون خانواده آسیب روحی و روانی دیده و این

آسیب تبدیل به افسردگی پنهان شده است به گونه‌ای که ما، در ظاهر و رفتار او با نوعی روان گسیختگی و روان پریشی و بی‌نظمی کلام مواجه می‌شویم. فیلم روانی می‌خواهد دنیایی از روانی‌ها را دریافت و ساختی متفاوت به نمایش بگذارد که این دنیا نیاز به ترمیم و اصلاح دارد. در فیلم روانی تنها این نورمن نیست که روانی است و رفتارهایی غیرمتعارف دارد بلکه اغلب شخصیت‌های داستان به نحوی دچار این بیماری شده‌اند که بایستی عوامل زیر بنایی را جستجو کرد. شاید یک حرکت ناخوشایند و غیرعاطفی و انسانی که از طرف دوست اسکاتی که دختر جوانی است رخ می‌دهد خود عاملی باشد که فیلم را به مسیرهای متفاوتی با کارکردهایی مجزا سوق می‌دهد و شاید یک رفتار ناخوشایند در بطن خانواده، فرزند خانواده را به سمتی هدایت می‌کند که فاجعه آور است. کارگردان موضوعی روانشناختی - اجتماعی را روایت می‌کند که این موضوع در قالبی کاملاً "تکنیکال و جذاب تصویر می-

بیماری روانی به انگلیسی **nentaldisorder** به گروه یا طیفی از بیماری‌ها اطلاق می‌شود که با تأثیر بر تفکر و رفتار، باعث ایجاد ناراحتی برای فرد مبتلا یا ایجاد ناتوانی در وی می‌شوند.

شود و مخاطب با تماشای این فیلم به یک لذت قابل تأمل و سرخوشی مداوم دست می‌یابد. فیلم با این که جذاب است اما دلهره آور و هراس زدگی هم دارد و این مهم نشانگر آن است که فیلم دارای آیتم‌هایی پارادکسیکال هم هست و این تلفیق و ادبیات تطبیقی-تلفیقی که در یک مسیر اصلی به فرعی‌های متفاوتی سوق می‌یابد از عمده تکنیک‌های هیچکاک به شمار می‌رود که در سایر فیلم‌های هم معاصر با آلفرد هیچکاک کم‌تر به چشم می‌خورد. روانی یک فیلم بدیل است که در بطن خود بی بدیل می‌شود. بدین حال که آغاز فیلم یک صحنه واقعی است که به طور کامل تشریح می‌شود و در وسط فیلم اتفاقاتی رخ می‌دهد که ذهن مخاطب را از آن عالم واقعی در یک عالم ذهنی فرود می‌آورد. فیلمی آشفته که آشفتگی خود را از همین برآشفتنی‌ها دریافت می‌کند و به دنبال پایانی باز است تا که مخاطب بتواند با این فیلم درازمنه‌های دیگر نیز زندگی و زیست‌مندی درخور تأملی داشته باشد. فیلمی حاوی زیرساخت‌هایی علمی است و به روساخت‌های عملی نیز التفات دارد. فیلمی که برای علمی شدن خود به عملی شدن توجه لازم و مؤثری

دارد و به همین خاطر می‌باشد که خودش را به عنوان یک فیلم بی بدیل به دنیای بدیل سینما معرفی می‌کند. علاوه بر این موارد که ذکر آن رفت روانی فیلمی است که درابعادی به دنبال برجسته کردن نوعی الیناسیون حاکم در جامعه نیز می‌باشد. نوعی از خود بیگانه که این خود می‌تواند به دویخش تقسیم شود: نخست: خود واقعی است و دو دیگر، خود کاذب و دروغین است. در این فیلم نورمن شخصیتی است که در جامعه نقش آفرینی می‌کند و خود واقعی آن از صحنه نمایش خارج است. انسان وقتی خود واقعی‌اش را گم می‌کند به جای آن خود کاذب ایفای نقش می‌کند و در همین جاست که با مشکلات و چالش‌های قابل توجهی مواجه می‌شود که این چالش‌ها پیام‌هایی ناخوشایند را برای فرد رقم می‌زنند. نورمن در فیلم روانی خودش را آنچنان که واقعیت و حقیقت دارد حس نمی‌کند بلکه کسی یا کسانی دیگر را در خود می‌یابد و می‌شناسد که با خود واقعی آن فاصله دارند. انسانی که از واقعیت خودش فاصله می‌گیرد در واقع با واقعیت جامعه فاصله گرفته و این مهم می‌تواند بافت فکری و ساخت‌اندیشه‌ای او را متزلزل کند. الیناسیون در قدیم به معنای جن زده شدن اعمال شد اما در جهان امروز الینه شدن می‌تواند نوعی الینه شدن فکری یا فرهنگی و اجتماعی و حتی ذهنی باشد. دنیای پست مدرن و کاربست‌های متعدد آن از عواملی

است که انسان را با از خودبیگانه مواجه می‌کند. واقعیت انسان چیزی جز نیل به حقایق انسانی نیست که در جهان مدرن و پست مدرن چنین واقعیتی با چالش مواجه شده است. جهان امروز جهان بی بدیل‌هاست و این بی بدیل‌ها به دنبال تغییر نیستند. شاید فردگرایی مهم‌ترین عاملی است که انسان را از خود واقعی‌اش بدور می‌سازد و این دوری در هر لحظه‌ای دورتر می‌شود. همگرایی و هم‌اندیشی در جهان امروز در خیلی از زمینه‌ها کارکرد کارآمدی ندارد و در فیلم روانی نیز در زوایایی چنین چیزی مشاهده می‌شود. نورمن نقش مادری را بازی می‌کند که کاملاً رفتار و کردارش به جای واقعیت خودش نشسته است و او را به هر سمتی هدایت می‌کند. از خود به درآمدن و در دیگری نقش و نما بازی کردن چیزی جز پی‌آمدی مخرب و مفلوک و ویرانگر را به همراه نخواهد داشت. به جای دیگر نقش بازی کردن به منزله آن است که خودت را فراموش کرده‌ای که این فراموشی پیامدی به نام: «خاموشی» را رقم می‌زند. دیگر مهم در فیلم روانی بحث آلترناتیو یا جایگزینی شخصیت‌هاست که در فیلم روانی به عینه این

روانی یک فیلم بدیل است که در بطن خود بی بدیل می‌شود. بدین حال که آغاز فیلم یک صحنه واقعی است که به طور کامل تشریح می‌شود.

مهم اتفاق می‌افتد به گونه‌ای که ماریون نقش اول فیلم می‌میرد و نورمن جای آن را با تمام مؤلفه‌ها می‌گیرد. این قاعده جایگزینی از عمده کارهایی است که تنها از پس آلفرد هیچکاک در دنیای سینما برمی‌آید. تغییر نقش در روانی کاری بس پسندیده و با اهمیت و هویت است به نحوی که در اغلب فیلم‌های هم معاصر با هیچکاک چنین اتفاقی را نمی‌توان مشاهده کرد و این تکنیک تنها مختص به هیچکاک است که به عنوان یک کهن الگو در سینمای جهان مدرن به کار خود ادامه می‌دهد. روانی می‌تواند یک کهن الگو باشد زیرا که آیتم‌های زبانی و المان‌های تصویری آن مصداقی بارزند که خود را به عنوان یک پارامتر فرآروند ه برای فیلم‌های جهان معرفی می‌کنند. روانی فیلمی است که می‌خواهد روان اجتماع را آنالیز نماید و کارش تنها پردازش به روان انسان‌هاست که در مسیر تاریخ و تمدن بشری آسیب دیده‌اند. فیلمی با تم یا درون مایه‌ای انتقادی-اعتراضی که اجتماع زمان خود را و حتی زمان‌های بعد از خود را هم به نمایش می‌گذارد. روانی یک بایندگی دارد که محتوای خود را براساس آن پاینده کرده است و آن این است که از جزئی‌نگری به نگرشی کلی نگر دست می‌یابد. برخلاف خیلی از فیلم‌ها که یک کلیت را در جهت نیل به جزئیات تشریح می‌کنند این فیلم جزئیات را در جهت رسیدن به یک کلیت واری می‌کند.



فیلم روانی در جهاتی هم می‌تواند گمیک یا به بیانی گمیکال باشد. Comics به تصاویر فکاهی یا داستان مُصور گفته می‌شود؛ یک راه واسط برای انتقال بصری ایده‌ها از طریق تصویر است که اغلب با نوشته یا اطلاعاتی بصری درآمیخته است. گمیک از ردکنار هم گذاشتن قطعات متوالی از تصاویر تشکیل می‌شود و به طور معمول در آن از ابزارهای نویسه‌ای چون: بالون گفتار (بالون، یا بالون سخن یا ابرنویسه روشی برای جای دادن متن یک گفتگو در کمیک (باند دسینه (bande dessinée است. بالون که یک ابزار گرافیکی است که در نگاره یا باند دسینه برای نسبت دادن سخن به شخصیت استفاده می‌شود. شرح‌ها و افکت‌های صوتی (نام آوا) برای نشان دادن گفت و گوها، تعریف داستان یا دیگر اطلاعات استفاده می‌شود. عناصری به مانند اندازه یا جا گذاری قطعات، روند بیان داستان یا موضوع را کنترل می‌کند. نقاشی کارتون و دیگر روش‌های تصویرگری شبیه به آن، از مهم‌ترین و متداول‌ترین نقاشی در کامیکس به شمار می‌روند. حالت‌های معمول کامیکس حاوی: داستان مُصور، کارتون‌های سرمقاله‌ای، کارتون ذهن بسته و کتاب مُصور می‌شود. بنابراین درزوایی فیلم روانی از حیث تصویر برداری و حرکت دوربین و نوع پرداخت به صحنه‌ها از کاربست‌های گمیک بهره مند شده به شیوه‌ای که در اغلب سکانس‌ها بیننده با مؤلفه‌های گمیک در بطن فیلم تصادم دارد. در فیلم روانی انتقال بصری ایده‌ها از طریق تصویر و چیدمان قطعات تصویری در کنار هم در جهت نیل به مفهومی کارآمد مبرهن و مشهود است و این مهم از تکنیک‌های آلفرد هیچکاک در فیلم هایش به شمار می‌رود. اتاق نورمن خود می‌تواند پازلی باشد که از مفاهیم تضادگون (ضد هم) تشکیل شده که هر کدام از این نشانه‌ها خود می‌تواند مصداقی از شخصیت نورمن را نشان دهد. در اتاق نورمن شما پرنده‌های خشک شده‌ای را می‌بینید که هر کدام پیامی را به جامعه می‌رساند یا در اتاق مادر نورمن نیز شما با پازلی از نشانه‌های اجتماعی مواجه می‌شوید که این نشانه‌ها نوعی میان شکافی را به تصویر می‌کشند که این میان شکافی پلی را فی مابین نوستالژی (گذشته) و مدرن (حال) زده است. در جهان هستی ما با گفتگومندی نشانه‌هایی (اجتماعی و طبیعی) در هستی تصادم داریم که این نشانه‌ها در تقابل با هم‌اند و چه بسا که همین تقابل‌ها به دنبال پی آمدی به نام تفاهم هستند. روانی یک فیلم دگراندیش است که می‌خواهد دیگران را در خود و خود را در دیگران به خوبی به نمایش بگذارد. خود اندیشی های هیچکاک از آن نوع خود اندیشی هایی است که به دنبال تولید دگر اندیشی هاست. ■





فیلمی با «ترتیب زمانی و تغییر زمانی»

سرگیجه به انگلیسی: *vertigo* فیلمی است در ژانر تریلر (هیجان آور) که مبانی علم روانشناسی در این فیلم به خوبی لحاظ شده است. فیلمی آمریکایی که به کارگردانی آلفرد هیچکاک ساخته شد. این فیلم به عنوان یکی از مهم‌ترین و بهترین فیلم‌های تاریخ سینمای جهان شناخته شده است و زمان ساختن این فیلم را به سال ۱۹۵۸ دانسته‌اند که گمان می‌رود براساس پایه رمان فرانسوی از میان مردگان نوشته بوالو- نارسزاک ساخته شده است. بازیگران اصلی که به عنوان کاراکتر نقش نخست این فیلم روان شناسانه محسوب می‌شوند، جیمز استوارت و کیم نواک بودند و فیلمی است که برپایه فیلم نامه‌ای از آلف کویل و ساموئل ات‌تیلور تهیه گردیده است. موسیقی متن

فیلم از برنارد هرمان و تدوین آن از جرج توماسینی و مدیریت فیلمبرداری این فیلم بر عهده رابرت بورکز بوده است. سرگیجه از عمده فیلم‌هایی به شمار می‌رود که توانسته جوایز مهمی از انجمن منتقدان فیلم نیویورک و جشنواره سن سیاستین به خود اختصاص دهد. شهرت فیلم سرگیجه را در حرکت دوربینی می‌دانند که هیچکاک برای القای حس سرگیجه ابداع کرده

بود. زوم و عقب کشیدن همزمان و همگام دوربین فیلمبرداری این کار، عمق و گستردگی صحنه را مخدوش می‌نمود که من بعد به ترفند: «دالی زوم» معروف و شهره یافت. حرفه‌ای بودن نوع تصویربرداری و فیلمبرداری در بافت و ساختی مدرن و تکنیکال از عمده خصایص و مؤلفه‌های بارز فیلم به شمار می‌روند. آلفرد هیچکاک این فیلم را شخصی‌ترین فیلم کارنامه‌اش به حساب می‌آورد. فیلمی است که مضامینی به نام عشق را به مثابه یک وسواس در شاکله‌هایی متفاوت توأم با تکنیک قابل توجهی به تصویر می‌کشد. هیچکاک نوعی عشق را در فیلم به نمایش می‌گذارد که این عشق زن و مرد را به دایره ویرانی هم می‌کشاند. داستان فیلم بدین شرح آغاز می‌شود: «فیلم ماجرای اسکاتی فرگوسن (استیوارت) می‌باشد که ایشان پلیسی است که به کمک پلیس دیگری یک مجرم را بر روی برج‌های شهر در جهت دستگیری تعقیب می‌کنند که ناگهنا اسکاتی پایش لیز می‌خورد و از دیوار ساختمان به پایین می‌افتد که دستانش را به میله‌های ساختمان گیر می‌کند تا که سقوط نکند و دوست

پلیس او که می‌خواهد وی را کمک کند به ناگه از ارتفاع بلند به زمین فرود می‌آید و می‌میرد و خود اسکاتی فرگوسن نیز با دیدن ارتفاع بلندی که زیر پاهای خود می‌بیند و ارتفاعی که جان دوستش را به خاطر نجات خودش مشاهده می‌کند کاملاً "هراس زده و دچار ترس و سرگیجه می‌شود به طوری که بعداً "هراتفاعی را که می‌بیند سرش گیج می‌رود و از جانبی دیگر ایشان نمی‌تواند مأموریتش را درست انجام دهد و در نتیجه بازنشسته می‌شود. در این بین ریفیقی قدیمی دارد که از او می‌خواهد مراقبت از همسرش مادرلن: «نواک» را بر عهده بگیرد که همسر دوستش نیز گویا دچار مشکل روحی و رفتاری است به طوری که روحی در درون آن او را آزار و اذیت می‌کند و رفتار عجیب و غریب از خود نشان می‌دهد و البته دوست اسکاتی زن

جوان و زیبای دیگری را به جای همسر خود به اسکاتی معرفی می‌کند و به همین خاطر است که اسکاتی با آغاز این مأموریت وارد ماجرابی پریپیچ و خم و فراز و فرود و پیچیده و متفاوت می‌شود که در روند فیلم این ماجراها در اشکال متفاوت و شیوه‌های جذابی خود را در فیلم به نمایش می‌گذارند.» تم (درون مایه) فیلم روانشناختی است که می‌توان اغلب مبانی علم روانشناختی را در این

سرگیجه از عمده فیلم‌هایی به شمار می‌رود که توانسته جوایز مهمی از انجمن منتقدان فیلم نیویورک و جشنواره سن سیاستین به خود اختصاص دهد.

فیلم مشاهده نمود. تفکر آلفرد هیچکاک را می‌توان به پرنده‌ای تشبیه نمود که یک بال آن سفید است و بال دیگر آن سیاه است. در فیلم های آلفرد هیچکاک مؤلفه‌های هنر اکسپرسیونیسم به خوبی دیده می‌شوند. نورو سیاهی دو عنصر مهم در فیلم های هیچکاک می‌باشند که در مسیر فیلم خود را به زیبایی نشان می‌دهند. تفکر هیچکاک در میان دو دنیای روشنایی و تاریکی زیست می‌کند که تماشاگر در این فواصل نه به روشنایی به طور کامل دست می‌یابد و نه تاریکی را به طور مطلق تجربه می‌کند. هیچکاک در فیلم سرگیجه به دنبال هیجان و نوآوری با خلاقیت است به گونه‌ای که می‌خواهد انسان مدرن را در نگاه و مؤلفه‌های مدرن به تصویر بکشد که البته کار هیچکاک در زوایایی نمایان ساختن دنیای پست مدرن نیز می‌باشد. شاید بتوان گفت هیچکاک کارگردانی است که به دنبال ساختن پیشامتنیت است اما این پیشامتنیت در دنیای امروز به یک پسامتنیت نیز تبدیل شده است. ذهنیت هیچکاک در فیلم هایش نوعی ذهنیت غافلگیرانه است که هر



لحظه مخاطب فیلم را به سمت و سیاقی دیگر با مضامینی بکرتر و جذاب ترهدایت می‌کند. درفیلم سرگیجه ما با کاراکترهایی مواجه هستیم که این کاراکترها ویژگی‌هایی پویا و مکمل دارند و هر لحظه ممکن است این شخصیت‌ها تغییرکنند و یا شخصیت‌هایی ذهنی درواقعیت فیلم خلق می‌شوند که هر کدام پی آمدها و پیامدهایی روانشناختی-اجتماعی را به تصویر می‌کشند. مهم‌ترین تکنیک آلفرد هیچکاک درفیلم سرگیجه مبحثی به نام: «آلترناتیو» یا جایگزینی است به طوری که فیلم می‌تواند درهرلحظه شخصیتی دیگر را خلق کند یا که مفاهیمی تازه‌تر را بیافریند که این شخصیت با سایر شخصیت‌ها متفاوت است. توجه به ذهنیت‌گرایی و خلق سوژه‌های متفاوت با پرداخت صحنه درقالبی تکنیکال از عمده شاخصه‌های هیچکاک درفیلم سرگیجه است. اگر چه نام فیلم سرگیجه می‌باشد اما مضمون سرگیجه به عنوان یک کلیت دربطن فیلم نقش و حیاتی قابل توجه و تأمل دارد. اغفال کردن ذهن تماشاگر به مسیرهایی دیگر درجهت برداشت‌هایی معنایی از فیلم و حرکت به سمت واقعیت‌ها و حقایق اجتماعی در بافتی تکنیکال از دیگر مؤلفه‌هایی است که درفیلم سرگیجه دیده می‌شود. فلسفه عشق درفیلم سرگیجه فلسفه‌ای متفاوت است که این عشق نه تنها به معنای رسیدن نیست بلکه به معنای نرسیدن هم نیست! اما به نوعی مقوله نرسیدن را توأم با ویرانی و نیستی به تصویر می‌کشد. می‌توان ابراز داشت که مهم‌ترین موضوع درفیلم سرگیجه مبحثی به نام: «آن همانی و این همانی است.» که این دو موضوع مفهومی درمسیر فیلم به خوبی خود را درفیلم نمایان و برجسته می‌کنند. عشقی که اسکاتی فرگوسن درآغاز فیلم انتخاب می‌کند درواقع آن عشقی نیست که من بعد خودش را دوباره به فرگوسن معرفی می‌نماید. شاید بتوان چنین برداشت نمود که: «ترتیب زمان و تغییر زمان» دو عامل و عنصر مهم درفیلم محسوب می‌شوند که این دو عامل خود را به اشکال متعددی درفیلم به نمایش می‌گذارند. اسکاتی فردی است که بر اساس دترمینیسم اجتماعی (جبر اجتماعی) در یک مسیر و روند زندگی که پلیس و کارآگاه است به طور اجبار و ناخودآگاه به عشقی پایبند می‌شود که این عشق با تغییر زمان، ترتیب زمان خود را از دست می‌دهد به طوری که این همانی این عشق تناسب و سنخیتی با آن همانی‌اش را از خود نشان نمی‌دهد و به خاطر همین است که اسکاتی دربین آن همانی و این همانی همین عشق مات و مبهوت می‌ماند و اگر چه درجهاتی عشق را

اگر چه نام فیلم سرگیجه می‌باشد اما مضمون سرگیجه به عنوان یک کلیت دربطن فیلم نقش و حیاتی قابل توجه و تأمل دارد.

می‌پذیرد اما در پایان با دیالوگ‌ها و رفتارهایی که از عشق خود می‌بیند درواقع با عدم پذیرش در وجود واقعی و موجود ذهنی خود مواجه می‌شود. فیلم سرگیجه از سه پارت تشکیل شده که هیچکاک بر خلاف فیلم روانی روایت پایان بندی فیلم را به وسط فیلم می‌کشد که این مهم نیز نوعی غافلگیری تماشاگر است که می‌خواهد با این حرکت قابلیت، تکنیک، مقبولیت و جذابیت فیلم و استتیک (زیباشناختی) جنس فیلم را دوچندان کند. در واقع سرگیجه یک فیلم حرفه‌ای است که با بافت و ساختی سمبلیک و درزوایایی رئالیسم جادویی نیز کلاف خورده است. دراین فیلم می‌توان با یک میان شکافی مواجه شد که این میان شکافی پلی را فی مابین سنت و مدرنیته و یا واقعیت با مدرنیته را هم می‌زند. حضور دنیای مدرن دردامان جهان نوستالژی توأم با پردازشی حرفه‌ای و مدرن با کارکردهایی پست مدرن از عمده رویکردهای هیچکاک درفیلم سرگیجه به شمار می‌روند. هیچکاک درفیلم سرگیجه با بهره گیری از مبانی علم روانشناختی به دنبال خلق مفاهیمی فلسفی است که نام فیلم و شخصیت پردازی‌ها درفیلم خود مصداقی بارز از این فرآیند محسوب می‌شوند. درفیلم سرگیجه دو نوع ضمیر را می‌توان به عینه مشاهده نمود: یکی ضمیر خودآگاه است و دو دیگر ضمیر ناخودآگاه. ضمیر خودآگاه دراین فیلم به طوری عمل می‌کند که تماشاگر و بیننده به دنبال برداشت‌هایی واقعی و عینی از فیلم هستند و این جدیت هیچکاک به طوری تعبیه می‌شود که تماشاگر می‌خکوب می‌شود و مسیری واقعی و پایان پذیر را درذهن خود توأم با رضایت طی می‌کند اما درواقع این چنین نیست زیرا که لایه ولباس دیگر فکر هیچکاک ضمیری ناخودآگاه است که براساس یک شورش غیر منتظره جایگزین ضمیر خود آگاه می‌شود و در یک لحظه شخصیت‌ها درقالبی دیگر با شاخصه‌ها و شاکله‌هایی دیگر خود را درفیلم به دایره نمایش می‌آورند. تقابل‌های درونی شخصیت‌های فیلم گاهی تبدیل به تفاهم‌هایی بیرونی می‌شوند اما نمی‌شود به این فرآیند ازهیچکاک درفیلم بسنده و اعتماد کرد زیرا که هرلحظه امکان تغییر زمان درفیلم با کاربست هاییدگر هم، وجود دارد. قیام ضمیر ناخود آگاه درشخصیت‌ها ی خودآگاه و تبدیل این ضمیر به شخصیت‌هایی دیگر از عمده تکنیک‌های فیلم سرگیجه به شمار می‌روند که این فیلم را بیش از پیش آوانگارد کرده است. سرگیجه فیلمی آوانگارد است و این پیشرو بودن فیلم از فکر هیچکاک نشأت و خیز برمی‌دارد. این فیلم مختص به یک زمان مشخص نیست بلکه می‌توان گفت هم: «با زمان» است و هم:



«بی زمان» و درجه‌اتی هم: «فرازمان» می‌باشد. فیلمی است که در هر برهه‌ای از زمان به خلق مضامینی تازه‌تر توجه دارد. نوعی هرمنوتیک روانشناسانه با زیرلایه ایی معرفت‌شناسانه است که رفتار و کردار و حتی پندار آدم‌ها را در بافتی هوشمندانه به تصویر می‌کشد. درس‌گنجیچه ما با نوعی پارامتر فکری تصادم داریم که این پارامتر فکری می‌تواند به عنوان یک کهن الگو در حوزه سینمای جهان خودش را تصویر و ترسیم کند. نوعی پارادایم عملی - علمی در فیلم سرگیجه وجود دارد که هر فکری را می‌تواند پارادایمیک کند و این فکر را به سمت و سیاقی هدف مند

در جهت نیل به جامعه هدف خویش رهنمون سازد. فیلم سرگیجه، سرگیجه‌ای از فرهنگ هراس زدگی و ترس و هراس زدگی و ترسی از فرهنگ سرگیجه است. نوع تصویر برداری‌ها حاکی از آن دارد که کارگردان می‌خواهد جزئیاتی از مقوله سرگیجه را در دایره نمایش و بایش فرود آورد. مشغول کردن ذهن مخاطب را فیلم و فرود آوردن ذهن همین مخاطب را در دنیاهایی دیگر با کاربست‌هایی متفاوت تراز

عمده تکنیک‌های کارگردان محسوب می‌شوند. مقوله جزئی نگری در فیلم و تقریباً جزء اندیشی در فیلم با پیاده کردن دیالوگ‌هایی کاملاً مجزا و متفاوت که این دیالوگ‌ها به نوبه خود آموزنده و کارساز در اجتماع نشان می‌دهند از دیگر مؤلفه‌های فیلم محسوب می‌شوند. به عنوان مثال: در یک دیالوگ ما با این جمله مواجه می‌شویم: «انسان یک بار که مسئول شد برای همیشه مسئول است» این قاطعیت در متن فیلم به ما این مهم را از مفهوم منتقل می‌کند که انتخاب در زندگی بسیار سخت و دشوار است و چه بسا انتخاب یک عشق ایده آل و با محبت می‌تواند بر اساس تغییر زمان به یک عشق مبتدل و منفور تبدیل شود. جبر زمان و صبر مکان دو عامل مهم در فیلم سرگیجه به شمار می‌روند که این دو مقوله در شکل گیری زندگی و مسیرهای زندگی در جهت نیل به جامعه هدف خویش بسیار مؤثر و کارسازند. یک زمانی شما با صبر مکان مواجه می‌شوید اما جبر زمان این صبر و بردباری را از شما می‌گیرد و در زمانی دیگر ممکن است که شما با جبر زمان تصادم داشته باشید و صبر مکان این جبر را به اختیار تبدیل می‌کند و در زوایایی دیگر ممکن است صبر مکان و جبر زمان یکدیگر را در یک کاربست زمانی و مکانی کمک کنند و پی‌آمدی خوشایند و یا ناخوشایند را رقم بزنند. در فیلم سرگیجه زمان و مکان به

طور آهسته و پیوسته یکدیگر را همراهی نمی‌کنند و تقریباً ما در این فیلم با نوعی زمان و مکان واقعی مواجه نمی‌شویم بلکه زمان و مکان در سرگیجه کاملاً ذهنی و انتزاعی - فانتزی است و اغلب رویدادها و رخدادهای اجتماعی در این فیلم در بافتی سوژه اکتیو (ذهنیت گرا) رخ می‌دهند. فیلم سرگیجه حاوی پیرنگی معین و کارآمد است که این پیرنگ بر پایه سبک، معنا، معناگرایی و توالی و نامنظمی و تصادف در سیر و سیاحت است و گونه‌های پیرنگ در سرگیجه خود را در بافتی مدرن و حساب شده به دایره تثبیت می‌کشاند و از ابعادی دیگر نوع

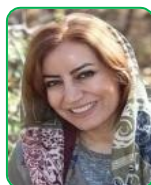
پرداخت صحنه و فضا سازی و حرکت به سمت شخصیت پردازی و پردازش به شخصیت‌ها نیز کاملاً حرفه‌ای و پویاست. در فیلم سرگیجه ما با انواع شخصیت در فیلم مواجه هستیم که می‌توان به شخصیت پویا و گویا، شخصیت اکشن، شخصیت قهرمان، شخصیت انومی (نابه‌هنجار) شخصیت مکمل، شخصیت راوی و غیره اشاره نمود. جابه جایی مفاهیم و کاراکترها و حضور در فضا بی تفاوت تر با کاربست‌های زبانی

نوعی پارادایم عملی - علمی در فیلم سرگیجه وجود دارد که هر فکری را می‌تواند پارادایمیک کند و این فکر را به سمت و سیاقی هدف مند در جهت نیل به جامعه هدف خویش رهنمون سازد.

مجزاتر توأم با دیالوگ‌هایی کارآمد و فرآورنده از دیگر مؤلفه‌هایی است که در این فیلم به چشم می‌آید. سرگیجه اگر چه ذهن تماشاگر را گیج و مات و مبہوت می‌کند اما این نوع سرگیجگی پیامدی آرام و خوشایند را برای ذهن مخاطب با بایستگی فهم و شایستگی درک به همراه دارد. سرآلفرد جوزف هیچکاک Alfred sir hitchcock فیلم ساز و کارگردانی بریتانیایی است که اغلب فعالیت‌های هنری خود را در ایالات متحده آمریکا به انجام رسانده است. اگر چه هیچکاک را کارگردانی با خلق فیلم‌هایی موعبایی و دلهره آور به جامعه معرفی کرده اند اما به طور مطلق این چنین نیست بلکه ایشان را بایستگی کارگردانی خالق برشمرد که در خلاقیت‌های وی ما با زیر لایه‌هایی معرفت‌شناسانه در اشکال متعدد در اجتماع و طبیعت مواجه می‌شویم. هیچکاک متفکری چند گانه معنا است که صداهایی متفاوت را در بافتی مجزا و شکیل به تصویر می‌کشد. در فیلم‌های او هم طرح وجود دارد و هم تصادف هم نظم و روایت هست و هم بی‌نظمی و بی‌روایتی و ضد روایت. می‌توان گفت متفکری است که یک گام در پس و یک گام در پیش دارد و در میان این دو گام به دنیای: «بی رنگی» به جای دنیای رنگ‌ها می‌نگرد که در همین دنیای بی رنگی نیز به رنگ‌هایی از جهان هستی دست می‌یابد که تنها خالق این رنگ‌ها: «آلفرد هیچکاک» است. ■



داستان «گوشه»: «تولگا گوموشآی»: «پونه شاهی»
 داستان «انار»: «یاسوناری کاواباتا»: مترجم «آرزو کشاورزی»
 یادس از: «ندیم گورسل» نویسنده مشهور ترکیه: «امیر بنی نازی»
 ترجمه نگاهی به داستان «مهمان»: «آلبر کامو»: «صبا محمودوند»
 رمان ترجمه: «شب»: «عبدالله حسین»: «سمیرا گیلانی»: «بخش پنجم»
 ترجمه رمان: «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «مریم نفیسی راد»
 ترجمه کتاب «گستره»: «دیوید اپستاین»: «سهند درویشی» بخش دوم
 داستان ترجمه: «کفش‌های خوشبختی»: «هانس کریستیان آندرسن»: «اسماعیل پورکاظم»





۱- سرآغاز:

کدبانوی خانه آمده‌اند اما زمانیکه از فاصله نزدیکتری به آنها نگاه می‌کردند، بزودی متوجه می‌شدند، که به دشواری می‌توان آنها را فقط خدمتکار به حساب آورد. شکل ظاهری آنها بسیار جدید و مدرن بود. آن‌ها پوست بسیار نرم و ظریفی داشتند و لباس‌هایی با چین‌های بسیار عمیق پوشیده بودند.

آن‌ها دو پیشخدمت‌های آن خانه بودند. پیشخدمت جوان‌تر در حقیقت زن خوشبختی نبود و بسیار افسرده به نظر می‌آمد اما پیشخدمت دوم وضعیت بهتری داشت و کاملاً مراقب اوضاع زندگی خویش بود. او همواره بطور جدی به تجارب و امکانات خودش توجه داشت و در این راه از شایستگی لازم برخوردار بود.

آن‌ها مدام با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند و ایده‌های محرمانه بسیاری با یکدیگر مبادله می‌نمودند و این کار را در طی روز دائماً انجام می‌دادند. آن‌ها پیام‌های خوشبختی زندگی خصوصی خود را با هم در میان می‌گذاشتند

شرکت کنندگان دور همدیگر جمع شده بودند و مکالمه آنها تازه گل انداخته بود. آن‌ها در مورد مسائل کلی جهان تا جریانات پیش پا افتاده منطقه‌ای به مجادله با همدیگر می‌پرداختند.

و از آرزوها و خواسته‌هایشان می‌گفتند.

بانوی جوان‌تر گفت: من اخیراً کلاه بزرگی خریده‌ام، تا با گذاردن آن بر سرم از بارش باران‌ها مصون بمانم اما هنوز چیزهای غیر معمول زیادی برای خریدن در نظر دارم.

زن مسن گفت: من می‌بایست به شما می‌گفتم که امروز روز تولدم می‌باشد و به افتخار آن یک جفت گالش توسط شوهرم به من اهدا شده است، تا در زمان پیاده روی آنها را بر روی کفش‌هایم بپوشم و مشکلی از گل و لای بویژه در روزهای بارانی و برفی نداشته باشم. شوهرم آنها را "گفش‌های خوشبختی" می‌داند و معتقد است که این کفش‌ها از خاصیت بی‌مانندی برخوردارند لذا کسی که آنها بر پا داشته باشد، در هر جا یا دوره‌ای بلافاصله به آرزویش دست خواهد یافت. بدین ترتیب هر آرزویی بدون توجه به زمان و مکان یا وضعیت می‌تواند به فوریت صورت واقعیت به خود بگیرد و به زندگی انسان جلای خوشبختی و شادمانی ببخشد.

بانوی جوان‌تر با لحنی شماتت آمیز پاسخ داد: آیا شما جداً به این موضوع باور دارید؟

زن مسن گفت: نه، اما نمی‌خواهم با نپذیرفتن آن باعث ناراحتی شوهرم بشوم و او را غمگین سازم لذا از هدیه‌اش تشکر کردم اما در صدد هستم تا هر چه سریعتر از دست این گالش‌ها

جشن بسیار بزرگی در یکی از خانه‌هایی که چندان دور از بازارچه جدید شهر "کپنهاگ" نبود، برگزار می‌شد. در این راستا آنچنان که مرسوم است، برخی از دعوت شدگان از پذیرش دعوتنامه امتناع ورزیدند ولیکن اکثریت اشخاص مورد نظر دعوت به جشن را پذیرفتند و در آن شرکت جستند.

نیمی از اعضاء شرکت کننده بر روی میزهای بازی حضور داشتند و نیمی دیگر در انتظار مشاهده اولین حضور بانوی مسئول برگزاری جشن بودند.

بانوی مسئول برگزاری جشن پس از حضور در بین مدعوین گفت: "اینک اجازه بدهید تا ببینیم که چه کاری را می‌توانیم برای سرگرم کردن خودمان انجام بدهیم."

شرکت کنندگان دور همدیگر جمع شده بودند و مکالمه آنها تازه گل انداخته بود. آن‌ها در مورد مسائل کلی جهان تا جریانات پیش پا افتاده منطقه‌ای به مجادله با همدیگر می‌پرداختند.

در میان سایر چیزها، آن‌ها در مورد سال‌های تاریخ میانه نیز صحبت کردند. برخی افراد از آن دوران به خوبی یاد می‌کردند و آن را می‌ستودند. لحن آنها بیش از آنکه عاقلانه باشد، شاعرانه بود.

بازرس "ناپ" یکی از حاضرینی بود که از این نظریه با شدت و حدت حمایت می‌نمود بطوریکه بانوی مهماندار نیز به فوریت از جانب خودش آن را پذیرفت و دلایل آن را به شیوایی بیان کرد. بازرس "ناپ" سرسختانه اظهار داشت که دوره فرمانروایی پادشاه "هانس" در فاصله سال‌های ۱۵۱۳-۱۴۸۲ میلادی بسیار با شکوه تر و شادمانه‌تر از دیگر دوره‌های تاریخی کشور دانمارک بوده است.

زمانیکه صحبت‌ها به اینجا کشیده شد، سخنان حاضرین برای یک لحظه با آوردن روزنامه‌ای که هیچ چیز با ارزشی برای خواندن نداشت، موقتاً از هم گسیخته گردید.

ما قدم به داخل اتاق کفش کن می‌گذاریم، جائیکه ردا، بارانی، عصا، چتر و کفش‌های شرکت کنندگان در آنجا نهاده می‌شوند. در آنجا دو بانو حضور داشتند که یکی از آنها زنی جوان و دیگری یک زن مسن بودند. هر کسی ممکن است در وهله اول تصور کند که آنها خدمتکارانی هستند، که برای همراهی و کمک به



خلاص شوم. او آنگاه از روی خشم با خود گفت: شوهر بی احساس و احمق! زن مسن سپس ادامه داد: بهتر است گالش‌های اهدائی را همین جا در کنار درب بگذارم. احتمالاً بزودی برخی از مدعوین لزوماً آن را به پا می‌کنند و به مردی خوشحال تبدیل می‌شوند.

زن‌ها در اینجا مکالمه خودشان را پایان دادند و برای انجام سایر وظایف از همدیگر جدا شدند.

۲- چه اتفاقی برای بازرس افتاد؟

دیر وقت است و بازرس "ناپ" قصد رفتن به خانه را دارد ولیکن ذهن او هنوز عمیقاً با وقایع دوره پادشاه "هانس" درگیر می‌باشد. سرنوشت از بدخواهی جسم او را مدیریت می‌کند، پس پاهای او به جای پیدا کردن گالش‌های خودش، به داخل کفش‌های خوشبختی سر می‌خورند.

بازرس آنگاه از اتاق کاملاً روشن خارج می‌شود و وارد خیابان شرقی می‌گردد ولیکن بر اساس آرزویی که در سر داشت و با قدرت جادویی کفش‌ها به دوره تاریخی پادشاهی "هانس" قدم می‌گذارد.

بازرس در یک لحظه احساس می‌کند که پاهایش در داخل لجن‌ها و فاضلاب‌های خیابان فرو رفته‌اند، چونکه سطح خیابان‌های شهر "کپنهاگ" در زمان پادشاه "هانس" هنوز سنگفرش نشده بودند.

بازرس از این وضعیت بسیار متعجب شد لذا آهی کشید و گفت: خوب، این وضعیت بسیار بدی است. اینجا چقدر کثیف است؟ پس چرا هیچ سنگفرشی وجود ندارد؟

من هیچ راه عبور و یا لامپ‌های روشنائی را در اینجا نمی‌بینم. به نظرم می‌آید که انگار خواب می‌بینم.

ماه هنوز کاملاً بالا نیامده بود و هوا نسبتاً مه آلود بود بنابراین تاریکی باعث می‌شد که همه چیز در هم و برهم به نظر آیند و اشیاء و اشخاص به خوبی قابل تشخیص نباشند.

یک لامپ نذری در گوشه‌ای از خیابان در مقابل شماییلی از حضرت مریم آویخته شده بود و نور بسیار کمی داشت اما از هیچ چیز بهتر بود.

به هر حال بازرس نمی‌توانست چیزی از علائم و نوشته‌های روی شمایل را ببیند مگر اینکه دقیقاً از نزدیک به آن می‌نگریست. او در این هنگام چشمانش به رنگ‌های درخشان تصویر افتاد، که گروه شناخته شده‌ای از زنان عقیف و پاکدامن را در اطراف کودکی حضرت عیسی نشان می‌داد.

بازرس اندیشید: این شمایل که به خوبی براق شده است،

احتمالاً مخصوص مراسم مذهبی می‌باشد لذا به نظر می‌رسد که مردم در بردن آن تأخیر نموده و یا امیدوارند تا دیگران نیز آن را ببینند. این زمان چند نفر با جامه‌های رایج در دوره پادشاه "هانس" سریعاً از آنجا گذشتند. آن‌ها چقدر به نظر بازرس عجیب می‌آمدند. اینطور تصور می‌شد که انگار از یک مراسم بالماسکه (مراسم جشنی که شرکت کنندگان برای ناشناس ماندن از لباس‌های مبدل و نقاب استفاده می‌کنند) بر می‌گردند. ناگهان صدای طبل‌ها و فلوت‌ها شنیده شدند. شعله‌های فروزان یک آتش هر لحظه بیشتر می‌شد و پرتو گلگون آن به نظر می‌آمد که در رقابت با رنگ آبی مشعل برخاسته است.

بازرس شگفت زده بر جا ایستاد و حرکت دسته جمعی عابریں را به تماشا نشست. او از آنچه می‌دید، متحیر مانده بود. ابتدا یک دوجین از طبال‌ها در جلو صف پدیدار شدند. آن‌ها به خوبی از طرز بکار بردن چوبک‌ها بر روی طبل‌ها و طبلک‌ها آگاهی داشتند و ماهرانه آن‌ها را بکار می‌بردند.

تبریزین دارها متعاقب طبال‌ها وارد شدند. آن‌ها ساعدهای خودشان را به حالت ضربدر در جلو سینه نگهداشته بودند.

شخص اصلی در این صفوف را یک کشیش تشکیل می‌داد لذا بازرس از او پرسید: هدف از این مراسم با شکوه چیست؟

در حقیقت این مراسم برای چه کسی انجام می‌پذیرد؟ کشیش پاسخ داد: این مراسم را اسقف جزیره "زیلند" ترتیب داده است. جزیره‌ای که در نزدیکی شهر کپنهاگ (پایتخت کشور دانمارک) قرار دارد.

بازرس آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت: پناه بر خدا، چه بر سر اسقف آمده است؟

او مطمئناً نمی‌تواند یک اسقف باشد. او به نظر می‌آید که پریشان احوال ترین فرد در کل پادشاهی دانمارک باشد زیرا مردم خنده دارترین داستان‌ها را درباره‌اش بر زبان می‌آورند.

بازرس در واکنش به این مراسم و بدون اینکه مجدداً نگاهی به آن‌ها بیندازد و یا برجا بماند، از میان خیابان شرقی به راه افتاد و سپس خیابان "هابرو-پلاتز" را در نوردید.

بازرس چند بار خیابان را از بالا تا پائین طی کرد اما پلی را که خیابان را به میدان قصر متصل می‌کرد، نیافت. احساسی ناشناخته بازرس را فرا گرفت. او به ندرت چنین احساسی را در خود سراغ داشت.

بازرس در ادامه گشت و گذار شبانه به کانال کم عمقی رسید. دو مرد در کمال آسودگی خیال بر قایقی سوار بودند و آن را آرام به جلو می‌رانند. آن‌ها آهسته آواز می‌خواندند.

قایقران‌ها وقتی چشمانشان به بازرس افتاد، از او پرسیدند: قربان،



آیا شما هم قصد دارید که از گذرگاه "هولم" عبور کنید؟ بازرس با تعجب گفت: از گذرگاه "هولم" عبور نمایم؟! من تا این زمان چیزی در مورد آن نشنیده‌ام. نه، من قصد دارم به خانه‌ام در محله "کریستیان شافن" و خیابان بازارچه بروم. هر دو مرد از شنیدن چنین آدرس ناآشنائی تعجب کردند و بهت زده او را نگریستند.

بازرس که سرگشتگی آنها را می‌دید، گفت: فقط به من بگوئید که پُل کجا است؟ این اصلاً قابل پذیرفتن نیست که در اینجا هیچ چراغی قرار نداده‌اند. عبور از اینجا بسیار سخت‌تر و کثیف‌تر از گذشتن از میان آب‌های یک مرداب یا لجن‌های یک باتلاق شده است.

صحبت بازرس با مردان قایقران به درازا کشید در صورتیکه آن‌ها از لحاظ مفهومی به خوبی لهجه‌های همدیگر را درک نمی‌کردند.

بازرس سرانجام با عصبانیت و درحالیکه پشتش را به آن‌ها می‌کرد، گفت: من لهجه دهاتی شما را درک نمی‌کنم.

بازرس بار دیگر به جستجوی پُل پرداخت اما برآستی در پیدا کردن آن عاجز مانده بود. او با دقت بیشتری به کاوش در آن حوالی پرداخت اما هیچ خط آهنی نیز در آن حدود دیده نمی‌شد.

بازرس غرغرکنان گفت: حقیقتاً در بد مخصمه‌ای گیر کرده‌ام. من حتی نمی‌دانم که اینجا کجا است.

بازرس هرگز اینگونه مضطرب نشده بود. او دائماً با خودش غرغر می‌کرد و به نظر می‌رسید، که اصلاً از وقایع غروب آن روز راضی نیست.

بازرس با خود اندیشید: من باید یک درشکه کرایه‌ای پیدا نمایم اما کجا می‌توانم آن را بیابم؟ هیچکس در این اطراف دیده نمی‌شود. شاید بهتر باشد که دوباره به خیابان بازارچه برگردم. در آنجا امیدواری بیشتری دارم که درشکه‌ای پیدا کنم. در غیر این صورت معلوم نیست، بتوانم به موقع به منزلم در "کریستیان شافن" بروم.

بازرس با این نیت مستقیماً به طرف خیابان شرقی رفت. در زمان نزدیک شدن به انتهای خیابان بود که ابرها بطور کامل از جلو ماه کنار رفتند و ماه تمام رخ به نور افشانی پرداخت.

بازرس بی اختیار فریاد زد: خداوند نگهدار و حافظ من است. این زمان او وقتی که با دقت به دروازه خیابان شرقی نگریست، با شگفتی زمزمه کرد: برآستی آن داربست چیست، که در آنجا برپا کرده‌اند؟

او ناگهان چشمش به درب کوچکی افتاد که در یک طرف

خیابان باز مانده بود لذا از آن عبور کرد و قدم به داخل بازارچه قدیمی گذاشت. آنجا بسان یک دشت بزرگ مخروطیه بود. بوته‌های وحشی خاردار در اینجا و آنجا دیده می‌شدند.

یک کانال شبیه رودخانه‌ای باریک از این طرف تا آن طرف دشت گسترده شده بود. کلبه‌های محقر روستائیان و ملوانان فقیر دانمارکی به شکل جعبه‌های ساده‌ای با نظمی ساختگی در کنارهای رودخانه ساخته شده بودند.

بازرس ناله‌ای کرد: من یا در حال دیدن یک سراب هستم و یا اینکه مست و بی اختیار شده‌ام. من از این وقایع و احوالات اصلاً سر در نمی‌آورم. او بار دیگر به اطراف خویش نظر انداخت و سرانجام خود را متقاعد کرد، که یقیناً مریض شده است.

بازرس با درماندگی برجا ایستاد. او به خیابان قبلی که اینک آن را به خوبی می‌شناخت، خیره مانده بود. مرد بیچاره از ظاهر عجیب و ناآشنای خانه‌ها تعجب می‌کرد. بسیاری از آنها از چوب ساخته شده بودند و برخی از آنها در محوطه‌ها تا حدودی با همدیگر مشترک بودند. برخی از آنها نیز سقف گلی داشتند.

بازرس آهی کشید و با خود گفت: نه، من یقیناً از مسیر اصلی دور شده‌ام. من نوشیدنی مُسکر چندانی در جشن نخورده‌ام. البته واقعاً نمی‌دانم که چه مقدار ماهی قزل آلا و نوشیدنی به عنوان شام خورده‌ام ولیکن مطمئنم که زیاده روی نکرده‌ام. من در این باره باید در اولین فرصت بیشتر بیندیشم و در رفتارم تجدید نظر نمایم.

او سپس زمزمه کرد: نیمی از عقل من بر این باور است که باید به عقب برگردم و دستور به تحمّل کردن وضع موجود می‌دهد اما نه، این می‌تواند بسیار احمقانه باشد. تنها خداوند می‌داند که من اینک در کجا هستم.

بازرس با سماجت بیشتری به جستجوی خانه خودش پرداخت اما انگار خانه و محله‌اش به کلی ناپدید شده بودند. او با لحنی مشوش نالید: این ماجرا واقعاً اسفناک و دردآور است. من دیگر حتی قادر نیستم خیابان شرقی را تشخیص بدهم. من در اینجا قادر نیستم، حتی یک مغازه تر و تمیز پیدا کنم. من اینجا هیچ چیز بجز تعدادی کلبه کوچک و خانه‌های محقر نمی‌بینم. انگار که من به دوران‌های بسیار پیشین برگشته باشم.

او دوباره غرغر کنان گفت: آه، حتماً مریض شده‌ام. من به سختی می‌توانم خودم را بیش از این سرپا نگهدارم. برآستی این خانه خراب شده‌ام، به کجا ممکن است رفته باشد؟ آن می‌بایست اینجا و درست در همین مکان قرار داشته باشد. حتی کمترین شباهتی بین این خانه‌ها و خانه من وجود ندارد و گرنه مقداری تغییر را می‌توان در سیاهی شب پذیرفت. به هر صورت هر



واقعه‌ای هم که رخ داده باشد، باید با برخی چهره‌های آشنا در این حوالی مواجه می‌شدم. آه، من انگار براستی شدیداً بیمار شده‌ام.

بازرس از ناچاری به یک درب نیمه باز که از میان شکاف آن نوری کمرنگ به بیرون می‌آمد، ضربه‌ای وارد کرد. او سپس به آرامی درب را گشود و وارد اتاق شد. آنجا یک خانه عمومی بود که بطور شبانه روزی به مردم خدمات ارائه می‌داد. اتفاقی که وارد آن شده بود، شباهت زیادی به سالن هائی با کف رسی در منطقه "هولستین" داشت.

یک گروه بزرگ از مشتریان شامل: دریانوردان، شهرنشینان معمولی "کپنهاگ"، مسافری و تعدادی ادیب و دانشور در آنجا نشسته بودند و به گفتگو در مورد ظروف نیکی (رویی) می پرداختند که به تازگی به بازار عرضه شده بود اما ناگهان تمامی توجهات به به شخص تازه وارد معطوف شد.

بازرس به بانوی میزبان که از میان شلوغی به طرفش می‌آمد، گفت: اجازه می‌دهید. می‌خواستم به شما عرض کنم که من ناگهان احساس عجیبی پیدا کرده‌ام. آیا شما می‌توانید درشکه‌ای برایم صدا بزنید تا مرا به "کریستیان شافن" برساند؟ زن میزبان او را با چشمان حیرت زده‌اش برانداز کرد و سرش را متعجبانه تکان داد. او از مشاهده مردی که لباس‌های غیر مرسوم پوشیده بود، بر این باور قرار گرفت که با مردی خارجی مواجه است بنابراین شروع به صحبت کردن به زبان آلمانی نمود.

بازرس که تصور می‌کرد، زن زبان دانمارکی را متوجه نمی‌شود لذا درخواست خود را به زبان آلمانی تکرار نمود.

زن میزبان فکر می‌کرد که مرد تازه وارد احتمالاً مریض می‌باشد بنابراین خواست کمکی کرده باشد لذا برای وی کوزه‌ای آب خنک آورد.

بازرس اندکی از آب کوزه را نوشید. آب را اگر چه به تازگی از چاه برداشته بودند اما مزه‌ای چون آب دریا می‌داد.

بازرس آنگاه سرش را در میان دست‌هایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و در مورد چیزهای عجیبی که در اطرافش رخ می‌دادند، به فکر فرو رفت.

بازرس بی اختیار از زن میزبان که صفحه بزرگ روزنامه‌ای را می‌گشود، گفت: آیا این روزنامه "اخبار روزانه" همین عصر می‌باشد؟

بازرس قصد داشت از این طریق به گفت و شنود با زن میزبان در مورد اخبار جدید بپردازد اما زن میزبان بدون هیچ پاسخی روزنامه را تا نمود و به دست وی داد.

آن صفحه از روزنامه همچون قطعه‌ای از تخته نازک به نظر می‌آمد که سطح آن را برق انداخته باشند آنچنانکه پیش از این نظیر آن را فقط در شهر "کلون" دیده بود لذا شروع به خواندن حروف درشت روزنامه نمود.

بازرس با تعجب گفت: این روزنامه بسیار قدیمی است. هر کسی این تکه از روزنامه را بخواند، از حال و هوای دیگری برخوردار می‌شود و روحیه‌اش شاد می‌گردد. گویانکه مطالب آن فقط در مورد مسائل اخلاقی است اما بسیار جالب می‌باشند. من در عجبم که این روزنامه از کجا به دستتان رسیده است؟

تصاویر این روزنامه انگار با سنگ‌های آسمانی برخورد کرده‌اند. آن‌ها آنچنان تار و مبهم هستند و رنگ‌های آنها آنچنان در هم رفته‌اند، که شفق قطبی را در نظر انسان مجسم می‌سازند.

اشخاصی که در نزدیکی بازرس نشسته بودند و صحبت‌های او را با زن میزبان می‌شنیدند، از این ادعا بسیار تعجب نمودند بطوریکه یکی از آنها برخاست، با احترام کلاهش را از سر برداشت و با لحنی مؤدبانه گفت: شما بدون شک فردی آگاه هستید، قربان.

بازرس جواب داد: آه، نه. من فردی عادی هستم و فقط می‌توانم بطور کلی در مورد این عناوین صحبت نمایم. امروزه هر کسی باید از آنچه در دنیا می‌گذرد، اطلاع داشته باشد.

آن مرد ادامه داد: فروتنی از خصایص افراد برجسته است. زمانی که شما سخن می‌گوئید، من و امثالهم باید نظرم‌ان را مکتوم بداریم و فقط در مورد نظریات شما بیندیشم.

بازرس گفت: می‌توانم بپرسم که با چه کسی صحبت می‌کنم؟ مرد با احترام پاسخ داد: من کارشناس علم الهیات هستم.

این پاسخ بازرس را بسیار خشنود ساخت لذا رشته کلام را در دست گرفت و گفت: یقیناً اینگونه است. بازرس تصور می‌کرد که برخی از مدیران مدارس، بسیاری از افراد عجیب و غریب و از جمله افرادی که در شبه جزیره "ژوتلند" زندگی می‌کنند، به این خانه عمومی آمده‌اند اما آنجا در حقیقت محل شدن معلمان نبود و این مرد نیز در آغاز راه رسیدن به جایگاه یک مرد روحانی محسوب می‌شد.

کارشناس الهیات گفت: اینک از شما جداً خواهش می‌کنم که از علم خودتان ما را بهره مند سازید. شما بدون شک دانسته‌های زیادی دارید.

بازرس جواب داد: آه، بله. مطمئن باشید که من مطالعات زیادی داشته‌ام.

کارشناس الهیات گفت: من هم اصولاً مطالعه در مورد کارهای مفید را بسیار دوست دارم اما بیشتر کارهای مدرن را می‌پسندم،



کارهایی که به راحتی و آسودگی انسان منجر بشوند و کارهایی که به اندازه کافی بتوانند واقعی باشند مثل کتاب "حکایات زندگی روزانه".

بازرس گفت: بنظرم کتاب داستان بسیار جدیدی است. کارشناس الهیات ادامه داد: البته مطالب آن اندکی پیچیده و مبهم است آنچنانکه انتظار مطالعه و درک آن برای عموم نمی رود.

او سپس درحالیکه لبخند می زد، اعلام کرد: آه، لطافت خاصی در بیان مطالب آن بکار رفته است. بعلاوه در کتاب عموماً در مورد عشق و عدالت مثلاً تاریخچه پادشاهی "سرافوین" و مخصوصاً "سر گوادیان" و چگونگی رفتار شاه آرتور با شوالیه‌های میزگرد سخن به میان می آید. او آنچنان با آنها به مزاح صحبت می کرد، که انگار رعایای او هستند.

بازرس گفت: من این کتاب داستان را نخوانده‌ام. آن باید کتاب داستان جدیدی باشد و ممکن است اخیراً توسط بنگاه انتشاراتی "هایبرگ" منتشر شده باشد.

کارشناس الهیات دوره پادشاه "هانس" گفت: نه، آن کتاب توسط "هایبرگ" نگاشته نشده است بلکه توسط "گودفری وانگمن" تحریر گردیده است.

بازرس گفت: آه، این نام نویسنده اش است؟ این که یک نام بسیار قدیمی است. بنظرم ایشان از اولین نویسندگان کشور دانمارک بوده است.

کارشناس الهیات سریعاً پاسخ داد: بله، او از اولین نویسندگان و ناشرین کشور ما است. تا اینجا همه چیز برای بازرس به خوبی طی شده بود. اینک برخی از افراد از بیماری طاعون وحشتناکی صحبت می کردند، که چندین سال پیش حدوداً در سال ۱۴۸۴ میلادی سراسر کشور دانمارک را فرا گرفته بود اما بازرس تصور می کرد که منظورشان بیماری وبائی است که اخیراً تعدادی را آلوده ساخته لذا مردم در موردش هیاهوی زیادی برپا کرده بودند. سخنان رضایت بخشی نیز در مورد استقلال کشور دانمارک عنوان به میان می آوردند. به عنوان مثال جنگ دزدان دریائی در سال ۱۴۹۰ میلادی آن چنان برایشان جدید بود، که اگر در همان زمان نمی زیستند، هیچگاه نمی توانستند با چنان دقتی در مورد آن صحبت نمایند. کشتی‌های دانمارکی آنچنانکه می گفتند بطور شرم آوری توسط دزدان دریائی انگلیسی از لنگرگاه‌ها برده می شدند ولی بازرس که در فکر وقایع سال ۱۸۰۱ میلادی بود، آن را منسوب به انگلیسی‌ها نمی دانست. او در دیگر موارد نیز چندان خوش شانس نبود و اختلاف زمانی را درک نمی کرد.

بدین ترتیب هر لحظه بر گنجی بازرس "ناپ" بیشتر افزوده می گشت و هرج و مرج بیشتری در افکارش بوجود می آمد. اینک به نظرش کارشناس الهیات بسیار نادان جلوه می کرد درحالیکه حرف‌های خودش نیز به نظر کارشناس الهیات نوعی خیالبافی می نمودند. آن‌ها با دقت به همدیگر از نوک پا تا فرق سر می نگریستند و موضوعات مطروحه را بغرنج‌تر از حالت عادی می دیدند.

کارشناس الهیات به زبان لاتین گفت: من امیدوارم که بزودی درک بهتری از همدیگر داشته باشیم.

اما این موضوع نیز هیچ فائده ای برای آنها نداشت.

بانوی میزبان پرسید: موضوع اختلاف بین شما دو نفر چیست؟ بازرس این زمان مشغول بازی کردن با سرآستین‌های لباسش بود. او می خواست با جمع و جور کردن گفتگوهای پیشین مجدداً زمینه را برای گفتگوهای جدید فراهم سازد، بنابراین با تقلای زیاد گفت: خداوند بزرگ را شاکرم که اینک در اینجا و در میان شما هستم.

بازرس "ناپ" درحالیکه می خواست ایده‌ها و احساسات خود را بیان کند، از پراکندگی افکارش دچار سرگیجه شده بود. او با ناامیدی تلاش می کرد که زمینه صحبت را از نو آغاز نماید، تا شاید به تفاهم هائی دست یابند.

یکی از مهمانان فریاد زد: بیائید تا کمی با همدیگر بخوریم و بیاشامیم. آیا کسی از شما در این کار با من همراهی می کند؟ دو دوشیزه زیبا نزدیکتر آمدند. یکی از آنها کلاهی با رنگ‌های خیره کننده بر سر داشت. این موضوع طبقه‌ای را که به آن متعلق بود، بیان می کرد. آن‌ها لیوان‌ها را پر از نوشیدنی کردند و با رفتاری بسیار دوستانه به سایرین تعارف می نمودند.

عرق سردی بر پشت بازرس بیچاره نشسته بود، پس با لحنی آرام و شکایت آمیز زمزمه کرد: این موضوع کی برایم به پایان می رسد؟ من چه موقع دوباره به حالت اول بر می گردم؟

بازرس با وجود مخالفت سعی می کرد که با بقیه بنوشد. آن‌ها نیز او را مردی اندیشمند می پنداشتند و با احترام با وی رفتار می کردند. از هر طرف صدای افرادی که از خود بیخود شده بودند، بلند بود. بازرس شکی نداشت که چنین حرکات و رفتاری هیچگاه از افراد معتبر و مؤدب سر نمی زند.

بازرس با نوشیدن بیش از آن مقدار مخالفت می ورزید و از آقایان و خانم‌های حاضر در فراخواندن یک درشکه برای رفتن به خانه‌اش درخواست کمک می کرد ولیکن اغلب آنهائی که در آنجا حضور داشتند، از گفته‌های بازرس چیزی نمی فهمیدند. آن‌ها تصور می کردند که او به زبان روسی صحبت می کند.



بازرس هیچگاه قبل از آن تصوّر نمی‌کرد که در چنین جمع خشن و نادانی حضور یابد لذا خیالات مختلفی بر سرش هجوم آوردند. او با خودش زمزمه می‌کرد: این دردناک‌ترین لحظه‌های عمرم است. انگار کل دنیا در مقابلم صف آرایی کرده‌اند.

این زمان ناگهان هیاهویی رخ داد و شرایط به گونه‌ای مهیّا شد که بازرس توانست خودش را به زیر میز بکشد. او سپس به نحو نامشهودی خزید و از درب اتاق خارج شد و خودش را به خیابان رساند.

بازرس می‌دید که آنها سر به دنبال وی گذاشته‌اند لذا کفش‌ها را از پاهایش در آورد و با تمام توانش از آنجا گریخت. اما او چه قصد دیگری داشت؟ آیا او تمامی ملاحظات را در نظر می‌گرفت؟

بازرس اینک بسیار خوشحال بود از اینکه کفش‌ها را از پا در آورده است و بدین ترتیب افسون آن به پایان رسیده بود. او اینک بطور کاملاً مشخصی می‌دید که اندکی جلوتر از او فانوسی در حال نور دادن است و در پشت آن عمارتی بزرگ و زیبا قرار دارد، که نمای آن برایش بسیار آشنا می‌نماید. تمام این حوالی برای بازرس بسیار معمولی و مأنوس به نظر می‌آمدند. اینجا در واقع همان خیابان شرقی بود، با همان شکوه و جلالی که آن را می‌شناخت.

بازرس پیاده از کنار خیابان به راه افتاد. اینک دقیقاً در برابرش همان نگهبان پیشین خوابیده بود.

بازرس گفت: ای خداوند بخشاینده، آیا من واقعاً در خیابان هستم و یا رؤیا می‌بینم؟ بله، این همان خیابان شرقی است، که همچنان با شکوه و نورانی جلوه می‌کند اما حقیقتاً وحشتناک است که یک لیوان نوشیدنی تا چه حد می‌تواند بر زندگی من تأثیر بگذارد.

دو دقیقه بعد، بازرس سوار یک درشکه شده بود و به سمت محله "فریدریش شافن" حرکت می‌کرد. او فکر می‌کرد که دیگر پریشانی و درد و رنج وی به پایان رسیده است لذا در اعماق قلبش حقیقتاً خوشحال بود. این زمان، با همه کم و کسری‌ها، او تمایل زیادی در برابر میل طبیعی‌اش از خود نشان می‌داد. اینک دیر وقت شده بود و بازرس می‌بایست به خانه می‌رفت و تا صبح می‌خوابید.

۳- ماجرای نگهبان:

نگهبان با خود گفت: چرا یک جفت گالش در اینجا افتاده است؟ من مطمئنم که اینک هوشیار هستم و فقط از یک خواب سبک بیدار شده‌ام. این کفش‌ها بدون شک متعلق به افسر نیروی

دریائی هستند که در آن طرف خیابان زندگی می‌کند لذا احتمالاً آنها را در حالت خستگی زیاد و یا عدم هوشیاری در کنار درب خانه رها کرده است.

مرد نگهبان تا کمر خم شد و کفش‌ها را با دست از زمین برداشت تا به درب خانه افسر نیروی دریائی ببرد که این زمان هنوز نوری از پنجره‌اش می‌تابید. نگهبان سعی داشت که همسایه‌ها از خواب بیدار نشوند و خواب آنها آشفته نگردد لذا از این نظر نهایت ملاحظات را به عمل می‌آورد.

نگهبان نگاه دیگری به کفش‌ها انداخت و با خود گفت: چنین کفش‌هایی یقیناً بسیار گرم و راحت هستند. آنها کفش‌های چرمی بسیار نرم و بادوامی می‌باشند. او از سر کنجکاو پاهای خود را در داخل کفش‌ها قرار داد انگار که کفش‌ها را برای پاهای او دوخته بودند.

نگهبان با خود گفت: این موضوع براستی از عجیب و غریب‌ترین چیزها در دنیای ما است. افسر نیروی دریائی اینک آنجا است. حالا چه کسی ممکن است از این موضوع باخبر گردد. او در بستر نرم و راحتش خوابیده است درحالی‌که من هم می‌توانستم در این موقع از شب در بسترم آرمیده باشم.

نگهبان با این افکار بر خودش نهیب زد: نه، بهتر است اندکی با این کفش‌ها قدم بزنم. اول اندکی پرسه می‌زنم و سپس به اتاقم می‌روم و از چیزهای خوبی که به عنوان شام می‌خورم، بسیار لذت می‌برم.

نگهبان شخص شاد و بشاشی بود. او به هیچوجه آدم ضعیفی نبود. او در میان تمامی همکارانش به وظیفه‌شناسی معروف بود. او عادتاً هر روز غروب به یک جشن می‌رفت، جائیکه هیچ هزینه‌ای برای یک شام شاهانه نداشته باشد.

نگهبان با خود اندیشید: آیا کاری برای رضای خدا می‌توان انجام داد؟

براستی چگونه می‌توان شاد بود؟ او به این طریق آرزوهایش را بیان می‌کرد لذا همزمان جادوی کفش‌ها را بکار می‌انداخت.

براستی چرا او پا در آن کفش‌ها گذارده بود؟ تا چنین کارهایی انجام پذیرند؟

ناگهان نگهبان در قامت یک افسر نیروی دریائی ظاهر شد. او در جلو درب آپارتمان ایستاده و در میان انگشتانش یک صفحه کاغذ کوچک به رنگ گل سرخ قرار داشت که بر روی آن شعری نوشته شده بود. این نوشته در حقیقت توسط یک افسر برای بهترین شخص زندگی‌اش نگاشته شده بود. او اینک لحظات شاعرانه‌ای را می‌گذراند. آیا اگر او خود را براستی در چنین



لحظاتی احساس می‌کرد، می‌توانست شعری اینگونه بسراید
درحالی‌که این زمان چنین نوشته‌ای با مضمون ذیل در دستان
او قرار داشت:

"آه، من ثروتمند بودم
آنچنانکه آرزو داشتم
با قدی که به سختی به یک متر و نیم می‌رسد
ایکاش بلندتر بودم
آه، من ثروتمند بودم
من یک افسر بودم
با یک قبضه شمشیر
با یک دست یونیفرم
با ظاهری آراسته
آنگاه زمانی فرا رسید
که هنوز یک افسر هستم
اما دیگر پولی در بساط ندارم
افسوس، اینک بیچاره‌ای بیش نیستم
دریغا از پیشیزی پول
چه کسی وقتش را با من سپری می‌کند؟
من هر غروب غرق در رؤیا
در آرزوی روزهای خوش
آنگاه که هفت سال قبل
دخترکی مرا بوسید
و مرا به عالم شاعری کشاند
تا همچون افسانه‌های قدیمی
غنی در دام عشق فقیر بیفتد
اما دختر چیزی از شعر نمی‌دانست
پس آنگاه من ثروتمند شدم
ثروتم دیگر طلا و نقره نبود
من سرشار از فقر گردیدم
اینک که آن زمان سپری شده است
کدام قلب مرا درک می‌کند؟
آه، من واقعاً ثروتمند بودم
این را بارها از خودم پرسیده‌ام
دخترکان بزودی به عالم زنان می‌پیوندند
دخترکانی زیبا، باهوش و مهربان
آیا آنها از آنچه در فکرم می‌گذرد باخبرند؟
در سال‌های نه چندان دور
یکی از آنها با من مهربان بود
اما من محکومم که لب فرو بندم
من در فقر غرق شده‌ام

این زمان نیز بسر خواهد آمد
اما چه کسی از حال من باخبر می‌باشد
من سرشار از سکوت و آرامش
غمم در اشعار نمی‌گنجد
آیا کسی هست که قلبم را به او بسپارم؟
آه، شعرم را در خوشی‌هایتان بخوانید
تاریکی چیزی برای هدیه شدن نیست
تاریکی همه آینده‌ام شده است
و فقر تمام زندگیم
اما دریغ و افسوس
که کسی دردهایم را نمی‌بیند."

این چنین شعرهایی زمانی سروده می‌شوند که فرد مزبور در
عشق کسی گرفتار آمده باشد زیرا هیچ مردی در چنین شرایطی
از عقلانیت کمک نمی‌گیرد.
مواقعی هم که افراد در غم و اندوه گرفتار می‌آیند، زمان برای
سرایش چنین اشعاری مساعد می‌گردد و دریچه‌ای برای نزول
واژه‌های احساسی و آتشین گشوده می‌شود.
بنابراین حزن و اندوه نازا و عقیم نیستند، بلکه قطعات شعری
فقط بخشی از ماحصل آن می‌باشند اما حزن و اندوه نیز نباید
نمایشی و ساختگی باشند، بلکه فقط بدبختی و درماندگی واقعی
تأثیر گذارند.
در شاعری همیشه احتیاجات انسانی بر امیال حیوانی چربش
دارند.
فاجعه باید تأثیری مداوم داشته باشد، نه آنکه بسان فرو افتادن
یک برگ از یک درخت میوه نان زود گذر جلوه نماید.
آنکس که نهالی را غرس می‌کند و سال‌ها در نگهداری آن
متحمل مشقت می‌گردد ولیکن آنگاه که هر روز در ضروریات
زندگی مشغول می‌گردد، هیچگاه بازتابی از عشق در زندگیش
نمی‌تابد.
افسر نیروی دریائی، عشق و بی پولی همانند سمبل‌های یک
سه ضلعی هستند، که می‌توانند مرگ یا خوشبختی را در آینده
متصور سازند.
اینها احساسات واقعی افکار افسر نیروی دریائی بودند و دلایلی
که موجب شدند، تا سرش را به پنجره تکیه بدهد و عمیقاً
افسوس بخورد.
نگهبان بیچاره از آنجا خارج و وارد خیابان شد. او بسیار
خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. او از آنچه دیگران را رنج
می‌دهد، بی اطلاع بود.



او خانه‌ای داشت، همسری و بچه‌هایی که در سوگ او بگریند و یا بخندند وقتی که او خوشحال است.

آه، او اینک بسیار خوشبخت‌تر از امثال من است. آیا من می‌توانم موجودیت خویش را با او تعویض نمایم؟

زندگی‌ای با تمامی خواسته‌ها و امیدهای کسل‌کننده‌ای که آن را فرا گرفته است. آه، او صدها دفعه خوشحال‌تر از من است.

در همین لحظه نگهبان دوباره نگهبان شد.

این کفش‌ها بودند، که سبب دگرگونی وضعیت او شده بودند آنچنانکه خودش را نیز نمی‌شناخت.

او فکر و احساس افسر نیروی دریائی را از سرش بیرون کرد اما وقتی ما او را دیدیم، او خود را در موقعیت جدید بسیار خرسندتر احساس می‌کرد و بسیاری از چیزها را ترجیح می‌داد اما فقط تا دقایقی قبل از آنکه برگردانده شود.

پس چونکه نگهبان دوباره نگهبان شد. او با خود گفت: این رؤیائی بس ناگوار برای من بود و بسیار مضحک جلوه نمود. تصور من این است که من یک افسر نیروی دریائی بودم و دیگر مواردی نبود که سلیقه مرا راضی سازد. من مادر پیرم را گم کرده بودم، آن کسی که با خلوص قلب و از عشق و علاقه برایم اشک می‌ریخت.

نگهبان آنجا نشست و سرش را تکان داد. رؤیا ادامه یافت تا به ذهنش خطور کند که هنوز کفش‌ها را به پا دارد. ناگهان سقوط ستاره‌ای درخشان در گنبد تاریک آسمان شب به چشمش آمد. نگهبان گفت: ستاره دیگری سقوط کرد اما چه اهمیتی دارد؟ در آنجا هنوز به اندازه کافی ستاره باقیمانده است. من نباید ذهن خود را به چیزهای کوچکی نظیر آسمان و ماه که در فاصله دوری از ما هستند، مشغول دارم زیرا آنها چیزهایی نیستند که برایم قابل دستیابی باشند.

زمانی که ما بمیریم آنگاه روح ما همچون نوری از یک ستاره به دیگر ستاره‌ها پرواز می‌کند و البته این موضوع اگر واقعیت یابد، می‌تواند به اندازه کافی زیبا باشد.

اگر در زمان مرگ به یکباره بتوانم از اینجا بپریم، بدنم در اینجا می‌ماند آنگاه چگونه از آن مراقبت می‌شود؟ به هر حال در ستاره‌های دیگر ممکن است با چیزهایی مواجه شویم که هیچگاه کسی آنها را به چشم ندیده است گویانکه در ادیان مختلف هشدارهای لازم داده شده‌اند.

با این وجود زمانیکه کفش‌های خوشبختی را برپا داریم، باید مراقبت بیشتری به عمل آوریم و از آنچه بر سر افراد مختلف نظیر نگهبان بیچاره می‌آید، عبرت بگیریم.

ما باید بدانیم که از هر چیزی چگونه و در کجا استفاده نماییم زیرا هر چیزی جنبه‌های مختلفی دارد آنچنانکه می‌تواند مفید

یا مضر باشد. به عنوان مثال خودمان از افزایش سرعت تولید یا بکارگیری قدرت بخار باخبریم. ما اینک آن را در راه آهن به خدمت گرفته‌ایم و همچنین در کشتی‌هایی که بتوانند دریاها و اقیانوس‌ها را بدون نیاز به قدرت باد طی کنند.

پرواز روح همانند یک مسافرت از تنبلی در مقایسه با سرعت نور است. نور ۱۹ میلیون برابر سریعتر از بهترین کالسکه اسبی سرعت دارد درحالیکه سرعت الکتریسیته نیز در همین حدود است.

مرگ نوعی شوک الکتریکی است که قلب دریافت می‌کند. پرواز روح پس از آزادی از کالبد انسانی بر بال‌های الکتریسیته امکان پذیر است.

نور خورشید حدود هشت دقیقه و چند ثانیه طول می‌کشد، تا با طی بیش از ۲۰ میلیون مایل دانمارکی (برابر با ۴/۷۵ مایل انگلیسی) به سطح زمین برسد. روح همین فاصله را در زمان کمتری طی می‌کند.

فاصله بین ستارگان برای نور بیشتر از فاصله ما از خانه دوستان ما در شهر محل زندگی نیست، حتی اگر در دورترین فاصله از هم زندگی می‌نماییم.

همانند شوک الکتریکی وارد بر قلب، هزینة ما در استفاده از بدن بسیار کم است مگر اینکه همانند نگهبان خیابان شرقی بطور اتفاقی به کفش خوشبختی دست یابیم. نگهبان در چند ثانیه ۵۲ هزار مایل از ماه دور شد جائیکه هر کسی می‌داند که در فضائی پُر نورتر از زمین قرار می‌گیرد. در این صورت می‌توانیم بگوئیم به نرمی برفی است که به تازگی ریخته باشد.

او خود را بر روی یک ستیغ کوه‌ها یافت آنچنانکه شباهت بسیاری به نقشه‌ای داشت که دکتر "مادیر" از سطح ماه رسم نموده است. غوطه‌وری مستقیم در داخل پاتیلی با حدود یک مایل دانمارکی عمق درحالیکه در زیر آن یک شهر استقرار یافته باشد.

این حالت در مقیاسی کوچک مثل ضربه زدن به سفیده یک تخم مرغ در داخل یک لیوان آب است. ماده‌ای آن چنان نرم و شفاف که با آن می‌توان سازه‌هایی نظیر برج‌ها، قلعه‌ها و ستون‌ها را ساخت.

در مقیاس بزرگتر نیز می‌توان به ماه توجه نمود، که همچون یک توپ جادوئی بزرگ در بالای سر زمین می‌چرخد و همچنین زمینی که هوای رقیقی سراسر اتمسفر آن را پُر کرده است و موجوداتی بر آن حکمرانی می‌کنند، که ما آن‌ها را انسان می‌نامیم.

ما با وجود تمام زنگی‌ها هیچگونه درکی از روح نداریم زیرا روح ما دارای قدرتی بی نظیر نسبت به بدن فانی ما است.



آیا آن زنی است که چهره به ما نشان خواهد داد؟

آیا او ملکه سرزمین سحر و جادو است؟

استعداد و توانائی چشمگیر روح در تمامی رؤیاهایم وجود دارد. روح ما در سرزمین رؤیایها به چهره هر آشنائی ظاهر می‌شود و در هر مرحله شروع به صحبت کردن می‌نماید چونکه از جنبه خصوصیات کامل و نوع صدا با ما یکسان است. با این وجود هیچیک از ما وقتی که از خواب بیدار می‌شویم، نمی‌تواند از روح تقلید نماید.

روح ما بطور می‌تواند اشخاص را در فکر ما فراخواند، کسانی که ما سال‌ها است درباره آن‌ها اصلاً فکر نمی‌کردیم اما ناگهان آن‌ها به جلو می‌آیند، کاملاً مشابه با واقعیت و حتی با زیباترین شکل بدون اینکه هیچ تغییری کرده باشند و شروع می‌کنند که قهرمان یا قهرمانه دنیای رنگین رؤیایها ما باشند و صد البته غالباً یادآوری چنین خاطراتی برای ما راضی‌کننده نیستند.

هر عصیان، هر فکر شیطانی می‌تواند همانند یک ساعت زنگدار یا مولد نوای موسیقی باشد که تکرار آن رضایت بخش است. پس این سؤال مطرح است که آیا ما مطمئن به دادن یک شماره از هر کلمه ناشدنی در قلب برای بیان خودمان می‌باشیم؟

روح مرد نگهبان شاید بتواند زبان ساکنین ماه زیبا را درک کند و به فوریت مقادیر زیادی از چیزهای موجود در آنجا را مشاهده نماید اما یقیناً ساکنین ماه نگاه متفاوتی نسبت به ما و کره زمین دارند. آن‌ها با شک و دودلی به این می‌اندیشند که آیا می‌توانند در زمین ساکن گردند زیرا اتمسفر زمین بسیار متراکم‌تر از آن است که اجازه بدهد تا ساکنین ماه بر روی زمین به خوبی نفس بکشند. آن‌ها فکر می‌کنند که فقط کره ماه قابل سکونت است. آن‌ها تصور می‌کنند قلب واقعی جهان و یا سیستم سیاره‌ای هستند. آن‌ها بر این باورند که ساکنین شهرها در سرتاسر جهان جوهری را انسان‌های شگفت‌آوری تشکیل می‌دهند، مردمانی که افکار شفافی در سرهایشان دارند و خصوصاً اینکه در مورد سیاست چیزهای زیادی برای گفتن دارند.

مناطق و کشورهای کوچک چیز قابل ملاحظه‌ای نسبت به ماه به حساب نمی‌آیند ولیکن قلمروهای بزرگ که ممکن است موجب بد اخلاقی باشند، چون یک طوفان تگرگ که مزرعه را نابود می‌کند، می‌توانند جوامع را منکوب سازند و در واقع مثل نیروهائی از یک قلمرو غول آسا هستند که بسوی اراضی پائین دست روان می‌گردند.

بنابراین متوجه می‌شویم که ما به آنچه گفته می‌شود، گوش شنوایی نداریم و به شرایطی که ممکن است، در خارج از مدرسه به ما گفته شوند، توجهی نمی‌کنیم اما ما می‌خواهیم سریعاً

پیشرفت کنیم همانند ساکنین موفق بسیاری از کشورهای جهان که عاقلانه در این راه کوشیده‌اند.

اینک مشاهده می‌کنیم که چه اتفاقی برای بدن نگهبان رخ داده است. آن مرد بدون زبانه‌های زندگی بر روی پله‌ها نشسته است. ستاره صبح به او می‌نگرد. قسمتی از چوبدستی سخت با گل میخ‌های آهنی در دستان او دیده می‌شود. او در حالت معمول هیچ چیزی ندارد، بجز تالو برادری در آسمان و شمشیری در دست آن زمان که چشمان مرد بر ماه خیره مانده است و در جستجوی روح یک نیک فرد که‌نسال آنچنانکه هنوز در حال رفت و آمد است.

نگهبانان شهرهای بسیاری از کشورها در زمان‌های قدیم با چماق یا گرز در دست مداوماً در سراسر شب در خیابان‌ها و کوچه‌ها جابجا می‌شدند و از امنیت ساکنین مراقبت می‌کردند. عابری که از آنجا می‌گذشت، پرسید: ساعت چند است نگهبان؟ او زمانیکه نگهبان پاسخی نمی‌دهد، با شادی لاف می‌زند و می‌گوید: چه کسی اینک از یک مهمانی شاد به خانه بر می‌گردد؟ او مجدداً نگاهی به نگهبان می‌اندازد و متعجب است که چرا هیچ صدائی از او بر نمی‌خیزد؟ او تصور می‌شد که نگهبان تعادل خواب خود را از دست داده است و اینک بدون حرکت بر روی سنگفرش دراز کشیده بود. آن مرد همچون مرده‌ها بود.

زمانیکه پاسبان گشت بالای سرش رسید، هیچکس از رفقاییش در آنجا نبودند. هیچکس حال او را درک نمی‌کرد. جزئیات مرگ نگهبان توسط مردم بازگو می‌گردید و برای دوستان و آشنایان او اطلاع‌رسانی می‌شد. صبحدم کالبد نگهبان را به بیمارستان منتقل ساختند.

روح او اندک زمانی بعد به محل مرگ او در خیابان شرقی برمی‌گردد، تا به کالبد بی‌جان خویش نظر افکند اما آن را نمی‌یابد. او بدون شک می‌خواهد در یک دلوپسی ابتدا به پلیس و سپس به دفتر هیئت سوگواری مراجعه نماید و اطلاع بدهد که به پاینده جسد جایزه‌ای ارزنده داده می‌شود و سرانجام بسوی بیمارستان می‌رود.

اینک ما باید با سرسختی دفاع کنیم از اینکه روح بسیار باهوش و آگاه است بویژه آن زمان که او را می‌جنابند و حرکت می‌دهند. دوستان و آشنایان در زمان بردن جسد به دنبالش راه می‌افتند و گریه و زاری می‌کنند درحالیکه اینگونه رفتارها با جسد برای او بسیار احمقانه است.

بدن نگهبان به ظاهر مرده و سرگردان به نظر می‌آید. او را در بیمارستان به اتاق معاینه عمومی انتقال می‌دهند ولیکن اولین چیزی که بطور طبیعی در اینجا اجرا می‌شود اینکه گالش‌های او را از پاهایش در می‌آورند. پس آنگاه روح نگهبان که دیگر از



ماجرای جراحی‌ها خلاصی یافته است، با سرعتی سریع‌تر از نور به کالبد زمینی او بر می‌گردد. روح نگهبان مستقیماً به داخل بدن بی‌جان او هدایت می‌شود و چند ثانیه بعد جانی دوباره در بدن مرد نگهبان شکوفا می‌گردد.

مرد اظهار می‌کند که شب پیش، بدترین لحظات عمر وی بوده است. او دیگر نمی‌خواست بار دیگر به دنبال رؤیاهائی برود، که برایش جز مصیبت نداشتند و اینک به پایان رسیده بودند. مرد همان روز با وضعیتی کاملاً سالم از بیمارستان مرخص می‌شود اما کفش‌های خوشبختی را در آنجا باقی می‌گذارد.

۴- یک لحظه هم بسیار اهمیت دارد:

یک غروب رؤیائی در طی یک مسافرت عجیب و باور نکردنی برای بسیاری از افراد اتفاق نمی‌افتد.

هر یک از ساکنین "کپنهاگ" از جستارهای شخصی می‌دانستند که چگونه می‌توانند وارد بیمارستان "فریدریش" گردند و این موضوع برای آنان به تجربه امکان پذیر گردیده بود. حتی کسانی که ساکن "کپنهاگ" نبودند نیز می‌توانستند این کار کوچک را به آسانی انجام بدهند.

برای درک بهتر این موضوع بهتر است پیشاپیش توضیح کوتاهی داده شود. بیمارستان "فریدریش" شامل یک ساختمان بزرگ و نسبتاً وسیع می‌باشد که با نرده‌های بلند و زیبا از خیابان مجزا شده است. نرده‌ها از میله‌های ضخیم آهنی تشکیل یافته‌اند، میله‌هائی که با فاصله مناسب و نسبتاً جدا از همدیگر نصب گردیده‌اند.

در مورد آن گفته می‌شود که برخی اشخاص لاغر اندام گاه‌گاه شبانه خود را باریک می‌کنند، تا بتوانند از لابلای نرده‌ها برای ملاقاتی کوتاه از بیمارستان خارج بشوند و یا به محوطه آن داخل گردند. در چنین مواقعی بدون شک بخش‌هایی از بدن اینگونه افراد دچار مشکل می‌گردند، که سر آنان یقیناً از آن جمله است لذا کسانی که سرهای کوچکتر و بدن باریک‌تری دارند، با سهولت بیشتری از لابلای نرده‌ها عبور می‌کنند.

با این مقدمه، یکی از مردان جوان با سری که از جنبه فیزیکی می‌توان آن را بزرگ دانست، در آن غروب با قصد عبور غیر قانونی به سمت نرده‌ها رفت. بارش باران شروع شده و مسیله‌ها را مملو از آب ساخته بود. مرد جوان با وجود این دو مانع هنوز مصمم به خروج غیر قانونی از بیمارستان بود. او قبلاً حدود یک ربع ساعت با دربان صحبت کرده و دلایل خروج را برایش توزیع داده بود اما نتوانسته بود، وی را راضی به خروج قانونی نماید لذا چاره‌ای بجز عبور از لابلای نرده‌های آهنی نداشت.

مرد جوان لحظاتی بعد فکر می‌کرد، که توانسته است بدون آسیب دیدگی از میان نرده‌های آهنی بگذرد. او در آنجا گالشی هائی را مشاهده کرد که بر کف زمین افتاده بودند، درست همان جائیکه نگهبان آنها را فراموش کرده بود. او برای یک لحظه هیچ تصویری در مورد اینکه آنها کفش‌های خوشبختی هستند، نداشت بلکه کفش‌ها نوید آن می‌دادند که می‌توانند به او در شرایط مرطوب و بارانی آن روز به خوبی خدمت نمایند، پس بلافاصله آنها را پوشید.

این سؤال اینک مطرح می‌شود که اگر مرد قادر است خود را آنچنان باریک کند که بتواند از لابلای نرده‌ها بگذرد، بطوریکه قبلاً هم چنین تجربه‌ای نداشته است، پس او را کجا می‌توان نگهداشت؟

مرد با خود اندیشید: خدا خواسته است که سرم از میان میله‌های نرده آهنی عبور کند. او سپس بلافاصله سرش را از میان نرده‌ها عبور داد. او این کار را به آسانی و بدون ناراحتی به انجام رساند اما اینک بقیه بدنش در میان نرده‌ها باقی مانده بود. مرد بی اختیار با صدای بلند ناله کرد: آه، من بسیار گنده هستم. او درحالیکه احساس انجام کار غلطی می‌کرد، گفت: من فکر می‌کردم که سرم بیشترین مشکل را برای عبور از میان نرده‌ها خواهد داشت. آه، برآستی بیش از این نمی‌توانم خودم را باریک نمایم تا از میان میله‌های نرده آهنی بگذرم.

مرد جوان با قرار گرفتن در چنین شرایط دشواری به ناچار تصمیم گرفت که سریعاً سرش را از لابلای میله‌ها خارج سازد و به موقعیت پیشین برگردد اما قادر به این کار هم نشد. اینک گردن او در لابلای میله‌های آهنی باقی مانده بود و امکان چرخش نداشت.

او ابتدا اندکی بر آشفته شد و کم کم تحملش کاهش یافت. کفش‌های خوشبختی او را در عذاب آورترین وضعیت قرار داده بودند و بدبختانه این فکر به سرش نیفتاد که خود را از سر آن کفش‌ها رها سازد. ابرهای سیاه با شدت بیشتری شروع به باریدن کردند و سیلاب پس از پُر کردن جوی‌ها به داخل خیابان سرازیر شد آنچنانکه تا آن زمان بی سابقه می‌نمود. ارتفاع سیلاب کم کم بالاتر آمد و تا ساق پاهای وی رسید.

مرد شروع به داد و فریاد نمود. او از دیگران می‌خواست که به وی کمک کنند تا از آن وضعیت دشوار و ناجور خلاصی یابد. از طرفی عابرین تصور می‌کردند که مرد جوان بطور ساختگی خود را آن گونه گرفتار نشان می‌دهد همچون روباهی که خود را در مواقع خطر به حالت مرگ می‌اندازد تا جلب ترحم نماید. او نمی‌دانست که اینک چگونه می‌تواند گردن خود را اندکی بچرخاند؟



او آشکارا می‌دید که بنحو باور نکردنی در بین میله‌های نرده آهنی زندانی شده است و این حالت ممکن است تا صبح فردا تداوم یابد. آنگاه می‌بایست یک آهنگر بیاورند تا میله‌ها را از هم‌دیگر دور سازد اما چنین کاری نیازمند زمان بیشتری بود و امکان انجام سریع آن آنچنانکه مرد انتظار داشت، موجود نبود. بسیاری از فروشگاه‌ها و حتی مؤسسات خیریه درست در مقابلش در جوش و خروش بودند. او دریانوردان بسیاری را می‌دید که همچون دسته زنبوران در میان غرفه‌ها در حرکت بودند ولیکن آنها بدون هیچگونه کنجاوی و اغلب هورا کشان در اوج شادی و شغف از کنارش عبور می‌نمودند درحالیکه او همچنان در شکنجه گاه لابلای نرده‌ها جامانده بود.

در اطراف او کم‌کم غوغائی برپا شد و انبوهی از مردم جمع شدند. سر و صداها بالا گرفت. مردم به وجد آمده بودند و طعنه و ریشخند رواج داشت. شایعات به سرعت ساخته و انتشار می‌یافتند، بسیار بیشتر و سریع‌تر از آنچه در مورد یهودیان می‌ساختند.

مرد جوان زیر لب گفت: آه، اینک خون بدنم تماماً به سمت مغزم هجوم می‌برند و این کار می‌تواند مرا دیوانه نماید. این می‌تواند من را به حالت وحشی در آورد ولیکن من می‌دانم که چه کاری را نباید انجام بدهم.

آه، چگونه بدنم آزاد خواهد شد؟

در حال سرگیجه هستم، سرم را چگونه خارج نمایم؟

برخی از شاهدین به او گفتند: نگران نباشید، بزودی آزاد می‌شوید.

او در پاسخ می‌گفت که آرزویش بیرون آوردن هر چه سریع‌تر سرش از لابلای میله‌ها است.

مرد جوان سرانجام با تلاش مردم و در حالتی نزدیک به تشنج از آن وضعیت دشوار خلاصی یافت و سریعاً به اتاقش در داخل بیمارستان بازگشت، جائیکه بتواند از درد و رنج متعاقب وحشتی که کفش‌ها برایش بوجود آورده بودند، رهائی یابد اما شما نباید فکر کنید که کارها اینک به اتمام رسیده است بلکه ادامه آن می‌تواند بسیار بدتر باشد.

آن شب و سپس روز بعد به پایان رسیدند اما همچنان هیچکس برای یافتن و بردن کفش‌ها به بیمارستان مراجعه نکرد.

در غروب، نمایشنامه‌ای با عنوان "نظریات مهیج" در تماشخانه کوچک خیابان "شاه" اجرا می‌شد.

تماشاخانه از دود سیگار و خفقان پُر شده بود.

در میان بخش‌های نمایشنامه شعری با عنوان "تماشاگاه خانواده" از یکی از شاعران معروف خوانده می‌شد، که مضمونی

این چنین داشت:

"فردی خاله‌ای داشت
که می‌بالید به مهارتش در پیشبینی تقدیر
از طریق فال کارت
او دائماً مورد تعارض برخی واقع می‌شد
که می‌خواستند از آینده با خبر شوند
اما زن اسرارش را برملا نمی‌کرد
او برخی از نمایش‌های جادوگری را
برای عموم به نمایش می‌گذاشت
خواهرزاده‌اش با روحیه‌ای شاد
که برای خاله‌اش بسیار عزیز بود
برای آموختن آن بسیار خواهش کرد
سرانجام به پسرک اجازه داده شد
پس از اطلاع یافتن از رموز
و با تشویقات بسیار
برای اجرای جالب یک شعبده بازی
او نیاز داشت فقط به یک محل نمایش
جائیکه اشخاص بسیاری جمع شوند
تا از یک موقعیت بالاتر
بتواند جمعیت را نظاره کند
پس قبلاً آنجا را بازدید کرد
و بلافاصله شخصاً نمایش داد
همانند قبل از خودش
بازی با کارت‌ها را
آنچنانکه او بدون اشتباه خواند
آینده هر یک از حاضرین را
جادوگر کوچک به خوبی توانست
قدرتش را ثابت نماید
از بالای سن متأثر
نه جائیکه به نظر می‌آمد
که مناسب چنین کاری باشد
او اجازه خواست وقفه‌ای از حضار
سپس تنظیم کرد عینکش را بر روی بینی
یک دلکب با لباس‌های عجیب و غریب
ارائه داد برنامه‌اش را بعد از او
با حرکات خنده دار
اینک بدون بیان دیدگاه با وضوح
مرد به مردم گفت تمامی افکار و حدیثات خود را
تا هیچکس صدمه‌ای نبیند
او پیچید الهام‌های بذله‌گویانه را برای قضاوت
در یک پارچه شفاف



سریع‌تر از صاعقه

که هوش از سر انسان می‌پراند

و تشویق بی حد حاضرین

آنچنانکه شعله‌ای در یک انبار مهمات افتاده باشد."

شعر فکاهی به طرز شگفت آوری از بر خواننده شد و گوینده‌اش شدیداً مورد تحسین قرار گرفت.

در میان حضار، مرد جوانی از کارکنان بیمارستان حضور داشت. کسی که به نظر می‌رسید ماجرای شب قبل را فراموش کرده است.

او کفش‌ها را به پا داشت زیرا هنوز هیچ مالک قانونی برای آن ادعائی نکرده بود. بعلاوه آنها بسیار کثیف بودند. او فکر می‌کرد،

که آنها تنها چیزهای با ارزشی هستند، که او دارد.

مرد جوان در آغاز شعرخوانی با حدت و شدت به تحسین آن پرداخت. او حتی ایده‌آسانی و مؤثری برای آینده‌اش پیدا کرده بود ولیکن

در پایان برایش همانند بارانی بسیار ناچیز و بی اثر می‌نمود.

مرد جوان با این وجود معتقد بود که نویسنده دارای ابتکار قابل توجه‌ای بوده است و در اینجا فرصتی عالی یافته است، که برخی چیزها را به صورت زیرکانه‌ای بیان نماید.

او ضمناً ایده‌های زیادی در مخیله‌اش داشت و می‌اندیشید که او هم می‌بایست چنین منظرگاهی می‌داشت، تا آن را با احتیاط به اجرا می‌گذاشت.

وی بر این باور بود که اگر کسی بتواند به قلوب مردم نظر افکند، این موضوع می‌تواند بیشتر از آن اهمیت داشته باشد، تا اینکه بدانیم سال بعد چه اتفاقی خواهد افتاد زیرا بدین طریق می‌توان هر چیزی را در زمان مناسب دانست و گرنه هرگز کاری از آدم بر نمی‌آید.

مرد جوان با خود گفت: ایکاش می‌توانستم از اعماق قلوب مردم آگاه باشم. او سپس ردیفی از بانوان و آقایان را که در مقابلش نشسته بودند، متصوّر ساخت.

او اندیشید، اگر کسی قادر باشد که نظری به قلب‌هایشان بیندازد آنگاه انقلابی بپا خواهد شد و می‌تواند برایش نوعی سرگرمی محسوب گردد.

آه، من آرزو دارم که می‌توانستم قدم به داخل قلوب دیگران بگذارم، آنگونه که بتوانم از میان قلوب آنان عبور نمایم و از آنچه می‌خواهند با خیر بگردم. این زمان کفش‌های خوشبختی با نشانه‌هایی مجدداً فعال گردید و سفری غیر عادی از میان قلوب تماشاچیان ردیف جلو آغاز شد.

مرد جوان ابتدا اولین مورد را در نظر گرفت. او بانویی کمی آنسوتر بود که لباسی عجیب بر تن داشت. مرد جوان دریافت که بانوی مورد نظر در چنین افکاری سیر می‌کند:

"من باید آن مغازه بزرگ کلاه فروشی را بیابم. این مغازه به قدر کافی تمیز است اما از کلاه‌های قشنگ خالی بود. احتمالاً مغازه‌های خوب فراوانی در این حوالی وجود دارند."

او سپس آهی کشید: "افسوس، من می‌دانم که هر کسی چه وضعیتی باید داشته باشد اما در فروشگاه فروشنده جوانی بود که راه و رسم فروش کلاه‌ها را نمی‌دانست و این تنها چیز نادرستی بود که به چشم می‌آمد در حالیکه همه چیز می‌توانست با شکوه باشد. آه، که چقدر می‌توانست راضی کننده باشد

زمانیکه کلاهی زیبا بر سر داشته باشم و قدم زنان تمام نگاه‌های مردان را به خود جلب نمایم."

دوّمین قلب مربوط به بانویی میانسال بود اما مرد بلافاصله خیال کرد که در اتاق یک

مؤسسه تغییر قیافه قرار دارد جاییکه تصاویر مختلف را بر روی دیوار نشان می‌دهند تا تفاوت‌های بین آنان مشخص و بهترین حالت انتخاب گردند. در قلب بانو تعداد زیادی اسامی حفظ شده بودند. آنها در حقیقت نام‌های دوستان صمیمی بانو بودند که از نظر ظاهری و حتی فکری مطابق مد روز تغییر یافته بودند. مرد جوان متعاقباً با شیوه‌ای مار مانند به داخل قلوب سایر بانوان خزید. قلب بعدی به نظرش همانند یک معبد مقدس بزرگ می‌آمد. افکار این زن همانند قمری سفید بی گناهی بود که سراسیمه بال می‌زد.

مرد جوان شاد و بشاش بعد از آخرین قلبی که نظر انداخته بود، دستی به زانوهایش کشید اما او در نظر داشت تا به قلوب بعدی نیز سرک بکشد. او همچنان صدای ضربان متناوب قلب‌ها را می‌شنید و تصوّر می‌کرد که خودش نیز به فرد جدید و بهتری تبدیل شده است.

او احساس می‌کرد که اینک برای کمک به همسایگان از جمله بیماران بستری و افراد فقیری که در اتاق‌های زیر شیوانی زندگی می‌کنند، انگیزه یافته است.

این زمان خداوند بزرگ جویباری از اشعه‌های گرم خورشید را از میان پنجره بسوی مرد جوان روانه ساخت. رُز عشق از میان جعبه گل‌های روی بام سرش را تکان داد و دو پرنده آبی رنگ نوائی دلپذیر سر دادند.

مرد جوان وارد قلب مادری شد، که از صمیم قلب برای دختر تازه عروسش آرزوی سلامتی و خوشبختی می‌کرد.

شعر فکاهی به طرز شگفت آوری از بر خواننده شد و گوینده‌اش شدیداً مورد تحسین قرار گرفت.



مرد جوان آنگاه در حالیکه بر روی دستانش می‌خزید، وارد یک مغازه قصابی شد. آنجا در هر طرف از بالا و پائین هیچ چیز بجز گوشت دیده نمی‌شد. او اینک زن سالخورده‌ای را می‌دید که با حسرت به گوشت‌های داخل مغازه می‌نگرد و قلبش چون کبوتری سرمازده در سینه‌اش می‌طپد.

مرد جوان آنگاه وارد خانه‌ای شد که زن و مردی به شکل توافقی با همدیگر زندگی می‌کردند. زن از همسر پیر، عبوس و سخت گیرش با تمام وجود نگهداری می‌کرد گویانکه مرد برای او فقط نقش یک بادنمای خروس شکل را در زندگی ایفاء می‌کرد، که معمولاً آن را در گوشه حیاط نصب می‌کنند.

مرد جوان سپس وارد یک اتاقک آئینه کاری شده همانند قصر پادشاهان گردید اما در آنجا با وضع حیرت آوری مواجه شد. مردی میانسال بر روی کف زمین در وسط اتاق نشسته بود و همچون "دالائی لاما" رهبر روحانی مردم تبت در جستجوی خویشتن خویش بود اما انگار در وضعیتی کاملاً گیج و پریشان در درک عظمت و بزرگی خداوند وامانده بود.

مرد جوان لحظاتی بعد تصور نمود که در یک محفظه پُر از نقاط سوزن خورده‌ای در اندازه‌های مختلف قرار دارد. او ابتدا فکر می‌کرد که آنجا مطمئناً قلب یک بانوی سالخورده با گذشته‌ای سراسر مرارت و ناکامی است اما او اشتباه می‌کرد. آنجا قلب یک مرد جوان نظامی بود. مردی که اغلب مردم او را سرشار از احساس و استعداد می‌دانستند.

مرد جوان در بزرگترین سرگشتگی زندگی از داخل قلوب تماشاگران ردیف جلو خارج شد. او نمی‌توانست افکارش را جمع و جور نماید و خیال کرد که تصوراتش به سرعت از او دور می‌شوند.

بنابراین مرد جوان آهی کشید: آه، ای خدای بزرگ و مهربان، من اطمینان دارم که اینک آمادگی جنون را دارم. اینجا به نحو وحشتناکی گرم است. خون من درون رگ‌هایم بجوش آمده و سرم همچون کوره ذغال سنگ می‌سوزد.

مرد جوان این زمان مهمترین حادثه غروب روز قبل را به خاطر می‌آورد، که چطور سرش بین میله‌های نرده آهنی بیمارستان گیر کرده بود.

او با این یادآوری با خود گفت: آن چه حادثه‌ای بود؟ بدون شک من باید پیگیری علت بعضی کارها را حالا انجام بدهم. شاید اگر یک حمام بخار بگیرم، حالم بهتر شود. من فقط آرزو دارم، که حالا در سکوی بالائی یک حمام بخار بودم، تا در معرض بیشترین و گرم‌ترین حد بخار قرار می‌گرفتم.

مرد جوان با این آرزو مجدداً در معرض فعالیت کفش‌های خوشبختی قرار گرفت لذا با همان وضعیت در شرایط دلخواهش

ظاهر شد. او به تدریج ارتفاع گرفت و در بالاترین سکوی حمام بخار استقرار یافت در حالیکه هنوز تمامی لباس‌ها و چکمه‌اش را بر تن داشت.

او با شگفتی فریاد زد: اوهو و بلافاصله به پائین جهید و در این حین کفش‌ها از پاهایش در آمدند.

کارگر حمام که در نزدیکی او مشغول انجام کارهایش بود، زمانیکه یک مرد را با لباس کامل در حمام دید، با صدای بسیار بلند و با نهایت حیرت فریاد کشید و از آنجا فرار کرد.

مرد جوان دیگر تمایلی به حضور در مغز دیگران نداشت و فقط زیر لب با خودش نجوا کرد: این برایم مثل یک شرط بندی است و من آن را برنده می‌شوم.

مرد جوان اولین چیزی که پس از این ماجرا انجام داد، این بود که سریعاً به خانه برگشت. او اینک تاول بزرگی بر روی چانه‌اش داشت و دیگر از حالت جنون خارج گشته بود.

صبح روز بعد، او زخمی بر روی چانه داشت و خونی که بر آن خشک شده بود. این موضوع اندکی او را ترساند. این از دستاوردهائی بود، که از کفش خوشبختی نصیبش شده بود.

۵- تغییر شکل منشی اداره:

نگهبان، که حتماً او را فراموش نکرده‌اید، با خود اندیشید: من گالش هائی را که یافته و با خودم به بیمارستان برده بودم، اینک کجا هستند؟ احتمال می‌دهم که آنها را در بیمارستان جا گذاشته باشم.

او با این افکار در صدد بر آمد که به بیمارستان برگردد، گالش‌ها را بیابد و مجدداً بیوشد لذا به سمت مقصد به راه افتاد.

اینک هیچکس حتی افسر نیروی دریائی در خیابان نبود، تا ادعا نمایند که کفش از آن آنها است. هر کس دیگری که ادعای مالکیت کفش‌ها را داشت، می‌بایست به دفتر پلیس مراجعه می‌کرد چونکه بر طبق قانون هیچ چیزی در عملیات پلیسی نمی‌تواند به صورت شفاهی پیگیری شود بلکه تمامی وقایع هر چند ناچیز باید حضوراً در اداره پلیس به عنوان شکوائیه مکتوب گردند. داشتن شهود در چنین مواردی بسیار ارزشمند است. شکوائیه آنگاه در دفتر پلیس ثبت می‌گردد و شماره‌ای به آن تعلق می‌گیرد تا هم در طبقه بندی شکوائیه‌ها توسط منشی اداره پلیس تسهیل شود و همچنین قابل پیگیری توسط شاکی یا شاکیان باشد.

نگهبان با این قصد وارد اداره پلیس شد و شکایتی برای گم شدن کفش‌های خوشبختی تنظیم نمود. منشی اداره با خود گفت: چرا آنچه اظهار کرده است، درست شبیه کفش‌های من می‌باشد؟ من این کفش‌ها را دیروز از کارگر حمام خریده‌ام.



نگهبان با دیدن آن کفش‌ها انگار که چشمش به یک گنج افتاده باشد. او فکر می‌کرد که چه کسی چنین قدرتی را در کفش‌ها پنهان کرده است بطوریکه هیچکس حتی او نمی‌تواند آن را کشف کند.

مرد با خود اندیشید: یک نفر باید بیش از چشم یک کفاش داشته باشد، تا بداند که یک جفت کفش خوشبختی با دیگر کفش‌ها چنان تفاوتی دارد و گرنه هیچگاه نمی‌گذاشتند تا چنین کفشی بدون مالک در گوشه خیابان بیفتد.

یکی از مردها گفت: آقا، اینجا. او نفس نفس زنان توده‌ای بزرگ از کاغذها را برای منشی آورده بود.

منشی اداره رویش را برگرداند و شروع به صحبت‌های پرسشی با مرد نگهبان دربارهٔ تکمیل گزارش و درخواست رسمی او نمود ولیکن زمانیکه پرسش‌هایش تمام شد و چشم‌هایش دوباره به کفش‌ها افتاد، نتوانست از این پرسش‌ها خودداری کند که چرا او کفش‌هایش را در بیمارستان باقی گذارده است؟ و اینکه آیا آن کفش‌ها واقعاً متعلق به او بوده‌اند؟

مرد نگهبان اندیشید: به هر حال کفش‌ها می‌بایست تا آن زمان خیس شده باشند اما من مایلم بدانم که آیا پلیس گزارشی در این مورد دریافت نکرده است؟

به هر حال تا این زمان حدس او کاملاً اشتباه بود زیرا کفش‌های خوشبختی احتمالاً اینک در دست‌ها یا پاهای کس دیگری می‌بودند.

مرد نگهبان شکایت نامه‌اش را از روی میز برداشت و در پاکت گذاشت سپس آن را زیر بازو نهاد و از اداره پلیس خارج شد. او قصد داشت که شکایت نامه را به خانه ببرد و متن آن را اصلاح نماید.

اینک عصر یک روز تعطیل بود و احتمال وقوع بارندگی می‌رفت ولیکن هوا در کمال تعجب شروع به صاف شدن می‌کرد. مرد منشی با خوشحالی لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. مردم در روز تعطیل تمام خیابان‌ها را پر کرده بودند.

منشی با خود اندیشید: یک مسافرت کوتاه به "فریدریش بورگ" صدمه‌ای به من نخواهد زد.

او بسیار رنجور و دلخور بود اما امید داشت که یک گردش دلپذیر می‌تواند برای سلامتی جسمی و روحی مفید باشد و اشتیاق او را که عموماً زندگی ساکنی داشت، تقویت نماید.

مرد منشی به پارک رسید. او در آنجا یک دوست را که شاعری جوان بود، ملاقات کرد. شاعر جوان به او گفت که روز بعد باید گردش طولانی را برای خودش تنظیم نماید.

منشی گفت: آیا مجدداً قصد یک مسافرت طولانی را دارید؟ بنظر من شما از یک زندگی آزاد و مسرت بخش برخوردار می

باشید درحالیکه ما پاهای خودمان را با زنجیر به میز اداره بسته‌ایم.

شاعر پاسخ داد: بله دوست عزیز اما همان را که شما یک زنجیر می‌دانید ولیکن خداوند بدین طریق رزق و روزی شما را مقدر نموده است و شما هیچ نگرانی از آمدن فردا ندارید و زمانیکه پیر و سالخورده شوید، حقوق بازنشستگی خواهید داشت.

منشی اداره شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس گفت: یقیناً، اما هنوز هم وضعیت شما بهتر از من است.

شما فردی شاعر هستید و زندگی را بسیار سهل و آسان تلقی می‌کنید و از آن خرسند می‌باشید. هر کسی همواره از مصاحبت با شما لذت می‌برد و شما در همه حال ارباب خودتان هستید. نه، دوست عزیز، شما باید بدانید که ما باید تمام سال را با سعی و تلاش بگذرانیم تا یک سال دیگر از عمر خود را سپری کنیم و مُدام به مزدی ناچیز قانع باشیم.

شاعر دستش را برای خداحافظی تکان داد و منشی نیز همان کار را انجام داد. هر کدام از آن‌ها درحالیکه همچنان بر نظراتشان پایدار بودند، از همدیگر جدا شدند.

منشی با خود اندیشید: این شاعرها، آدم‌های بسیار عجیبی هستند.

من دوست می‌دارم که یک روز درست برای یک جلسه دادگاه چنین حالتی برای من رخ بدهد و برای خود شعری بسرایم. من مطمئنم که شعرهایی بهتر از بسیاری از شاعران خواهیم سرود. امروز بنظرم روز بسیار خوبی برای یک شاعر است. طبیعت آن چنان بنظر می‌رسد که انگار از خوابی گران بیدار شده است. هوا بنحو بی سابقه‌ای پاک است و آسمان صاف و آفتابی می‌نماید. ابرها اکثراً خودشان را در پشت کوهها پنهان ساخته و فقط تعداد محدودی از آنها بر فراز نوک قله‌ها شناور مانده‌اند. عطر دل انگیز گل‌ها و گیاهان زینتی مَشام مرا فرا گرفته و تمام وجودم را لبریز از شادی و سرمستی نموده است. سال‌ها بود که چنین لحظاتی را احساس نکرده بودم.

ما در بسیاری موارد مشاهده می‌کنیم، که افرادی خودشان را شاعر می‌پندارند و سرودن شعرها را آغاز می‌کنند، تا خود را ثابت نمایند. در بسیاری از مواقع اشعاری خسته کننده سروده می‌شود، که بیانگر تصوّرات احمقانه فرد از سایرین و محیط اطرافش می‌باشد.

در مقابل بسیاری از شاعران هستند، که اشعار نغزی از روابط اجتماعی و یا طبیعت می‌سرایند. آن‌ها درک بسیار بالایی از جامعه دارند لذا مردم از آنها تقدیر به عمل می‌آوردند.

شاعران اصولاً دارای حافظه و فعالیت ذهنی بهتر و حساس‌تری نسبت به سایر افراد اجتماع هستند بطوریکه آنچه را می‌بینند،



در ذهن خویش تقویت می‌کنند و با وضعیتی آشکارتر و با زیباترین شکل برای دیگران بازگو می‌نمایند. آن‌ها می‌توانند احساسات خود را در قالب واژه‌ها تجسم بخشند ولیکن همه مردم از چنین توانایی برخوردار نیستند.

به هر حال شاعران برای گذار از یک شرایط عمومی و طبیعی به شرایطی سرشار از مواهب همواره به اذهانی با قدرت و سرعت باد نیاز دارند، تا بر فراز دره‌ها و شکاف‌های اجتماعی پرش نمایند و مخاطرات آنها را برای آحاد مردم بازگو کنند، تا خواسته و ناخواسته در چنان دام هائی نیفتند.

منشی درحالیکه در افکار رؤیائی خویش غوطه ور بود، مسیرش را به سمت اداره پلیس کج کرد. او با خود اندیشید: عجب هوای بسیار دلپذیری است. این چنین شرایطی مرا به یاد بنفشه‌های باغ عمه "ماگدالنا" می‌اندازد. بله، در آن زمان پسر بچه ای سر به هوا و وحشی بودم که بطور منظم به مدرسه نمی‌رفتم و بیشترین اوقات خویش را در کوچه و خیابان می‌گذراندم.

آه، خدای بزرگ! چه یادآوری دلپذیری است. اینک زمان بسیار زیادی از آن هنگام می‌گذرد.

عمه‌ام در پشت صرافخانه شهر زندگی می‌کرد. او همیشه چند ترکه یا شاخه باریک را در آب می‌خیساند، تا به موقع خشم خود را با شکستن آنها بر پشت من فرو نشانند.

زمستان‌ها قبل از آنکه بنفشه‌ها سر از زیر برف‌ها برآورند و نفسی تازه کنند، من سکه مسی را بر روی اجاق گرم می‌کردم تا آن را به شیشه یخزده پنجره بچسبانم و روزنه‌ای برای دیدن بیرون اتاق بگشایم. چه منظره‌های با شکوهی بودند زمانیکه از روزنه به چشم اندازه‌ها می‌نگریستم. چه مناظری! محشر بودند.

کمی آنسوتر در داخل کانال بزرگ، قایق‌ها و کشتی‌های کوچک ماهیگیری سراسر زمستان را در آب‌های یخزده برجا مانده بودند. خدمه تمامی آنها را با به صدا در آمدن آژیر زمستانی به حال خویش رها نموده بودند.

زمانیکه بهار فرا می‌رسید و صدای شکسته شدن قطعات یخ کانال به گوش می‌آمد، آنگاه با یک اعلان برای بازگشت خدمه، مجدداً زندگی پر هیاهو در کشتی‌ها آغاز می‌گردید. کشتی‌ها مجدداً قیر اندود می‌شدند و قطعات کهنه و معیوب آنها تعویض می‌گردیدند، تا بتوانند لنگر بردارند و به سرزمین‌های دور و نزدیک سفر کنند.

همچنین به خاطر می‌آورم، که بر روی میز در دفتر کارم نشسته‌ام و با شکیبائی به مردمانی می‌نگرم که پاسپورت‌های خود را نشان می‌دهند تا از کشور خارج گردند.

منشی متعاقباً آهی کشید: این چنین است سرنوشت من، افسوس!

او سپس دوباره ساکت ماند و با خودش اندیشید: خدای بزرگ، چه بر سرم خواهد آمد. من هرگز پیش از این چنین وقایعی را پیشبینی نمی‌کردم. من شاید می‌بایست در آب و هوای گرم و تابستانی می‌بودم، تا از این احساس اضطراب و بی‌قراری رهائی می‌یافتم.

منشی در جیب خویش به دنبال کاغذها گشت. او درحالیکه چشمش بر روی اولین کاغذ می‌دوید، برای تسلی دادن خودش گفت: این گزارش‌های پلیس به نظر مزودی چون سیلی می‌شوند و بنحو مؤثری تمامی متمردین را از کارهای خلاف باز خواهند داشت.

دست نوشته‌های من بسیار غم‌انگیزند. آن‌ها عجیب و گاهاً بسیار عجیب هستند.

دست نوشته‌های من هنوز غیر قابل انکار هستند.

آن چیست؟ ببینم من در اینجا چه دارم؟

بانو "تیگربیش" در پنج مورد دچار اعمال خلاف شده است.

اینها دسیسه‌های برای عبور از خاکریزهای گناهان و اینکه روز توبه فرارسیده است.

اینها نمایشی با آوازهای تازه در هوای بسیار دلپذیر را می‌مانند. شیطان ناقل! این همه آشغال را از کجا بدست آورده‌ام؟

برخی افراد ممکن است یادداشت‌ها را مؤذیان و برای شوخی در جیب من انداخته باشند.

در این جیبم بیشتر از یک نامه برایم نهاده‌اند. نامه هائی که مچاله شده و مهر شکسته‌اند.

بله، این یکی نمی‌تواند نامه‌ای مؤدبانه از مدیر متأثر باشد زیرا هر دو بخش نامه و پاکت به صورت آشغال در آمده‌اند.

منشی سپس نفس نفس زنان با خود گفت: اوهوم، اوهوم.

او آنگاه خودش را به ساحل رودخانه رساند و در آنجا لم داد.

منشی فکر می‌کرد که چقدر نسبت به مسائل حساس و نازکدل شده است. او آنگاه بی اختیار یکی از نزدیک‌ترین گل‌ها را چید.

آن یک گل مینای سفید و درشت بود، که غنچه‌هایش به تازگی باز شده بودند.

منشی با خود اندیشید: یک گیاهشناس چه چیزهائی در مورد این گل زیبا می‌داند؟

درحالیکه گل با ظاهر شادابش فوراً اعلان کرد، که به تازگی متولد شده بود. او از قدرت خورشید گفت، که چگونه بر روی برگ‌های لطیفش پخش می‌شود و به آنها القاء می‌کند که هوا را با بوهای خویش معطر سازند سپس تلاش‌های متعدد را برای موفقیت در زندگی آغاز کنند. آنگاه غنچه‌های گل‌ها با احساس

آبستن شدن بیدار می‌شوند و نور و هوا به وفور در اختیار آن‌ها قرار می‌گیرند، تا به بهترین وجهی عطرشان را ارزانی دارند.



پروانه‌ها در روشنائی روز بر فراز گل‌ها به پرواز در می‌آیند سپس به ناگهان در لابلای برگ‌ها و بوته‌ها غیب می‌شوند و برای لحظاتی در آغوش گل‌ها می‌آسایند.

گل گفت: این نور است که مرا زینت می‌بخشد و معطر می‌سازد. صدای شاعر بلند شد: اما این هوا است که می‌تواند به تو تنفس ببخشد.

پسری در کناری ایستاده و چماقش را با شدت درون یک چاله پُر از آب می‌کوبد و قطرات آب را به سطح برگ‌های سبز رنگ بوته‌ها می‌پاشد.

منشی تصوّر می‌کرد که میلیون‌ها حشره یکروزه از هر قطره آب به هوا بلند شده‌اند. میلیون‌ها حشره‌ای که ابری نازک را بر فراز بوته‌ها تشکیل می‌دادند. حشراتی که در ضمن یک دگرذیسی به زندگی دست یافته بودند تا چرخه زیستی خویش را تداوم بخشند.

منشی لیخند زد و گفت: من احتمالاً در خواب هستم و رؤیا می‌بینم اما این عجیب است که چطور یک نفر می‌تواند رؤیایی اینچنین واضح و طبیعی ببیند. با این وجود اطمینان دارم که اینها رؤیایی بیش نیستند ولیکن فقط فردا که از خواب برخیزم آنگاه می‌توانم تمامی افکارم را به روشنی بکار گیرم.

من آنچه این زمان به نظر می‌آورم، همگی غیر عادی بنظر می‌رسند گویانکه آگاهی و درک من از چیزها بسیار واضح است. من نور و روشنائی و بشاشیت را به خوبی حس می‌کنم آنچنانکه حس می‌کنم در آسمان هستم اما با اطمینان می‌دانم که اگر فردا خاطراتم کمرنگ شوند، باید بیشتر در افکارم به شناوری بپردازم، تا بتوانم اندکی از آنها را مجدداً به خاطر آورم.

اینک هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آید و ابلهانه هیچ احساسی ندارم آنچنانکه تاکنون چنین حالتی را تجربه نکرده‌ام بویژه قبل از آنکه من نامم را برای منشی پلیس شدن بنویسم. تمامی تصوّراتم همانند گردبادی از خیالات واهی در ذهنم بهم می‌پیچند.

همه ما شنیده یا گفته‌ایم که یک رؤیای بسیار خوب و زیبا همانند خاطره‌ای خوش از ارواح نهانی است. آن‌ها یادبودهائی ارزشمند و با شکوه هستند، که از طریق دریچه‌ای بسوی روشنائی به ما داده می‌شوند اما گاهاً از این طریق فقط برگ‌های پژمرده‌ای از خاطره‌های دردناک و زجرآور گذشته را ما می‌یابیم.

منشی با حالتی غمگین آهی کشید: افسوس.

او سپس به پرنده‌هائی که جیک جیک می‌کردند، خیره ماند. پرنده‌ها امیدوارانه و با خشنودی از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. آن‌ها بهتر می‌دانند، که برای پرواز باید از هنر غلبه بر آسمان برخوردار باشند لذا از داشتن چنین نعمتی که خالق جهان به آنها بخشیده است، بسیار خوشحال و سپاسگزارند.

بله، آیا می‌توان طبیعت خویش یا دیگران را تغییر داد؟

آیا من به ناچار باید مثل یک چکاوک کوچک خوشحال باشم؟

او این حقایق را به سختی فاش می‌یافت بویژه آنگاه که با دقت به پرنده‌ها نگرست و دامن‌ها و روپوش‌ها را با پرها و همچنین گالش‌ها را با پنجه‌ها و بال‌ها جایگزین می‌دید. مرد این جایگزینی اعجاب آور را با حیرت مشاهده کرد و آنگاه از صمیم قلب خندید. مرد زیر لب زمزمه کرد: اینک هیچ شکی برایم باقی نمانده است، که من همچنان در خواب و رؤیا هستم اما من هیچگاه پیش از این چنین از افکار غریب و وسواسی‌ام آگاهی نداشته‌ام.

مرد بر فراز بوته‌ها و درختان سبز پرواز کرد و با احساس مسرت آواز خواند اما در آوازش هیچ شعری نبود زیرا روح شاعر از آنجا رفته بود.

کفش‌های خوشبختی در هر دفعه برای هر کسی که آن را پوشیده باشد، فقط می‌تواند یک حالت از آرزوها را برآورده سازد و این زمان او دیگر در اندیشه شاعر شدن نبود بلکه دوست داشت که یک پرنده باشد. او اینک آرزو داشت، که یک پرنده خوشحال "آوازخوان" باشد بنابراین حالت پیشین به فوریت متوقف گردیده و زمان آن فرارسیده بود، که به حالت جدید تغییر شکل بدهد.

منشی با خود اندیشید: این وضعیت به قدر کافی راضی کننده است زیرا من سال‌ها تمامی طول روزها را در داخل دفترم می‌نشستم و در میان کاغذهای مملو از قوانین خشک غرق می‌شدم، کاغذهائی که یک نفر می‌توانست اشعار کمدی بر روی آن‌ها بنویسد درحالیکه اینک همچون چکاوکی در باغ‌های "فریدرش بورگ" در رؤیاهایم بال می‌گشایم. چکاوکی که بال زنان به داخل علف‌ها می‌رود، با سرخوشی سرش را به هر طرف می‌چرخاند و با منقار کوچک خویش پهنک‌های نرم علف‌ها را نوک می‌زد آنچنانکه در مقایسه با اندازه او به نظر با عظمت‌تر از شاخه‌های درختان خرما در شمال آفریقا می‌آیند.

متأسفانه رضایتمندی و سرخوشی منشی پس از لحظاتی به پایان رسید. سیاهی شب عنقریب همه جا را فرا گرفت. او نقش خویش به عنوان یک منشی اداره پلیس را کاملاً گم کرده بود و به نظر می‌رسید که موضوعات متعددی بسویش هجوم می‌آورند.

این زمان یک کلاه بزرگ موم اندود توسط پسرک ملوان از اسکله مقابل به طرف پرنده پُر تلاش پرتاب شد سپس یک دست زبر جستجوگر مسیر او را با دقت از زیر حاشیه کلاه مسدود کرد و منشی را از ناحیه پشت و بال‌ها دستگیر نمود.

پرنده (منشی) در لحظات اول بسیار ترسید لذا با بلندترین فریادی که می‌توانست مرتباً جیغ می‌زد: شما پنجه سیاه کوچک گستاخی هستید ولیکن نمی‌دانید که من یک منشی محترم در اداره پلیس هستم. آیا شما می‌دانید که نمی‌توانید به یک مأمور شهربانی بی احترامی نمائید بدون اینکه به شدت تأدیب گردید؟ بعلاوه بنظرم شما آدم رذل و به درد نخوری هستید. این کار شما که پرنده‌ای را در باغ سلطنتی "فریدرش بورگ" بگیریید، دقیقاً ممنوع شده است



و بدانید که اونفرم آبی ملوانی شخصیت شما را افشاء می‌کند و معلوم می‌سازد که از کجا آمده‌اید.

این سخنان شدیدالحن هر چند توسط پسرک ملوان سنگدل و خدانشناس شنیده شدند اما هیچ تأثیری بر او نگذاشتند و تغییری در رفتارش ایجاد نکردند.

پسرک ملوان که پرنده را محکم در بین انگشتان دستش گرفتار کرده بود، برای تفریح ضربه‌ای به منقار پرنده پُر سر و صدا وارد کرد و آنگاه شروع به قدم زدن کرد. او به زودی با دو پسر بچه مدرسه‌ای از کلاس بالاتر ملاقات نمود.

پسر بچه‌ها شروع به صحبت با او کردند و از او در مورد پرنده‌ای که در دست داشت، سؤالاتی کردند و سرانجام پرنده پُر سر و صدا را از او خریدند.

منشی که گرفتار آمده بود، نمی‌دانست که به مهمانی در یکی از خانه‌های خیابان "گاتر" شهر "کپنهاک" می‌رود، یا اسیری است، که اجباراً باید اسباب بازی بچه‌های زبل یک خانواده باشد.

منشی با خود گفت: این خوب است که من در حال رؤیا دیدن هستم اما به هر حال از این حالت حقیقتاً خشمگین و عصبانی می‌باشم. این برایم بسیار حیرت‌انگیز است زیرا اولاً من یک شاعر هستم و دوم اینکه در ازای چند پنی به عنوان یک چکاوک به فروش می‌رسم. من بدون شک باید طبیعت شاعرانه را که مرا تبدیل به مخلوقی این چنین کوچک، ضعیف و آسیب‌پذیر ساخته است، نفرین کنم. این وضعیت حقیقتاً رقت‌بار و ترحم‌انگیز است. بویژه زمانیکه در دستان بچه‌های شرور و ردلی گرفتار شده باشید، که نسبت به حیوانات بسیار بیرحم هستند. اینک تمام آنچه مایلم بدانم، این است که چطور قضیه‌ام به پایان خواهد رسید؟

دو پسر بچه مدرسه‌ای که اینک مالک منشی تغییر شکل یافته بودند، او را به یک اتاق شیک انتقال دادند. در آنجا بانویی زیبا و موقر با لبخند آنها را پذیرفت. بانو عدم رضایت خود را با دیدن پرنده بیان کرد. او آن را یک پرنده معمولی مزرعه می‌دانست، که قابل مقایسه با یک چکاوک خوش صدا نمی‌باشد زیرا خانواده‌های ثروتمند هیچگاه از پرنده‌های معمولی نگهداری نمی‌کنند.

به هر حال بانو اجازه داد تا پسرها آن را در یک قفس خالی کنار پنجره قرار دهند.

بانو با خود گفت: شاید بهتر باشد که پسرها با طوطی خوش خلق و خوی من "پالی" سرگرم بشوند.

او آنگاه نگاهش را همراه با یک لبخند ملاحظت‌آمیز متوجه طوطی سبز رنگی کرد، که بر روی میله‌ای درون قفس زیبایش به جلو و عقب تاب می‌خورد. طوطی اغلب به راحتی درون حلقه‌ای سیمی که در داخل قفس نصب شده بود، به انجام حرکات آکروباتیک می‌پرداخت.

بانو با بی‌آلایشی گفت: امروز روز تولد "پالی" است و این پرنده مزرعه که تاج کوچکی نیز بر سر دارد، می‌تواند موجبات شادی او را فراهم سازد.

آقای "پالی" مطلقاً پاسخی به این تمجیدهای صاحبش نداد و همچنان با طمأنینه به تاب خوردن به جلو و عقب ادامه داد.

این زمان یک قناری زیبا با رنگ زرد طلایی که اخیراً خریداری شده بود، از درون خانه آفتابی معطرش شروع به آوازخوانی با صدای بلند کرد.

بانوی خانه فریاد زد: مخلوق پُر سر و صدا! می‌توانی ساکت باشی؟! او سپس روی قفس قناری را با یک پارچه سفید که بنحو بسیار ماهرانه‌ای قلابدوزی شده بود، پوشاند تا بدین ترتیب قناری را از آوازخواندن منصرف نماید.

قناری زیبا آهی کشید: جیک، جیک. قناری ابتدا اندکی وحشت زده شد ولیکن دوباره آهی بلند کشید و سپس ساکت ماند.

منشی یا به گفته بانو پرنده قهوه‌ای رنگ مزرعه را در داخل یک قفس کوچک و در نزدیکی قناری خوش صدا ولی اندکی دورتر از "پالی" زیبا گذاشتند.

"پالی" که مدت‌ها با انسان‌ها زندگی کرده بود، اینک می‌توانست برخی کلمات را همانند انسان‌ها ولی با کمی تغییر ادا نماید و حتی گاهاً مثل آنها فریاد بکشد.

"پالی" در این مدت عبارتی را بیش از هر صدائی شنیده بود لذا اغلب آن را به عنوان یک تکیه کلام تکرار می‌کرد. تکیه کلام "پالی" را این عبارت تشکیل می‌داد:

"بیائید مرد باشیم."

همه چیزهایی که قناری می‌گفت، برای او و دیگر پرندگان همچون جیک جیک قناری نا مفهوم بودند، مگر برای منشی که این زمان یک پرنده شده بود. البته او نیز این همراهی را بطور کامل درک نمی‌کرد.

قناری مجدداً آوازی اینچنین سر داد: من پرواز می‌کنم در زیر برگ‌های سبز خرما و برفراز درختان بادامی که در حال گلدادن هستند.

من پرواز می‌کنم در اطراف، همراه با برادرها و خواهرهایم.

من پرواز می‌کنم برفراز گل‌های زیبا و برفراز دریاچه کوهستانی جائیکه دارای آب‌های زلال و شفاف است و گیاهانی که سرشان را در وزش ملایم نسیم تکان می‌دهند و برایم خم می‌شوند، تا در زیر آنها جا بگیرم.

آنجا همچنین می‌بینم، بسیاری از لباس‌های رنگارنگ و باشکوه بر تن طوطی‌هایی که برایم داستان‌های خنده‌دار تعریف می‌کنند و افسانه‌هایی از جن و پری که هرگز تمام نمی‌شوند.



طوطی پاسخ داد: آه، شما برآستی پرنده‌ای زیبا هستی اما هیچگونه آموزشی ندیده‌اید، تا به خوبی من صحبت کنید و سر به سر انسان‌ها بگذارید. دوستان، شما می‌توانید بر آنچه من می‌گویم، بخندید اما این خطای بزرگی است که بذله‌گوئی‌ها و حرف‌های سرگرم‌کننده‌ام را فقط تقلیدی از انسان‌ها به حساب آورید. "بیائید مرد باشیم."

آه، آیا شما هیچ خاطره‌ای از عشق، افسون و دلربائی دوشیزگانی که در زیر خیمه‌های برافراشته و یا در کنار گل‌های خوشبو و در برابر انوار درخشان می‌رقصند، دارید؟

آیا از میوه‌های شیرین و پُر آب چیزی به خاطر می‌آورید؟ و یا میوه‌های آبدار و خنکی که از گیاهان وحشی می‌چینیم و طعم آنها باعث می‌شود که هرگز خانه را فراموش نکنیم؟

ساکن پیشین جزایری قناری با طعنه گفت: شما می‌توانید همچنان به حرف‌های درهم و برهم خودتان ادامه دهید.

طوطی نیز گفت: آه، بله. من برخلاف شما از جائی بسیار دورتر و بهتر به اینجا آورده شده‌ام. من در آنجا به خوبی می‌خوردم و می‌خوابیدم و مردم رفتارهای دوستانه‌ای با من داشتند. من می‌دانم که شخص باهوشی می‌باشم و این چیزی است که از من به خوبی مراقبت می‌کنند.

"بیائید مرد باشیم."

طوطی ادامه داد: شما طبیعت شاعرانه‌ای دارید، همچنان که می‌خوانید ولیکن من برخلاف شما از دانش عمیق و طبیعی خستگی ناپذیر برخوردارم.

شما استعداد بالائی دارید و از صوت طبیعی و والا بهره می‌برید اما فاقد یک دیدگاه جامع و بصیرت آشکار هستید لذا در اکثر صفات بر شما غالب می‌باشم. شما هیچگاه شبیه من نیستید زیرا من ارزش بیشتری دارم. انسان‌ها همچنین از نوک‌های من می‌ترسند. بعلاوه من همیشه یک پاسخ شوخ طبعانه و کنایه دار برایشان در چنته دارم.

"بیائید مرد باشیم."

قناری آواز سر داد: آه، ای محل تولد من.

آه، ای سرزمین ادویه‌های گرم.

من برای سایبان‌های سبز تیره‌ات آواز می‌خوانم.

برای خلیج‌های آرامت که شاخه‌های آویزان درخت بید مجنون بر سطح آب بوسه می‌زنند.

من می‌خواهم آواز بخوانم، برای شادی تمامی برادران و خواهرانم. برای جائیکه کاکتوس‌های باشکوه در خاک‌های حاصلخیز می‌رویند.

پرنده (منشی) نفس نفس زنان گفت: قناری قشنگ، صدای رسایت را از ما دریغ نکن.

من صدای تو را قلباً از بسیاری چیزها برتر می‌دانم و آن باعث خوشحالی‌ام می‌شود.

خندیدن انسان‌ها و آواز خواندن پرندگان از نشانه‌های مصون ماندن از گناهان و بالاترین درجه توسعه ذهن هستند.

آیا سگ‌ها و اسب‌ها هم می‌توانند بخندند؟ نه، اما می‌توانند بگریند. خندیدن هدیه‌ای آسمانی از جانب خداوند بزرگ است که فقط به

نوع بشر ارزانی داشته است.

"پالی" جیغ کشید: ها، ها، ها. او آنگاه بار دیگر تکیه کلامش را سر داد:

"بیائید مرد باشیم."

قناری گفت: پرنده کوچک خاکستری دانمارکی بیچاره. شما را هم اسیر کرده‌اند؟

شکی نیست، که جنگل‌های شما به اندازه کافی سرد هستند اما به‌رحال می‌توان در آنجا آزادانه نفس کشید. بنابراین همین الآن پروازکن و به آن دوردست‌ها برو.

عجله کن و فراموش کن که روزگاری در قفس بوده‌ای.

پنجره بالائی باز است.

پروازکن، دوست من.

پروازکن و از اینجا دورشو،

خدا نگهدارت.

پرنده (منشی) غریزاً اطاعت کرد. او با چند دفعه ضربه زدن با بال‌هایش توانست درب قفس را بگشاید و از آن رهائی یابد اما در همین لحظه درب اتاق که نیمه باز بود و آنجا را به اتاق بعدی متصل می‌کرد، شروع به غرغز کردن نمود و ناگهان یک گربه نر بزرگ با قدم‌های نرم و چابک به داخل اتاق آمد و شروع به دنبال کردن او کرد.

قناری ترسان و سراسیمه به انتهای قفس خود رفت.

طوطی بال‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد:

"بیائید مرد باشیم."

پرنده (منشی) که تا سرحد مرگ ترسیده بود، با عجله از میان پنجره نیمه باز پرواز کرد و بال زنان از خانه‌ها و خیابان‌های آن

حدود دور شد.

پرنده پس از طی مسافتی بعید خسته شد لذا مجبور شد که اندکی بیاساید. این زمان خانه‌های اطراف تا حدودی برایش آشنا می‌آمدند. یکی از پنجره‌ها نیز باز بود بنابراین او پرواز کرد و از طریق

پنجره وارد خانه شد.

آه، عجب اتفاق غریبی! آنجا اتاق خودش بود.

او بر روی میز کارش پرید و گفت:

"بیائید مرد باشیم."

پرنده بی اختیار از تکیه کلام طوطی تقلید کرده بود.



او در این لحظه مجدداً به شکل منشی در آمد درحالیکه هنوز در وسط میز نشسته بود.

منشی با تعجب فریاد زد: خداوند بزرگ نگهدار من است. من چگونه به اینجا آمده‌ام؟

من تاکنون کجا خوابیده بودم؟

این موضوع به هر حال برایم بسیار ناگوار و ناخوشایند می‌آید. رؤیائی غیرقابل قبول که پیوسته دچارش می‌شوم. بنظرم تمامی این ماجراها حوادثی پوچ، ابلهانه و بی سر و ته می‌باشند.

۶- بهترین گالشی که واگذار کرده‌ام:

صبح زود روز بعد زمانیکه منشی هنوز در بستر آرمیده بود، کسی به درب خانه‌اش ضربه زد. او یک کشیش جوان بود، که در همسایگی منشی و در همان طبقه سکنی داشت.

کشیش جوان به محض باز شدن درب به داخل خانه منشی قدم نهاد.

او گفت: گالش‌هایت را به من قرض بدهید. امروز اگرچه خورشید با تمام شدت می‌تابد اما سطح باغ همچنان بسیار مرطوب می‌باشد. من اینک مایلم تا برای مدت کوتاهی از خانه خارج بشوم لذا به گالش‌های شما احتیاج دارم تا کفش‌هایم در اثر گل و لای سطح باغ خراب نشوند.

کشیش جوان آنگاه گالش‌ها را از منشی اداره پلیس عاریه گرفت و به پا کرد سپس سریعاً به سوی باغچه کوچکی که داشتند، به راه افتاد. این باغچه در بین دو دیوار بلند مسدود شده بود و در آنجا یک درخت آلو و یک درخت سیب کاشته بودند. باغچه اگرچه کوچک بود اما بسیار زیبا و دلگشا جلوه می‌کرد.

ساعت هشت ضربه زد. کشیش جوان برای رفتن به باغ بسیار هیجان زده بود لذا تا آنجا که امکان داشت، با سرعت از طریق راهرو باریک به خارج ساختمان رفت.

صدای شیپور پسرک پستچی که همزمان کار تبلیغات را هم انجام می‌داد، به گوش می‌رسید. پسرک مدام بانگ بر می‌آورد و اینچنین اعلام می‌کرد:

"تور مسافرتی، تور مسافرتی"

چیره شدن بر درد و اندوه از طریق خاطرات پُر حرارت این شاداب‌ترین چیز در دنیا است

این بالاترین هدف در کل آرزوها است

سفر، پایان بخش عذاب و بیقراری است

سفر آرام می‌کند هر آنچه برایتان مضر است

دردهائی که تخریب می‌کند تمام هستی تو را

شما با تور می‌روید به جاهای بسیار دور

و مشاهده می‌کنید سوئیس بی نظیر را

و سفر می‌کنید به سراسر ایتالیا."

کشیش آرزو کرد که ایکاش در این سفرها شرکت داشت. بنابراین گالش‌ها خواسته او را با سرعت نور حاصل از انفجار مهمات جنگی اجابت کردند و بلافاصله او را به آرزویش رساندند.

کشیش جوان با آرزوهائی اغراق آمیز برای سفر به تمامی دنیا در حال مسافرت کردن بود. او اینک همراه با هشت مسافر دیگر در داخل یک درشکه در وسط‌های سوئیس بود. او از راه رفتن با گالش‌های که مرتباً جیزجیز می‌کردند، بسیار متالم می‌نمود. پاهایش درون چکمه‌ها در فشار بودند و حتی بنحو دردآوری متورم شده بودند. سرش تا سر حد انفجار درد می‌کرد و گردن خسته‌اش به سختی از عهده نگهداری آن بر می‌آمد.

مرد کشیش در حالتی بین خواب و بیداری قرار داشت. او در افکارش دائماً با خودش، با محل کارش، با کسورش و با حکومتش در کلنجار بود.

او در جیب راست خود اعتبار نامه‌اش و در جیب چپ پاسپورتش را قرار داده بود. مرد همچنین برای روز مبادا مقداری پول را با دقت فراوان در جیب کیف کوچک چرمی‌اش جاسازی نموده بود.

کشیش جوان در یک لحظه تصور نمود که مبادا اشیاء او را همراه با کیف چرمی از او بربایند، از اینرو دچار هیجان شد و بلافاصله اشیاء داخل جیب‌ها را جابجا نمود سپس کیف چرمی را بر روی زانوهایش قرار داد و آن را به سینه‌اش چسباند و بدین ترتیب احساس اطمینان بیشتری نمود.

او چیزهای غیر ضروری همراهش را از قبیل: چتر، عصای پیاده روی و کلاه را همراه با سایر وسایل سفر بر سقف درشکه قرار داده بود لذا نگرانی چندانی از این نظر نداشت.

او اینک کوشش می‌کرد برای رفع ملالت و افسردگی خویش به افکارش استراحت بدهد و نسبت به بسیاری از رویدادهای اطرافش بی توجه باشد. او قصد داشت مدتی را در آغوش طبیعت بگذراند و از نوشیدن شیر تازه دام‌ها لذت ببرد.

او میل داشت تا در میان درختان کهنسال جنگل‌های قدیمی کاج قدم بزند و از هیجان راه رفتن در پرتگاه‌های کوهستانی لبریز گردد، جائیکه انتظار داشت شاخه و برگ‌های بوته‌های وحشی و علف‌های کوهی با مه و ابرها احاطه شده باشند. آنجا که بادهای سرد دانه‌های سفید و درشت برف را زوزه کشان بر سطح صخره‌ها می‌کوبند و پوششی چون لباس تازه عروسان بر تن آنان می‌کنند. مرد کشیش آهی کشید: اوف، ایکاش اینک بر سمت دیگر کوه‌های "آلپ" بودیم و از هوای تابستانی آنجا لذت می‌بردیم. بعلاوه می‌توانستم برگه‌های اعتباری‌ام را نقد کنم.

صبح زود روز بعد زمانیکه منشی هنوز در بستر آرمیده بود، کسی به درب خانه‌اش ضربه زد. او یک کشیش جوان بود، که در همسایگی منشی و در همان طبقه سکنی داشت.



او این زمان آرزو داشت تا در سمت دیگر آلپ یعنی بین شهرهای "فلورانس" و "رم" در کشور ایتالیا باشد. او می‌خواست دریاچه "تراسمن" را در غروب خورشید تماشا نماید. دریاچه‌ای که در زمان پنهان شدن خرمن آتشین خورشید در پشت کوه‌های غربی همچون سفره‌ای به رنگ آبی تیره بر بستر دشت به نظر می‌آید. در کنار این دریاچه بود که "هانیبال" سپه‌دار سفاک و خونریز قوم "کارتاژ" لشکر "فلامینوس" امپراتور روم را شکست داد. رودخانه‌های کوهستانی با رسیدن به آن دریاچه همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

دشت‌های سبز وسیع پیرامون دریاچه را فرا گرفته‌اند و بچه‌های نیمه لخت رمه‌های خوک‌های سیاه را می‌چرانند. درختان معطر و همیشه سبز برگ بوی کوهی در حاشیه جاده‌ها روئیده‌اند آنچنانکه هر کسی را وامی‌دارند تا به تمجید از این زیبایی‌های طبیعی بپردازد. به هر حال فقط زیبایی‌ها نیستند که طبیعت این ناحیه را تشکیل می‌دهند.

درشکه رانی که غرغرنکنان شلاق بر اسب‌های بینوا فرود می‌آورد، تا مسافران خود را هر چه سریعتر به شهر "تورین" برساند. مگس‌های سمی و گروه‌های بزرگ پشه‌های ریز هزاران هزار در هر گوشه و کنار به چشم می‌خورند و خود را در وزش ملایم نسیم همانند دیوانگان در پناه شاخه‌های "مورد سبز" قرار می‌دهند. جمعیتی از حشرات بیباک که از نیش زدن انسان‌ها و حیوانات هیچ ابائی ندارند.

هیچکس را در این درشکه‌های پُر شتاب نمی‌توان یافت، که صورتش از نیش پُر اشتیاق لشکر پشه‌ها متورم نشده و زخم بر نداشته باشد.

اسب‌های بیچاره که هم از دست صاحبان و هم از دست این حشرات تا دم مرگ شکنجه می‌بینند و متحمل بیشترین رنج‌ها می‌شوند.

مگس‌هایی که در دسته‌های بزرگ منجزر کننده بر روی اسب‌ها فرود می‌آیند و مرد راهنما که هر چندگاه یکبار از درشکه پیاده می‌شود و به خاراندن آنها اقدام می‌ورزد.

خورشید اینک در حال غروب کردن است و سایه‌های درختان، بلندتر از همیشه دیده می‌شوند. سراسر افق را رنگ‌های زیبا و دلپذیر می‌پوشاند آنچنانکه چنین نقشی به ندرت در جاهای دیگر قابل تکرار است. بزودی سرمای کشنده‌ای سراسر منطقه را فرا می‌گیرد. بدن‌ها خسته و معده‌ها خالی است. تمامی لحظات شب

به خوشی طی می‌شوند. طبیعت از افسونگری مسرفانه اش دست بر نمی‌دارد.

درشکه از جاده‌ای که از میان یک باغ قدیمی زیتون می‌گذرد، عبور می‌کند و به مهمانخانه‌ای نزدیک می‌شود.

ده یا دوازده نفر از افراد فقیر و چلاق در بیرون از آنجا چادر زده‌اند. سالم‌ترین آنها شباهت زیادی به "ماریات" بزرگ‌ترین پسر الهه گرسنگی دارد زمانیکه پا به سن گذاشته بود.

برخی از آنان کور هستند و برخی دیگر با پاهای چلاق بر روی دست‌ها می‌خزند. برخی از آنان نیز بدون بازو یا انگشت هستند.

آن‌ها بیشترین فقر، بیچارگی و درماندگی را به نمایش گذاشته‌اند. آن‌ها در حالیکه لباس‌های چرکین بر تن دارند، بر همدیگر فشار می‌آورند و با مشقت زیاد خود را به مسافران می‌رسانند، تا لقمه نانی گدائی کنند.

مسافران تازه از راه رسیده با افسوس می‌گفتند: عجب بدبختی فاحشی!

زن میزبان با موهای شانه نشده و لباس رنگ و رو رفته‌اش غرغره‌های مهمانان را می‌شنود.

پس درهای ورودی مهمانخانه با مهار فنری به سرعت بسته می‌شوند. کف اتاق‌های مهمانخانه نیمه آسفالت و نیمه سنگ هستند. خفاش‌ها سراسیمه در زیر سقف مهمانخانه بال می‌زنند زیرا بوئی تازه به مشام آنها رسیده است.

یکی از مسافران به درشکه چی می‌گوید: شما چرا چمدان‌های لباس را در زیر سایر وسایل جا داده‌اید. در اینجا به آنها نیاز می‌باشد.

مسافران نفس نفس زنان دنبال وسایل و اتاق‌هایشان می‌گردند. پنجره‌های اتاق‌ها سریعاً باز می‌شوند، تا هوای تازه به داخل آن‌ها بیاید.

باد شمال بازوهای آویزان درخت بید داخل حیاط را به رقص واداشته است.

اشیاء زینتی زیادی از سراسر اروپا بر دیوار اتاق‌ها نصب و یا بر روی طاقچه‌ها چیده شده‌اند.

صدای ناله و استغاثه افراد فقیر اطراف مهمانخانه که از گرسنگی و سرما به فغان آمده‌اند، در میان عوعوی سگ‌ها، زوزه گرگ‌ها و صفیر باد از لابلای شاخه‌ها به گوش می‌رسد.

همه این جریان‌ها نشان می‌دهند که زندگی هیچگاه با کفش‌های خوشبختی سامان نمی‌یابد بلکه وضعیت جوامع فقط در نتیجه تلاش‌های آنان شکل می‌گیرد. ■





مریم

سپتامبر ۱۹۹۶

مسلح، با پول فروش هروئین، ثروتی برای خودشون به هم زدن. مدام علیه هم اعلان جهاد می‌کنن و هم‌دیگر رو به قتل می‌رسونن. پس چی فکر کردی. حداقل طالبان خالصه و فاسد نمی‌شه. حداقل پسرهای شایستهٔ مسلمونن. به‌خدا. وقتی بیان این‌جا رو پاک‌سازی می‌کنن. آرامش و نظم رو به ارمغان می‌آرن. مردم که می‌رن شیر بخن دیگه تیربارون نمی‌شن. آسمون از موشک پاک می‌شه. فکرش رو کن.

*

اکنون دو سال بود که طالبان راه خود را به سمت کابل باز می‌کرد، شهرها را از چنگ مجاهدین در می‌آورد و هر جا که مستقر می‌شدند جنگ‌های حزبی هم پایان می‌یافتند. آن‌ها فرمانده هزاره، عبدالعلی مزاری، را دستگیر و اعدام کردند. چند ماه بود که در دامنه‌های جنوبی کابل مستقر شده و با احمد شاه مسعود جنگ موشکی داشتند. در اوایل سپتامبر ۱۹۹۶ شهر جلال‌آباد را تحت کنترل درآوردند. رشید گفت طالبان یک ویژگی دارند که دیگران ندارند؛ اتحاد. _ من خودم با گل می‌رم استقبال شون.

*

آن روز چهارنفری، به این شکل که رشید جلوتر راه می‌رفت، بیرون رفتند و از اتوبوسی به اتوبوس دیگر سوار شدند تا به دنیایی جدید و رهبرهای جدید خودشون خوشامد بگویند. مریم در هر کوی و برزن ویران شده مردمانی را می‌دید که عین موروملخ از ویرانه‌ها بیرون می‌زنند و می‌ریزن تو خیابان‌ها. پیرزنی را دید

پیرزنی را دید که مشت‌مشت برنج روی سر رهگذران می‌ریخت و با دهان بی‌دندان لبخند کج و معوجی نصیب‌شان می‌کرد. دو مرد کنار مخروبه‌ای یک‌دیگر را به آغوش کشیدند.

که مشت‌مشت برنج روی سر رهگذران می‌ریخت و با دهان بی‌دندان لبخند کج و معوجی نصیب‌شان می‌کرد. دو مرد کنار مخروبه‌ای یک‌دیگر را به آغوش کشیدند و در آسمان پسران در بالا پشت بام‌ها فشفشه می‌زدند. و صدای بوق ماشین‌ها به گوش می‌رسید و سرود ملی از بلندگوی ضبط صوت‌های پخش شد. عزیزه به گروهی از پسر بچه‌ها اشاره کرد که به سمت جاده می‌روند می‌دویدند: می‌یم. ببین.

آن‌ها در هوا مشت‌پرانی می‌کردند و قوطی‌های زنگ‌زده‌ای را به دنبال می‌کشیدند که به آن‌ها نخ بسته بودند. و فریاد می‌کشیدند که مسعود و ربانی عقب‌نشینی کردند.

دو سال و نیم بعد، صبح روز ۲۷ سپتامبر مریم از صدای فریاد و سوت کشیدن‌ها، آتش‌بازی‌ها و موسیقی از خواب پرید. به سمت پذیرایی دوید و لیلا را دید که عزیزه را کول کرده و پای پنجره ایستاده است. لیلا به سمتش چرخید و لبخند زنان گفت: _ طالبان وارد شد.

مریم دو سال پیش در اکتبر ۱۹۹۴ برای اولین بار دربارهٔ طالبان چیزی شنیده بود. در آن زمان رشید خبر آورده بود آن‌ها در قندهار مبارزان را شکست داده و شهر را تحت سلطهٔ خود درآوردند.

آن موقع رشید به آن‌ها گفت آن‌ها نیروهای چریکی هستند متشکل از جوانان پشتونی که خانواده‌های‌شان در زمان جنگ با شوروی‌ها به پاکستان پناه برده بودند. اکثرشان در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز پاکستان بزرگ شده، بعضی هایشان هم در همان‌جا به دنیا آمده بودند. و در مدارس پاکستانی درس خوانده و از ملاها درس «شریعت» آموخته

بودند. رهبر آن‌ها مردی خرفت و بی‌سواد و یک‌چشمی به نام «ملا عمر» بود که رشید با ذوق از او با لقب «امیر المؤمنین» یاد کرد. رشید بدون این‌که مخاطب خاصی در صحبت‌هایش داشته باشد، گفت: واقعاً که از زیر بته به عمل اومده‌اند.

برای مریم از روز روشن‌تر بود که بعد از فرار ناموفق دو سال پیش‌شان، او و لیلا از نظر

رشید یکسان شده‌اند و هر و به یک‌اندازه انسان‌های حقیری هستند و لیاقت اعتماد او را ندارند. وقتی حرف می‌زد، مریم این حس را پیدا می‌کرد که او دارد با حضار خیالی صحبت می‌کند. و او و لیلا لیاقت مصاحبت با او را ندارند.

همان‌طور که سیگار می‌کشید به سقف خیره می‌شد و می‌گفت: شاید تاریخچهٔ طول‌ودرازی نداشته باشن. شاید هیچی از تاریخ این کشور ندونن و شاید حتی بخوایم مقایسه‌ای هم بکنیم مریم جلوی اون‌ها استاد دانشگاهست. هه. هه. هه. بله درسته. اما یه نگاه به دور و بر بنداز و بگو چی می‌بینی؟ بوی گند فساد همه جا رو برداشته؛ فرمانده‌های دندون گرد که تا دندون



بانگ الله اكبر از همه جا به گوش می‌رسید.

مریم ملافه‌ای را دید که از پنجره‌ای آویخته بودند و یکی روی آن با حروف درشت سیاه سه کلمه نوشته بود: زنده باد طالبان. چنان که در خیابان‌ها چرخ می‌زدند، مریم نوشته‌های دیگر هم دید؛ روی پنجره‌ها، میخ‌شده به درها، یا وصل شده به آنتن‌ها که همه‌وهمه تکرار همان سه کلمه بود.

*

مریم اولین بار طالبان را به همراه رشید، لیلا و عزیزه در همان بعدازظهر در میدان پشتونستان دید. خیل کثیری از مردم آن‌جا جمع شده بودند. مریم دسته‌ای از مردم را دید که برای دیدن طالبان گردن می‌کشیدند، جمعیتی دور آب‌نمای وسط میدان دور هم جمع شده بودند و تعدادی هم رفتند داخل آن که خشک بود. همه می‌کوشیدند آن‌ها را انتهای میدان، نزدیک رستوران خیبر ببینند. رشید از هیكل خود بهترین استفاده را کرد و حضار را کنار زد و آن‌ها را به جایی برد که یکی از بلندگو حرف می‌زد.

عزیزه به محض دیدنش آن جیغ کشید و صورتش را در برقع مریم پنهان کرد.

صدای بلندگو از جوان لاغر اندام و ریشداری به گوش می‌رسید که دستار سیاهی به سر بسته بود. او کنار یک دارموقتی ایستاده بود. در دست دیگرش آرپی جی نگه‌داشته بود. کنارش دو مرد خون‌آلود از طناب‌هایی آویخته بودند که به تیر چراغ راهنمایی بسته شده بود. لباس‌های دو مرد پاره بود. صورت‌های باد کرده‌شان کبود شده بود.

مریم گفت: اون که سمت چپه رو می‌شناسم.

زن جوانی به سمت مریم برگشت و گفت: نجیب‌الله هستش دیگه. اون یکی هم برادرشه.

مریم صورت تپل و سبیل‌دار نجیب‌الله را یادش بود که در سال‌های تسلط شوروی از تابلوهای بزرگ و ویتترین مغازه‌ها به روی آدم لبخند می‌زد.

بعدها، شنید که طالبان نجیب‌الله را از پناهگاهش در مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان بیرون کشیدند. و او را مدتی شکنجه داده، سپس پاهایش را به وانت بسته و جسد بی‌جان را در خیابان‌ها به زمین کشیدند.

طالبان جوان پشت بلندگو فریاد می‌کشید: «او تعداد بی‌شماری از مسلمانان را کشته است.»

فارسی را با لهجه پشتو حرف زد و هم به زبان پشتو گفت. با سلاحش به اجساد اشاره کرد تا تأثیر حرف‌هایش را بیشتر کند.

«کیست که نداند چه جنایت‌هایی مرتکب شده است؟! او کمونیست بود و کافر. این سزای کفاری است که علیه اسلام مرتکب جنایت بشوند.»

رشید لبخند زد. عزیزه در آغوش مریم زار زد.

*

فردای آن روز کابل تبدیل شد به جولانگاه وانت‌ها. در خیرخانه، در شهر نو، در کارته‌پروان، در وزیر اکبرخان و تیمنی... تویوتا وانت‌های قرمز در خیابان‌ها رژه می‌رفتند. و مردان مسلح ریش‌دار با دستارهای مشکی پشت‌شان نشسته بودند. از هر وانتی بلندگویی اطلاعیه‌ای را اول به فارسی و بعد پشتو می‌خواند. همان پیام تکرار شد از بالای بلندگوهای مساجد و از رادیو که حالا نامش «صدای شریعت» شده بود.

همچنین پیام را روی کاغذهایی نوشته و در خیابان‌ها پخش کردند. مریم یکی از آن‌ها را در حیاط خانه‌شان پیدا کرد.

«اکنون نام وطن ما امارات اسلامی افغانستان است. این قوانینی است که ما

رشید از هیكل خود بهترین استفاده را کرد و حضار را کنار زد و آن‌ها را به جایی برد که یکی از بلندگو حرف می‌زد.

اعمال می‌کنیم و شما اطاعت:

تمام شهروندان باید روزی پنج بار نماز بخوانند. اگر وقت نماز مشغول کار دیگری باشید کتک می‌خورید.

تمام مردان باید ریش بگذارند. اندازه ریش درست: حداقل به قدر یک مشت زیر چانه است. اگر از فرمان سر باز بزنید، کتک می‌خورید.

تمام پسران باید دستار بپوشند. پسران کلاس اول تا ششم دستار مشکی به سر می‌بندند و پسران متوسطه دستار سفید. تمام پسران باید لباس اسلامی بپوشند؛ یقه باید بسته باشد.

آواز خواندن ممنوع است.

رقصیدن ممنوع است.

پاسور، شطرنج بازی، قمار کردن و بادبادک‌بازی ممنوع است.

کفتر بازی ممنوع است. نگهداری مرغ عشق ممنوع است. نگهداری از هرکدام یعنی کتک خوردن شما و کشته شدن پرنده‌ها.

اگر دزدی کنید دست‌تان از مچ قطع می‌شود. تکرار شود پای‌تان قطع می‌شود.

اگر مسلمان نیستید در محلی عبادت نکنید که مسلمان هستند. اگر این کار را بکنید، کتک می‌خورید و زندانی می‌شوید. اگر مسلمانی را به دین‌تان دعوت کنید، اعدام می‌شوید.

زنان توجه بکنند:



«همیشه در خانه می‌مانید. برای زنان درست نیست که بی‌هدف در خیابان‌ها بچرخند. اگر از خانه بیرون می‌آیید، باید یک محرم، یک خویشاوند مرد، همراهی‌تان کند. اگر در خیابان تنها دیده شوید، کتک می‌خورید و به خانه برگردانده می‌شوید. تحت هیچ شرایطی صورت‌تان نباید معلوم شود. وقتی از خانه بیرون می‌آیید، باید برقع بپوشید. اگر سر باز زنید، کتک می‌خورید.»

آرایش کردن ممنوع است. جواهرات انداختن ممنوع است.

لباس‌های پر زرق و برق نمی‌پوشید.

حرف نمی‌زنید، مگر این که از شما سؤال کنند.

با مردان چشم‌توچشم نمی‌شوید.

در ملاً عام نمی‌خندید. اگر بخندید کتک می‌خورید.

ناخن‌هایتان را لاک نمی‌زنید، اگر بزنی یک‌انگشت‌تان قطع می‌شود.

مدرسه رفتن برای دختران ممنوع است، در اسرع وقت تمام مدارس دخترانه تعطیل می‌شوند.

زنان حق کار کردن ندارند.

در حین زنا بگیرن‌تان، سنگسار می‌شوید.

گوش کنید، خوب گوش کنید. اطاعت کنید. الله اکبر.»

رشید رادیو را خاموش کرد. کمتر از یک‌هفته پس از دیدن جنازه به دار آویخته نجیب‌الله، در اتاق نشیمن روی زمین نشسته و داشتند ناهار می‌خوردند. لیلا گفت: نمی‌شه نصف جمعیت رو مجبور کنن بشینن تو خونه و دست رو دست بذارن. رشید پوزخند زان گفت: چرا نتونن؟

مریم برای اولین بار با رشید موافقت کرد. رشید دقیقاً همین کار را با او و لیلا کرده بود، جز این است؟ حتماً لیلا هم می‌دانست. _ این جا که دهات کوره نیس، زن‌ها قاضی بودن و پزشک... تو کابینه دولت بودن...

رشید پوزخند دیگری زد.

_ مثل دختر از دماغ فیل افتاده مردی حرف می‌زنی که در دانشگاه شعر خونده. تو چه تاجیک فرهیخته‌ای هستی‌ها. فکر می‌کنی این عقیده رادیکالی جدیدیه که طالبان علم کرده؟ تاحالا تو از این کابل پات رو بیرون گذاشتی؟ گلم؟ تاحالا افغانستان واقعی رو، جنوب و شرق؟ کنار مرز عشیره‌ای با پاکستان رو دیدی؟ د نه دیگه، ندیدی. من دیده‌م. به جرئت می‌تونم بگم که تو این کشور کلی جا هست که همیشه همین طوری زندگی کرده‌ان. یا چیزی تو همین مایه‌ها... تو از کجا بدونی آخه.

_ من که باورم نمی‌شه. این حرف‌ها نمی‌تونه جدی باشه.

_ بلایی که سر نجیب‌الله آوردن که خیلی جدی بود، نبود؟

_ آخه اون کمونیست بود! فرمانده پلیس مخفی بود.

رشید از خنده رود بر شد.

مریم پاسخ رشید را در خنده‌اش شنید؛ در چشمان طالبان، کمونیست و رئیس خاد بودن، نجیب‌الله را فقط اندکی خوارتر از یک زن کرده است.

۳۸

لیلا

لیلا خوشحال بود که در این زمان بابا نبود که ببیند سر کار آمدن طالبان را، وگرنه با دیدن رفتارشان قطعاً می‌مرد. مردها کلنگ به دست ریختند سر موزه ویرانه کابل و مجسمه‌های پیش از اسلام را خرد و خاکشیر کردند؛ به عبارتی مجسمه‌های باقی‌مانده از غارت مجاهدین.

دانشگاه تعطیل شد و دانشجویان را خانه‌نشین کردند. نقاشی‌های روی دیوارها را پاره کردند و تلویزیون را اعدام کردند. همه کتاب‌ها را به استثنای قرآن را روی هم ریختند و به آتش کشیدند و کتاب‌فروشی‌ها را تعطیل کردند. اشعار «خلیلی»، «پژواک»، «حاجی دهقان»، «اشراقی»، «بی‌تاب»، «حافظ»، جامی، «نظامی»، «مولوی»، «خیام»، «بی‌دل» و دیگر شعرا را در دود و آتش نابود کردند.

لیلا شنید مردانی را که در نماز شرکت نمی‌کردند به زور به مسجد کشیدند. شنید که رستوران «مارکوپولو» که نزدیک کوچه مرغا بود به پایگاه بازجویی تبدیل شد. و گاهی از پشت پنجره‌های سیاه‌شده آن صدای فریاد شنیده می‌شد. تمام خیابان‌ها گشت ریش با وانت توپوتا می‌گشت و هر مردی را که ریش نداشت و یا اصلاح کرده بود تا سر حد مرگ کتک می‌زدند. در سینماها را هم تخته کردند؛ «سینما پارک»، «آریانا»، «آریوب».

اتاق آپارات را ویران کردند و حلقه‌های فیلم را به آتش کشیدند. لیلا به یاد آورد چه قدر او و طارق در آن سالن‌های تاریک نشستند و فیلم‌های هندی را تماشا کردند؛ همه آن داستان‌های ملودرام درباره عاشقانی که دست سرنوشت آن‌ها را از هم جدا کرده بود؛ یکی را به کشور غریبی می‌فرستاد و دیگری را مجبور می‌کرد به زور ازدواج کند، آن اشک‌ها و آوازخوانی در دشت‌های کالاندولا در آرزوی وصال یار. به یاد آورد طارق چه قدر به گریه کردن‌های او می‌خندید. روزی مریم به او گفت: «نمی‌دونم سر سینمای پدرم چه اومده. منظورم اینه که هنوز ویران نشده باشه، یا این که هنوز هم بابام صاحبشه؟»

«خرابات» محله قدیمی کابل که قطب موسیقی بود، در سکوت بود.



نوازندگان را به باد کتک گرفتند و به زندان انداختند، رباب‌ها، تنبورها و آکاردئون‌های‌شان را زیر پا شکنانند. طالبان حتی از گور خواننده‌های محبوب طارق؛ «احمد ظاهر» نگذشت و آن‌جا را هم به گلوله بستند.

لیلا به مریم گفت: «بیست سال پیش مرده، یه بار مردن واسه‌ش کافی نیست؟!»

*

رشید اصلاً با طالبان مشکلی نداشت. تنها کاری که می‌بایست می‌کرد ریش گذاشتن بود و به مسجد رفتن، هر دو کاری که قبلاً هم انجام می‌داد. رشید از خبط طالبان به طرز عجیبی می‌گذشت؛ انگار یکی از اقوامش مدام قیل‌و‌قال راه می‌اندازد و حالا رشید کاری به کارش ندارد.

رشید هر شب چهارشنبه به صدای شریعت گوش می‌داد که طالبان در آن فهرست نام کسانی را می‌خواندند که می‌بایست مجازات می‌شدند. سپس روزهای جمعه به «استادیوم قاضی» می‌رفت. یک شیشه پپسی می‌خرید و مراسم را تماشا می‌کرد. و در رخ‌خواب لیلا را مجبور می‌کرد تا به توضیحاتش گوش کند. با سرخوشی عجیبی هم تعریف می‌کرد که چطور شاهدِ قطع کردن دست، شلاق زدن و اعدام کردن بود.

شبی دود سیگار دورش حلقه زده بود گفت:

__ امروز مردی رو دیدم که گلوی قاتل برادرش رو برید.

__ وحشی‌ها.

__ وحشی؟ نسبت به کی؟ شوروی که یه میلیون نفر رو کشتند. اصلاً می‌دونی مجاهدین ظرف چهار سال گذشته چندتا آدم توی کابل رو کشتن؟! پنجاه هزار نفر. نسبت به قطع کردن دست چند تا دزد کار نامعقولیه؟ تو قرآن اومده: چشمِ مدر برابر چشم. دندان در برابر دندان. تازه‌ش هم این رو بگو ببینم؛ اگه کسی عزیزه رو بکشه، دلت نمی‌خواد انتقام بگیری؟

لیلا نگاه نفرت‌انگیزی به او کرد:

__ مثال زدم.

__ تو هم عین همون‌هایی.

__ این عزیزه هم رنگ چشم‌هاش خیلی جالبه‌ها. موافقی؟ نه رنگ چشم‌های من رو به ارث برده، نه تو.

رشید غلتید تا چشم‌توچشم لیلا شود. و ناخن خمیده انگشت شستش را روی پای لیلا کشید.

و پایش را خراشید.

__ خیلی رک بهت می‌گم. اگه خیالاتی شم، نه این‌که قراره بشم‌ها، اما اگه خیالاتی شم که شاید هم بشم... می‌شه بشم، اون وقت حق دارم عزیزه رو از خونه بیرون کنم. یا می‌تونم یه روز

برم پیش طالبان، فقط کافیه برم تو مقرشون و بگم به تو شک دارم. به همین سادگی. به نظرت حرف کی رو باور می‌کنن؟! لیلا پایش را کنار کشید.

__ نه که برم این کار رو کنم‌ها. نه نمی‌کنم، شاید هم نکنم. تو که من رو می‌شناسی.

لیلا نالید: چقدر نفرت‌انگیز.

__ به به، چه لفظ قلم. همیشه از این اخلاقت حالم به هم می‌خوره. حتی اون موقع که بچه بودی، وقتی با اون پسرۀ چلاق این‌ور اون‌ور می‌دویدی، یابو برت داشته بود به خاطر اون کتاب‌ها و شعرها از همه یه سروگردن بالاتری. حال اون کتاب‌ها کوشن؟! کجا به دردت خوردن؟ چی نداشت بی‌خانمان و ول‌گرد تو خیابون شی؟! من یا کتاب‌ها؟! من نفرت‌انگیزم؟! نصف زن‌های این شهر حاضرین واسه این‌که زن من شن، آدم بکشن. رشید به پشت غلتید و دود سیگار را به سقف دمید.

__ لفظم قلم حرف زدن دوس داری؟! بذار بهت یاد بدم: آینده‌نگری. این کاریه که من می‌کنم. آینده‌نگر باش. هیچ‌وقت یادت نره.

آن شب لیلا دلشوره‌عجیبی گرفت، چون تک‌تک حرف‌های رشید درست بود.

صبح آن روز دل‌شوره تمام نشد و صبح‌های دیگر هم نه تنها دل‌شوره کم نشد بلکه روز به روز بیشتر و بیشتر شد و بعد تبدیل شد به دلهره‌ای همیشگی.

*

در یکی از روزهای سرد و دلگیر، لیلا روی کف اتاق خواب دراز کشیده بود. و مریم با عزیزه در اتاق خودش خوابیده بود.

لیلا یکی از پره‌های دوچرخه‌ای را در دست داشت که به کمک انبردستی از دوچرخه‌ای اسقاطی جدا کرده بود. دوچرخه را در همان کوچه‌ای پیدا کرده بود که سال‌ها پیش طارق را در آن‌جا بوسیده بود. لیلا مدت زمانی طولانی همان‌جا روی زمین دراز کشید، پاهایش را از هم گشود و با دندان‌های چفت شده جیغ کشید...

از لحظه‌ای که فهمید عزیزه را باردار است عاشق عزیزه شد. آن زمان هیچ‌گونه شک‌وشبهه‌ای نداشت. لیلا با خود می‌گفت خاک بر سر مادری که نتواند بچه‌اش را دوست داشته باشد. و دست‌های عرق‌کرده‌اش را ثابت نگه داشته بود تا پره دوچرخه را هدایت کند و مدام از خود می‌پرسید آیا می‌تواند بچه رشید را دوست داشته باشد؟!

در نهایت هم لیلا نتوانست کارش را به سرانجام برساند.

ترس از خون‌ریزی چیزی نبود که مانع از کارش بشود. و پره را بیندازد. حتی فکر این‌که کارش بسیار نفرت‌انگیز است که حتی



از آن هم مطمئن نبود. لیلا پره را پرت کرد، چون نمی‌خواست او هم بشود یکی مثل مجاهدین. آن‌ها معتقد بودند در جنگ گاهی به جایی می‌رسی که جان بی‌گناهان را هم باید بگیری. لیلا با رشید جنگ داشت. بچه که گناهی نداشت. تا حالا هم کلی کشته داده بودند و لیلا کم ندیده بود کشته شدن و جان دادن بی‌گناهان را.

۳۹

مریم

سپتامبر ۱۹۹۷

نگهبان فریاد کشید:

این بیمارستان دیگه مریض‌های زن رو نمی‌پذیره. بالای پلکان ایستاده بود و با نگاهی عاری از احساس نگاه می‌کرد مردمان بیچاره‌ای را که جلوی بیمارستان جمع شده بودند. جمعیت آه کشید و مخالفت کردند. زنی که پشت مریم بود فریاد کشید: اما این بیمارستان زنانه و جمعیت تاییدکنان فریاد کشید.

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. و با دست آزادش زیر بغل لیلا را گرفت که می‌نالید و دست دیگرش را دور گردن رشید انداخته بود.

طالب فریاد کشید: دیگه نیست.

یک مرد قوی هیکل فریاد کشید:

زنم داره می‌زاد، توقع داری تو خیابون بزاد؟! برادر؟

مریم در ژانویه آن سال اعلان دولت را شنیده بود که بیمارستان‌های مردانه و زنانه باید از هم جدا شود و تمام پرسنل بیمارستان کابل به بیمارستان مرکزی منتقل شوند. کسی حرف‌شان را جدی نگرفته بود و طالبان انگار که جدی نبود. اما حالا...

مرد دیگری فریاد کشید؛

بیمارستان علی‌آباد چی؟

نگهبان نچ‌کنان سرجناباند.

وزیر اکبر خان چطور؟

فقط مردانه.

خوب، ما الان باید چی کار کنیم؟

برید «رابعه بلخی».

زن جوانی به زحمت خود را جلو کشید و گفت:

ما رفته بودیم اون‌جا، اون‌جا آب تمیز ندارن، اکسیژن ندارن،

دارو ندارن، برق ندارن. هیچی نبود.

نگهبان گفت: بابد برید اون‌جا.

ناله‌ها بیشتر به هوا رفتند و چند نفر هم ناسزا گفتند. یکی هم سنگ پرت کرد.

طالب کلاشنیکف را بلند کرد و تیر هوایی زد. طالب دیگری پشت سر او شلاق را در هوا جناباند.

جمعیت در چشم به هم زدنی متواری شد.

در سالن انتظار رابعه بلخی زن‌های برقع‌پوش و بچه‌های‌شان در هم می‌لولیدند. فضا پر از بوی گند عرق، ادرار، دود سیگار و مواد ضدعفونی بود. بچه‌ها زیر پنکه‌های سقفی خاموش دنبال هم می‌دویدند و می‌پریدند از روی پاهای دراز شده پدران که چرت می‌زدند.

مریم به لیلا کمک کرد تا کنار دیواری بنشیند که گچش ورقه‌ورقه شده بود. لیلا در خود می‌پیچید و با دست شکمش را فشار می‌داد.

لیلا جان الان کاری می‌کنم ویزیت کنن.

بجنب.

جلوی شیشه بوجه متصدی، زن‌ها همدیگر را هل می‌دادند و به یکدیگر تنه می‌زدند. بعضی‌ها بچه‌های‌شان را هم به آغوش گرفته بودند. بعضی هم به سمت در دو لنگه حمله‌ور شدند. و در نتیجه طالب مسلح راه‌شان را سد کرد و کنارشان زد. مریم اما خودش را وسط میدان جنگ پرتاب کرد. با پررویی هر چه تمام گردن کشید و راهش را میان جمعیت باز کرد. کسی سقلمه‌ای به او زد و مریم هم در عوض سقلمه‌ای حواله‌اش کرد. دستی به صورتش چنگ زد و مریم به پشت دست او کوبید. و برای بیشتر باز کردن راه خود، به گردن‌ها، بازوها و آرنج‌ها و موها چنگ زد و وقتی زنی سرش داد زد او هم سر او داد زد.

مریم تازه داشت می‌فهمید که ایثار مادرانه یعنی چه. و شایسته بودن فقط یکی از آن‌ها بود. مریم یاد ننه افتاد که می‌توانست او را به امان خدا بگذارد و برود، می‌توانست در سطل زباله‌ای پرتاب کند و برود اما در عوض ننه پیئه همه چیز را به تن مالید و یک حرامی را به دنیا آورد. و بدون منت و گرفتن مزدی عمر خود را صرف مریم کرد.

و به طرز خاص خودش هم مریم را دوست داشت، اما مریم چگونه مزدش را داد؟! در مقابل آن فداکاری‌ها در نهایت جلیل را انتخاب کرد. همان‌طور که تمام نیرویی را متمرکز کرده بود بر کاری که می‌خواست انجام دهد و راهش را به جلو باز می‌کرد، آرزو کرد ای کاش دختر بهتری بود برای ننه. با تمام وجود آرزو کرد ای کاش هر آن‌چه حالا از مادر شدن می‌داند، آن موقع هم می‌دانست.



در نهایت خود را رساند به پرستاری که سرتاپایش را برقع خاکستری کثیفی پوشانده بود. پرستار داشت با زن جوانی حرف می‌زد که رو قسمتی از پوشیه برقعش لکه خونی دیده می‌شد. مریم نالید: کیسه آب دخترم پاره شده، اما بچه به دنیا نمی‌آد. زنی که لکه خون روی صورتش بود، فریاد کشید:

— نمی‌بینی دارم حرف می‌زنم؟ صبر کن نوبتت بشه.

خیل جمعیت از این سمت به آن سمت می‌رفت، مثل علف‌های بلند اطراف کلبه، آنوقت‌ها که نسیم در محوطه باز می‌وزید. زنی از پشت سر مریم فریاد کشید که دخترش از روی درخت افتاده زمین و آرنجش شکسته است و زن دیگری هم جیغ کشید که در مدفوعش خون دیده.

پرستار پرسید: تب هم داره؟

چند لحظه گذشت تا مریم به خودش آمد و متوجه شد که پرستار دارد با او حرف می‌زند.

— نه.

— خون‌ریزی؟!

— نه.

— الان کجاست؟

مریم از روی سرهای برقع پوشیده اشاره کرد به جایی که لیلا کنار رشید نشسته بود.

پرستار گفت: باشه بهش رسیدگی می‌کنیم.

مریم نالید: کی؟

زنی به شانهاش چنگ زده بود و او را به عقب کشید.

پرستار جواب داد:

— نمی‌دونم. فقط دوتا دکتر داریم که جفت‌شونم تو اتاق عمل دارن عمل می‌کنن.

مریم باز نالید: داره درد می‌کشه.

زنی که لکه خون از پوشیه‌اش بیرون پس داده بود داد زد:

— منم، منم درد دارم، پس صبر کن نوبتت بشه.

مریم را به عقب کشیدند و حالا شانها و پس سرها مانعش می‌شدند تا پرستار را ببیند.

و بوی استفراغ بچه به مشامش رسید.

پرستار فریاد کشید: بیرش یه کم قدم بزنه.

هوا تاریک شده بود که پرستاری آن‌ها را صدا کرد. اتاق زایمان هشت تخت داشت که روی هر تخت زنی می‌نالید و درخود می‌پیچید و پرستارها سرتاپا برقع پوشیده بودند و از آن‌ها مراقبت می‌کردند. دو زن داشتند زایمان می‌کردند و بین تخت‌ها پرده نکشیده بودند. در انتهای اتاق تختی به لیلا دادند، زیر پنجره‌ای که رنگ سیاه به آن زده بودند. یک کاسه توالت ترک خورده و خشک در آن نزدیکی بود و یک بند بالای آن بود

و چند تا دستکش جراحی لکه‌دار به آن آویزان کرده بودند. وسط اتاق مریم یک میز آلومینیومی دید. و روی صفحه بالایی یک پتوی خاکستری رنگ پهن شده بود و صفحه زیر آن خالی بود.

یکی از زن‌ها که رد نگاه مریم را گرفت نالید:

— زنده‌ها رو بالا می‌دارن.

پزشک که برقع سورمه‌ای رنگ پوشیده بود، زن ریز جثه و بی‌حوصله‌ای بود که مثل پرنده‌ها تکان می‌خورد. تمام حرف‌هایش را با بی‌حوصلگی و اورژانسی می‌گفت.

— بچه اول.

جمله‌اش پرسشی نبود، بلکه خبری.

— دوم.

لیلا ناله کرد و به پهلو خوابید. و انگشتانش جفت انگشتان مریم شد.

— زایمان اول مشکل داشت؟

— نه.

— مادرش؟

— بله.

پزشک نیمه پایین پوشیه‌اش را کنار زد و یک ابزار فلزی مخروطی شکل را برداشت. برقع لیلا را کنار زد و سر گرد ابزار را روی شکمش گذاشت و قسمت باریک را روی گوش خود گذاشت. حدود یک دقیقه گوش کرد، ابزار را جابه‌جا کرد و گوش کرد، باز هم جابه‌جا کرد و باز گوش کرد.

— همشیره حالا صدای قلب بچه رو می‌شنوم.

یکی از دستکش‌ها را به دست کرد که روی بند بالای دستشویی بود. با یک دست شکم لیلا را فشار داد و دست دیگری را برد داخل.

لیلا ناله سر داد.

کار پزشک که تمام شد دستکش را به پرستاری داد، او هم آن را آب کشید و باز آویزان کرد روی بند.

— دخترت باید سزارین شه. می‌دونی یعنی چی. باید رحمش رو بشکافیم، چون بچه چرخیده و داره با پا می‌آد.

— من نمی‌فهمم چی می‌گید.

پزشک موقعیت بچه را توضیح داد و گفت که خودش طبیعی به دنیا نمی‌آید.

— همین حالا هم خیلی دیر شده، بابد فوراً ببریمش اتاق عمل.

لیلا اخم کرد و سرش لق زد.

پزشک گفت: فقط قبلش مسئله‌ای هست که باید بگم.

به مریم نزدیک‌تر شد و با صدای آهسته‌ای پیچ‌پیچ کرد که آکنده بود از هول‌زدگی.



لیلا نالید: منظور تون چیه؟! بچه مشکلی داره؟!

پزشک وقتی حس کرد دارند انگشت اتهام به سمتش می‌گیرند، گارد گرفت و گفت: به نظرت من از این وضع خوشم می‌آد؟ از من انتظار معجزه داری؟ لوازمی رو بهم نمی‌دن که نیاز دارم. نه اشعه ایکس دارم، نه ساکشن دارم، نه اکسیژن و نه حتی آنتی‌بیوتیک‌های ساده. وقتیان. جی. آها کمک مالی پیشنهاد می‌دن، طالبان رد می‌کنه یا پول رو جاهای دیگه خرج می‌کنه که فقط به نفع مردهاست.

مریم پرسید: ولی، دکتر صاحبه، هیچ چیز نیس که بدین بهش؟ لیلا نالید: چه خبر شده؟

_ می‌تونین خودتون دارو بخرین، ولی...

_ اسمش رو بنویس، اسم دارو. من پیداش می‌کنم.

پزشک از زیر برقع سرجنباند و گفت:

_ وقت نیس، تازه، هیچ‌کدوم از داروخانه‌های این دور و بر ندارن. پس باید چادر چاقچول کنی و با چنگ و دندون توای نترافیک بزنی بری اون سر شهر تازه شاید هم پیدا نشه. حالا تقریباً ساعت هشت و نیمه. پس شما رو به عنوان نقض مقررات منع عبور و مرور توقیف می‌کنن. حتی اگه دارو پیدا شه، نمی‌تونید هزینه‌ش رو بدین. یا باید سر دارو دعوا کنید. به هر حال وقت این چیزها نیس. این بچه همین حالا باید به دنیا بیاد.

لیلا مجبور شده بود به آرنج تکیه بدهد و کمی بلند شود گفت: لیلا به منم بگید قضیه چیه؟!

پزشک پوفی کرد و به لیلا گفت بیمارستان داروی بیهوشی ندارد. اما اگر دیر کنیم، بچه‌ات از دست می‌رود.

لیلا نالید: پس من رو جراحی کنین.

و باز روی تخت ولو شد و زانوهارا بغل کرد:

_ من رو جراحی کنید و بچه‌م رو بهم بدین.

در اتاق جراحی قدیمی و بوی ناگرفته، لیلا روی تخت جراحی دراز کشیده بود و پزشک داشت دست‌هایش را دردستشویی می‌شست. لیلا می‌لرزید. هر دفعه که پرستار شکمش را پاک می‌کرد با پارچه خیس‌ساده شده در مایع زرد و قهوه‌ای، لیلا از لای دندان‌های به هم چفت شده نفس را داخل می‌داد. پرستار دیگری دم در ایستاده بود و لای در را کمی باز گذاشته بود و کشیک می‌داد.

پزشک حالا برقع را از رو سر برداشته بود و مریم دید که موهایش خاکستری است و پلک‌هایش افتاده و دور لبش چین برداشته بود.

پزشک برای‌شان تعریف کرد: از ما می‌خوان که با برقع رو سر جراحی کنیم.

و با سر اشاره‌ای به پرستار کرد و ادامه‌داد: اون کشیک می‌ده، اگه ببینه کسی داره می‌آد، بهم می‌گه صورت‌م رو ببوشونم. این حرف را با بی‌اعتنایی هر چه تمام‌تر گفت و مریم متوجه شد که دکتر به مرحله‌ای فراتر از عصبانیت رسیده بود. مریم با خود اندیشید این دکتر می‌فهمد که همین‌که می‌تواند کار کند یعنی انتهای خوشبختی.

پرستاری که شکم لیلا را پاک می‌کرد، با گیره ملافه‌ای بین سر لیلا و پزشک آویخت.

مریم بالا سر لیلا رفت و صورتش را به صورت لیلا نزدیک کرد به طوری که گونه‌های‌شان با هم در تماس بودند. حس می‌کرد دندان‌های لیلا تق‌تق صدا می‌دادند. دست‌های‌شان در هم چفت شد.

مریم از پشت پرده دید که سایه پزشک سمت چپ لیلا افتاده بود و سمت راست سایه پرستار بود.

لیلا لب‌هایش را محکم روی هم گذاشت، اما حباب‌های تف بین دندان‌های چفت شده‌اش تشکیل می‌شدند و می‌ترکیدند. به نفس‌نفس زدن افتاده بود.

پزشک گفت: شجاع باش، خواهر کوچولو.

روی لیلا خم شد.

چشم‌های لیلا تا آخرین حد خود کش آمدند. سپس دهانش باز ماند. و در همان حال ماند.

ماند.

ماند.

با تن لرز.

رگ‌های گردن متورم شده.

عرق از صورتش جاری شده بود.

گوشش زنگ می‌زد.

انگشت‌هایش داشت انگشت‌های مریم را خرد می‌کرد.

مریم همیشه لیلا را تحسین می‌کرد که چه‌قدر صبوری کرد تا جیغ نکشد. ■





خاطرات گذشته به یادش می‌آمد: گذشته مانند سرزمینی وسیع و راحت، روشن و زرد رنگ مثل صبح بود. او دختری بود که کنج کوچه، خانه‌اش بود و علاقه شدیدی به آنجا داشت. هر دو با هم به مدرسه می‌رفتند. یکی کلاس ششم و دیگری پنجم بود. هر روز ظهر در خانه یکی بازی می‌کردند. پوستش مثل کره، زرد رنگ بود و همانطور ملایم و بی حرارت. وقتی می‌خندید در گونه‌هایش سوراخ ایجاد می‌شد و در چشم‌هایش قطاری از کرم‌های شب تاب می‌چرخید و از گلوی صدای زنگ می‌آمد. همیشه سر به سرش می‌گذاشت و می‌خندید و دلش می‌خواست بی اختیار بغلش کند. تا ظهر با انگشتانش بر گلو و زیر آن یعنی پوست سینه‌اش انگشت می‌کشید و او را قلقلک می‌داد و خبری از خستگی نبود و وقتی به خانه باز می‌گشت، روزها برایش غمناک می‌شدند. او همیشه می‌خندید. یک روز که مشغول خندیدن بود گفت: «شکم رو نگا می‌کنی؟» بعد لباسش را بالا زد و بلند شد ایستاد.

تا اینکه یک روز فهمید پدرش فوت کرده است. تابوت بزرگش داخل حیاط قرار گرفته بود و با اینکه از داخل خانه صدای شیون و زاری شنیده می‌شد، سکوت عجیبی در فضا بود.

دست به کمرش زد و گودی نافش کاملاً مشخص شد: زرد طلایی و ملایمی بود و درون نافش سایه افتاده بود. دستش را دراز کرد و روی شکمش گذاشت و او بدون کلامی حرف زدن ساکت ایستاده بود. بعد ناگهان دستش را از شکمش برداشت و روی لباسش گذاشت.

«درش بیار!» او گفته بود: «و این یکی رو هم» او در حالی که لباسش را در می‌آورد گفت: «منم بدنت رو ببینم»

به این ترتیب خنده و شادی‌اش دو برابر شد. به آرامی روی تمام تنش دست کشید. پاهای کشیده و باسن کمانی باریک و شانه‌های مثل کمان و شانه‌های پهن و چهره زرد طلایی و صاف و بدن آن نوجوان را دید و بدنش یک دم چنان سبک شد که دلش می‌خواست پرواز کند و از ته دل او را دوست داشت. انگار چهره آن دختر بر دلش نقش بست. از آن به بعد هر وقت یادش می‌افتاد فقط همان تصویر در خاطرش پدیدار می‌شد و خبری از خودش نبود.

در نخلستان گذشته، آن درخت نیم و آن دختر، رنگ و بوی یکسانی داشتند و هر دو دل را سبک می‌کردند و در بدنش حس پرواز ایجاد می‌شد و یکدیگر بسیار را دوست داشتند.

همین که چشمانش را باز می‌کرد و چاقو را در دستان پدر می‌دید از ترس از جا می‌پرید و بلند می‌شد و چاقو را لمس می‌کرد. اما بعد از آن خواب دیگر نمی‌چسبید. از سرما دستانش را زیر بغلش می‌برد و پشت سر پدر بیرون می‌رفت.

بیرون، با روشنایی خورشید چنان خاص به نظر می‌رسید که اگر کسی حوصله تماشا هم نداشت، ناخواسته خیره می‌شد.

قصاب بز را بر سر جوی می‌برد و به او آب می‌نوشاند و با همان چاقویی که دست پدر بود، ذبح می‌کرد. پدر پشت سر قصاب می‌ایستاد و او پشت سر پدر مخفی می‌شد. خون سرخ رنگ وارد

جوی آب می‌شد و قرمزی آن همه جا منتشر می‌شد و بعد گوسفند همان طور که دست و پا می‌زد، جان از تنش خارج می‌شد. صدای خس خس از گردن بریده‌اش به گوش می‌رسید و چشمان هراسانش به آسمان خیره می‌ماند. همین که چشمانش به بز می‌افتاد ترس عجیبی وجودش را فرا می‌گرفت و دلش می‌لرزید ...

حالا تمام این خاطرات، مات و زرد رنگ و ساکن سرزمین عجیب و غریب گذشته شده بودند، جایی که از آنجا تبعیدش کرده بودند.

تا اینکه یک روز فهمید پدرش فوت کرده است. تابوت بزرگش داخل حیاط قرار گرفته بود و با اینکه از داخل خانه صدای شیون و زاری شنیده می‌شد، سکوت عجیبی در فضا بود. عجیب این است که تنها خاطره او از پدر فقط همان تابوت بود. هر وقت حرف پدر می‌شد و یا از خاطرش عبور می‌کرد، تنها چیز همان تابوت بود. حالا تمام آن خاطرات، صاحب رنگ و بوی زرد بودند.

ناگهان همه چیز پایان یافت. ناگهان او تنها شد. ناگهان از نوکر و احساس خود کم بینی و عید فطر و تماشای آن قربانی ترحم انگیز ... چیزی باقی نماند و او آهسته آهسته بزرگ شد در حالی که متوجه چیزی نبود.

«عزیزم» برای اولین بار اسم همسرش را به آرامی صدا کرد: «لباس بپوش!»

بلند شد و بر شانه او دست گذاشت و گفت: «پاشو» چراغ‌های اتاقها را خاموش کردند و کنار هم دراز کشیدند. حالا در چهار طرف فقط تاریکی بود. تا می‌خواست استراحت کند



یک روز صبح زود در حالی که خبر نداشت شب قبل او از وبا مرده است و کسی هم به او چیزی نگفت، فقط از جلوی خانه آنها رد شد و دیدی بلوایی برپاست اما بدون هیچ فکر خاصی از آنجا عبور کرد و به مدرسه رفت. زنگ تفریح تمام مدرسه را دنبال او گشت اما نتوانست پیدایش کند و ناامید شد. وقتی از مدرسه برگشت او را دفن کرده بودند و همه چیز تمام شده بود. در خانه آنها می‌چرخید و کسی توجهی به او نمی‌کرد. بعد به اتاق او رفت و نشست، جایی که او چهره‌اش را دیده بود. تا مدت‌ها آنجا نشست و از پنجره چهار گوش سرش را بیرون آورد و همه جا را نگاه کرد. همان طور که نگاه می‌کرد ناگهان نگاهش به خانه خودشان افتاد و تعجب کرد. او بارها از اینجا خانه خود را دیده بود اما قبلاً هرگز خستگی و غمزدگی آن را اینگونه احساس نکرده بود. خانه آنها از شدت دودزدگی بد رنگ شده بود و رد بارش باران روی آن مانده بود و گوشه یکی از دیوارها شکسته بود و آجرهایش همه جا پخش شده بود. همان موقع در دلش تصمیم گرفت که وقتی بزرگ شد آدم ثروتمندی شود....

همان طور که دستش روی شکم همسرش بود خوابش برد. صبح روز بعد به دفتر پر زرق و برق ریاض رفت و نشست. کمی به جلو خم شده و تقریباً لبه صندلی نشسته بود و روی صندلی کناری پسرش نشسته بود و خیره خیره به سقف نگاه می‌کرد. روبروی او ریاض روی صندلی خودش نشسته بود و آرنجش را روی میز عریض گذاشته بود و با انگشتانش موهایش را جستجو می‌کرد.

«شوکت چطور؟» او سؤال کرد.

آهسته پاسخ داد: «خوبه»

«خوبه؟؟»

با استرس زیادی به انگشتان خود خیره شده بود.

«عمو» بچه گفت: «من میخوام بخونم»

«کجا میخوای بخونی عزیزم؟»

«کجا؟» بچه گفت: «کتاب میخوام بخونم»

«هاها» ریاض خندید: «تو هنوز خیلی کوچیکی پسر»

«داره چار سالم میشه»

باز هم خندید و چند شکلات از کشوی میز درآورد و به او داد و بچه شروع به خوردن آنها کرد.

«ریاض!» روی صندلی کمی جابجا شد و گفت: «من میخوام کار کنم.»

«کجا؟»

«هر جا بشه.»
تا مدتی با دقت به او خیره ماند و بعد گفت: «آگه بخوای میتونی با من کار کنی.»
«نه. دنبال همون کار قبلیمم.»
«تو دانشگاه؟»
«اره»
«اهان.»
«هنوز ممکنه خالی مونده باشه. دو سالی میشه.»
«شاید باشه.»
«مامان» بچه گفت: «به من کتاب بده زود باش.»
«باشه.»
«ب ده ب ده ب ده ب ده ب ده!»
«عزیزم ساکت بشین!»
«عمو بهم کتاب بده.»
«حالا بهت میدم پسر.»
سپس بلند شد و پاکتی که با ظرافت بسته بندی شده بود را از روی میز برداشت و به او داد.
«نه ریاض» او تکرار کرد: «نه»
«عزیزم...»
«نه ریاض پیش خودت نگهش دار.»
«آخه چرا... عزیزم؟»
به پاکت روی میز خیره شده بود. آهسته گفت: «ریاض اون فهمیده.»
«چی رو؟»
«تمام ساری‌هایی^۶ که تو بهم دادی.»
«ازش ندزدیمشون که!»
«به هر حال من بهش نگفته بودم.»
«به هر حال؟» بی ملاحظه گفت: «چه فرقی میکنه؟ آخه من تو رو انقدر...»
«ریاض!» انگار برای نجات خودش با دست پاچگی این را گفت.
«باشه نذار.» او خندید: «اما ما دوستای خیلی قدیمی هستیم حداقل...»
«ریاض! تو رو خدا»
بلند شد و دور دفترش قدم زد.
بچه پاکت را باز کرد و گفت: «مامان! این چیه؟»
«چیزی نیس»
«ب ده ب ده ب ده»
«عزیزم ساکت شو!» ■





پوسیده دردناک هستند و برخی دیگر اعصاب خود را از دست داده‌اند. این صحنه احساس گناهی را که بخاطر کودک درونشان تخمیر شده بود فعال کرد. کوله‌هایشان مثل گلوله‌های توپ، از اضطراب سنگین شد.

مرد زنجیر ماریچی را که رد می‌کردند به یک مار غول‌پیکر تشبیه کرد. کارش اشباع کردن از ترس، نیش زدن، به آرامی بی‌حس کردن آن، ایجاد حس بی‌تفاوتی شبیه به آرامش، تجلیل از ارادت و مسموم کردن یواشکی قربانی خود، و در نهایت کشتن آنها به آرامی.

پسر دست دختر را فشار داد. با نگاه به آسمان که خورشید کم‌کم داشت رنگ نارنجی می‌پاشید به آن، سعی کرد به ساختمان‌هایی که بوی گندیده می‌دادند، نگاه نکند. فکر خود را از زنجیر روح مار رها کرد.

یک رستوران ماهی جلوی آنها ظاهر شد. مردی تنومند پیش بند به تن در حال خرد کردن پیاز روی پیشخوان بود. پیازهای ریز خرد شده را با لبه چاقویش روی تخته خرد کرد. با عجله

آنها را روی سالاد فصل حجیمی پر از هویج و تربچه ریخت و قدمی به سمت سنگفرش برداشت.

رو به آنها گفت: «عصر خوبی داشته باشید. به رستوران ما نمی‌آیید؟»

مرد پاسخ داد: «عصرتون بخیر. ممنون. الان نمی‌تونیم بیاییم.»

صاحب رستوران گفت: «همه در شهر از

جمعیت شاکی بودند، به همین دلیل است که ما مغازه را در گوشه‌ای دنج باز کردیم. اما چند روزی است که نمی‌توانیم شروع کنیم.» مرد ناگهان ایستاد و گفت: «پس سالاد را به ما بده.» در آن لحظه، دختر فکر می‌کرد که حرف رستوران‌دار درست است، مردم از زنجیر شلوغی خود شکایت می‌کردند، اما هرگز نتوانستند از آن زنجیرها خلاص شوند.

مرد هزینه سالادی را پرداخت کرد که رستوران‌دار داخل بشقاب کاغذی قراردادده و در پلاستیکی با لیمو، کارد و چنگال پلاستیکی و چند تکه نان گذاشت. پیشخدمت و آشپز که این مراحل را دیدند از رستوران خارج شدند و شروع به بررسی دقیق مشتریان خود کردند. رستوران‌دار با دو دست روی کمر، مشتریان را بدرقه کرد و گفت:

یک رستوران ماهی جلوی آنها ظاهر شد. مردی تنومند پیش بند به تن در حال خرد کردن پیاز روی پیشخوان بود. پیازهای ریز خرد شده را با لبه چاقویش روی تخته خرد کرد.

مرد با کوله پشتی از کشتی پیاده شد. شانه‌هایش از بقیه صاف‌تر است. بدنش را مانند مرغ دریایی به دستان باد رها کرد و از میان جمعیت گذشت. دختر در دروازه اسکله، کنار سگی آرام منتظر او بود. کوله پشتی هم پشتش است.

آخرین ساعت روز است. جاهایی که نورافتاده طلایی ست. چهره دختر هم همینطور است. مرد با دیدن او لبخند زد. لبخندش مثل موجی شیرین به صورت دختر برخورد و برگشت.

آن‌ها صحبت نکردند. به هر حال صحبت کردن یادواره گذشته است. دست در دست هم گذاشتند. این فقط در همین دوران می‌تواند اتفاق بیفتد. آن‌ها انگشتانشان را به هم قلاب کرده و رو به سمت آینده خود حرکت کردند. در هر صورت راه رفتن یعنی پشت سر گذاشتن. تندتند راه می‌رفتند.

وقتی از بازار ماهی‌فروشی عبور می‌کردند، دختر گفت که صدای ماهی‌ها را می‌شنود. مرد بلافاصله ایستاد. دختر تغییر جهت داد، مرد هم دنبالش. روی میز بساط ماهیگیری، میزی که آن را به رنگ دریا رنگ آمیزی کرده بود، ماهی‌های خال خالی بالا پایین پریده و مشغول جان دادن بودند.

دختر به آنها اشاره کرد و گفت: «می‌شنوی؟» مرد صدای خش خش را شنید. ارتعاشی که با قلب قابل لمس بود نه با گوش. دختر تمام ماهی‌های زنده را خواست. کیسه را تا لبه از آب پر کرد و پول آن را پرداخت.

به یکدیگر نگاه کردند. دختر لبخند زد. چهره مرد روشن شد. پشیمانی را پشت سر گذاشتند

و رفتند. بازار ماهی‌فروشی را طی کردند. دختر کمی به کیسه نگاه کرد، به مرد گفت: «ماهی‌ها آواز می‌خوانند. ببین آنها از شادی آواز می‌خوانند و می‌رقصند.» مرد، دختر را باور کرد. به محض ایمان، نوای آزادی روی لبانش جاری شد. برای همراهی ماهی‌ها، شروع به سوت زدن کرد.

دختر ایستاد. با تحسین به مرد نگاه کرد و پرسید: «از کجا فهمیدی که آنها این آهنگ را می‌خوانند؟» مرد بلند خندید. خورشید نتوانست بر این لبخند غروب کند. مرغ‌های دریایی فقط نتوانستند به آوای سوت برسند.

آن‌ها راه خود را از بین سازندگان زنجیر، بندل سازها و مغازه‌های کرکره‌سازی باز کردند. سیاهی از پنجره‌های شکسته ساختمان‌ها شدت گرفت. برخی از آنها به اندازه دندان‌های



«خدا بده برکت، به نظر می‌رسد مسیر طولانی و خلوتی در پیش دارید.»

دختر جویری لبخند زد که رستوران دار متوجه شد مرد وقتی با اوست، هیچ مکانی برای مرد خلوت در نظر گرفته نمی‌شود. آن‌ها در امتداد لبه کرکره‌های زنگ زده به راهشان ادامه دادند. روی پرده‌های ساختمانی سمت چپ، شاخه‌های درخت با سرهایشان بیرون زده و به آرامی برگ‌هایشان را تکان می‌دهند و سعی می‌کنند مردم شهر را متقاعد کنند که بهار آمده است. حالا پرزده‌ها روی درخت لانه کرده بودند و توجهشان به ماهی‌های داخل کیسه جلب شده بود.

دختر ناگهان ایستاد. چشمانش را بست و لب‌هایش را به سمت مرد دراز کرد.

آن‌ها برای مدت طولانی در گوشه انتهایی جاده همدیگر را بوسیدند. زمان حال بزرگ شد، گسترش یافت، به ابر سفید غول پیکری در بالای سرشان تبدیل شد... چتر نجات از کوله پستی باز شد. آن‌ها برخاستند، از میان پرندگانی که با برگ‌های بهاری آواز می‌خواندند، سر خوردند و اوج گرفتند و اوج گرفتند...

آن موقع بود که فهمیدند در واقع برای بوسیدن به این دنیا آمده‌اند. در واقع، آن‌ها متوجه شدند که حبس ابد محکوم شده‌اند برای چند مورد از زمان‌های حال چینی که اکنون زندگی می‌کنند.

مانند نسیمی، افکارشان همان طور که یکباره آمده بود به ذهنشان یکباره هم از آن پرید. لب‌های همدیگر را می‌بوسیدند. می‌چرخیدند. مثل بچه‌ها می‌چرخیدند...

وزن بودن، با سبکی هیچکس بودن، متعادل می‌شود. سایه‌های برگ صورتشان را قلقلک می‌دادند. نسیم بوی دریا را لابه لای موهایش می‌پیچید.

وقتی پاهایشان به زمین رسید، یک بار دیگر دست در دست هم گرفتند. به راه رفتن ادامه دادند. جاده تمام شد. آن‌ها از طریق یک پارکینگ متروک به سمت دریا رفتند. خورشید روی خلیج افتاده بود و دریا را تاریک و به رنگ نارنجی رنگ آمیزی کرده بود. قایقی که به اسکله بسته شده بود، مرد ریزنقش درون آن را مانند گهواره تکان می‌داد.

قایقران با دیدن دختر و پسر از جایش بلند شد و با یک حرکت روی اسکله پرید. پیرمرد خندانی بود.

پرسید: «جوان‌ها کجا می‌خواهید بروید؟»

دختر با سؤال پاسخ داد: «الان باید تصمیم بگیریم؟»

قایقران ابتدا مات و مبهوت شد. سپس خودش را جمع و جور کرد و گفت: «آه. اگر می‌خواهید، بیایید قایق را باز کنیم. البته به اینکه چند ساعت می‌خواهید سفر کنید، بستگی دارد.»

مرد پرسید: «قیمت قایق چند لیره می‌شود؟»

قایقران فکر می‌کرد پسر شوخی می‌کند. نگاهش را به سمت دختر چرخاند. دختر حالا شبیه پری دریایی بود که بدنش با فلس می‌درخشید.

در ادامه گفت: «این قایق منع درآمد است.»

مرد جوان اصرار کرد و گفت: «شما یکی جدیدتر می‌خرید.»

تمایل عجیبی برای خلاص شدن از سنگینی پول‌های جیبش را حس کرد.

قایقران گفت: «موتورش نو است، ظرف سوخت اضافی هم پر است.»

مرد پرسید: «پاروها؟»

«یک سال نمی‌شود که عوض کرده‌شان.»

در چشمان دختر، چیزی شبیه ستاره، مثل الماس، از شادی برق می‌زد. مرد با قایقران دست داد. پولی را که می‌خواست در کف دستش فشرد.

دختر پلاستیک ماهی‌ها را باز کرد. آن را در آب فرو برد. ماهی‌ها دیگر خرخر نمی‌کردند. شناور بودند. یکی یکی با خلیج آمیخته شدند. ناپدید شدن آنها را تماشا کرد. یک مرغ دریایی به کیسه نزدیک شد. دختر با تکان دادن انگشتانش او را ترساند.

قایقران بارانی‌اش را از روی قایق برداشت. محل چوب ماهیگیری و آب را نشان داد. او سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد، به پسر و دختر کمک کرد تا وارد قایق شوند. درست لحظه‌ای که آماده می‌شد تا قایق را که طنابش را باز کرده بود هل دهد، مرد گفت:

«یک دقیقه.»

قایقران از اینکه مرد از خرید منصرف شود ناراحت بود، به آرامی نگاهش را به سمت او چرخاند. مرد کیف پولش را بیرون آورد. صد لیره دیگر به او داد و گفت:

«آیا رستورانی را که در گوشه قرار دارد می‌شناسید؟»

مرد همانطور که مات و مبهوت به پول خیره شده بود سرش را تکان داد.

مرد جوان ادامه داد: «برو با این پول برای خودت یک می‌از غذاهای خوب سفارش بده.»

قایقرانبا دندان‌های زرد خندید. تنباکوی قاچاقش را بیرون آورد و برای خودش سیگاری پیچید. همانطور که قایق به آرامی از اسکله دور می‌شد، مرد در تاریکی به دنبال او دست تکان داد.

وقتی مثل یک نقطه باقی ماند، به سمت رستوران روانه شد.

دختر و پسر با هر پارو زنی کمی نامشخص‌تر می‌شدند. آن‌ها نه در آب‌های آرام خلیج که تاریک و تاریک‌تر می‌شد و نه در



شهری که پشت سر گذاشتند، کوچک‌ترین اثری از خود نمی‌دیدند.

فراموش کردند دختر کیست و پسر کیست، کجا می‌روند، چرا آنجا هستند. از خود گذشتند و بر یکدیگر پیش رفتند. همانطور که فکر می‌کردند در حال پیشروی هستند، از آن حال خودشان بیرون آمدند.

هوا تاریک و خنک شد. فانوس قایقران را روشن کردند. پلیورها را از کوله‌هایشان درآوردند و پوشیدند. کمی همدیگر را در آغوش گرفتند. مرد کیف رستوران را باز کرد و سالاد را بیرون آورد. آن‌ها با چنگال‌های پلاستیکی خود شروع به خوردن تازه‌ترین وعده غذایی زندگی خود کردند.

همانطور که آنها در اطراف جزیره کوچک در انتهای خلیج سرگردان بودند، دختر با انگشتش به تاریکی اشاره کرد و گفت: «می‌شنوی؟» مرد صدای بالا کشیدن بینی را شنید. دختر، چنگال پلاستیکی را از دستش بیرون کشید و به آرامی گفت:

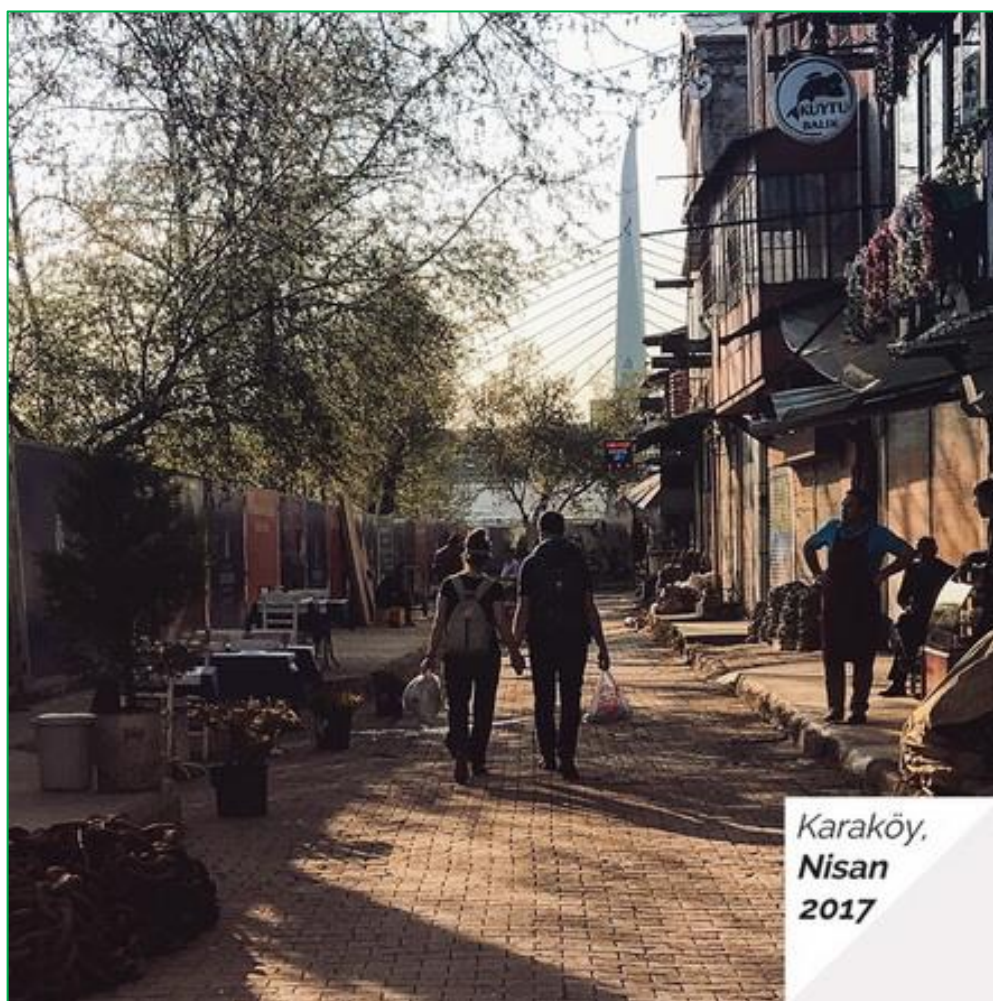
«بس کن خرگوش‌ها سبزی و هویج باقی مانده را می‌خواهند». آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. دختر خندید. دندان‌هایش درخشان شد. آن‌ها همانطور که ماهی‌های خال خالی درخشان از فلس را پشت سر خود داشتند به جزیره نزدیک شدند.

وقتی دختر بشقاب را روی ساحل گذاشت، در بوته‌ها غوغایی برپا شد. او به مرد گفت: «خرگوش‌ها آواز می‌خوانند. آن‌ها از شادی آواز می‌خوانند و می‌رقصند.»

پسر به دختر اعتقاد داشت. ناباورانه آهنگ کودکی بر لبانش افتاد. برای همراهی با خرگوش‌ها شروع به سوت زدن کرد.

دختر ایستاد. با تحسین به مرد نگاه کرد و پرسید: «از کجا فهمیدی که آنها این آهنگ را خوانده‌اند؟»

مرد از سوت زدن دست کشید و خندید. مهتاب نتوانست بر این لبخند غلبه کند. دختر شروع به خواندن آهنگ پسر کرد. آن‌ها قایق را به مکانی خلوت کشیدند. آن‌ها تصمیم گرفتند تا زمانی که خرگوش‌ها را با لالایی‌هایشان بخوابانند آنجا بمانند. ■



Karaköy,
Nisan
2017





نخستین نوشته ندیم گورسل "داستان‌های شلوخوف" در سال ۱۹۶۶ میلادی در مجله "افق‌های جدید" (Yeni Ufuklar) منتشر شد. در سال‌های بعد داستان‌ها و نوشته‌ها و مقالات او در باب مسائل جنبش‌های فکری و ادبی معاصر در مجله‌های مختلف ادبی ترکیه چاپ شد. آثار او که عمدتاً به زبان فرانسوی است به زبان‌های آلمانی، بلغاری، دانمارکی، هلندی، پرتغالی، اسپانیولی، ایتالیایی، یونانی و عربی نیز ترجمه شده است.

با کتاب داستان "یک تابستان طولانی" در سال ۱۹۷۶ میلادی جایزه ادبی "فرهنگستان زبان ترکی استانبولی" را دریافت کرد. در سال ۱۹۸۶ میلادی جایزه صلح "عبدی ایپکچی" و جایزه ادبی "هالدون تانر" را با داستان "قایم موشک بازی" از کتاب "استانبول عشق من" به طور مشترک همراه با "تومریس اویار" و "مورات حان مونگان" کسب کرد. در سال ۲۰۰۹ میلادی جایزه آزادی اندیشه و بیان اتحادیه ناشران ترکیه و در سال ۲۰۱۹ میلادی جایزه بزرگ ابتکار هنری "چوکورآوا" را دریافت کرد.

در خارج از کشور ترکیه نیز در سال ۱۹۸۶ میلادی با ترجمه کتاب "استانبول عشق من" به زبان فرانسوی جایزه ویژه هیات داوران قلم فرانسه، در سال ۱۹۹۰ میلادی جایزه بین‌المللی بهترین داستان را از رادیو اینترناسیونال فرانسه، در سال ۱۹۹۲ میلادی از "استروگا مقدونیه" جایزه لوح زرین را برای پژوهش‌هایش در زمینه داستان کوتاه و نقد ادبی دریافت کرد. در سال ۲۰۰۴ میلادی نشان "شوالیه هنر و ادب" را از طرف دولت فرانسه، جایزه ادبی فرانسه-ترکیه را به خاطر کتاب داستان "عشق بعد از ظهر" کسب کرد. در سال ۲۰۱۲ میلادی "جایزه بین‌المللی رمان بنیاد بالکان"، در سال ۲۰۱۳ میلادی "جایزه رمان مدیترانه فرانسه"، در سال ۲۰۱۶ میلادی "جایزه سیب سرخ کشورهای ترک زبان دنیا"، در سال ۲۰۱۸ میلادی "جایزه بنیاد آموزش و پژوهش‌های علمی ترکیه - اروپا" را دریافت کرد.

آثار ندیم گورسل:

- داستان "یک تابستان طولانی"، سال ۱۹۷۵ میلادی
- بررسی و نقد "حماسه شیخ بدرالدین" سال ۱۹۷۸ میلادی
- بررسی و نقد "ادبیات و فرهنگ معاصر"، سال ۱۹۷۸ میلادی.

ندیم گورسل؛ نویسنده ترکیه‌ای، زاده ۵ آوریل سال ۱۹۵۱ میلادی در شهر غازی آنتپ (Gaziantep) است. دوران ابتدایی خود را در سال ۱۹۶۰ میلادی در دبستان ششم سپتامبر شهر "بالیکسیر" (Balıkesir) به پایان برد. در سال ۱۹۷۰ میلادی از دبیرستان گالاتاسرای (Galatasary Lisesi) فارغ التحصیل شد. آثارش در پایان دهه ۱۹۶۰ میلادی در مجله‌های ادبی جای خود را باز می‌کند.

به موازات فعالیت‌های دانشگاهی‌اش، برای روزنامه‌های مختلف از جمله "لوموند"، "جمهوریت"، "ملیت" مقاله‌ها نوشت. در حال حاضر در مرکز پژوهش‌های علمی فرانسه علاوه بر سمت ریاست پژوهش‌ها، ادبیات ترکی استانبولی در دانشگاه سوربن تدریس می‌کند. علاوه بر شغل معلمی، به شغل روزنامه نگاری هم می‌پردازد. برای رادیو اینترناسیونال فرانسه و رادیو برلین برنامه‌هایی تهیه کرده است. عضو انجمن نویسندگان قلم، خانه نویسندگان پاریس و آکادمی دریای مدیترانه است.

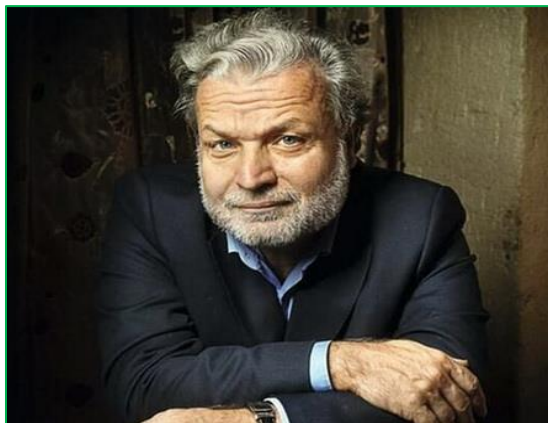
ندیم گورسل در سال ۱۹۷۱ میلادی به دلیل نوشتن مطالبی درباره تفاهم نامه ۱۲ مارس کودتای نظامیان در ترکیه محاکمه شد. بعد از این ماجرا به فرانسه رفت. در دانشگاه سوربن در رشته ادبیات مدرن فرانسه تحصیل کرد. دکترای خودش را هم در دانشگاه سوربن در حوزه "ادبیات تطبیقی" با موضوع "لوئیس آراگون" و "ناظم حکمت" به پایان برد. سال ۱۹۷۹ میلادی از فرانسه به ترکیه بازگشت و مدت کوتاهی در ترکیه ماند. بعد از کودتای ۱۲ دسامبر سال ۱۹۸۰ میلادی در ترکیه به فرانسه رفت.

ندیم گورسل از زبان "نمادین" و "شاعرانه" در داستان‌هایش بهره می‌برد. در سال ۱۹۷۵ میلادی "یک تابستان طولانی" و در سال ۱۹۸۳ میلادی "کتاب زنان" را منتشر کرد. این دو کتاب او به دلیل آن چه که موهن و مستهجن است از بازار کتاب جمع آوری شد و پرونده‌ای قضایی برای او باز شد. در سال ۱۹۹۵ میلادی با انتشار کتاب رمان "محافظ قلعه کنار دریا" که بیانگر دوره سلطان عثمانی، محمد فاتح است، این کتاب مدت طولانی در فهرست کتاب‌های پر فروش قرار گرفت. در کتاب‌های سفرنامه‌اش هم استانبول "شهری نمونه که ول گن نویسنده نیست" به چشم می‌خورد. ندیم گورسل تقریباً در تمام آثارش به موضوعات "زنان"، "شهرها - شهروندان" و "دنیای درونی خویش" پرداخته است.



- "با خیال راحت اگر دوباره همدیگر را ببینیم"، سال‌های کودکی، فوریه سال ۲۰۰۴ میلادی
- "جهان مُصور"، می سال ۲۰۰۴ میلادی
- "نوشته‌های پاریس"، دیدگاه‌ها و نظرها، موقعیت‌ها و وضعیت‌ها، سپتامبر سال ۲۰۰۴ میلادی
- "نخستین زن"، اکتبر سال ۲۰۰۴ میلادی
- "رد پاها و سایه‌ها"، فوریه سال ۲۰۰۵ میلادی
- "شاعر جهان؛ ناظم حکمت"، ژوئن سال ۲۰۰۵ میلادی
- "برلین برهنه"، آوریل سال ۲۰۰۵ میلادی
- "غریبه‌ای در استپ"، سپتامبر سال ۲۰۰۶ میلادی
- "هفت درویش"، آوریل سال ۲۰۰۷ میلادی
- "ادبیات عَصیانگر"، اکتبر سال ۲۰۰۷ میلادی
- "دُختران خدا"، مارس سال ۲۰۰۸ میلادی
- "شیطان، فرشته و کمونیست"، سال ۲۰۱۱ میلادی
- "آراگون"، نوامبر سال ۲۰۱۱ میلادی
- "دوباره پیش من بر می‌گردد"، می سال ۲۰۱۲ میلادی
- "رنجش‌های عشق"، فوریه سال ۲۰۱۳ میلادی
- "پسر سروان"، ژانویه سال ۲۰۱۴ میلادی
- "زندگی‌های تلخ"، سپتامبر سال ۲۰۱۴ میلادی
- "عشق بازی خطرناک"، سپتامبر سال ۲۰۱۵ میلادی
- "از ایتالیا به من بگو"، می سال ۲۰۱۶ میلادی
- "چهل شعر کوتاه برای جدایی طولانی"، فوریه سال ۲۰۱۷ میلادی
- "حرف به پرواز در می‌آید"، فوریه سال ۲۰۱۸ میلادی
- "در سایه اهرام مصر"، می سال ۲۰۱۸ میلادی
- "سعید فائق" نویسنده بانی تنهایی، فوریه سال ۲۰۱۹ میلادی
- "منتظر ماندن برای مهدی"، سپتامبر سال ۲۰۱۹ میلادی
- "بابا نگاه کن دریا را" پدران و دختران، فوریه سال ۲۰۲۰ میلادی
- "عشق و عَصیان"، سپتامبر سال ۲۰۲۰ میلادی ■

- جُستاری درباره "از فرهنگ‌های محلی و بومی به فرهنگ‌های جهانی"، سال ۱۹۸۵ میلادی
- داستان "استانبول عشق من"، سال ۱۹۸۶ میلادی
- داستان "در پُرس و جو"، سال ۱۹۸۸ میلادی
- سفرنامه "سیاحت نامه دریانوردی"، سال ۱۹۹۰ میلادی
- داستان "آخرین تراموا"، سال ۱۹۹۱ میلادی
- سفرنامه "در ساحل اقیانوس آرام"، سال ۱۹۹۱ میلادی
- بررسی و نقد "ناظم حکمت و نوشتار سُنّتی ترکی"، سال ۱۹۹۲ میلادی
- بررسی و نقد "ادبیات عَصیانگر"، سال ۱۹۹۴ میلادی
- "مُحافظ قلعه کنار دریا" کتاب رُمان درباره سلطان عثمانی محمد فاتح، سال ۱۹۹۵ میلادی
- سفرنامه "بازگشت به بالکان"، سال ۱۹۹۵ میلادی
- "شعر" چهل شعر کوتاه برای جدایی طولانی"، سال ۱۹۹۶ میلادی
- جُستاری درباره "نوشته‌های پاریس"، سال ۱۹۹۶ میلادی
- جُستاری درباره "کتاب پاریس"، سال ۱۹۹۸ میلادی
- سفرنامه "کشتی‌ها هم رفتند"، سال ۱۹۹۸ میلادی
- گزارش گفت و گو "در پایان قرن"، سال ۱۹۹۹ میلادی
- بررسی و نقد "یاشار کمال: رُمان نویسی دوره گذار"، سال ۲۰۰۰ میلادی
- بررسی و نقد "آراگون: از شورش تا حقیقت"، سال ۲۰۰۰ میلادی
- "بابای خوشگل"، داستان‌های گرد آوری شده از سال ۱۹۶۷ میلادی تا سال ۱۹۹۰ میلادی، ژانویه سال ۲۰۰۰ میلادی
- "عشق بعد از طُهر"، دسامبر سال ۲۰۰۲ میلادی
- "مرگ در آفتاب"، برداشت‌هایی از سفر به اسپانیا، آوریل سال ۲۰۰۳ میلادی
- "یک مُشت از دنیا"، سال‌های سفر دسته جمعی (از سال ۱۹۷۷ میلادی تا سال ۱۹۹۰ میلادی)، آوریل سال ۲۰۰۳ میلادی





جهان سخت سرشت چگونه ساخته شد؟

شهر دانیدین^۷ در شبه جزیره‌ای کوهستانی واقع شده است که از جزیره جنوبی^۸ نیوزیلند تا اقیانوس آرام کشیده شده است. این شبه جزیره به خاطر پنگوئن‌های چشم زرد شهرت دارد و شهر دانیدین نیز از داشتن شیب‌دارترین خیابان مسکونی جهان به خود می‌بالد. یکی دیگر از ویژگی‌های این شهر، وجود دانشگاه اتاگو^۹، قدیمی‌ترین دانشگاه نیوزیلند و خانه جیمز فلین^{۱۰} استاد مطالعات سیاسی است که نحوه نگرش روان‌شناسان به پدیده فکر کردن را تغییر داد.

او در سال ۱۹۸۱ کارش را در حالی آغاز کرد که شیفته مقاله‌ای شد که سی سال پیش از آن چاپ شده بود و نتیجه تست هوش سربازان آمریکایی در جنگ جهانی اول و دوم را گزارش می‌کرد. سربازان جنگ جهانی دوم عملکرد بسیار بهتری داشتند. سرباز جنگ جهانی اول که امتیازش دقیقاً حد وسط بقیه سربازان بود - صدک پنجاهم - در مقایسه با سربازان جنگ جهانی دوم در صدک بیست و دوم قرار می‌گرفت. فلین به صرافت این موضوع افتاد که شاید افراد غیرنظامی نیز تجربه مشابهی را از سر گذرانده باشند. فلین می‌گوید: «به این فکر کردم که اگر افزایش بهره هوشی در هر جایی می‌توانست اتفاق بیفتد، شاید در همه جا اتفاق افتاده بود.» و اگر حق با او بود، روان‌شناسان موضوع بسیار مهمی را درست در مقابل چشمانشان نادیده گرفته بودند.

فلین به پژوهشگران در دیگر کشورها نامه نوشت تا داده بیشتری جمع‌آوری کند و در روز شنبه دلگیری در ماه نوامبر، نامه‌ای را در صندوق پستی دانشگاه پیدا کرد. نامه از طرف پژوهشگری هلندی بود و حاوی سال‌ها داده خام از آزمون‌های بهره هوشی‌ای بود که از مردان جوان در هلند گرفته شده بود. داده‌ها مربوط به آزمونی به نام ماتریس‌های پیشرونده ریون^{۱۱} بودند و برای سنجش توانایی افراد در درک پیچیدگی طراحی شده بود. هر کدام از پرسش‌های آزمون مجموعه‌ای از طرح‌های انتزاعی را نشان می‌دادند که جای یکی از طرح‌ها خالی بود.

آزمون‌دهندگان می‌بایست تلاش می‌کردند تا جای طرح خالی را پر کنند تا الگو تکمیل شود. آزمون ریون مظهر آزمون "فرهنگ زدوده"^{۱۲} قلمداد می‌شد؛ بدین معنی که عملکرد افراد می‌بایست از آنچه در طول زندگی، داخل یا خارج از مدرسه آموخته‌اند، بی‌تأثیر می‌ماند. اگر مریخی‌ها روی زمین ظاهر می‌شدند، آزمون ریون آزمونی بود که توانایی سنجش هوش آن‌ها را داشت. باین اوصاف، فلین بی‌درنگ توانست متوجه پیشرفت چشمگیر جوانان هلندی از نسلی به نسل دیگر شود.

فلین در راهنمای مختصر انجام آزمون سرخ‌های بیشتری به دست آورد. سؤالات بهره هوشی همگی به گونه‌ای همگون شده بودند تا امتیاز میانگین همیشه ۱۰۰ باشد. (آن‌ها براساس منحنی‌ای امتیازبندی شده بودند که ۱۰۰ در وسط قرار می‌گرفت.)

فلین متوجه شد که سؤالات می‌بایست هرچند وقت یک‌بار دوباره همگون‌سازی شوند تا متوسط روی ۱۰۰ بماند، چراکه

او در سال ۱۹۸۱ کارش را در حالی آغاز کرد که شیفته مقاله‌ای شد که سی سال پیش از آن چاپ شده بود و نتیجه تست هوش سربازان آمریکایی در جنگ جهانی اول و دوم را گزارش می‌کرد.

آزمون‌دهندگان پاسخ‌های صحیح بیشتری به نسبت گذشته می‌دادند. فلین در طول دوازده ماه بعد از دریافت نامه، داده‌هایی را از چهارده کشور مختلف جمع‌آوری کرد. تک‌تک آن‌ها پیشرفت چشمگیری هم در کودکان و هم در بزرگسالان نشان می‌دادند.

فلین به این نتیجه رسید که: «برتری ما بر نیاکانمان در تمام مراحل و از گهواره تا گور» است.

فلین پرسش به‌جایی درست را مطرح کرده بود. افزایش امتیازات در همه جا رخ داده بود. دانشگاهیان دیگر نیز پیشتر به مواردی از همین دست برخورد کرده بودند، اما هیچ‌کدام به این فکر نیفتاده بودند که آیا ممکن است این موضوع بخشی از روندی جهانی باشد، حتی آن‌هایی که سیستم امتیازدهی آزمون را برای نگه‌داشتن میانگین بر روی ۱۰۰ تغییر داده بودند. فلین می‌گوید: «به عنوان یک فرد غیرمتخصص، از این که متخصصان روان‌سنجی این موضوع را بی‌دلیل پذیرفته بودند برایم بسیار عجیب بود.»

¹⁰ James Flynn

¹¹ Raven's Progressive Matrices

¹² Culturally reduced

⁷ Dunedin

⁸ South Island

⁹ University of Otago



مادربزرگ‌هایشان عملکرد چندان متفاوتی نداشتند، اما در مواجهه با مفاهیم نامحسوس و غیرقابل مشاهده (قانون، تعهد، شهروند) عملکرد بسیار بهتری داشتند.

پیشرفت‌ها در سراسر دنیا در رابطه با ماتریس پیشرونده ریون-در جایی که انتظار کمترین تغییرات می‌رفت- بیش از سایر موارد بود. فلین نتیجه می‌گیرد که: «پیشرفت عظیم در ریون حاکی از آن است که کودکان امروزی در حل بلافاصله مسائل آن هم بدون آموزش قبلی عملکرد بسیار بهتری دارند.» آن‌ها در استخراج قوانین و الگوها در مسائلی که هیچ سرنخی از آن ندارند بسیار تواناترند. حتی در کشورهایی که اخیراً دچار افت در امتیازات آزمون‌های ریاضیات و شفاهی بهره هوشی بوده‌اند، امتیازات ریون افزایش یافته است. ظاهراً دلیل این امر وجود چیزی وصف‌نشده در فضای مدرن است. این فضای رازآلود مغزهای مدرن را بالاخص برای آزمون‌های انتزاعی کاملاً تقویت کرده است. فلین می‌پرسد چه تغییری می‌تواند به ناگاه چنین عظیم و درعین حال چنین ویژه و منحصر به فرد باشد؟



در اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل ۱۹۳۰، سرزمین‌های دوردست در شوروی سابق دستخوش چنان تغییرات اقتصادی و اجتماعی‌ای شدند که در حالت معمول نسل‌ها به طول می‌انجامید. کشاورزان تک افتاده در نواحی دورافتاده‌ای که امروزه ازبکستان نامیده می‌شود، سال‌های سال با کشت پنبه و دیگر محصولات در زمین‌های کوچک دوام آورده بودند. در مجاورت مراتعی که امروزه قرقیزستان نامیده می‌شود، گله‌داران از حیوانات نگهداری می‌کردند. تمام جمعیت بیسواد بودند و ساختار اجتماعی سلسه‌مراتبی از طریق قوانین سختگیرانه مذهبی شکل گرفته بود. انقلاب سوسیالیستی این روش زندگی را تقریباً یک شبه زیرورو کرد.

حکومت شوروی تمامی زمین‌های کشاورزی را به مزرعه‌های بزرگ اشتراکی تبدیل کرد و توسعه صنعتی را آغاز نمود. اقتصاد به سرعت به موضوعی بهم‌پیوسته و پیچیده تبدیل شد. کشاورزان مجبور به یافتن استراتژی‌های کار اشتراکی، برنامه‌های آتی تولید، تقسیم کار و ارزیابی کار در طول انجام آن شدند. روستاهای دورافتاده شروع به ارتباط با شهرهای دوردست کردند. شبکه‌ای از مدارس در مناطقی با ۱۰۰ درصد ساکنین بیسواد باز شدند و افراد بالغ شروع به یادگیری نظام تطبیق نمادها با آواها نمودند. روستائیان پیش از آن هم از اعداد استفاده می‌کردند، اما فقط در دادوستدهای عملی. حالا به آن‌ها

تأثیر فلین-افزایش پاسخ‌های صحیح آزمون بهره هوشی در هر نسل در قرن بیستم- اکنون در بیش از سی کشور مستند شده است. پیشرفت‌ها خیره‌کننده است: سه امتیاز در هر ده سال. به بیان روشن‌تر می‌توان گفت که اگر فرد بالغی که امروز امتیاز میانگین کسب کرده است با افراد بالغ یک قرن پیش مقایسه شود، در صدک ۹۸ ام قرار می‌گرفت.

هنگامی که فلین یافته‌های خود را در سال ۱۹۸۷ منتشر کرد، جامعه پژوهشگرانی را که روی توانایی‌های شناختی کار می‌کردند، مانند بمبی ترکاند. انجمن روانشناسان آمریکا^{۱۳} جلسه بزرگی در این رابطه ترتیب داد و به روان‌شناسانی که روی ماهیت تغییرناپذیر آزمون‌های بهره هوشی سرمایه‌گذاری کرده بودند، توضیحات مبسوطی برای نادیده گرفتن این تأثیر ارائه داد، از تحصیلات بیشتر و تغذیه بهتر- که ظاهراً نقش دارند- تا تجربه آزمون‌دهندگان در آزمون؛ اما هیچ‌کدام از این ادله، الگوی غیرعادی پیشرفت امتیاز را توجیه نکرد. امتیاز آزمون‌های مرتبط با آموزش‌های مدرسه و آن‌چه که از طریق مطالعه فردی فراگرفته شده بود- دانش عمومی، محاسبات، دایرة لغات- تغییر چندانی نکرده بود. از طرف دیگر، عملکرد مربوط به کارهای انتزاعی‌تر که هرگز به صورت رسمی آموزش داده نمی‌شوند، مانند ماتریس‌های ریون و یا آزمون‌های "شباهت‌سنجی" که نیازمند توصیف چگونگی شباهت دو چیز است، از زمین تا آسمان فرق کرده بودند.

امروزه اگر از فرد جوانی شباهت بین "گرگ‌ومیش" و "سپیده‌دم" پرسیده شود، بی‌درنگ متوجه می‌شود که هر دو دلالت بر زمان دارند. اما افراد امروزی به نسبت مادربزرگ‌هایشان بسیار محتمل‌تر است که شباهت سطح بالاتری را ببینند: هر دو روز را از شب جدا می‌کنند. یک کودک امروزی که در شباهت‌سنجی امتیاز متوسطی می‌گیرد، در مقایسه با نسل پدربزرگ و مادربزرگش در صدک ۹۴ ام قرار خواهد گرفت. هنگامی که گروهی از محققان استونیایی از امتیازات آزمون کشوری برای مقایسه درک واژگان دانش‌آموزان در دهه ۱۹۳۰ با دانش‌آموزان در سال ۲۰۰۶ استفاده کردند، دریافتند که این پیشرفت به‌طور اخص در واژگان کاملاً انتزاعی رخ داده است. هرچه واژه انتزاعی‌تر، بهبود عملکرد بیشتر. کودکان در مواجهه با واژگان مربوط به اشیا و یا پدیده‌های قابل رویت (مرغ، خوردن، بیماری) در مقایسه با پدربزرگ و



مفهوم عدد در حکم پدیده‌ای انتزاعی بدون ارجاع به شمارش حیوانات و یا تقسیم غذا آموزش داده می‌شد. تعدادی از زنان روستایی کاملاً بیسواد باقی ماندند، اما در دوره‌های کوتاه‌مدتی شرکت می‌کردند که نحوه آموزش کودکان پیش‌دبستانی را به آن‌ها می‌آموخت. زنان دیگر برای تحصیلات بیشتر در مدرسه‌ها پذیرش می‌شدند. دوره‌های پیش‌دبستانی، علوم و فناوری کشاورزی برای دانش‌آموزانی که هیچ نوع آموزشی ندیده بودند، برگزار شد. در ادامه دبیرستان‌ها و مؤسسات فنی شروع به کار کردند. در سال ۱۹۳۱، در میان این تغییرات باورنکردنی، روان‌شناس جوان و برجسته روسی به نام الکساندر لوریا^{۱۴} متوجه "آزمایش طبیعی" زودگذری شد که در طول تاریخ بی‌نظیر بود. او در این فکر بود که آیا تغییر کار ساکنین منجر به تغییر ذهنشان نیز می‌شد.

هنگامی که لوریا دست به کار شد، هنوز روستاهایی که کاملاً دورافتاده بودند، دستخوش بازسازی جامعه سنتی آن‌ها با سرعتی سرسام‌آور نشده بودند. این روستاها برای او تبدیل به گروه کنترل^{۱۵} شدند. زبان محلی آن‌ها را فرا گرفت و دستیاران روان‌شناس خود را به آنجا برد تا روستائیان را در موقعیت‌های اجتماعی به دور از اضطراب-قهوه‌خانه‌ها و یا مراعات-قرار دهند و پرسش‌ها و آزمایش‌هایی را که برای راه یافتن به عادات ذهنی‌شان طراحی شده بود، مطرح کنند.

برخی از آن‌ها بسیار ساده بودند: به آن‌ها کلاف‌های پشم و یا ابریشم در طیفی از رنگ‌ها نشان داده می‌شد و از افراد می‌خواستند که آن‌ها را توصیف کنند. کشاورزانی که در مزارع اشتراکی کار می‌کردند و سرپرست‌ها، همین‌طور زنان دانش‌آموز، به راحتی آبی، قرمز و زرد را جدا می‌کردند و گاهی از این هم فراتر می‌رفتند و رنگ‌هایی مانند آبی تیره و یا زرد روشن را دسته‌بندی می‌کردند. به روستائیان دورافتاده‌تر که هنوز در دوره "پیشامدرن" به سر می‌بردند، توصیف‌های متنوع‌تری ارائه شد: شکوفه پنبه، دندان پوسیده، مقدار زیادی آب، آسمان، پسته. سپس از آن‌ها خواسته شد تا کلاف‌ها را دسته‌بندی کنند. کشاورزان اشتراکی و افراد جوانی که حتی آموزش رسمی بسیار اندکی دیده بودند، به سادگی از پس این کار برمی‌آمدند و مطابق انتظار براساس رنگ دسته‌بندی

می‌کردند. حتی وقتی که اسم رنگ خاصی را نمی‌دانستند، برای کنار هم گذاشتن سایه‌های روشن و تیره یک رنگ مشابه به مشکل خاصی بر نمی‌خوردند. از طرف دیگر، روستائیان دورافتاده‌تر، حتی آن‌ها که کارشان گلدوزی بود، از این کار سرباز می‌زدند و اظهار می‌کردند: «این شدنی نیست. هیچ‌کدام شبیه به هم نیستند. نمی‌شود آن‌ها را کنار هم گذاشت.» برخی از آن‌ها هنگامی که حساسی ترغیب می‌شدند، آن‌ها فقط اگر اجازه داشتند گروه‌های بسیار کوچک تشکیل دهند، کوتاه می‌آمدند و دسته‌هایی می‌ساختند که ظاهراً تصادفی بود. برخی دیگر به نظر کلاف‌ها را بی‌توجه به خود رنگ و براساس شدت رنگ دسته‌بندی می‌کردند.

اشکال هندسی نیز به همین سرنوشت دچار شدند. هرچه میزان مدرنیته بیشتر بود، احتمال این‌که افراد مفهوم انتزاعی "شکل" را درک کنند و گروه‌هایی از سه‌گوش‌ها، چهارگوش‌ها و دایره‌ها بسازند نیز بیشتر می‌شد، حتی اگر هیچ نوع آموزش رسمی‌ای ندیده بودند و اسم اشکال را نمی‌دانستند. از طرف دیگر، روستائیان دورافتاده هیچ شباهتی بین مربعی که با خطوط ممتد کشیده شده و دقیقاً همان مربع با خطوط نقطه‌چین نمی‌دیدند. برای آلیو^{۱۶}، روستانشین دورافتاده بیست‌وشش‌ساله، مربع با خطوط ممتد مشخصاً یک نقشه بود و مربع ترسیم‌شده با خطوط نقطه‌چین ساعت مچی. او ناباورانه می‌پرسید: «چطور می‌شود یک نقشه و یک ساعت مچی را کنار هم گذاشت؟» خمید^{۱۷}، روستانشین دورافتاده بیست‌وچهارساله، اصرار داشت که دایره‌های توپر و توخالی را نمی‌توان با هم دسته‌بندی کرد، چراکه یکی‌شان سکه بود و دیگری ماه.

همین الگو برای تمامی انواع سؤالات ادامه داشت. روستائیان دورافتاده، تحت فشار برای تشکیل دسته‌بندی‌های انتزاعی-مانند سؤالات شباهت‌سنجی در آزمون‌های بهره هوشی- به همان روایت کاربردی براساس تجربه مستقیم خودشان ارجاع می‌دادند. هنگامی که روان‌شناسان تلاش کردند تا به رکمت^{۱۸} سی‌ونه‌ساله تمرین دسته‌بندی "کدام یک فرق دارد" را توضیح دهند، برای او مثال سه فرد بالغ و یک کودک را زدند که در این مثال کودک مشخصاً با بقیه متفاوت بود. اما رکمت نمی‌توانست قضیه را بدین شکل ببیند. استدلال او این بود:

کند، به این ترتیب محققان می‌توانند گروه آزمایشی را با گروه کنترل مقایسه کنند.

¹⁶ Alieva

¹⁷ Khamid

¹⁸ Rakmat

¹⁴ Alexander Luria

¹⁵ در پژوهشی که هدف آن مقایسه دو یا چند گروه می‌باشد، گروه کنترل به گروهی اطلاق می‌شود که در معرض آزمایشی خاص که اثر آن مورد بررسی است، قرار نمی‌گیرند. این گروه به عنوان یک معیار عمل می‌



«پسریچه باید کنار بقیه بماند.» بزرگ‌ترها در حال کارند و «اگر آن‌ها مدام به چیزی نیاز داشته باشند و بخواهند خودشان بیاورند، هیچ‌وقت نمی‌توانند کار را به پایان برسانند، اما پسر می‌تواند کمکشان کند.» بسیارخوب، نظرت راجع به یک چکش، یک اره، یک تیشه و یک تنه درخت چیست، سه‌تای آن‌ها ایزارند. رکمت پاسخ می‌دهد که آن‌ها یک دسته نیستند، چون که اگر تنه چوب نباشد آن‌ها به چه دردی می‌خورند؟ پس چرا باید کنار هم باشند؟

روستائیان دیگر یا چکش را کنار می‌گذاشتند و یا تیشه را، چراکه به نظرشان برای کار کردن با تنه درخت این ابزار کمتر مفید بودند، مگر این که تیشه را با چکش به تنه بکوبند، در این صورت می‌شد در دسته‌بندی نگه‌شان داشت. در ادامه، پرنده/تفنگ/چاقو/گلوه؟ یکی از روستائیان دورافتاده اصرار داشت که احتمالاً نمی‌شود یکی‌شان را کنار گذاشت و بقیه را در یک گروه جا داد. برای شکار پرنده، گلوه باید در تفنگ گذاشته شود و بعد «باید با چاقو گوشت پرنده را جدا کنی، چون راه دیگه‌ای نیست.» اینها تنها مقدمه‌ای برای توصیف آزمون دسته‌بندی بودند و نه سؤال‌های واقعی. هیچ‌گونه ترغیب، توضیح، توصیف و یا مثالی نتوانست روستائیان دوره‌افتاده را وادار به استفاده از استدلالی کند که براساس مفاهیم عینی و بخشی از زندگی روزانه‌شان نباشد.

کشاورزان و دانش‌آموزانی که کم‌کم به دنیای مدرن پیوسته بودند، می‌توانستند نوعی تفکر به نام "استنباط" را به کار ببندند تا در مواجهه با حقایق و یا مصالح ارائه شده، حتی در نبود دستورالعمل و حتی هنگامی که افراد هرگز با آن مطالب پیش از آن برخوردی نداشته باشند، اصول راهنما را اجرا کنند، این موضوع، در حقیقت، دقیقاً همان آزمون‌های ماتریس پیشرونده ریون هستند. تصور کنید به روستائینی که در شرایط پیشامدرن زندگی می‌کنند، طرح‌هایی انتزاعی از آزمون ریون داده شود. برخی از تغییراتی که از طریق مدرنیته و فرهنگ اشتراکی شکل گرفتند، به‌نظر سحرآمیز می‌آیند. لوریا متوجه شد که اکثر روستائیان دورافتاده مانند شهروندان دنیای صنعتی دچار خطاهای دید از قبیل خطای ایننگه‌اوس^{۱۹} نیستند. در کدام یک از دو شکل زیر دایره‌های میانی بزرگ‌تر هستند؟

ص ۴۶ کتاب شکل ۲-۱

اگر پاسخ شما شکل سمت راست باشد، شما احتمالاً شهروند دنیای صنعتی هستید. روستائیان دورافتاده، به‌درستی، آن‌ها را

یکسان می‌بینند، در حالی که کشاورزان اشتراکی و زنان معلم، شکل سمت راست را انتخاب می‌کنند. چنین یافته‌هایی در جوامع سنتی دیگر هم تکرار شدند و پژوهشگران بر این باورند که این موضوع احتمالاً حاکی از این حقیقت است که افراد پیشامدرن به بافتار کلی دقیق نمی‌شوند- رابطه دایره‌ها مختلف با یکدیگر- برای همین درکشان با حضور دایره‌های بیشتر تغییری نمی‌یابد. به بیان مرسوم‌تر، مردمان پیشامدرن درخت را می‌بینند و نه جنگل، مردمان مدرن به‌جای درخت، جنگل را می‌بینند.

از زمان سفر لوریا به سرزمین‌های دوردست داخلی، پژوهشگران پروژه او را بر روی فرهنگ‌های دیگر تکرار کرده‌اند. اقوام پل^{۲۰} در لیبریا^{۲۱} با کشت برنج گذران زندگی می‌کردند، اما در سال ۱۹۷۰، جاده‌ها ماریچوار به سمتشان کشیده شدند و آن‌ها را به شهرها متصل کردند. در مواجهه با آزمون‌های شباهت، نوجوانانی که با نهادهای دنیای مدرن سروکار داشتند، آیت‌ها را براساس مقوله‌های انتزاعی دسته‌بندی می‌کردند، (همهٔ اینها ما را گرم نگه می‌دارد). درحالی‌که دسته‌بندی نوجوانان سنتی‌تر تا حد زیادی دلبخواهانه بود و مدام تغییر می‌کرد، حتی در مواقعی که از آن‌ها خواسته می‌شد همان کار را دوباره انجام دهند. نوجوانانی که دنیای مدرن را تجربه کرده بودند، دسته‌های موضوعی معناداری می‌ساختند و از همین‌رو، پس از گذشت مدتی، بسیار راحت‌تر می‌توانستند دسته‌بندی خود را به‌یاد بیاورند. هرچه بیشتر به سمت مدرنیته حرکت کرده بودند، از تفکر انتزاعی تواناتری برخوردار بودند و کمتر به تجربهٔ ملموس جهان در حکم مرجع متکی بودند.



به تعبیر فلین، ما اکنون دنیا را از طریق «عینکی علمی» مشاهده می‌کنیم. منظور او این است که به‌جای تکیه بر تجربیات مستقیم خود، ما واقعیت را بر مبنای طرح‌های طبقه‌بندی می‌فهمیم؛ از لایه‌های مفاهیم انتزاعی برای مرتبط کردن بخش‌های مختلف اطلاعات استفاده می‌کنیم. ما در جهان طرح‌های طبقه‌بندی‌ای زندگی می‌کنیم که روستائیان دورافتاده به‌کلی با آن بیگانه‌اند؛ برخی از حیوانات را به عنوان پستاندار طبقه‌بندی می‌کنیم و در داخل همین طبقه، روابط جزئی‌تر را براساس شباهت‌های فیزیولوژی و دی‌ان‌ای می‌سازیم.

واژگانی که مفاهیمی را بیان می‌کنند که بیشتر صرفاً در حوزهٔ اندیشمندان وجود داشتند، در طی چند نسل کاملاً جا افتادند.

²¹ Liberia

¹⁹ Ebbinghaus

²⁰ Kpell



واژه "درصد" در سال ۱۹۰۰ تقریباً در کتاب‌ها غایب بود. در سال ۲۰۰۰، تقریباً یکی از پنج‌هزار کلمه بود. (این بخش کتاب ۵،۵۰۰ کلمه است.) برنامه‌نویسان رایانه لایه‌های انتزاع را روی هم انباشته کرده‌اند. (از پس آزمون‌های ریون به‌خوبی برمی‌آیند.) در نوار وضعیت روی صفحه رایانه شما که پیشرفت دانلود را نشان می‌دهد، قضیه کاملاً انتزاعی است، از نقطه بنیادین- زبان برنامه‌نویسی که خود بازنمایی کدهای دودویی است، صفر و یک‌های خامی که رایانه از آن‌ها بهره می‌برد- تا بحث روان‌شناختی: این نوار بازنمایی بصری زمان است که با تخمین پیشرفت آرامش ذهنی را به‌همراه می‌آورد.

و کلاً ممکن است به این فکر کنند که چطور ممکن است نتیجه پرونده دادگاه شخصی در اوکلاهاما^{۲۲} با پرونده شرکتی در کالیفرنیا^{۲۳} مرتبط باشد. هر دو ممکن است بحث‌ها و ادله متفاوتی را به‌کار ببندند، درحالی‌که خودشان را به جای وکیل رقیب می‌گذارند تا پیش‌بینی کنند آن‌ها چگونه ادله خود را ارائه می‌دهند. طرح‌های انتزاعی انعطاف‌پذیرند، می‌توانند اطلاعات و ایده‌ها را برای کاربردهای گوناگونی ساماندهی کنند و دانش را بین حوزه‌های مختلف انتقال دهند.

کار مدرن نیاز به انتقال دانش دارد: توانایی به‌کارگیری دانش در موقعیت‌های جدید و حوزه‌های متفاوت. فرآیندهای فکری بنیادین ما به‌گونه‌ای تغییر یافته‌اند که بتوانند خود را با پیچیدگی‌های روزافزون تطبیق بدهند و بیش از آن‌که به الگوهای آشنا و تکراری تکیه کنند، الگوهای جدید را استخراج کنند. طرح‌های طبقه‌بندی انتزاعی ما چارچوبی برای ارتباط دانش فراهم می‌آورند و آن را در دسترس و انعطاف‌پذیر می‌سازند.

پژوهش روی هزاران فرد بالغ در شش کشور در حال توسعه نشان می‌دهد که قرار گرفتن در معرض کار مدرن که مستلزم توانش حل مسئله خودمحور و چالش‌های غیرتکراری است با "انعطاف‌پذیری شناختی" ارتباط دارد. فلین با اطمینان تصریح می‌کند که این موضوع بدین معنی نیست که اکنون مغز آدم‌ها در مقایسه با نسل قبلی توانایی ذاتی بیشتری دارد، بلکه عینک‌های قبلی با عینکی جایگزین شده‌اند که از طریق آن جهان براساس مفاهیم طبقه‌بندی می‌شود.^{۲۴} حتی به‌تازگی، در میان جوامع به شدت سنتی و یا مذهبی که مدرن شده‌اند، اما

همچنان زنان را از مشغول شدن به کار مدرن منع می‌کنند، تأثیر فلین برای زنان به نسبت مردان آهسته‌تر گسترش یافته است. تماس با دنیای مدرن، ما را برای پیچیدگی‌ها سازگارتر و به شکل انعطاف‌پذیری خود را نمایان کرده است که دلالت‌های ژرفی برای گستردگی دنیای ذهنی ما دارد.

ذهن ساکنان دنیای پیشامدرن در هر مسیر شناختی به شدت به دنیای ملموس خودشان محدود شده بود. برخی از آنان با ترغیب و تمجید مسئله منطقی مقابل را حل کردند: «پنبه در جایی که خشک و گرم باشد، به‌خوبی رشد می‌کند. انگلستان سرد و مرطوب است. آیا پنبه می‌تواند آنجا رشد کند؟» آن‌ها تجربه مستقیم رشد و پرورش پنبه را داشتند، بنابراین برخی از آنان توانستند درباره کشوری که هرگز ندیده بودند پاسخ دهند. (آن هم با دودلی و تحت فشار). اما مسئله‌ای کاملاً مشابه و با جزئیات متفاوت گیجشان کرد: «در سرزمین دوردست شمالی جایی که پوشیده از برف است، تمام خرس‌ها سفید هستند. نووایا زملیا^{۲۵} در سرزمین دوردست شمالی است و آنجا همیشه پوشیده از برف است. خرس‌های آن‌جا چه رنگی هستند؟» این بار، هیچ مقداری از فشار نمی‌توانست روستائینان دورافتاده را وادار به پاسخ‌گویی کند. تنها وقتی که قاعده را می‌دانستند پاسخ می‌دادند. یکی از افراد با این‌که هرگز در انگلستان نبوده، توانسته بود پاسخ مسئله پنبه را بدهد. اما در پاسخ به این سؤال گفت: «جواب شما را کسی می‌تواند بدهد که آنجا بوده باشد.» اما ضعیف‌ترین لایه کار مدرن شروع به ایجاد تغییر در این قضیه می‌کند. عبدل^{۲۶}، چهل‌وپنج‌ساله و بیسواد اما سرپرست مزرعه اشتراکی، در مواجهه با معمای خرس، نمی‌تواند با اعتمادبه‌نفس پاسخ دهد، ولی از منطق صوری کمک می‌گیرد و می‌گوید: «براساس گفته‌های شما، آن‌ها همگی احتمالاً باید سفید باشند.»

این انتقال دنیای درونی روستائیان را به‌کلی دستخوش تغییر کرد. هنگامی که محققان مسکویی از روستائیان پرسیدند که دوست دارند چه چیزی راجع به آن‌ها و یا جایی که از آن آمده‌اند بدانند، کشاورزان و گله‌داران جداافتاده در مجموع نمی‌توانستند به پرسش واحدی فکر کنند. یکی از آن‌ها گفت: «تا حالا ندیده‌ام که مردم در شهرهای دیگر چکار می‌کنند، پس چطور می‌توانم بیرسم؟» درحالی‌که آن‌هایی که در مزارع

دستاوردها را فراتر از تغییر تفکر صرف می‌داند: «هر تاریخ‌نگاری که چند قرن از تاریخ بشر را مطالعه کند نمی‌تواند این واقعیت را کتمان کند که ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که توان ذهنی فوق‌العاده‌ای داریم.»

²⁵ Novaya Zemlya

²⁶ Abdull

²² Oklahoma

²³ California

^{۲۴} نقش‌ها و کاربردهای اثر فلین همچنان موضوع مناقشه روان‌شناسان است. استیون پینکر، روان‌شناس دانشگاه هاروارد، این



اشتراکی مشغول بودند، کنجکاوی زیادی داشتند. آخمت جان^{۲۷}، کشاورز اشتراکی سی و یک ساله، گفت: «خب، تو از خرس‌های سفید حرف زدی. نمی‌فهمم آن‌ها از کجا می‌آیند.» لحظه‌ای درنگ می‌کند تا فکر کند و ادامه می‌دهد: «و بعد، از آمریکا حرف زدی. آنجا را ما اداره می‌کنیم یا قدرت دیگری؟» سیداخ^{۲۸}، کسی که روی زمین اشتراکی کار می‌کرد و دو سال در مدرسه درس خوانده بود، سرشار از سؤالات انتزاعی‌ای بود که منجر به توسعه فردی‌اش می‌شد، از سؤالات شخصی گرفته تا محلی و جهانی: «خب، من چکار می‌تونم بکنم تا کالخورنیک‌ها^{۲۹} [کشاورزان اشتراکی] افراد بهتری بشوند؟ چطور می‌تونیم گیاهان بزرگتری داشته باشیم؟ یا گیاهانی که به اندازه درختان رشد کنند؟ خیلی دوست دارم بدونم جهان چطور به وجود اومده؟ چیزها از کجا می‌آیند و چطور پول‌دارها پول‌دار و آدم‌های فقیر، فقیر می‌شوند.»

در مواردی که افکار روستائیان پیشامدرن محدود به تجربه مستقیم خودشان می‌شد، اذهان مدرن به نسبت آزادتر هستند. منظور این نیست که یک روش زندگی از روش دیگری بهتر است. همان‌طور که تاریخ‌نگار عرب، ابن خلدون که او را پدر جامعه‌شناسی می‌دانند، قرن‌ها پیش تصریح می‌کند، فردی شهرنشین که در بیابان سفر می‌کند، برای زنده ماندن کاملاً به یک صحرانشین متکی است. پس تا جایی که در بیابان هستند، صحرانشین نابه محسوب می‌شود.

با این اوصاف، زندگی مدرن کاملاً نیازمند گستره است تا حوزه‌ها و ایده‌های جدا از هم را مرتبط سازد. لوریا از آن به عنوان تفکر "برمبنای طبقه‌بندی" نام می‌برد و بعدها فلین آن را عینک علمی می‌نامد. لوریا می‌نویسد: «تفکر برمبنای طبقه‌بندی [معمولاً تا حدی انعطاف‌پذیر است. موضوعات به سرعت و سهولت از مشخصه‌ای به مشخصه دیگر می‌چرخند و طبقات موردنظر را بنا می‌کنند. آن‌ها اشیاء را براساس ذات (حیوان، گل، ابزار)، جنس (چوب، فلز، شیشه)، اندازه (بزرگ، کوچک) و رنگ (تیره، روشن) و ویژگی‌های دیگر طبقه‌بندی می‌کنند. توانایی حرکت آزادانه و تغییر از یک مقوله به مقوله دیگر، یکی از اساسی‌ترین خصیصه‌های "تفکر انتزاعی" است.»

●●●

ناامیدی عمیق فلین از این است که جامعه و به‌ویژه محیط دانشگاهی به جای متمرکز کردن آموزش‌های ابتدایی روی دانش مفهومی و قابل انتقال، در تلاش است تا با فشار روی تخصص‌گرایی ذهن را گسترده کند.

فلین پژوهشی را ترتیب داد که در آن معدل دانشجویان سال آخر در یکی از بهترین دانشگاه‌های آمریکا را، از رشته عصب‌شناسی تا رشته‌های زبان انگلیسی، با عملکرد آن‌ها در آزمون تفکر انتقادی^{۳۰} مقایسه می‌کرد. این آزمون توانایی دانشجویان را در به‌کارگیری مفاهیم انتزاعی بنیادین مربوط به اقتصاد، علوم اجتماعی، علوم پایه و منطق در موقعیت‌های واقعی و مشترک می‌سنجید. فلین وقتی متوجه شد که بین آزمون تفکر مفهومی گسترده و معدل دانشجویان هیچ رابطه‌ای وجود ندارد، حیرت‌زده شد. به گفته فلین: «ویژگی‌هایی که منجر به کسب نمره خوب در [دانشگاه] می‌شد، شامل توانایی تفکر انتقادی از هیچ نوعی نمی‌شود.»^{۳۱}

هر کدام از بیست پرسش این آزمون، وجهی از تفکر مفهومی را می‌سنجند که می‌شود از آن‌ها به طرق مختلف در دنیای مدرن بهره برد. برای بخش‌هایی از آزمون که نیازمند نوعی استدلال مفهومی بود که می‌توان آن را بدون هیچ آموزش رسمی کسب کرد- برای مثال، شناسایی منطق دوری^{۳۲} - عملکرد دانش‌آموزان قابل قبول بود. اما در رابطه با چارچوب‌هایی که به‌بهترین شکل می‌توان مهارت‌های منطقی مفهومی را بر آن‌ها سوار کرد، عملکرد دانشجویان افتضاح بود. دانشجویان رشته‌های انگلیسی و زیست‌شناسی، در هر آنچه که مستقیماً به رشته‌شان مربوط نمی‌شد، عملکرد بسیار ضعیفی داشتند. دانشجویان هیچ کدام از رشته‌ها که روان‌شناسی هم در میان‌شان بود، روش‌های علوم اجتماعی را درک نکردند. دانشجویان علوم پایه، حقایق مربوط به رشته خودشان را بی‌هیچ درکی از این که علوم به چه نحوی باید کار کند تا نتایج درست به‌بار بیاید، پذیرفته بودند. دانشجویان رشته‌های عصب‌شناسی در هیچ بخش به‌خصوصی عملکرد قابل قبولی نداشتند. دانشجویان رشته بازرگانی مجموعاً عملکرد بسیار ضعیفی در همه بخش‌ها که

می‌یابند و نیز خود دانشجویان این دانشکده انجام داده است، او در نهایت این چنین نتیجه می‌گیرد: «توانایی تفکر انتقادی در آنان، پیش و پس از ورود به دانشگاه هیچ تغییری نکرده بود.»

^{۳۲} از این استدلال با نام‌های مصادره مطلوب و یا تحصیل حاصل نیز یاد می‌شود و زمانی رخ می‌دهد که پایان یک بحث بدون این‌که خودش را اثبات کند به آغاز آن برگردد، به عبارت دیگر شخص برای اثبات حکم خود از استدلالی بهره می‌گیرد که خود این استدلال، آن حکم را در پیش‌فرض‌های خود درست فرض کرده است.

27 Akhmetzhan

28 Siddakh

29 Kolkhozniks

30 Critical thinking

^{۳۱} فلین می‌گوید این آزمون را روی دانش‌آموزان یکی از دبیرستان‌های بریتانیا که بسیاری از آن‌ها به دانشکده اقتصاد لندن راه



شامل اقتصاد هم می‌شد داشتند. دانشجویان اقتصاد در مجموع بهترین عملکرد را داشتند. اقتصاد ذاتاً رشته گسترده‌ای است و اساتید آن نشان داده‌اند که قادرند اصول منطقی‌ای را که فراگرفته‌اند برای مسائل و مشکلات خارج از حیطه خود به کار ببندند.^{۳۳} از طرف دیگر، دانشجویان رشته شیمی فوق‌العاده باهوش هستند، اما در برخی موارد برای استفاده از استدلال علمی درباره مسائل خارج از شیمی به مشکل برمی‌خورند. دانشجویانی که فلین مورد سنجش قرار داد، اغلب قضاوت‌های ارزشی ظریف را با نتایج علمی اشتباه می‌گرفتند و در مسئله‌ای که موقعیتی پیچیده را مطرح می‌کرد و پیش‌نیازش این بود که دانشجویان همبستگی و ارتباط را با شواهد علت/اثرگاه بگیرند^{۳۴}، عملکردشان از بد هم بدتر بود. حتی اگر جواب را تصادفی انتخاب می‌کردند هم نتیجه از این بدتر نمی‌شد. تقریباً هیچ کدام از دانشجویان در هیچ رشته‌ای درک منسجمی از این ندارند که چگونه می‌توان از روش‌های ارزیابی واقعیت که در رشته خود آموخته‌اند در حوزه‌های دیگر استفاده کنند. از این نظر، دانشجویان نقطه مشترکی با روستائیان دورافتاده لوریا داشتند- حتی دانشجویان رشته‌های علوم نیز عموماً قادر نبودند روش‌های پژوهش خود را به رشته‌های دیگر تعمیم بدهند. فلین نتیجه می‌گیرد: «هیچ نشانه‌ای وجود ندارد دال بر این که حوزه‌های آموزشی تلاش می‌کنند تا [چیزی] غیر از توانش انتقادی محدود خود را گسترش دهند.»



فلین اکنون در دهه هشتاد سالگی‌اش به سر می‌برد. محاسن کامل و سفیدی دارد و گونه‌های چروکیده دهنده‌ای که تمام طول عمر خود را دوییده و دسته‌های مجعد و تاب‌خورده موی سفیدی که مانند ابر دور سرش متراکم شده‌اند. خانه‌اش روی تپه‌ای در دانی‌دین مشرف به سبزه‌زارهایی که با شیبی ملایم تاب خورده‌اند، واقع شده است.

هنگامی که تحصیلات خودش در دانشگاه شیکاگو را به خاطر می‌آورد، جایی که کاپیتان تیم دوی صحرانوردی بود، صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «حتی بهترین دانشگاه‌ها هم هوش انتقادی را پرورش نمی‌دهند. آن‌ها به دانشجویان به جز در حوزه تخصصی‌شان، ابزاری برای تحلیل دنیای مدرن نمی‌دهند.

آموزش آن‌ها بسیار محدود است.» منظور او این نیست که دانشجویان رشته کامپیوتر نیاز به گذراندن درس تاریخ هنر دارند، بلکه هرکسی به عادات ذهنی‌ای نیاز دارد تا به او اجازه دهند بین حوزه‌های مختلف به پرواز درآید.

دانشگاه شیکاگو مدت‌هاست که از برگزاری دوره آموزشی‌ای که به تفکر انتقادی بینارشته‌ای اختصاص داده است، به خودمی‌بالد. مطابق اظهارات دانشگاه این دوره دوساله که «به‌عنوان مقدمه‌ای برای ابزار پژوهش و پرسشگری در هر شاخه‌ای طراحی شده است- علوم پایه، ریاضیات، علوم انسانی و علوم اجتماعی. هدف صرفاً انتقال دانش نیست، بلکه ایجاد پرسش‌های بنیادین و آشنایی با ایده‌های برجسته‌ای است که جامعه ما را شکل داده‌اند.» اما فلین معتقد است که حتی در شیکاگو نیز این دوره ظرفیت دنیای مدرن را برای به‌کارگیری تفکر مفهومی در میان حوزه‌های گوناگون به حداکثر نرسانده است.

او می‌گوید اساتید صرفاً مشتاق هستند که واقعیت‌های مورد علاقه‌شان را که طی سال‌ها و از مطالعات به‌شدت محدودشان گرفته‌اند آورده‌اند، به اشتراک بگذارند. او پنجاه در دانشگاه‌های همچون کرنل^{۳۵} و کنتربری^{۳۶} آموزش دید و آماده است تا خودش را هم مورد انتقاد قرار داد. وقتی که مقدمات فلسفه سیاسی و اخلاق را درس می‌داد، نمی‌توانست در برابر وسوسه وارد کردن جزئیات موردعلاقه‌اش از افلاطون، ارسطو، هابز^{۳۷}، مارکس و نیچه مقاومت کند.

فلین در کلاس‌هایش مفاهیم گسترده‌ای را مطرح می‌کرد، اما اطمینان دارد که اغلب این مفاهیم را در زیر تلی از اطلاعات دیگر که فقط مختص آن کلاس بود دفن می‌کرده است- عادت بدی که تلاش کرد بر آن غلبه کند. پژوهشی که او در دانشگاه دولتی انجام داد، او را قانع کرد که دانشکده‌های مختلف اصرار دارند که دانشجویان را در حوزه تخصصی محدودی پرورش دهند، درحالی‌که در تیز کردن ابزارهای فکری‌ای که می‌توانند در هر حیطه‌ای به کمک آن‌ها بیابند، ناموفق بوده‌اند. او استدلال می‌کند که اگر دانشجویان بناست که بر توانایی بی سابقه خود برای تفکر انتزاعی سرمایه‌گذاری کنند، این وضعیت باید تغییر کند. پیش از این که آموزش ببینند به چه چیزی فکر

^{۳۴} مغالطه علت شمردن همبستگی و یا مقارن از مغالطه‌های مشهور است که از این پیش‌فرض نادرست ناشی می‌شود که هرگاه دو رویداد باهم اتفاق بیفتند، یکی را علت دیگری بدانیم.

^{۳۵} Cornell

^{۳۶} Canterbury

^{۳۷} Hobbes

^{۳۳} رابین هوگارت روان‌شناس نیز درباره اقتصاددانان می‌گوید: «مسئله‌ای که درباره رشته آن‌ها مرا متعجب می‌کند... این است که اصطلاحات و فرایندهای استدلالی اقتصاد، تقریباً در تمامی حوزه‌ها کار آن‌ها را پیش می‌برد، خواه موضوع ورزشی، اقتصادی، سیاسی و یا حتی مربوط به حوزه آموزش باشد.»



کنند، باید نحوه و عمل فکر کردن را یاد بگیرند. دانشجویان مجهز به عینکی علمی می‌شوند، اما چاقوی همه‌کاره سوئیسی استدلالی-علمی را با خود به همراه ندارند.

این طرف و آن طرف، اساتید دانشگاه‌های مختلف این چالش را شروع کرده‌اند. برای مثال، کلاسی در دانشگاه واشنگتن با عنوان "فراخوان چرنوبات"^{۳۸} با عطف توجه به اصول بنیادین گسترده برای درک دنیای بینارشته‌ای و ارزیابی نقادانه جریان پرشتاب اطلاعات روزانه برگزار می‌شود. وقتی برگزاری کلاس برای نخستین بار در سال ۲۰۱۷ اعلام شد، در همان یک دقیقه ابتدایی ظرفیت کلاس تکمیل شد.

ژانت وینگ^{۳۹}، استاد علوم رایانه در دانشگاه کلمبیا و معاون پیشین تحقیقات میکروسافت، دوره عمومی "تفکر رایانشی"^{۴۰} در حکم چاقوی همه‌کاره سوئیسی ذهنی را ترویج می‌کرد. او در تلاش بود تا این دوره را مانند خواندن و نوشتن جزء اصول ابتدایی کند، حتی برای کسانی که هیچ سروکاری با رایانه و برنامه‌نویسی نداشتند. او می‌نویسد: «تفکر رایانشی از انتزاع و تجزیه در مواجهه با مسائل پیچیده و بزرگ استفاده می‌کند و روش درستی برای حل یک مسئله است.»

گرچه اغلب دانش‌آموزان آنچه را که برایان کاپلان^{۴۱} اقتصاددان آموزش شغلی محدود می‌نامد، از سر می‌گذرانند، تعداد اندکی از آنان مشغول به حرفه‌ای می‌شوند که در آن آموزش شغلی محدود را دیده‌اند. سه‌چهارم دانش‌آموختگان دانشگاهی در آمریکا، بعد از کسب مهارت در کار با ابزارهای یک رشته خاص، بر سر شغلی هستند که ارتباطی با رشته تحصیلیشان ندارد- روندی که رشته‌های علوم پایه و ریاضیات را هم دربر می‌گیرد. یک ابزار خوب در دنیای پیچیده، به هم پیوسته و به سرعت در حال تغییر امروز، به هیچ وجه کافی نیست. همان‌طور که آرنولد توینبی^{۴۲}، فیلسوف و تاریخ‌نگار، در هنگام تحلیل دنیا در عصر تحولات اجتماعی و فناوری می‌گوید "هیچ ابزاری راهگشای تمام و کمال نیست."



دغدغه فلین را خود من عمیقاً حس کردم. پیش از رفتن به سراغ روزنامه‌نگاری، در دوره تحصیلات تکمیلی‌ام، در چادری در قطب شمال مشغول مطالعه این بودم که چگونه تغییرات در

زندگی گیاهان ممکن است بر روی لایه منجمد زیرزمینی تأثیر بگذارد. کلاس‌ها مشغول پر کردن مغز من از جزئیات فیزیولوژی گیاهان قطبی بودند. چند سال بعد- زمانی که به‌عنوان خبرنگار تحقیقی درباره پژوهش‌های علمی ضعیف- متوجه شدم در یکی از بخش‌های پایان‌نامه‌ام ارشدم در دانشگاه کلمبیا اشتباهی آماری مرتکب شده‌ام. من نیز، مانند بسیاری از دانشجویان تحصیلات تکمیلی دیگر، پایگاه داده بزرگی داشتم و کلید رایانه را زده بودم تا تحلیل آماری متداولی را انجام دهم، هرگز به من نیاموخته بودند درباره این که تحلیل آماری اصلاً چگونه کار می‌کند عمیق فکر کنم (یا اساساً فکر کنم). برنامه آماری رقمی را تقسیم می‌کرد و بلافاصله فرض می‌کرد که "به لحاظ آماری قابل توجه" است. متأسفانه، اغلب اوقات نتیجه اشتباه بود، چراکه من محدودیت‌های سنجش آماری را در بافتاری به کار می‌بردم که آن را درک نمی‌کردم. اساتیدی که کار را بررسی می‌کردند هم به همین ترتیب. همان‌طور که متخصص آمار، داگ آلتمن^{۴۳} اظهار می‌کند: «همه آنقدر مشغول انجام تحقیق‌اند که وقتی برای درنگ و فکر به روش انجام کار ندارند.» با تعجیل وارد پژوهشی علمی و به‌شدت تخصصی شده بودم، بدون این که روش استدلال علمی را فرا گرفته باشم. (و برای این تحقیق به من پاداش هم دادند و آن مدرک ارشدم بود که ختم شد به محیط یادگیری شدیداً سخت‌سرشت). روند وارونه‌ای به نظر می‌آید، سال‌ها پس از این که علم را رها کردم، تازه درست و حسابی به این فکر کردم که علم اصلاً چگونه کار می‌کند.

خوشبختانه در دوران کارشناسی‌ام، استاد شیمی‌ای داشتیم که از مفاهیم فلین استفاده می‌کرد. در هر امتحانی، در کنار سؤال‌های شیمی، چیزی شبیه به این بود: «چند کوک‌کننده پیمانو در شهر نیویورک وجود دارد؟» دانشجویان می‌بایست صرفاً براساس استدلال تخمین می‌زدند و تلاش می‌کردند تا اندازه درست را بیابند. استاد بعدها توضیح داد که اینها "مسائل فرمی" هستند، زیرا انریکو فرمی^{۴۴}- کسی که نخستین راکتور هسته‌ای را در زیر زمین فوتبال دانشگاه شیکاگو ساخت- مدام تخمین‌های سرانگشتی می‌زد تا مسائل را بهتر درک کند^{۴۵}.

⁴¹ Bryan Caplan

⁴² Arnold Toynbee

⁴³ Doug Altman

⁴⁴ Enrico Fermi

⁴⁵ فرمی در نخستین آزمایش بمب اتمی حضور داشت و آن‌طور که در اسناد طبقه‌بندی‌شده آن زمان می‌نویسد: «پیش، حین و پس از

³⁸ Calling Bullshit

³⁹ Jeannette Wing

⁴⁰ Computational thinking: در مباحث آموزشی مجموعه‌ای از روش‌های حل مسئله است که شمل بیان و تعریف کردن مشکلات و راحل آن‌هاست به‌گونه‌ای که رایانه بتواند آن‌ها را پردازش و اجرا کند.



درس نهایی این سؤال این بود که دانش قبلی دقیق کمتر از نحوه فکر کردن اهمیت داشت.

در امتحان اول، از روی حس ششم زدم ("هیچ سرنخی نداشتیم، شاید ده هزار نفر؟) خیلی زیاد بود. در پایان ترم، من ابزار جدیدی در چاقوی همه کاره مفهومی سوئسی خود داشتم: روش استفاده از اطلاعات اندک برای تخمین چیزی که نمی دانم. من جمعیت شهر نیویورک را می دانستم؛ بیشتر افراد مجرد در آپارتمان های کوچک و نقلی احتمالاً پیانویی ندارند که بخواهند کوکش کنند و بیشتر والدین دوستانم یک تا سه بچه دارند، پس چند خانواده در نیویورک زندگی می کنند؟ چه

درصدی از آن ها پیانو دارند؟ پیانوها چند وقت یکبار کوک می شوند؟ چقدر زمان می برد تا پیانویی کوک شود؟ یک کوک کننده پیانو به چند خانه در روز می تواند سر بزند؟ یک کوک کننده چند روز در سال کار می کند؟ هیچ کدام از تخمین ها به طور جداگانه نسبت به دیگری از دقت بیشتری برای رسیدن به

جواب منطقی در مجموع برخوردار نیستند. روستائیان دورافتاده از یک در مواجهه با مسائل فرمی عملکرد خوبی نخواهند داشت، اما من هم پیش از گذراندن این کلاس تفاوتی با آن ها نداشتیم. هرچند که فراگرفتن آن دشوار نبود. باتوجه به این که من در قرن بیستم بزرگ شده ام، پیشاپیش عینک را به چشم زده ام، فقط نیاز به راه کار دارم تا از آن به نحو احسن استفاده کنم. من چیزی از استوکیومتری^{۴۶} به یاد ندارم، اما مرتب از چارچوب فکری فرمی استفاده می کنم و یک مسئله را خرد می کنم تا بتوانم از چیزهای کمی که می دانم برای شروع تحقیق درباره چیزهایی که نمی دانم اهرمی بسازم، یک جور "مشابهت یابی" ساده و پیش پا افتاده.

خوشبختانه، تعدادی پژوهش دریافته اند که اندکی آموزش در استراتژی های تفکر گسترده، مانند فرمی، می تواند تأثیر زیادی داشته باشد و می توان آن ها را در حوزه های گوناگون به کار گرفت. جای تعجبی ندارد که مسائل فرمی در دوره "فراخوان چرنوبیل" فصلی را به خود اختصاص داده بود.

در آن دوره از گزارش خبری غلط اندازی برای بررسی موردی استفاده می کنند تا نشان دهند "چگونه تخمین فرمی می تواند

موضوع چرنوبیل را به راحتی تشخیص دهد و مانند چاقوی داغی از میان گره عبور کند." چنین روشی این توانایی را در اختیار همگان می گذارد تا به سرعت وضعیت های غلط انداز را در مقالات خبری گرفته تا تبلیغات تشخیص دهند. این کار چاقوی کره خوری گرم و کاربردی است. اگر من به جای جزئیات کوچک فیزیولوژی گیاهان قطب شمال، ابزارهای استدلالی با کاربرد گسترده را می آموختم، در هر حوزه ای، از جمله فیزیولوژی گیاهان قطب شمال، پژوهشگر بهتری می شدم.

●●●

روستائیان پیشامدرن نیز مانند اساتید شطرنج و آتش نشانان بر

چیزهایی تکیه دارند که فردا همان گونه خواهد بود که دیروز بوده اند. آن ها به خوبی برای آن چه که پیش تر تجربه کرده اند آماده اند و به شدت نامجهز برای چیزهای دیگر. طرز فکر آن ها کاملاً تخصصی و محدود بود، به شیوه ای که دنیای مدرن به ما می گوید به طور فزاینده ای منسوخ شده است. آن ها

روستائیان پیشامدرن نیز مانند اساتید شطرنج و آتش نشانان بر چیزهایی تکیه دارند که فردا همان گونه خواهد بود که دیروز بوده اند.

به خوبی در آموختن از تجربه موفق بودند، اما به همان میزان ناموفق در یادگیری بدون تجربه و این دقیقاً همان چیزی است که دنیای بی رحم و به سرعت در حال تغییر طلب می کند- مهارت های استدلال ادراکی که می تواند ایده های جدید را به هم پیوند بزند و در بافتارهای گوناگون عمل کند. روستائیان دورافتاده در مواجهه با هر مسئله ای که پیش تر مستقیماً برخوردی با آن نداشته بودند، کاملاً خود را می باختند. این راهی نیست که ما بخواهیم انتخاب آن را انتخاب کنیم. هرچه یک چالش محدودتر و تکرارشونده تر باشد، احتمال این که خود به خود حل شود بیشتر است، درحالی که پاداش های بزرگ به کسانی تعلق می گیرد که بتوانند دانش های انترعی را از مسئله و یا حوزه ای گرفته و در مسئله و یا حوزه کاملاً جدیدی به کار ببندند.

توانایی به کارگیری دانش به طور گسترده، از تمرین گسترده نشئت می گیرد. گروهی از هنرمندان با مهارت ویژه ای در زمان و مکان دیگری، تمرین گسترده را به شکل هنر درآوردند. داستان آن ها داستانی قدیمی است؛ باین حال، داستانی بسیار شنیدنی تر از نابه های شطرنج برای عصر مدرن دارند. ■

Stoichiometry:^{۴۶} محاسبه واکنشگرها و فرآورده ها در یک واکنش شیمیایی

عبور موج انفجار» نکه های کاغذ را پرتاب می کند. او برای برآورد قدرت انفجار از مسافتی که کاغذ طی می کرد بهره می برد.





کامو به عنوان یک نویسنده الجزایری-فرانسوی با الجزایری‌های عرب همدلی داشت و احساسات و مشکلات آن‌ها را درک می‌کرد. او عمیقاً به بحث‌های فکری، درباره درگیری فرانسه و الجزایر مشغول بود. داستان کوتاه او (داستان مهمان)، تردید در تصمیم‌گیری دارو را نشان می‌دهد، او در موقعیتی گرفتار شده که مجبور است آنچه از نظر اخلاقی درست است را انتخاب کند یا آنچه که قانون حکم می‌کند و یک دستور اجباری است. دارو مدیر مدرسه‌ای است که مجبور است مرد عرب را در زمان استعمار الجزایر توسط فرانسوی‌ها، به زندان تحویل دهد. به دلیل استعمار و درگیری‌های قومیتی، کشور در آستانه آشفتگی قرار داشت. منتقد دی. اف. هرلی (D.F.Hurley) معتقد است که داستان کامو «لازم نیست با توجه ویژه‌ای موشکافی شود، زیرا روابط فرانسه و الجزایر دیگر وجود ندارد و حالا قدرت‌های غربی -این بار به رهبری ایالات متحده- دوباره سعی کرده‌اند بر بخش بزرگی از جهان عرب و اسلام نفوذ خود را تحمیل کنند.»

فرانسوی‌ها علی‌رغم این که اقلیت محسوب می‌شوند، بر جمعیت بزرگ عرب تسلط داشتند و این مسئله توافق فرهنگی بین دو گروه را بدتر می‌کرد. به همین دلیل دارو نمی‌تواند درک کند که چرا عرب پسر عمومی خود را به خاطر بدهی غلات به قتل رسانده است؛ در نتیجه، احساس خشمی ناگهانی بر او غلبه کرد، خشمی علیه آن مرد، علیه همه مردم با کینه فاسد و نفرت‌های خستگی‌ناپذیرشان و هوس‌یشان برای تصاحب قدرت که آغشته به خون است. وقتی دارو از بالدوچی می‌پرسد که چرا زندانی، پسرعمویش را به قتل رسانده، بالدوچی در سه جمله کوتاه، فقدان آگاهی و اطمینان او را بیان می‌کند: «فکر کنم دعوای فامیلی بوده؛ از هم

گندم طلب داشتند، اصلاً معلوم نیست، خلاصه بگویم که با داس، پسرخاله‌اش را مثل گوسفند قربانی کرده.»
تنها چیزی که او در موردش مطمئن است نحوه قتل است. اگرچه، عرب در طول شب که در مدرسه دارو بود، شانس فرار داشت، اما جامعه عربی به او آموخته بود که فرار، عملی بزدلانه و شرم‌آور است. روستاییانی که در دهکده عرب بودند، جرم او را جدی نمی‌دانستند و برای این که مقامات استعماری به دنبال او بودند، مرد عرب را مخفی کرده بودند. کمک روستاییان به مرد عرب، پس از قتل پسرعمویش، به دو دلیل قابل توجه به نظر می‌رسد: پنهان کردن قاتل، حداقل از نظر مقامات استعماری، به عنوان همدستی در یک قتل تلقی می‌شود. دوم؛ اگر روستاییان عمل اعراب را مستحق مجازات می‌دانستند، می‌توانستند به راحتی او را مجازات کنند و حتی در طول یک ماه به اندازه کافی فرصت داشته‌اند که در مورد این موضوع قضاوت کنند و

داستان مهمان؛ اثر آلبر کامو (Albert Camus)؛ نویسنده الجزایری-فرانسوی است. دارو (Daru)، شخصیت اصلی داستان است، او معلمی است که به تنهایی در مدرسه زندگی می‌کند؛ مدرسه در منطقه‌ای کوهستانی و در الجزیره واقع شده است. هیچ دانش‌آموزی به مدرسه نمی‌آید. چرا که برف ناگهانی اواسط اکتبر، راه‌ها را بسته بود و بیست دانش‌آموزی که از دهکده‌های دامنه کوه می‌آمدند، حدود سه سال بود که به مدرسه نیامده بودند. یک روز، ژاندارمی به نام بالدوچی (Balducci)، یک زندانی عرب را همراه با خود آورد که به قتل پسرعمویش متهم شده بود و از دارو خواست تا یک شب او را نگه دارد و روز بعد به قرارگاه پلیس در تینگویت تحویل دهد. اگرچه دارو با درخواست بالدوچی مخالفت کرد و گفت: «من او را تحویل نمی‌دهم.» اما بالدوچی زندانی را در مدرسه گذاشت و رفت. در ابتدا، دارو نسبت به او دیدگاه خصمانه‌ای داشت که یک آدم افسارگسیخته الجزیره‌ای و قاتل است، اما بعد از آن، افکارش فروکش کرد و مثل یک مهمان، به آرامی و انسان‌دوستانه با او رفتار کرد. چای برای او آورد، شام و تخت‌خواب راحتی برای او فراهم کرد. به هنگام شب، عرب بیرون رفت و دارو او را صدا نکرد، چرا که فکر می‌کرد او

می‌خواهد فرار کند و دارو خوشحال می‌شود و می‌گوید: «سفرت خوش.» اما عرب فرار نکرد، دارو او را در چارچوب در مثل تصویری در یک قاب دید، سپس در را با دقت بست و به تخت بازگشت. صبح روز بعد، به هنگام صبحانه، دارو مردد بود و با موقعیتی رویارو شد که از نظر اخلاقی تصمیم او را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که زندانی را به قرارگاه پلیس تحویل دهد یا او را آزاد کند. دارو در بقچه‌ای، نان

و خرما و شکر گذاشت و قبل از رفتن کمی درنگ کرد و سپس همراه با عرب به راه افتاد، یک ساعت بیشتر پیاده رفتند تا این که به یک دو راهی رسیدند. دارو هر دو مسیر را واری کرد، رو به عرب کرد و بقچه را به او داد. دارو تصمیم‌گیری برای انتخاب مسیر را به عرب واگذار کرد؛ مسیر شرق را به او نشان داد که راه تینگویت بود و دو ساعت تا آنجا راه بود که پلیس و فرماندهی منتظرش بودند، از سوی دیگر، مسیر جنوب را نیز به او نشان داد که از راه میان‌دشت می‌گذشت و یک روز تا رسیدن به مراتع عشایر راه بود، عشایر طبق سنت و آداب و رسومشان به او پناهگاه می‌دادند.

دارو، عرب را بر سر دوراهی رها کرد و رفت، هنگامی که نگاه کرد، زندانی را دید که راه زندان را برگزیده است. او با قلبی سنگین به مدرسه بازگشت و عبارتی بی‌پروا روی تخته سیاه دید که نوشته بود: «تو برادر ما را تحویل دادی، تاوان این کارت را خواهی دید.»

در ابتدا، دارو نسبت به او دیدگاه خصمانه‌ای داشت که یک آدم افسارگسیخته الجزیره‌ای و قاتل است، اما بعد از آن، افکارش فروکش کرد و مثل یک مهمان، به آرامی و انسان‌دوستانه با او رفتار کرد.



به نتیجه آن عمل کنند. بالدوچی به دارو توصیه می‌کند که زندانی را سریع به مقامات تحویل دهد، چرا که مردم روستای عرب می‌خواستند او را برگردانند. البته برخی از نویسندگان وجود دارند که تصور می‌کنند؛ قصد روستاییان از بازگرداندن عرب این بوده که او را به طرز وحشتناکی مجازات کنند.

تفاسیر مختلف از داستان مهمان تمایل داشته‌اند که زندانی را به عنوان شخصیتی بدوی، خشن، تا حدی کسل‌کننده نشان دهند، حتی برخی از آن‌ها به خوی وحشیانه زندانی اشاره کرده‌اند. لارنس پیرین (Laurence Perrine) اذعان دارد که عرب شخصیتی غیرفعال و

ناآگاه دارد، و منفعل بودن او در ابتدای داستان به تصویر کشیده شده است.

زندانی عرب به عنوان یک شخصیت کم‌حرف نشان داده می‌شود، به طوری که دوست ندارد احساسات خود را ابراز کند و درباره مشکلاتش صحبت کند. از زاویه دیگر، می‌توان او را به عنوان شخصیتی دید که سؤالات دارو را متوجه نمی‌شود یا حس می‌کند دیگران با اظهارنظر خود به او توهین می‌کنند.

وقتی دارو از او می‌پرسد: «آیا می‌ترسی؟»، عرب نگاهش را از او برمی‌گرداند یا وقتی از او می‌پرسد: «از ارتکاب به جنایت پشیمانی؟»، او با دهان باز به دارو خیره می‌شود که گویی قادر به درک معنای کلمات نیست. وقتی دارو از مرد عرب پرسید که چرا پسرعمویش را کشته است، پاسخ او بسیار ساده بود: «او فرار کرد و من به دنبال او رفتم.»

دارو با پرسیدن این سؤال در تلاش است که ارتباطی منطقی و انسانی با زندانی عرب برقرار کند که آیا از انجام کار خود متأسف است یا خیر، اما در نهایت با نگاه معنادار زندانی مواجه می‌شود؛ نگاهی گویا در حالی که مسکوت است و به صورت غیرمستقیم باعث می‌شود دارو چیزی را بفهمد. اما زندانی عرب را نباید احمق یا ضعیف در نظر گرفت. به نظر می‌رسد او می‌داند که آینده‌اش به هیچ وجه بالدوچی را نگران نمی‌کند. در گفت‌وگوی دو مرد (عرب و دارو)، زندانی می‌پرسد که آیا ژاندارم فردا برمی‌گردد و دارو در حالی که به دروغ می‌گوید نمی‌دانم، زندانی عرب از حالات چهره و ظاهر دارو می‌پذیرد و معتقد است که ژاندارم برمی‌گردد، زیرا از دارو می‌پرسد: «با ما می‌آیی؟» و حتی بعداً به او می‌گوید: «با ما بیا.» داستان «مهمان» به ایده نویسنده درباره بیهودگی وجود انسان در دنیا می‌پردازد؛ دنیایی که مرگ در آن تنها چیز منطقی‌ست که هر کسی می‌تواند انتظارش را داشته باشد. در کشور پهناوری که دارو خیلی دوستش دارد، کسی نیست که ناتوانی انسان در شناخت حقیقت را بفهمد یا جبران کند و نه کسی که در ناامیدی با او همدردی کند.

«در جهانی که ناگهان از هر دوی توهم و روشن‌بینی محروم می‌شود، انسان خود را غریبه می‌یابد. این تبعیدی بدون مبدأ و نقطه آغاز است؛ زیرا ردی از خاطرات وطن گمشده یا امیدی برای سرزمین موعود وجود ندارد. این جدایی مرد و زندگی‌اش مانند جدایی بازیگر از صحنه نمایش است، دقیقاً احساس پوچی است. تنهایی دارو در یک کشور و محیط خصمانه، همین وضعیت پوچی را تداعی می‌کند.

پایان عجیب داستان توجه بسیاری از منتقدان را به خود جلب کرده است. آن‌ها بر این باورند که در پایان داستان اطلاعات کافی از عرب وجود ندارد و تصمیم او برای رفتن به زندان، به جای فرار، خواننده را

دچار ابهام می‌کند. اما این زمانی قابل درک است که ما داستان را در پرتو فلسفه کامو بررسی کنیم که بر اساس آن همه محکوم به مرگ هستند و هیچ کس از آن مستثنی نیست، تنها در این زمان است که انسان می‌تواند قدری آزادی را حس کند. بنابراین، زندانی به بیهودگی فرار از مجازات پی می‌برد و پس از اینکه دارو بر سر دوراهی انتخاب مسیر را به عهده او می‌گذارد، مرد عرب راه زندان را برمی‌گزیند.

دارو برای این که تصمیم بگیرد در احساسات خود، دچار تعارض و ناهمخوانی می‌شود و وجدان خود را آسوده می‌کند. به این ترتیب، تصمیم‌گیری را به عرب واگذار می‌کند تا در مورد سرنوشت خود تصمیم بگیرد. پس از بازگشت به کلاس درس، متوجه کلماتی می‌شود که به طرز ناشیانه‌ای روی تخته چوبی با گچ نوشته شده: «تو برادر ما را تحویل دادی، تاوان کارت را پرداخت خواهی کرد.»

کامو، در این داستان سه ویژگی را گرد هم می‌آورد که پوچ‌انگاری را نشان می‌دهد: سرزمین پهناور و تقریباً تهی که وجود انسان را انکار می‌کند، نوستالژی انسانی؛ میل به تعلق داشتن و درک شدن (احساس خوبی که در گذشته وجود داشته و حالا دیگر انسان‌ها فقط یادی از آن می‌کنند مانند یک آرزو) و بی‌معنایی مطلق که پوچ‌انگاری از رویارویی این سه عنصر سرچشمه می‌گیرد.

چیزی باید درباره بالدوچی گفته شود؛ او یک انسان ظالم و بی‌رحم نیست، چرا که به آرامی اسب را می‌راند که آسیبی به اسیر عرب وارد نشود. بالدوچی از این که زندانی را به مسئولین تحویل می‌دهد خوشحال نیست و این هنگامی مشخص می‌شود که دارو به او می‌گوید: «داری حماقت می‌کنی، هنوز هم بعد از این سال‌ها عادت نکردی که دست‌های آن‌ها را ببندی و خجالت می‌کشی، بله، خجالت!» پیرمرد می‌گوید که آرزوی بازنشستگی را دارد تا از زندگی خسته‌کننده و تحقیرآمیز فرار کند. ■

منبع:

The short story, Belghis Roshan, Hossein Rahmani

تفاسیر مختلف از داستان مهمان تمایل داشته‌اند که زندانی را به عنوان شخصیتی بدوی، خشن، تا حدی کسل‌کننده نشان دهند، حتی برخی از آن‌ها به خوی وحشیانه زندانی اشاره کرده‌اند.





بالاخره آمد و کای کیچی با چشمانش به او سلام کرد، گویی بیش از آن چیزی بود که بتواند منتظر پایین آمدن او بماند، کمیکو روی پله‌ها ایستاد.

انگار شور و هیجان به چشم‌های کای کیچی هجوم آورد و انار از دستش افتاد. آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. کمیکو وقتی متوجه شد که لبخند می‌زند، سرخ شد.

کای کیچی از ایوان بلند شد و گفت: «مواظب خودت باش، کمیکو.»

«تو هم همین‌طور.»

از او دور شد و خداحافظی کرد. کمیکو بعد از رفتنش به دروازه باغ نگاه کرد، مادرش گفت: «او خیلی عجله داشت.»

به ایوان اشاره کرد و گفت: «یک انار خوب است.»

هنگامی که کای کیچی می‌خواست بازش کند، هیجان به چشم‌هایش آمده بود. به‌طور کامل به دونیم نکرده بود و آن‌را همان‌جا گذاشته بود.

مادرش آن‌را به آشپزخانه برد و شست و به کمیکو داد.

کمیکو اخم کرد و عقب کشید، و سپس، یک‌بار دیگر سرخ شد، با کمی سردرگمی نگاهش کرد. به نظر می‌رسید کای کیچی چند دانه برداشته باشد.

درحالی که مادرش او را نگاه می‌کرد، برای کمیکو عجیب بود که از خوردنش امتناع کند. به آرامی شروع به خوردنش کرد. طعم ترشی دهانش را پر کرد، نوعی شادی غم‌انگیزی را احساس می‌کرد. مادرش بی‌تفاوت ایستاده بود.

کمیکو به سمت اینه رفت و گفت: «به موهایم نگاه کن، با این موی ژولیده با کای کیچی خداحافظی کردم.»

مادرش به آرامی گفت: «وقتی پدرت مُرد، می‌ترسیدم موهایم را شانه کنم. وقتی موهایم را شانه می‌زدم فراموش می‌کردم چه کار می‌کردم. وقتی به خودم می‌آمدم انگار پدرت منتظر بود کارم را تمام کنم.»

کمیکو عادت مادرش به خوردن آنچه را که پدرش در بشقابش می‌گذاشت به یاد آورد. خوشحالی‌ای را حس کرد که او را وادار به گریه کرد. مادرش احتمالاً چون تمایلی به دورانداختن انار نداشت، آن‌را به کمیکو داده بود.

کمیکو با احساس شادی‌ای که داشت، در برابر مادرش احساس خجالت می‌کرد. فکر می‌کرد این خداحافظی بهتر از آن چیزی بوده که کای کیچی می‌توانست بداند، و می‌توانست مدت زیادی منتظر بماند تا او برگردد.

آن شب، وزش باد شدید برگ‌های درخت انار را کند. برگ‌ها آن شب، وزش باد شدید برگ‌های درخت انار را کند. برگ‌ها دورتادور تنه درخت ریخته بودند. کمیکو صبح از دیدن درخت بی‌برگ و برگ‌های دور تنه متعجب شد. چرا که انتظار داشت باد آن‌ها را پراکنده کند. یک انار بسیار خوب در درخت مانده بود.

مادرش را صدا زد: «بیا و نگاهش کن.»

مادرش نگاهی به درخت انداخت و گفت: «فراموشش کرده بودم.» و بعد به آشپزخانه برگشت.

این باعث شد که کمیکو به تنهایی خودش فکر کند.

انار روی درخت هم تنها و فراموش شده به نظر می‌رسید. دو هفته قبل شاید هم قبل‌تر، برادرزاده هفت ساله‌اش آن‌جا بود و بلافاصله متوجه انارها شده و سعی کرده بود تا از درخت بالا برود.

کمیکو از ایوان گفته بود: «بالا یک انار بزرگ هست.»

«اگر آن‌جا بروم، دیگر نمی‌توانم پایین بیایم.»

حق با او بود، پایین آمدن از درخت با انارهایی در دست، کار آسانی نخواهد بود. کمیکو به او لبخند زده بود.

از وقتی که از درخت پایین آمده بود تا الان آن انار را فراموش کرده بودند. سپس در لابه‌لای برگ‌ها پنهان شده بود. ولی الان در برابر آسمان صاف ایستاده بود. بی‌شک انار و برگ‌های دور تنه، نشانه قدرت بودند.

کمیکو با یک چوب، انار را پایین انداخت. آنقدر رسیده بود که به نظر می‌رسید دانه‌ها به زور آن‌را باز می‌کردند.

وقتی آن را روی ایوان گذاشت، دانه‌هایش زیر نور خورشید می‌درخشیدند و به نظر می‌رسید که خورشید از میان آن‌ها عبور می‌کند. احساس شرمساری کرد که فراموشش کرده بود.

در طبقه بالا با این‌که در حال خیاطی بود صدای کای کیچی را شنید. در باز بود، به نظر می‌رسید که وارد باغ شده است. اضطراب در صدایش بود. مادرش صدا زد: «کمیکو، کمیکو! کای کیچی این‌جاست.»

سوزنش را که نخ کرده بود دوباره داخل جاسوزنی گذاشت.

«کمیکو گفته بود که چقدر دوست دارد قبل از رفتن، ببینت.» کای کیچی به جنگ می‌رفت.

«دیدنت بدون دعوت و این‌طور ناگهانی خیلی عجیب بود، ولی خیلی خوب شد که امروز آمدی.»

از او خواست که برای ناهار بماند، اما عجله داشت.

دوباره کمیکو را صدا کرد و گفت: «حداقل یک انار بخور، برای باغ خودمان است.»



به مادرش نگاه کرد خورشید روی درهای آن طرف می‌تابید درحالی که هنوز پشت اینه‌اش نشسته بود. می‌ترسید که انار روی زانویش را بخورد. کمیکو صبح از دیدن درخت بی‌برگ و برگ‌های دور تنه متعجب شد. چرا که انتظار داشت باد آن‌ها را پراکنده کند. یک انار بسیار خوب در درخت مانده بود.

مادرش را صدا زد: «بیا و نگاهش کن.»

مادرش نگاهی به درخت انداخت و گفت: «فراموشش کرده بودم.» و بعد به آشپزخانه برگشت.

این باعث شد که کمیکو به تنهایی خودش فکر کند. انار روی درخت هم تنها و فراموش شده به نظر می‌رسید. دو هفته قبل شاید هم قبل‌تر، برادرزاده هفت ساله‌اش آن‌جا بود و بلافاصله متوجه انارها شده و سعی کرده بود تا از درخت بالا برود.

کمیکو از ایوان گفته بود: «بالا یک انار بزرگ هست.»

«اگر آن‌جا بروم، دیگر نمی‌توانم پایین بیایم.»

حق با او بود، پایین آمدن از درخت با انارهایی در دست، کار آسانی نخواهد بود.

کمیکو به او لبخند زده بود.

از وقتی که از درخت پایین آمده بود تا الان آن انار را فراموش کرده بودند. سپس در لابه‌لای برگ‌ها پنهان شده بود. ولی الان در برابر آسمان صاف ایستاده بود.

بی‌شک انار و برگ‌های دور تنه، نشانه قدرت بودند.

کمیکو با یک چوب، انار را پایین انداخت. آنقدر رسیده بود که به نظر می‌رسید دانه‌ها به زور آن‌را باز می‌کردند.

وقتی آن را روی ایوان گذاشت، دانه‌هایش زیر نور خورشید می‌درخشیدند و به نظر می‌رسید که خورشید از میان آن‌ها عبور می‌کند.

احساس شرمساری کرد که فراموشش کرده بود.

در طبقه بالا با این‌که در حال خیاطی بود صدای کای‌کیچی را شنید.

در باز بود، به نظر می‌رسید که وارد باغ شده است. اضطراب در صدایش بود.

مادرش صدا زد: «کمیکو، کمیکو! کای‌کیچی این‌جاست.»

سوزنش را که نخ‌کرده بود دوباره داخل جاسوزنی گذاشت.

«کمیکو گفته بود که چقدر دوست دارد قبل از رفتن، ببینت.»

کای‌کیچی به جنگ می‌رفت.

«دیدنت بدون دعوت و این‌طور ناگهانی خیلی عجیب بود، ولی خیلی خوب شد که امروز آمدی.»

از او خواست که برای ناهار بماند، اما عجله داشت.

دوباره کمیکو را صدا کرد و گفت: «حداقل یک انار بخور، برای باغ خودمان است.» بالاخره آمد و کای‌کیچی با چشمانش به او سلام

کرد، گویی بیش از آن چیزی بود که بتواند منتظر پایین آمدن او بماند، کمیکو روی پله‌ها ایستاد.

انگار شور و هیجان به چشم‌های کای‌کیچی هجوم آورد و انار از دستش افتاد.

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند.

کمیکو وقتی متوجه شد که لبخند می‌زند، سرخ شد.

کای‌کیچی از ایوان بلند شد و گفت: «مواظب خودت باش، کمیکو.»

«تو هم همین‌طور.»

از او دور شد و خداحافظی کرد.

کمیکو بعد از رفتنش به دروازه باغ نگاه کرد، مادرش گفت: «او خیلی عجله داشت.»

به ایوان اشاره کرد و گفت: «یک انار خوب است.»

هنگامی که کای‌کیچی می‌خواست بازش کند، هیجان به چشم‌هایش آمده بود. به‌طور کامل به دونیم نکرده بود و آن‌را همان‌جا گذاشته بود.

مادرش آن‌را به آشپزخانه برد و شست و به کمیکو داد.

کمیکو اخم کرد و عقب کشید، و سپس، یک‌بار دیگر سرخ شد، با کمی سردرگمی نگاهش کرد. به نظر می‌رسید کای‌کیچی چند دانه برداشته باشد.

درحالی که مادرش او را نگاه می‌کرد، برای کمیکو عجیب بود که از خوردنش امتناع کند. به آرامی شروع به خوردنش کرد. طعم ترشی دهانش را پر کرد، نوعی شادی غم‌انگیزی را احساس می‌کرد. مادرش بی‌تفاوت ایستاده بود.

کمیکو به سمت اینه رفت و گفت: «به موهایم نگاه کن، با این موی ژولیده با کای‌کیچی خداحافظی کردم.»

مادرش به آرامی گفت: «وقتی پدرت مُرد، می‌ترسیدم موهایم را شانه کنم. وقتی موهایم را شانه می‌زدم فراموش می‌کردم چه کار می‌کردم. وقتی به خودم می‌آمدم انگار پدرت منتظر بود کارم را تمام کنم.»

کمیکو عادت مادرش به خوردن آنچه را که پدرش در بشقابش می‌گذاشت به یاد آورد. خوشحالی‌ای را حس کرد که او را وادار به گریه کرد. مادرش احتمالاً چون تمایلی به دورانداختن انار نداشت، آن‌را به کمیکو داده بود. کمیکو با احساس شادی‌ای که داشت، در برابر مادرش احساس خجالت می‌کرد.

فکر می‌کرد این خداحافظی بهتر از آن چیزی بوده که کای‌کیچی می‌توانست بداند، و می‌توانست مدت زیادی منتظر بماند تا او برگردد. به مادرش نگاه کرد خورشید روی درهای آن طرف می‌تابید درحالی که هنوز پشت اینه‌اش نشسته بود. می‌ترسید که انار روی زانویش را بخورد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.